بعون صانع بیچون و بی‌مکان و فضل خلاق زمین و زمان

نادره دیوانیکه الفاظ و معانیش حقایق تمثال رنگ بست تازگی و شگفتگیست اسمش

دیوان ملا نور الدین ظهوری

سخنوری حکیم کلام و خسرو سخن والا مقام که طرز اندیشه آفریده اوست در فن لطیفات یکتا پیدا است

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور واقع لکهنؤ طبع شد

به عون صانع بیچون و مکان فضل خلاق زمین و زمان
دیوان ملا نظیری نیشاپوری
در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور واقع کانپور طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

آنکه خواهد داشت فردا رحمتش ایمان ما / گشته چون نقش آفتاب مطلع دیوان ما

از گل جنت گریبان اجتنابی میکند / خار کوی اختلاطی کرد با دامان ما

عرصهٔ بستان نمی‌ورزد هوای خویش را / گر نمی‌آمد بکار گوشهٔ زندان ما

صد فراغ و عیش را در ذله‌بندی داشتیم / گشته بر خوان جگر داغ غمش مهمان ما

گریهٔ خونین بساطی چیده در بازار شوق / می‌چکد یاقوت تر از نیچهٔ مژگان ما

زد دو بر نخل هوس نے بار ماند نه برگ / لرزهٔ حسرت چنین گر میدهد افشان ما

رفته در طوفان غم بر باد اسباب نفس / آری آری ظاهرست از آه بی‌پایان ما

چشم پر خون کی پسندد حیرت افتادی چنین / گر نمی‌تاوی پسندد عید ما قربان ما

کرده داغش سینهٔ تاریک را خورشیدزار / در غمش هر قطرهٔ خون گشته عشقستان ما

در زبان قصه‌پردازان سخن کوتاه ماند / زانکه در افسانه نگنجد غم پنهان ما

هیچ فکرے را براتی نیست بر خاطر ملے / گشته یا وجه ثبت دفتر نسیان ما

هرزه میتازی ظهوری حرف یکتائی مزن
توده‌های سر نه‌ئی بر سر میدان ما

داغ می لاله دو بالید ز بیشینه ما — روز شنبه همه زاید شب آدینه ما

تلخکامی چه بلائیست که شیرین دهنان — زهر ما کام ده و پر شکر از کینه ما

در نیابید به نظر هرچه در آئینه نظر — ننگرد غیر بجز عکس تو آئینه ما

نقد و جنس دل و جان تحفه بیغما نکنی — تا گره بسته بسود تو گنجینه ما

گشت آزرده که تا بنده طناب نگه — غنچه‌ها داغ تمنای تو در سینه ما

در خور جور و جفا مهر و وفا باید کرد — باد افزون که این هست همی بود کینه ما

گر نه اسراف تو میرفت ظهوری از حد
صرف امسال شدی طاقت پارینه ما

همه مست است ایاغ است دل ما — شبها همه روز است چراغ است دل ما

بنگر نار ز خنده پیدا است — پرورده دوش پر داغ است دل ما

در جیب سخن بخیته ایم از خس و خاشاک — زان گلشن نیایم که باغ است دل ما

واعظ چه کنی قصه حدیث گل و بلبل — برخیز که شوریده دماغ است دل ما

امید که سرگشته چو بر باد نسیم — بر بوی بهشت مست سراغ است دل ما

هر سینه که دیدیم فرو رفته براحت — از مرحمت داغ تو داغ است دل ما

آئینه چو صیقل کش غم داد ظهوری
ایمن ز دم عیش و فراغ است دل ما

جمعات کوثر می از درد می پیمانه ما — جام خورشید سفال در میخانه ما

انکار مکن یگانه را

عشق آورده در ستیز مرا
کندی عقل کرده تیز مرا

صبر کی راه شوق میگیرد
صرفه جنگ در گریز مرا

نفسم طره حرف می بافد
داستانهای شکبیز مرا

بر سر راه دل نشانیدست
جلوه قد فتنه خیز مرا

باشد از قطره کی برون آرد
دیده های محیط خیز مرا

در جنون ست سنگ بارانی
استخوانهای ریزریز مرا

وه چه آسان ربود از دو جهان
به نگه های تیز تیز مرا

از نظر پیشگان حسن شناس
همه جا نازش تمیز مرا

حصه کردیم نقد و جنس جهان
همه از جمله هیچ چیز مرا

خلوت خاص عشق را بنگر
که برون کرده اند نیز مرا

خوش ظهوری بجام جوشیها
کرده در غوره مویز مرا

خراب باده سرجوش کرده ما را
بهوش باش که بیهوش کرده ما را

زیاده باد خم و پیچ طره های دراز
چه حلقه هاست که در گوش کرده ما را

ز فرهی به بغل در نیاید آسایش
بدرد خویش هم آغوش کرده ما را

چو می ببزم تمنا بدرد خرسندیم
بروی گرم همه جوش کرده ما را

درست عهد مبا و اشکسته دل هرگز
بیاد آر فراموش کرده ما را

براه گرم روان سوختست بیتابی
ببرق جهنده همدوش کرده ما را

بجامه‌خانهٔ عشق تو اطلس گردون | بنعل داغ تنکپوش پوشش کرده ما را

چرا بجرأت ظهوری نمی‌نهی گوشی
بگفت و گوی که خاموش کرده ما را

خار را از دخل صبر سینهٔ ما | خرج را دوست در خزینهٔ ما

عشق بر مسند افاده نشست | داغها شرح متن سینهٔ ما

عشق ما نیست عشق افزائی | نیست جز نالهٔ قرینهٔ ما

به جهان عشق گردانی | کشتی عقل در سفینهٔ ما

ناله در کاوکاو تیز آهنگ | دره‌های سنان دفینهٔ ما

جوهر شاهی گدایان بین | دیده و درج در خزینهٔ ما

خون اهل وفا نخواهد | نکشد تیغ کین به کینهٔ ما

تا نهد چرخ را نگینهٔ خویش
به ظهوری نگو کمینهٔ ما

گواه گرمی خون داغهای پیکر ما | بمهر شعله عذاران رسید محضر ما

چه ناله‌های تر از کام خشک میریزد | سزد که باج ستانند ز دیدهٔ تر ما

شدست کشتی صبر و شکیب دریائی | وقار کوه سبک پای ماست لنگر ما

درین عمیم که غمگین کسی کند خود را | بفال و فتر ما حال ماست و فتر ما

سخن گزند تر از زهر لب فرو ریزد | مباد کام کسی در گزند شکر ما

چه بیکسانه نهادیم سر ببالش خشت | بغیر داغ جنون کس نماند بر سر ما

بر دلیست صلاح سلاح پوشان را | تن ست جوشن ما ما رگست مغفر ما

بروی گریهٔ ما هیچگه نخندید ــــــے شد بگوهر اشک آشکار جوهر ما
بجز سپهر ادا رنگ و پی خود را نمود عشق به تشریح جسم لاغر ما

مگر نتیجه ظهوری بعکس صورت یافت
بلی کشیده مصوری عکس او لاغر ما

حال من سرگرده زاری گریه می آید مرا خوش عزیزم کرده خواری گریه می آید مرا
شاید آب رفته ام دیگر بجو آید بگو حرف سرو جویباری گریه می آید مرا
قیمتی میخواستم خود را چه حاصل بر بدا اشک آب شاهواری گریه می آید مرا
آتشم از سرکشی ترسم دهم خود را بباد آبروی خاکساری گریه می آید مرا
حرف انشا از زبان افتاده ام گشته مهر از نشاط رازداری گریه می آید مرا
زود میپندارم که خواهد معذرت را آب برد گرده طوفان شرمساری گریه می آید مرا
در خوی خجلت ز شرم دعوی بیجا مباد گو برو ابر بهاری گریه می آید مرا

عاقبت دشمن باحوال ظهوری خنده زد
این نمود امیدواری گریه می آید مرا

می امان داد ساخته خوف خطرم را مستی شده خوش محتسبی شور و شرم را
یک نخل خزان دیده به بیابانی من نیست فتان غمت ریخت فرو برگ و برم را
پروانهٔ افسرده ام امید که شمعی با شعله کند دست به بغل بال و پرم را
از همت پا کاست که در عهده گرفت دنبال خود انداخته ام راهبرم را
نتوان به رهٔ سعی به پای دگران رفت دنبال خود انداخته ام راهبرم را
قاصد ز تو پیش دگری بیش نمی بود می بود اگر راه شنیدن خبرم را

تا چشم ترم روشنی روزنه شوید ‏— در خنده بصد بحر نشاند سحرم را

این نالهام از کام و زبان بیش تراود ‏— گز دور روتو براهم نه فشارد جگرم را

خواهم که کشایم به تماشای تو چشمی ‏— از عقدهٔ تنگی بدر آور نظرم را

بازوی تو طوق و گرم کرد بگردن ‏— زانوی تو برداشت چو از خاک سرم را

یارب که نگردند بدان محرم نیکان
واکرده بصد عیب ظهوری هنرم را

هر دم هوس شد سخنی بر زبان ما ‏— مهری ببوسه کاش نهی بر دهان ما

کم مایه است قصهٔ فرهاد و کوهکن ‏— حرف و حکایت همه از داستان ما

چندان هزار دوره بیهوده کرد چرخ ‏— گردند حسن و عشق قران در زمان ما

انصاف نیست اینهمه بودن بر آخویش ‏— پرواست با تو سود سر یک زیان ما

دریا اگر شدیم ندارد تعجبی ‏— در قطره که کنار ندارد میان ما

دلبر چه برد دل ما گرد لب بری ‏— جانان قسم نمی خورد الا بجان ما

نازم بتازه رویی پژمرده خاطران ‏— سرسبزی بهار جهان از خزان ما

بحث نگه بزور تغافل رود زپیش ‏— شرحست بهر متن خموشی بیان ما

در بارگاه سوز و گدازیم صف نشین ‏— گرمی برای داغ نهاده استخوان ما

لبها ز حرف های گدایانه شد تهی
پر شد بوصف شاه ظهوری زبان ما

کرده ام سرمه خاک راهش را ‏— دیده ام جوهر نگاهش را

گریه گفتم فرو نشاند گرد ‏— رفت و گل کرد جلوه گاهش را

کرده در باغ از گل رویش
خجج وایان سال و ماهش را

می نخورد دست غالبا هرگز
آنکه گفتست می نگاهش را

نیست از حال دل عمش غافل
دارو آیا خو انخو اهش را

وسعت عشق بین که کاه ربا
کرده نیک اختلاط کاهش را

آن قدر کرده ام بعلم نگاه
که ز خود کرده ام نگاهش را

راستیها نیاز من همه گفت
تا ز کج تر شد کلاهش را

دل بپا انداز کنگری برخاست
کرده ام چین کمند آهش را

از خطر رسته زینهاری عشق
میشناسد فلک پناهش را

از مریدان میکشان شده شیخ
کرده میخانه خانقاهش را

ودلغش گر بیابت اندازد
آسمان آفتاب ماهش را

شد ظهوری گدا بیاری عشق
باد حق یار و پادشاهش را

چه قامت است که حق داده سرو ناز مرا
بجلوه کند ز بن نخل برگ و ساز مرا

ز حرف صبح نفس گو بهشت تا گروست
بزلف خویش سفارش شب دراز مرا

بقبله کی بروم کعبه گر نیاز نبرد
که کرد ابروی او قبله گه نماز مرا

سیاه سینه به سفتن نمی بود محرم
که غمزه سوزن الماس کرده راز مرا

بکعبه می بردم خضر عشق از ره دیر
که رهنمای حقیقت کند مجاز مرا

بقدر بینش خود هر کسی شناسد حسن
چه بین بچشم عشق بخود امتیاز مرا

فسون الفت اگر هست جز نگاه تو نیست
باختلاط در آورده احتراز مرا

بچشم و ناز مرو گر بچشم و ناز روم — تو خود بناز برآورده نیاز مرا

زمین مدح شهنشاه نورس است این فیض — که طرز نو شده طبع سخن طراز مرا

برای سینهٔ ظهوری بیافت گوهر داغ
دو نگر چه بالیدن گداز مرا

برهنه‌ای حوالت کرد عشقت پرده‌پوشی را — غنیمت بر شکست بختیان کرده ملازم سخت‌کوشی را

نمیخواهد که سازد بوالهوس از شرح رو بهشت — سپر در باد هر کو کرد آخر زد بگوشی را

بهر قیمت بهر حاجت که آزاری خریدارم — در آوردم بهیچ خویشتن را خود فروشی را

بآن لذت کشیدم نوک نیش از زهر مژگانش — که بر لذت پرستان تلخ کردم شهد نوشی را

تماشای چمن خاشاک سر کوی هوس چیدم — گرفتار آن بیفکند بر شعله خس خام جوشی را

از آن بر سر سم که طوق گردنم گردد رگ گردن — بکردم حلقهٔ بهر گوش خود فرمان نیوشی را

شنیدن از سخن تا گفت و گو در قفا بشنیز — در آوردم بزانو پیش نشنیدن خموشی را

فنا نیز از پی تیغ سخن ناچار میباید — خوشا مرگی و ارو کند فهمی تیز هوشی را

سمند طبع را شاید زرهواری بدون ازی
ظهوری در مصاف غم عنان داری خموشی را

نداده است حق انصاف دل فریبان را — چه عشوه‌ها که نداده‌اند ناشکیبان را

بآن امید که سازند سیر حسرتشان — بخوان کام نشانند بی‌نصیبان را

بپرسشم قدمی رنجه کاش فرمایند — علاج ترک علاجست گر طبیبان را

بغیر عشق و جنون عجز هم آنقدر خاست — که گوشمال دهم قدرت رقیبان را

مباد پرده برافتد ز راز عریانان — که در لباس پرستند جامه زیبان را

بغنچه بین که ز بوسه دهش امان ندهند
صبا ز مستی هوس کرده عندلیبان را

زگوشه تو اگر خطبه کنم انشا
بلا ز غوطه دهم منبر خطیبان را

غریب باشد اگر در دلم وطن نکنی
چنین که خصم وطن کرده غریبان را

چو هم ز پند ظهوری زبان خویش ببند
نمانده ظرف ادب پی کنم ادیبان را

کسی ز من کامران نیست ناکامیست کام اینجا
ندانم بسته تر از خویش آزادیست دام اینجا

بجز بر دوستی از خود چه سوسن گشته ام فارغ
برای تیغ خصمی رنگ میسازد نیام اینجا

بیا زار هوس خوش مایه دارا شد سودا
اگر محتاج باشی میدهندت صبر وام اینجا

ز دیوان محبت آرزوی منصبی دارم
که هنگام تسلط عزل کرده انتقام اینجا

بیان عیدی کن دعیدگاه عشق قربان شو
که میسازد شهادت ناتمامان را تمام اینجا

تسلطهای سلطانی ز خدمت باز میدارد
چو بنشیند بر اورنگ شهنشاهی غلام اینجا

بجوش عشق نگرفتی کف خون صاف کن خود را
که شهد عمر میگردد پذیرای قوام اینجا

با آب رو سلامت بر در آزادگان منشین
بخاک آستان از آسمان آید سلام اینجا

ندارد راه در میخانه عشق تنگ ظرفان را
که باشد قطره را سرشاری دریا بجام اینجا

مگو در عاشقی خرجی نمیباشد چه میگویی
بشرط نفع در رهن است رخت ننگ و نام اینجا

ز بس عرفان لبش گاهی بروی بوسه میخندد
ز جوش آرزو خوش پختگان گشتند خام اینجا

خرد در درسگاه عشق جزوی در بغل دارد
تفاخر خاصه خاصان اگر گردید عام اینجا

ندارد آن درازی ره که سالک قطره دارد
فضای هر دو عالم گرد راه یک دو گام اینجا

ظهوری در خطر خود را فگندی خطر داری

کہ ایمن بودن صید حرم باشد حرام اینجا

یکطرف نه پردهٔ حیرانیم ما — عید میخواهیم و قربانیم ما
بیش ازین آشفتگی در مو مکش — جمع کن خاطر پریشانیم ما
گرچه منع لب ز گفتن کردهٔ — صد سخن داری زبان دانیم ما
آنهمه قیمتی خوش کرده‌ایم — منکر غمهای ارزانیم ما
چشم اگر پوشیم رسوا میشویم — در کمین کار پنهانیم ما
سبحهٔ در روزگار نشنیده گل — بلبلان تازه الحانیم ما
تا قبا سازیم پیراهن کجاست — عاشق چاک گریبانیم ما
داد با انگشت شهدی کی دهد — تلخکامی شکرستانیم ما
در نهاد قطره چندین شور چیست — عشق طوفان کرده عمانیم ما
دامنی بر عیب ما گسترده‌ایم — با وجود آنکه عریانیم ما
جسم کاه و کوه پیش در کمر — از ضعیفان توانانیم ما

توبه فرمائی ظهوری از تو بود
هم تو فکری کن پشیمانیم ما

دانند محک عیارها را — گویند چمن بهارها را
نی توبه پناه شد نه سوگند — بگرفت می حصارها را
کرده به قبول خود مکرر — زلف تو بنفشه زارها را
هر روز براتو وعدهٔ تو — آخر کنم انتظارها را
دل گوشه‌کاری از تو دیدست — یک گوشه نهاد کارها را

جز به بندت نه فتد خاطر آزادهٔ ما — غیر نقشت نه پذیرد ورق سادهٔ ما

عشق ساقی شده مستی نه بآن سرشارست — کز شر و شور تمنا نمک بادهٔ ما

برکف تحفهٔ جان قاصد دل گشته روان — ایمن از راهزنان باد فرستادهٔ ما

جمله دلها ره عشق تو در پیش و پس اند — پیش پیش همه از دست عنان دادهٔ ما

عمر آن سینه ندارد که مهیا سازد — چشم پر داغ تو دارد دل آمادهٔ ما

زهر راسوده شود جبهه ز بس سجدهٔ شکر — گر کنی پاک لب از بادهٔ سجادهٔ ما

فلک از دوشی خاک سناوان برشد — نه هر دست ببرخاستن افتادهٔ ما

مشورت با دل تنگ است ظهوری در عشق
فال بگشاده غمیم از در نگشادهٔ ما

نیست جز می کشی و رندوشی چاره مرا — پارسائی شده رهبر تو بیچاره مرا

رفتن از پای سفر کرده نشستن بربست — نتوان ساختن از کوی تو آواره مرا

قانعم از نگه خویش بسر آکردارم — نیست امید وفا از تو جفا کاره مرا

پیش من چاره مردن چه بلا آسانست — انچنین ساخته هجران تو بیچاره مرا

ناتوان گفته ام سنگدلی بهیمه — بستر از آهن و بالین هم از خاره مرا

آنکه صد بخت درانشا است ظهور کردست — یاد رحم نیست که رو ساخته یکباره مرا

آه از آن اشک که چون وقت تماشا آید — آید از رشک شود مانع نظاره مرا

تحفهٔ شوق چو کردیم ظهوری تقسیم
جگر [illegible] است بجا [illegible] پاره مرا

نیست جز تیغ امید [illegible] نخجیر ما — کم از سعی کس نیست تقصیر ما

صداقت ز هر خندان آید برون
خرابی چه خوش کرده تعمیر ما

جنون هرگز این تازه روئی نداشت
نشسته برو گرد زنجیر ما

کمان خرد از زه انداختیم
خطا نیست در سعی شبگیر ما

شود زود کوتاه رنج سفر
بلندست در سعی شبگیر ما

بعشق جوانان جوان مانده ایم
چنین کرده ارشاد ما پیر ما

زبان وگر وام کن کو قلم
ور انشای حرف ورق گیر ما

تو خود و شماری دگر میکنی
نگوئی اگر عذر تقصیر ما

ز دو بوی مشک و پر ورنگ لعل
ظهوری محال ست تغییر ما

هوس گنج برآورده ز تعمیر مرا
ترک تدبیر علم کرده بتدبیر مرا

کم از آنم که در معذرتم باید زد
پیش ازانی که دهی خجلت تقصیر مرا

رفت سودای تو خوابم ز سر ای پرده چشم
نپسندند زبین دم تعبیر مرا

سحرهٔ عیش و طرب چون گران بوده ام
که نمیکرد غم دور و تو تسخیر مرا

تن پرستان دگراند چرا ریزد آب
واعظ از قصه چو سے شکر و شیر مرا

مرشد میکدهٔ عصم چو می خالص داد
واد بس توبه ز سالوسی و تزویر مرا

اگر این پیچش زلف ست شفا خواهد کرد
داده دیوانگی وعدهٔ زنجیر مرا

در گذشتن نتوانم نگه از کشته او
تا تسلی نرهد چشم سکون گیر مرا

درد کن ریش جگر خوب نکو و نه شد
میبرد عاقبت این شور به کشمیر مرا

نام شهر

کرده از داغ دلم آئینه کاری سینه را

از تاب سینه شعله بر آورد داغ ما ‌‌ ‌‌ ‌‌ صرصر طپانچه می‌خورد از چراغ ما

مرهم در آتشست کبابیم از جگر ‌‌ ‌‌ ‌‌ یارب که هیچ سینه نسوزد بداغ ما

خود را بهار ساخته بیرون نهد قدم ‌‌ ‌‌ ‌‌ افتد اگر گذار خزان را بباغ ما

دیوانه شد بهار گلی بو کرده‌ایم ‌‌ ‌‌ ‌‌ سودای طرح کرده جهان در دماغ ما

گردید بخت نیز همایون ز فر عشق ‌‌ ‌‌ ‌‌ گیرد همای فال ز گلبانگ زاغ ما

از چشم پرخمار تو در می فتاده‌ایم ‌‌ ‌‌ ‌‌ مستی بجای قطره چکاند ایاغ ما

از جان نه اغدار ظهوری نشانه ایست
هر لاله که میدمد از باغ و راغ ما

غم ساخته نیست هست ما را ‌‌ ‌‌ ‌‌ خوش کرده وفا شکست ما را

بیفائده پایمال گشتیم ‌‌ ‌‌ ‌‌ دستی نگرفت دست ما را

بر نغمهٔ زیر و بم گرفته است ‌‌ ‌‌ ‌‌ افغان و بلند پست ما را

در هفت خم فلک ندارد ‌‌ ‌‌ ‌‌ دوران می یک نشست ما را

افتاده هزار غصه بر هم ‌‌ ‌‌ ‌‌ مژده دل غم پرست ما را

ساقی گزک گزیدنی بخش ‌‌ ‌‌ ‌‌ یک ره لب بوسه هست ما را

آورده برون ز رنگ تغییر ‌‌ ‌‌ ‌‌ دردت رخ ز رنگ بست ما را

مگشای خدنگ کین ظهوری
فرسوده مباد شست ما را

کرده ام محرم دل غمزهٔ غماز ترا ‌‌ ‌‌ ‌‌ هرزه گو ساخته‌ام چشم سخن ساز ترا

جز به بیهوش نه بخشند شراب غم تو
غیر رسوا نه شود محرم راز ترا

زور زاریم به بین قدرت عجز هم بنگر
کز نیاز و گران بازو هم ناز ترا

سایه گسترده همان فکر شکاری دارد
می شکنم طعمه به چنگل ز جگر باز ترا

زن کمانخانه ابروست قضا صید افگن
خوش برانگیخته ترکش قدر انداز ترا

تو بدشنام کنی زنده مسیحا بدعا
عزت و قدر دگر داده حق اعجاز ترا

شد ظهوری ز تو پامال فلک گر خواهد
نتواند که کند پست سرافراز مرا

تا ز هر آن جادوی پر افسون را
که کشد از جگر رگ خون را

نپسندد گدا به نعلینی
ار زرش افسر فریدون را

سکند تیز تر به معجز عشق
آب تیغش زبانه خون را

نغمه بر نغمه گر بجنبد دلم
ناله در ناله جست قانون را

بر لب خشک ما چه میخندی
گریه تر کرده نیل و جیحون را

خنده صبح را بآب دهم
شب چو آرم بگریه گردون را

چشم لیلی به تحفه می طلبد
از صبا خاک پای مجنون را

رسم و قانون جهان عشق دانند
که ندانند رسم و قانون را

خواجه از گنج فقر مایه نداشت
برد با خاک رشک قارون را

رفت دل از برای بیرون
بظهوری گذاشت بیرون را

آباد کردن عشق تو جان خراب را
در خرمن عطش زده برق سحاب را

یک نیم دیدن است آفت یک شهر جان و دل
لطف است برداری ز عارض نقاب را

تاب کرشمه خرابی صد خون مرا بس است
مگذار زیر کاکل پرپیچ و تاب را

تا مست بوسه روز جزا افشمت بپا
خواهم لب تو چاشنی جز از می شراب را

بخشیده اند رنگ ازل خرمی مگر
از روزگار وصل تو فصل شباب را

هجران ندیده غیر چه داند وصال چیست
از عدل شاه پرس دیار خراب را

بر شعله نگاه نکردیم جان سپند
دل سوخت بر تحمل ما اضطراب را

روزم سیاه کرده ماهیست کز غمش
آتش بجان ما زده اند آفتاب را

بر هم نمی‌زند همه شب دیده کز سرشک
الماس ریزه در ته پهلوست خواب را

تیز است آتش ای دل دیوانه دور تر
هشدار تا مسوز نسازی کباب را

عشقت معلم است ظهوری ورق بدر
در نقطه مطالعه کن صد کتاب را

هوای صبح بخشد تازگی گلهای خرم را
چه نسبت با گل پژمرده ما فیض شبنم را

سر دعوی چه دور باز از سودای تو یکتایم
بیک غم غبن دانم عشرت و عیش دو عالم را

دلی در همسری از کار خود بیرون نمی آید
سلامت دار یارب دلبر با طره درهم را

شفقت بر شفقت دشمنان تشنه لب را ابر
فراغت در فراغت باد پیرایان مرهم را

معاذ الله که زهر دل گزاد رکام جان دارم
که مغز استخوانم میگزد افعی ارقم را

ندارم طاقتی وان ز تاب خنده میسوزد
ز دلسوزی خدا محروم گرداناد محرم را

ظهوری مژده بر عیش آمد و بگشا آغوشی
دل بچیده خوش بردست محکم دامن غم را

نالهٔ را پنجه بهم جیب در و گردون را
گره سر وا نکنم بخیه کند هامون را

ابرو و موی چشم تو به جا پا افشرد
رو برو کرده بهر گوشه دو صد مجنون را

خواستم از از نامه شود گرم نشد
چند بیهوده در آتش فکنم مضمون را

میتوانم که ز می چاره صد افعی سازم
عقرب هجر فکندست ز هر رنگ افسون را

در ره هجر بتان سد سکندر کاهست
کرده در گوشهٔ غم عشق صد افلاطون را

هر بروئی به برون آمد و جا تنگ شد است
بیم دارم که بگیرد ز من بیرون را

محو در لذت کیفیت او شاه و گدا
داده زهر تو عجب چاشنی افیون را

میکنم لاغری خویش بصد خنده نهان
تا نمایان نکنم قرب مجنون را

عیب آری شب طی را نزده ظهوری از لب
نیست در کام و زبان جای چرا و چون را

آورده ام پیش نظر هر گوشه صد گلزار را
تا برای پای دل خوش کرده ام کهسار را

دارم غم پیکان او سیر درنگ سینه ام
چون پیش آن سازم نشان این تختهٔ زنگار را

ای دل در بیگانگی میزن که با او میکند
هر چه کردی آشنا آن آشنا بیزار را

زنجیر میاید دگر کاکل میفشان بر کمر
از پرده می افتم برون در پرده کش رخسار را

این شعله گر کانون جان سر میکشد بر آسمان
در هر شرر دارد نهان صد داغ آتشخوار را

در مهر بت ای برهمن دیگر دم دعوی مزن
تسبیح را بستان ز من تسلیم کن زنار را

دامان تر هم گشته ترا ای شیخ از من درگذر
آلوده چون سازم دگر از توبه استغفار را

ریزد ظهوری در زبان این شهد و در کام جان
تلخی گر آید بر زبان صبح شکر گفتار را

نخواهم داور روز حشر از کف دامن خود را
ز بیمت تا بکف دامان گل پیراهن خود را

گل صد بوستان از جیب اگر بیرون نهم شاید
که از داغ محبت گلبنی کردم تن خود را

پی نظاره از گلشن دوانم صد چمن بیرون
چو آیین بندم از تماشای کوی گلخن خود را

چو از دل سختی خوبان حکایت در میان آید
نگر هم خود کنی تعریف سنگ دامن خود را

بدست آرزو این تخم در خاطر همی کشتم
که میسپردم بجای برق حسرت خرمن خود را

توانم آن قدر در مهربانی همرهی کردن
که بهر خاطر او دست دارم دشمن خود را

ندارد غالبا آب مروت تیغ بیدادش
ظهوری بر کشی تا کی بحسرت گردن خود را

یارب اثری دعای ما را
صبری دل مبتلای ما را

اندک رحمی ستمگران را
اندک بختی وفای ما را

خوشحال وصال کو که دارد
در قهقهه هایهای ما را

در سینه نفس نماند و نواخت
دشنام کسی دعای ما را

فریاد که خوش فرو گرفت ست
بیگانگی آشنای ما را

جان فرش ره خیال او باد
دانسته ره سرای ما را

سر کوب نزاکت سمن کرد
خار ره عشق پای ما را

جان در ره عشق کن ظهوری
ضامن شده بقای ما را

گریه خورشش کرده دیده ما را
شسته نقش جریده ما را

نمکین عشوه به شور آورد
هوس آرمیده ما را

یارب از صید چیده درگذران
شوخ عاشق ندیدهٔ ما را

رشک با شکوه همزبان نکند
خامه لب دریدهٔ ما را

اشک خونین چه خوش خیالی است
پشت دست گزیدهٔ ما را

کو چنان شادیی که راست کند
پشت از غم خمیدهٔ ما را

آه اگر وصل در بغل نکشد
دل هجران کشیدهٔ ما را

وای گر باز برنگرداند
جان بر لب رسیدهٔ ما را

ره ظهوری نمی‌توان بستن
رگ صد جان بریدهٔ ما را

میکشد سوز نازنینم ما
عیشها عاشقیست بر غم ما

از تماشا بجاده ره نبری
اگر آیی بسیر عالم ما

راز در سینه میکند سوراخ
خون چکانست آه محرم ما

از برای طراوت گل روی
چه ضرر درست چشم پرنم ما

عیش این رتبه از کجا میداشت
گر نمیشد شریک با غم ما

گشته با زلف پرشکست درست
نسبت روزگار درهم ما

درد گر در دوا نمی‌گردد
غم ما را گزیده مرهم ما

لب خشک نگاه میدارم
شاید آید بکار زمزم ما

با ظهوری غمش نشد رام
بی‌سبب نیست از خود این رم ما

برنزد ناله سر از لب ما
گر نشد شعله از تف تب ما

پی فسون و فسانه دوست نیافت — کوتهی بود راز شب ما

حالیا جلوه عبیر خواهد داد — سینه پر ستان یارب ما

بر خموشی زدیم اگر نه زند — درد انگشت ناله بر لب ما

مطلب خویش در میان ننهاد — با اجابت دعای مطلب ما

زیور گردن گرفتاریست — طوق سودای سیم غبغب ما

در ره شرح عشق می پوییم — برده تحقیق پی به مذهب ما

میتوان ابجدی بقول آموخت — کرد بر خویش را کوکب ما

کار بر ما عجب که گیرد تنگ — آن کز و شد وسیع مشرب ما

یا ظهوری نگشت راست فلک
وای از دست طالع چپ ما

هموار گشت خوش بره دین معاش ما — گر دست ریزه کاری بابت تراش ما

چندانکه پای سیر رود کشت آرزوست — از تخم حسرت مژه اشک پاش ما

گلبرگ ناخنی زده بر لاله طعنه رنگ — خونابه برای کشت دل پر خراش ما

معموره‌ای که بنیان مانده مطلبش — ما را خراب کرد تماشای فاش ما

با امید وصل چه سنگین لبسته اند — ترسم که در تلاش نمیرد تلاش ما

با اهل رسم قدرت همسایگی نبود — آمد برون ز کوچه عادت معاش ما

اطلس بشان ما ز سد پیش نازکان — جانهای فدای مشتریان قماش ما

باید هزار گریه با بهای کرد — کاید ز شیشه بلب انتعاش ما

پهلوی چرب کس به نظر در نیاوریم — زیرا که هست از جگر خود تراش ما

برخوان دو روچشم ظهوری نگشت سیر
گویا بقدر کاسه نه پختند آش ما

بحصول آشناست مطلب ما — همزبان گشته اشک بالب ما
باز شیرازه بسته رشتهٔ وصل — دفتر حال نامرتب ما
گریه گو فتنه کن ز دیده که گر — صلح کردست خنده بالب ما
حاسدان آه یارب دارند — کار خود کرده آه یارب ما
وصل آبی بروی کار آورد — سوخت هجران در آتش تب ما
ماه فیض سعادت ازلی — گرد گردون نثار کوکب ما
عیش صد روز عید رفت بگرد — گاه دامن فشانی شب ما

گر نمیکرد قرب او حاصل
کی ظهوری شدی مقرب ما

سجده بر عرش سروری سر ما — خاکپای کسی ست افسر ما
شرف وصل پرتو افگندست — فارغ ست از وبال افسر ما
کلک حسرت رقم نمیزد — آرزو کرده طرح دفتر ما
شفق در عین دامن افشانیست — زده در شعله غوطه اخگر ما
گشته سوز و گداز بر ما ختم — مهر داغ ست زیب محضر ما
آنکه از پیش ما نمی گذرد — بر نمیخیزد از برابر ما
شکن طره از گره خالیست — دل ما را چه کرده دلبر ما
خنده‌ای مدعی نمی آید — زخم مرهم برون خنجر ما

رو ظهوری جلای آئینه ده
تا ببینی صفای جوهر ما

آورده پی نعم تو بعشرت سرای ما
در عاقبت ز ننگ نه بیند بلای ما

برخاست از خزانهٔ هستی صفیر حیف
خوش کرده جا بقا بجز از فنای ما

از بار خوف ماست زمین گرچه در نشیب
گاهی ست در برابر کوه رجای ما

رسوا شدیم راه کها نها کشاده شد
بیگانگی ز حد خبر آشنای ما

زین تیغ کینه که بدست تغافل ست
گاهی کرشمه گر نکند رحم وای ما

پیش که میکنیم شکایت که سر زد و
دشنامی از لب تو بجیب دعای ما

خوش آشکار تیغ تغافل زدی و ماند
در گردن نگاه تو صد خونبهای ما

فکر سفر ز رشک سری میکند بدل
خالی مباد بر سر کوی تو جای ما

جانت بلب رسیده ظهوری ز جور او
ناگاه شکوه نه کنی بی رضای ما

ای ز رویت بهشت منزل ما
عیش آزاد کرده دل ما

چشم بر هر طرف که گردانیم
رخت افگنده مقابل ما

دیده بر هم نه زند حیرت
ورود بوار نیست حایل ما

دست تقدیر بسته دزد ازل
بردم خنجر تو بسمل ما

تف خورشید دوستی بچکید
تخم بود و نبود از گل ما

بر دل ماست هر کرا داغست
وا رواز داغ طالع دل ما

عشق را نیز گشته می بینم
سخت تر هست تیغ قاتل ما

جان و دل هرچه هست میگیرد | در بهای نگه مقابل ما
پای ما را روانی دگر هست | آخر آخر هست منزل ما
عالمی را زها بهای جرس | میبرد از نکیسه محمل ما

از می دوستی ظهوری را
میبرد توبه شیخ عاقل ما

ای وصل تو اصل زاری ما | عزت شده از تو خواری ما
گو رنج بود که گرد راحت | از داغ تو نیست کاری ما
طغرای سعادت است این داغ | بر جبهه دوستداری ما
امید که روز حشر بخشد | ما را با امیدواری ما
حاشا که دریغ دارند | از مزرع خاکساری ما
ترباد سر آستین عفوی | از جبهه شرمساری ما
روشید زر عیار رایج | از سکه کم عیاری ما
آرام برای خانه گردد | در کوچه بیقراری ما
مستی و جنون و جرعه نوشش اند | از ساغر هوشیاری ما

ایمن شده از خطر ظهوری
آری شدی زینهاری ما

ای نعمت ناز پرور دل ما | زهر چشم تو شکر دل ما
پیمان قدا ایست که با همه شوخی | نرودی از برابر دل ما
عشق هر خفته که بود گرفت | بار قفل ست بر در دل ما

خوش کمان کینهٔ بیگانگان زه کرده اند
وای گر باشست فرزرد آشنائی تیر ما

هیچکس عمرے باین تلخی ندارد غالباً
دایهٔ غم کرده زهر حسرتے در شیر ما

تا زبان مدعی شد مسلمان کاشکے
غسل میدادش بآب قصهٔ تکفیر ما

با وجود این جنون رسید هیچ مراد
یافت دست عقل دام از رشتهٔ تدبیر ما

شمع تعریف شبستانی ظهوری بر فروخت
صبحگه خورشید و مه از شعلهٔ تقریر ما

عشق کجا که تا خورد خون امید و بیم را
تازه کند بدشمنی دوستی قدیم را

تا زد و نیاز عمرها زور بهم آزموده اند
نیست حریف پنجه‌ها سرکشی غنیم را

بسکه بکوی بیکسی گرد ز رخ چو برو بدم
دیده تر در آستین خون فگند نسیم را

نقب بریده بر جگر حسرت سیم غنچبان
گریه بصرفه وا کنم گوهر گنج سیم را

سیل سرشک ما اگر بر سر کشت و شور رود
بخت ز تار آه ما بافته این گلیم را

شبنم دیده خشک تر زعبث گریه بیشتر
فاقه بشور آورد مکرمت کریم را

پا بگلیم کش دلا طور کجا و ما کجا
آمده سنگ رو بسر ملتمس کلیم را

در سر منش ز خودسری کار صبا فتاده پس
قرب بنام ما اگر پیش برد نسیم را

رشک گرفته رخصتم لب نگزد و نخواستم
نیست ظهوری دگر رخنهٔ ندیم را

وا غم ز بینتا بفسون پیر و برنا را
جنونے کو که در زنجیر پیچد کوه و صحرا را

نشد از تند باد آه ماه و هفته طولانی
سرشکے کو که گرداب کنم امروز و فردا را

بحسرت قطره بر خویش از کشادی سینه می پیچد
امیدش در بغل زین تنگ تر میخواست دریا را

دو عالم یوسف ما قیمت یک جلوه میخواهد
که میگوید جواب دعوی عین زلیخا را

دعا در حسرت دشنام می‌میرد لبی بکشا
گره شد گر نفس در سینه اعجاز مسیحا را

بتنگ نفس نامم ساخت با خاک سر کویی
سپهر جا سپردم از فضای سر سپهرم پا را

کجا دل بست بر راحت باین سوزی که گردیدی
نگردی رو اگر در خویش و آتش سینه ما را

برای گریه دیگر در جگر آبی نمی‌بینم
اگر بس نیست باید فکر دیگر گریه ما را

هلاک غارت آرام و زد آنند آگاهان
دلا گر آشنایی رو بخود بشناس کالا را

بیال دل ظهوری سپهر عشق پرواز کی
که گنجشک حضیض خویش شمارد اوج عنقا را

عشق بتان سرشته صفا در سرشت ما
از صبح کعبه تافته شام کنشت ما

آتش کجا بکشته بی طاق عرشیان
این رتبه حد کیست زهی سرنوشت ما

ای آنکه آگه از رقم جبهه نیستی
خطی برآوریم که خوبست زشت ما

با جور عاشقان چکند جور زاهدان
خون بست زاهد چه خاک کنشت ما

تخمی که گریه کرد بدامان های های
در فصل خنده قهقهه روید ز کشت ما

کشتیم خاک نه گردید آرزو
در کام وصل زکن نشین با بهشت ما

در برزخ فراق ظهوری برآوریم
از آب وصل گل شده چاه کشت ما

بس که انگاشته اشک از تف نظاره‌ها
شعله و بال سمندر شده فواره‌ها

آن دو چشم و کو نگاهان نه کنم
پرده از گرد ری یافته رخساره‌ها

خاطر از حال دل باده پیمان جمعست
کار خود ساخته آوارگی آواره‌ها

پنجه در کین ضعیفان نشود صلب چنین
شیشهٔ او نخورد پهلوی از خارهٔ ما

میتوان یافت غرض تر لب سوالیست
کرده بیطاقتی این فکر دوبارهٔ ما

نکند شوخی حسن تو اگر بدر رنگی
نخورد تماشای تو نظارهٔ ما

شست مژگان کماندار مژه او کرده درست
چشم بر بخیهٔ پیکان جگر پارهٔ ما

رحم گاهی بشفاعت در جرأت میزد
کشته افتاده به شمشیر ستمگارهٔ ما

لذت دیگر یافت ظهوری که ربود
سبحه از نقل طربخانهٔ میخوارهٔ ما

ساختیم از کار معزول اختیار خویش را
پیش از این ضایع نمیسازیم کار خویش را

از خزان مرگ گلزار حیاتم ایمن است
کرده ام فصل تماشای بهار خویش را

خلعت خواری نخریده کسی را غیر من
کرده بی تشریف هم بی اعتبار خویش را

ذره بر خورشید آغوش تحیت کرده باز
خوش فریبی داده امیدوار خویش را

میتوان از فتنه زلفان چین لفظی بر صبا
پرسش شهر پریشان روزگار خویش را

با قرار و عهد تو با دیگری ما را چکار
پاس میداریم با عهد و قرار خویش را

سینهٔ دیگر ندارم زود تر بیرون فگن
خنجر رشک از گریبان عذار خویش را

ترسم از بیطاقتیها ناگهان جوشی زنیم
بر منه بر داغ کاری بیمدار خویش را

غمزهٔ صیاد تا کی بر زمین خواهد نشست
رحم بر دور کن جگر گاه شکار خویش را

در غبار کوی جسم روز ظهوری گشت گم
آشتی بر جبین کش خاکسار خویش را

دل از اندیشهٔ وصل تو حالی کرده همت را
تماشا در تماشای تو حیرت کرده حیرت را

کجا سوی قفسا سیمرغ دل را بال و پر بستی — بجز دی دانه از خال تو گردام محبت را
ز تاب درد کاهی گشته ام در کنج بیتابی — بزور آرزو دل میکشد این کوه حیرت را
خراش سینه را اگر از شکافها سینه بنمایم — ز دندان بخیه ها بر لب نهم اهل ملامت را
سلامت از همه راهی برو آ صبر خوش باد — اگر واقع خورد از ما بهم سلامی سم سلامت را
اگر بیابیدت در کوچه آسودگی منزل — برون ریز از سرای طبع رخت بهم عادت را
نگهدار و خدا صبر دل من این فن و شستم — باشک شوق از رخسار خال این گوهت را
شراب عشوه چندان کرد ساقی دوش بر کارم — که از مجلس برون بر دوش بردم صبر و طاقت را
بنازم چشم مستی را که هر ساعت ز هشیاری — کند خاطر نشانم معنی لفظ مروت را

ظهوری شمه از حال زار خود کجا گوید
نگنجد گر در یک حکایت صد شکایت را

بجو نم کرد رشک غیر رنگین تیغ غیرت را — بالطاف آشنائی باد شوخ بیمروت را
بطوبی قامتی نازم که آب تیغ بیدادش — دواند در رگ و پی ریشه نخل محبت را
چنین گر بر دلم امروز حسرت رحم ننماید — بجوش آغشته خواهم کرد فردای قیامت را
گر افتد از ملاحتهای خوبان شور در لبها — تو رحمی کردی از رشک نمک جان ملاحت را
ز آتش پاره دارم چنان هنگامه گرمی — که در لبها ناصح میگداز د خویش نصیحت را
چرا معنی تنالد هر دم از بیهوشی صورت — ز بین همرهی دارد مجاز با حقیقت را
ز طعن خویش و پند آشنا جان ر وطن گاه — موافق ساز با طبع خدایا آب غربت را

کجا از عهده شوکت نایش بیرون آییم
مگر سازد ظهوری تنگ گردان اشک حسرت را

زهی خجلت براحت عوض انجم پرده شد آخر
ظهوری رو نکردی از چه زخم مرهم ما را

ز بیماری چه راحت پهلو بستر پرستان را
مبادا زخم مرهم سینهٔ خنجر پرستان را

نمیجوشد ز کام شهد خوبان لذت زهرش
ز چشم افگند رحمش تارک مغفر پرستان را

ز جنبشهای مژگان سرها خون وا نگردد
نگاه وی روز محشر گر رگ نشتر پرستان را

کشیدی دهر و غیرت تا لبهای تلخی از کامم
اگر بودی مذاق زهرها شکر پرستان را

سبکروحانه در بحر تعلق دل ز خود برکن
که کشتی بر نتابد غم لنگر پرستان را

در آن صحرا که سیگرد سمند رشت خاکستر
مبادا اندیشهٔ پرواز بال و پر پرستان را

سجود تا شود بر جبهه تاوان یکروانی را
تماشای رکوع شیشه ساغر پرستان را

ظهوری بر سر خوان قناعت ریزه چینی کن
که سیری احتیاجی نیست هرگز زر پرستان را

برنتابد جگر درد کشان درمان را
نپسندد سر شوریده سر سامان را

میچکد شعلهٔ صد کوره ز هر قطرهٔ خون
بفشارند اگر داغ دل خامان را

عالمی را بیکی لحظه کند قتل اگر
بر تغافل نگشا روی نگه پنهان را

زور عشقش کند از جان ملامت کش مصر
ریشهٔ نخل غمم سرو قد کنعان را

خلق را از ره آسایش خواب آورده
ضعف از آه بزنجیر کشد افغان را

شعلهٔ عشق جدا از دل برآورده ما
چشم زخمی نرساند شررش ایمان را

تیرش از سینه چرا او برون می آید
پیش خود دل گذرانید و نگر پیکان را

کار با مرحمت وصل قضا دست دگر

بسکه سر کرد ظهوری ستم هجران را

دل بره سبکپایان یافته رهنمای را / بر دم تیغ بسپرد جان برهنه پایی را

بهر چرخ گلستان کشد گریه تر دامنی تر / غنچه گر آورد بکف دامن بهایی را

زهر فراق خورده ام شهد وصال یابیم / کز رگ و ریشه برکنم تلخی جان گزایی را

رشک رقیب میخورم لیک عوض نمیکنم / با لب خنده خیز او دیدهٔ گریه زایی را

سایه رنگ نازکم برد برش ز بال و پر / بخت به فرق ار کند بال فشان همای را

دست نهاد بر سرم عشق بلند قامتی / خاک رهش اگر کنم فرق سپهر سای را

غیر نمود صید او یاد ز خود خجالتی / آتش خس نواز را باز مگس ربای را

شوق چو راه سر کند خضر چه میکند کسی / داده بآب اشک یا منت رهنمای را

ساخت همین عشق تو کار ظهوری ترا
خسرو ملک گو ببین سلطنت گدای را

میرود بیرون گزند عقدها از کارها / عشق میسوزد سپند از سبحه بر زنارها

در محبت آنچه میگوییم اول میکنیم / پاره پیش ست از گفتارها کردارها

گر بلندیهای عشق اینست خواهد پایه او / عرش را در سایهٔ کوتاهی دیوارها

تحمل دوش از زمین سینه محکم کرده ایم / شکر راحت برده دل از ناله برخوردارها

هیچکس را پایه نیست در مهر و وفا / کبر و ناز خواجگی کج می نهد دستارها

در خوی خجلت ببین از دیدبازی رونگاهان / خواست عذر تو بهای جمله استغفارها

بر شب هرکس نسیم خواب صبح میوزید / دیده از انجم نزد برهم شب بیمارها

عشق با ور کار جسم او چه جانها کنده است / از مروت نیست این [illegible]

فقر را در پایه داری با غنا سنجیده‌ایم — در ترازو میزند همواره کف دنیا بر ما

یک سخن ناخوانده نگذارد غرورش از عجم — دفتری می‌پیچد از حرف درطومار ما

گرم سودا گشته‌ایم از شمع خود رونق نگر — پر فروشی میکند پروانه در بازار ما

خون ما را جوهر آلایش تیغش نبود — در جواب ما وکیل ماست دعویدار ما

فکر دیگر کن ظهوری چون توان آمدن
خدمت عقل جنون از عقل ناهنجار ما

شد طبیب ما محبت نقش بر جان ما — محنت ما راحت ما درد ما درمان ما

ساده شد لوح ضمیر از نقش فکر دیگران — شکر لله محو شد در یاد او نسیان ما

زاهد افسرده گو گرمی مکن خواهد فتاد — آه برق رحمتی بر خرمن عصیان ما

چشم را آئینه کی عزت جلا بود چنین — گر نبودی در برابر دیدهٔ حیران ما

عید چون قربانیان از رشک گو در خون تپند — طالعی دارد ز شمشیر غمی شریان ما

تا را ز رگ های جان بستیم بر قانون درد — میزند خوش ناخنی بر سینه افغان ما

صد ارم در هر نگاه و صد ختن در هر دماغ — طرح کرده رنگ و بوی لاله و ریحان ما

چشم زخم خاطرست اندیشه حور و پری — بسته آئین خاطر ما را نگارستان ما

رونق بازار ارباب محبت ظاهرست — مشتری چیزی که شد بر در دکان ما

بی فنا خوان ظهوری ره که گذشت از بقا
کو چنان مرگی که رست باشد بر جان ما

هستی ما نقاب شد آن رخ جان فروز را — کاش بروزن افکند برق وجود سوز را

ره بصبح چون برد شام غم بلاکشان — کرده ز سال و مه برون شام فراق روز را

زخم دلست و سوز جان بهره شمع چون توان / ناله لب خراش را گریه چهره سوز را
همره پاره های دل راز تو می کشد برون / حیف مژه ان سوی ناوک سینه دوز را

در ره وعده تو دل گرچه دوید عمرها
بخت بدش نکرد طی مرحله هنوز را

بمجلسی که در آیی شوم سپند آنجا / سپند وار در آتش فتد گزند آنجا
بشهر عشق جنون ران محله ام که خورند / قسم بجز می خاطر نژند آنجا
حدیث سادگی شان من بچین بنزند / ز شرم بر سر و نقش از پرند آنجا
برون نیامده از حسن فن بیستی طبع / اگر باوج رود درشوی بلند آنجا
گشاد کار خود از دیر دیده بود مگر / دلم بصومعه رفت و گشت بند آنجا
بعشق ابروی بت طاق پیر محراب است / ز سجده فرق حرم یا دهر پسند آنجا
چه رایج است ز داغ در دیار جنون / بنام تارک من سکه میزنند آنجا
ببزم شوق چه شیرین شدست گریه تلخ / بزهر خنده دهد باج نوشخند آنجا
بعرصه تا زکه بر دیده ها جلا سازد / ز سرمه سای نعل سم سمند آنجا
حصار سینه ز راهیست چه زخمها سید / اگر نه داغ تو میکرد کوچه بند آنجا

متاع دل چو بیازار درد کم بردی
خموش باش ظهوری چو نرخ چند آنجا

بخلوت آمد و برقع ز رخ فگند آنجا / رساند خوش بروی عشق خشم بند آنجا
فتاد کنگر ایوان کبر و ناز بلند / نگفته آه و فغان کسی کند آنجا
نگه کمند رسا نیست در تماشاگهش / بپیچ تیغ نبرد هیچ بند آنجا

ز خنده سیر نکرده دیده اگر ای گل
بمجلسش برو و بر خویش خوش بخند آنجا

نمی به جلوه گهش برگزیده می آرند
چه دوستی که فتد دیدنی پسند آنجا

چه رونق است که در مجلس تماشا نیست
چرا سپند نسوزند بر گزند آنجا

بدین امید که چشم چراغ باغ شوی
ستاده گلبن ما صد کف سپند آنجا

چمن ندیده ز قدرت کشیده تر نخلی
بنالها همه در کوشش بلند آنجا

تمام شب ز شبستان کشند بوی نسیم صبح
اگر بروی تو یکدم بسر برند آنجا

و بال گو تو و ایام کی بخواهد شد
همین قدر که شود بخت ارجمند آنجا

محال نیست ظهوری بخلد و دوزخ هم
خدا کند که نباشند اهل پند آنجا

برو ای با خدمت کن رود لستر ای را
هوس از فرق عجز و خاکساری خاکپائی را

سخن کردن نمی دانم کس از من هم نمی بخشد
خدایش گر فراقش ریخت خون آشنائی را

بیابان غم هجران هوای طرفه دارد
که در طوفان آتش پرورد شاخ گیائی را

ندارم شکوه لیک از مروت نیست بیدادی
که بگذارند در دست بلا بیدست و پائی را

بمردم از جدائیها ندارد پرسش احوالم
بره میباش کو چشم توقع بیوفائی را

ظهوری بسته بر روی دعا آب اثر آری
بسر سبزی بشارت باد کشت مدعائی را

برگرد رسوائی مگر از پرده های ساز ما
چنگ ملامت ساز شد از ملامت ناساز ما

اگر در کنار گوی غم و ادست صد داغ ستم
گر دست در در سینه کم جان تحمل باز ما

تنگست صحرائی رجا بیست تا اوج دعا
نگشود همت عقده ها از رشته پرواز ما

اعدا بچشم کم مبین پامال حسرت اینچنین — بر شاهد کام آستین افشانده دست ناز ما

ما را چنین روز سیه برکرده از خورشید دم — جیب و گریبان نگه چشم نگه پرواز ما

از لطف خط مشکبو پرمایه تر از آرزو — هم حسن بی انجام او هم عشق بی آغاز ما

دریای عشق و صد خطر سکین ظهوری تو سفر — دستی تو انداز دگر در دامن اعجاز ما

نسیم عشق گردیده مهمان ما — کباب جگر دیده بر خوان ما

رسانیده رضوان بکوثر پیام — که آب سراب بیابان ما

نم خورده آیینهٔ تیغ عشق — به بیتابی چشم حیران ما

سنانی که یار آورد چاک دل — خورد آب از خون شریان ما

اثر بر سر کوی دل خانه ساخت — بهاری آه و افغان ما

نشد نسبت آشنایی درست — رفو را بچاک گریبان ما

بزهر نگه داده بودند آب — سنانی که زد زخم بر جان ما

بنازم بر آن تیغ عاشق کشی — که رنگین شود عید قربان ما

ریاض ارم آرزو کرده — ظهوری سری کش بزندان ما

شهد برد چاشنی از کام ما — ریخته این زهر که در جام ما

وانه بودی اگر از اشک غم — طائر عشرت نشدی رام ما

کار خود آخر بدعا ساختیم — گشت لب رنجه ز دشنام ما

درد نصیب من و رنجش بدل — رفته چنین قسمت قسام ما

صد شب غم از پی هم میرسد — روز طرب نیست در ایام ما
مغز ورع خشک نبودی چنین — کاش اگر تر شدی از جام ما
شوق گرانست نخواهند دید — روی وطن طاقت آرام ما
باد مبارک سفر غم که شد — صبح طرب گرد و شام ما

گر نکشد تیغ ظهوری بمید
سیر و دا از حد اگر ابرام ما

ز داغ دل شده روشن چراغ کوکب ما — بگیر و رفته سحر پیش ظلمت شب ما
ستاره سوختگانیم لیک داده قضا — بآفتاب شرف از دبان کوکب ما
زرا ز لوح و قلم آگهیم نیست عجب — که کلک عشق نوشتست لوح مکتب ما
برسم سیر قدم زن که هر طرف بینی — هزار دیر و حرم در فضای مشرب ما
عجب که از مرض رشک جان برد صحت — چنین که مغز نوازست شعله تب ما
چه تیغ کینه با دوست گو مبر دشمن — که ناوکی بحیا خورد شکست یا رب ما
ز شوق آنکه بپای کسی فرو ریزد — چه بوسها که بهوس گره شد بر لب ما

ز دین و کفر ظهوری فراغتی داری
برون ز مذهب کیش است دین و مذهب ما

تافت ز روی صفا آئینه جان ما — باز جلا پرورست دیده حیران ما
گوش بلاست شنو باز ضرر شده است — صد سخن ناشنو نیست بفرمان ما
پنجه بیطاقتی گو دگر آسوده شو — چاک سری میکشد خود بگریبان ما
بی غلطی سینه هم ناله فریاد نیست — بهر چه افتاد اثر در پی افغان ما

چراغ خلوتم پروانه افکند در گردش
که تاب عنبر تنش خورشید را داده کباب امشب

بدیدن داده ام از هر بن مو دیده دیگر
بحکم دولت بیدار در خوابست خواب امشب

تغافل گرچه هردم درمیان می افکند خود را
نپاید سوال یک نگاهم بے جواب امشب

امید دیدن فردا برون میبرد رخت از دل
بجا واقع شد این تعمیر احوال خراب امشب

در آغوش دلم آسوده خاطر بود در تنها
نمیدانم پے تا چیست حال اضطراب امشب

لب ساغر نمی آید برون از خندهٔ شادی
که جوش مستانه در پیمانه میرقصد شراب امشب

چه ساز دلنوازست این همین عشق آن مطرب
بنال از نغمهٔ ترکو رگ خشک رباب امشب

نمی چیند دل بیطاقت از آغوش آسایش
ظهوری تحفهٔ آن طره کرده پیچ و تاب امشب

مژده‌ور داشت در کنار امشب
بود آری شب نثار امشب

از رخ شام غوطه زد در صبح
روزها بر و شب بکار امشب

روز بازار جان غمکش بود
مشتری بود غمگسار امشب

بر نهال خزان رسیدهٔ عیش
داشت هر برگ صد بهار امشب

تا سحر لب بخنده مهمان بود
وا و اثر گریهای زار امشب

نمک خنده های شیرین گشت
مرهم سینهٔ فگار امشب

داشت ساقی بچهرهٔ گل گل
زهر راست خارخار امشب

با که این در میان نهیم که داشت
زر خورشید در کنار امشب

عید هرگز نکرده بود ایام
بود نوروز روزگار امشب

بظهوری وفاے وعده سپرد

نسخهٔ درد انتظار امشب

بیدل و پروای جان عیب است عیب
ناله و فکر زبان عیب است عیب

لب ز دندان کش از حرف کنار
این حکایت در میان عیب است عیب

نطق بیدردان نمی ارزد جواب
عاشق و صاحب زبان عیب است عیب

بیدلان را بر سر خوان جگر
نعمت الوان میهمان عیب است عیب

یوسف از زندان نیاوردی برون
سیر باغ و بوستان عیب است عیب

گوش ازین گو پهن کن ای شاخ گل
منع بلبل از فغان عیب است عیب

گر نشاید در سجود آتشست
جبهه داغ استخوان عیب است عیب

از تو جز بیداد و کین مطلوب نیست
چهرهٔ نامهربان عیب است عیب

درد می باید ظهوری دلنشین
تا ز خاطر نشان عیب است عیب

بازده تاب طرهٔ پرتاب
توده کن یک جهان دل بیتاب

گریه از حسرت تماشاییست
بر تراشید دیده ها ز حباب

فرض چون طاعت جرم بر ما
سجدهٔ ابروی تو به محراب

بخموشی نیاز کرده سلام
به نگاه تو داده ناز جواب

عیب افسانه در رفو کاریست
گریه دیده هم دریدهٔ پردهٔ خواب

این کند باکتان صبر و شکیب
سیر با مهوشان شب مهتاب

ناله بر ساز خویش می رقصد
در دو پر تار رگ زده این مضراب

وا و از تشنگی و سیرابی
گشته ام غرق در محیط سراب

لاغریهای محبت بین که نگذاشت / خون با رنگ بدامن قصاب

کینه از سینهٔ ظهوری رفت
شد یقین محبت از احباب

شدم غواص نیسان دل شب / بیارای دیده باران دل شب

بانسیم تو دو نسرین دم صبح / زآهم دسته ریحان دل شب

بآن عالم فروزی مهر رخشان / یکی لعل از بدخشان دل شب

سراسر لذت و ناز و تنعم / جگر خواریست بر خوان دل شب

گل اختر شود چیده ز صبح / خوشا سیر گلستان دل شب

چه بین گریهٔ صبح گرفتم / باه و ناله سامان دل شب

گسستم در گریبان سینهٔ صبح / بدست آفتاده دامان دل شب

نه بینم روی تاریکی که کردم / چراغ دل چراغان دل شب

تجلی صبح نور را بتوان کرد / نگه میدار میزان دل شب

کجا صحبت بود در کعبهٔ فیض / نگردی طی بیابان دل شب

بتاریکی دل خضر آب نوشد / دل و جان من و جان دل شب

ظهوری پادشاه نیمروزی
زهی حشمت زهی شان دل شب

بهر عیشم دور سبب مطلب / مایهٔ راحت ز تعب مطلب

کام هر عیشم اگر غوطه خورد / چاشنیش شد طرب مطلب

یادورت ازیست که در روزگار / نیست وفا راست چه مطلب

هست بدشنام بتان احتیاج — هیچ از شرم و ادب مطلب

شاد بیک غم نتوان زیستن — ناله صد درد ز لب مطلب

تا نفس صبح کشد شام تو — پرتو دل در دل شب مطلب

چیست که آن نیست میسر بے — هر چه نداری ز طلب مطلب

مرهم لطف است ظهوری ضرور
زخم ز شمشیر غضب مطلب

آتش عشق گرد دود امشب — سوخت از غم دل حسود امشب

شام من از شگفتگی فرمود — صبح را پیش خود سجود امشب

گر شرار چراغ ما نشد — قدر خورشید میفزود امشب

دیده تر بگریه شادی — جوهر خویش را نمود امشب

نافه از چین طره گشت علم — بوی دولت ز خود شنود امشب

لنگی داشت پای هوشم — تماشے ز من ربود امشب

ناخن نغمهاے مطرب ما — چه بلا دل خراش بود امشب

بخت هم دوستی ظهوری کرد
گره کار خود گشود امشب

جان مرده درد که پذیرای دوا نیست — زخمی که بهم شود آلوده رضا نیست

از ذره اگر کم هم از گرم روانم — خورشید درین راه چو من سوخته پا نیست

باد نفس بلبل افروخته دارد — دامن زنی آتش گل کار صبا نیست

ای کرده ادا سجده ابروی تو محراب — بی قدر نمازیکه بیاد تو قضا نیست

کام ور تلخی مشکر نشد زهر شناس
ای دل این غم که ترا ساخته غمگین غم نیست

نفس سرد با فسرده گیش کرد علم
علم آه ترا شعله چرا پرچم نیست

جند او رواگر بازی درمان نخورد
ای خوشا زخم اگر دست خوش مرهم نیست

سی برگشته رهی بعد و سراسر قرب است
آرزو مرده چه شورست که در ماتم نیست

مست حرف است لبم پیر خرابات کجاست
راز زندان ترا شیخ حرم محرم نیست

هیچ جا تیغ غمت صرفه نبرد ست بکار
وه چه سنگی که شهیدان ترا برهم نیست

سپر چشمانه ظهوری منشین شور فکن
جز قناعت نمک مائده عالم نیست

خورم شکست گر آسیب مبتلائی نیست
بغیر دور و در آریم اگر دوائی نیست

تماند هیچ حجابی بهم جدائی نیست
میان ما و تو حائل بجز آشنائی نیست

همین ورد تو گشتم علم بآزادی
ز قید ناله نفس را رهائی نیست

بپای تیغ تو بر سر نمیتوان دویدن
شهید این همه خون من بهائی نیست

ز باده تو نشد وقت پارسا گل گل
کدام داغ که بر جان ما رسائی نیست

دلم ز موی تو شبگیر تیره روز نگرد
باین نشانه که در صبح روشنائی نیست

ز زخمکاری هر غم تو ام آه زد
دلی مرا نفس ناله جدائی نیست

ز تیغ هجر تو مرهم چه زخمها که نخورد
شکسته دل ز ره بیجا چو مومیائی نیست

ز کاوکاو صبا غنچه تر گردد
ز سنبل تو اگر در گره کشائی نیست

غرض ز نازره در آب دعا ظهوری را
مخوان ز مدعیانش که مدعائی نیست

از نگاه تیز هر جا ترک چشمت تیر ریخت — از دل و جان بسمل یکجهان نخچیر ریخت

راند در جوی سحر آبی که رخت روز برد — چشم تر اشکی که از شوق تو بر شبگیر ریخت

چون من از زنده به جنون مجنون نشد زیر و زبر — اشک و آهم بر زمین و آسمان زنجیر ریخت

طره مرغول داری دارم و پیچ و تاب — عقده کارم چه پرسی ناخن تدبیر ریخت

باد عفوت گر زفت از چهره ام گرد گنه — بر زمین خوی مرا از خجلت تقصیر ریخت

میتوانم تا رگ افلاک بگشایم هنوز — گرچه شمشیر دعای من دم تاثیر ریخت

هان نیفتی بر زبان بگذر ز سودای خرد — عشق بنگر کز مس ما سود بر اکسیر ریخت

ده چه بودی کافت ویران نجودی روا — بر بنای صبر باد ویرانی تعمیر ریخت

گر ظهوری کرد در پیری جوانی عیب نیست — چشم مستش باده در جام جوان پیر ریخت

دلها اسیر آهوی صیاد گیر تست — آزاد کیست آنکه بصد جان اسیر تست

در دو تو تنگ دارد و درمان نمیکند — مرهم گسست زخم که از تیغ و تیر تست

بخت سفید ساخته شام و سحر مرا — روزم سیاه کرده زلف چو قیر تست

افغان جدا از دل وحشت گرای تو — فریاد من ز خاطر الفت پذیر تست

خود را بآب گریه چشمم بیاد داده — گر سینه غبار [illegible] تست

باز آمدم ز عهده مجنون علیل من — داری اگر قبول تو لیلی نظیر تست

گشتی شکار رند ظهوری بنخوت و ناز — شادم که دامن نفس نالگیر تست

مغز همه از نوال عشق است — برگ همه از نهال عشق است

در پیرهن زمانه نگنجد — از ناله رستهٔ کتان عشق ست

گنجشک تو پرو بهره به سیمرغ — پرواز اگر ببال عشق ست

در جیب گل این شمامهٔ بوی — از نکهت شمال عشق ست

بر وفق ارتباط افلاک — شیرازهٔ اتصال عشق ست

نم خیزتر ست چشمهٔ چشم — در هجر که خشک سال عشق ست

عیش ابدی که دارد اصلے — فرع غم هجر و صال عشق ست

گشت اطلس چرخ رشک فرسود — از ژندهٔ ما که شال عشق ست

کس نیست بخیره چشمے عقل — در عجز ز گوشمال عشق ست

با آن همه بے نیازی حسن — محتاج بخط و خال عشق ست

کوثر نکند تلف ظهورے — تفتیده لب زلال عشق ست

هر جا خرابی ست ور آبادی من ست — رشک اسیر کے همه آزادی من ست

خضر از برای راهروان تشنه‌ئی — از خود بدر دویدن من هادی من ست

در هر رگے نشانده دلم رشتهٔ جان — آن نیش غمزه را که سر فصادی من ست

بر رو فتاد بخیه مکن ذکر خرقه ام — دُرهای اشک سبحهٔ شیادی من ست

تیغے نشانده در کف من عشق عمخوش — در خون نشسته مرگ ز جلادی من ست

در هم شگفته غنچهٔ دل از بهار غم — صد خلد برگی از چمن شادی من ست

بال و پر ملایکه در گرد حیرت ست — آوخ چنین بدام تو صیادی من ست

گر زیب بیستون هوس سرنگون من — سوگند اهل عشق بفرهادی من ست

خامی بآفتاب درو دشت کی برد / مجنون اگرچه سوخت بآزادی من ست

شاگردی ظهوری دیوانه کرده ام / در گوش عقل حلقه استادی من ست

دل تمنای طپیدن کردست / صبر را آرام رسیدن کردست

کرده شاگردی سیماب شکیب / اینک انداز پریدن کردست

دیده بر زانوی دیدن بنشست / عمرها مشق پریدن کردست

تا رسیدست درین راه کسی / که بر آورد رسیدن کردست

گریه بر قطره راهش زده بود / این زمان میل دویدن کردست

تیر حسنش کف یوسف را / زیر ساطور بریدن کردست

خورده پیچ صفت نظاره سخن / حلقه در گوش شنیدن کردست

پوشش جامه بغیر ارزانی / منعش از جیب دریدن کردست

رشک پروردهٔ مهمانی خویش / بسر انگشت گزیدن کردست

خوش غنی گشته ظهوری بنیاز / سود از ناز خریدن کردست

بروزگار تو آرام خلق نایاب است / شب از فسانهٔ عشق تو روز بیخواب است

اگر نقاب کشی پشت بر نماز کنم / که روی قبله وران ابروان محراب است

کشید یوسف و یعقوب دل بچاه ذقن / چنین که پیچش زلف تو در رسن تاب است

بتیغ عشق تو از بس هوس بریده سر / درون کوشش دکان پیش قصاب است

خریدن از نمکینان بروزگار تو ناز / همان معامله آب شور و اعواب است

شدست از سر زلف تو راست کار یکی ❊ بی کشیدن تو لبهای خلق قلابست

عجب که نوبت دل سینه بند برخصم ❊ نگاه دور ترا انداز تیر پرتابست

ز سرو قامت بادام چشم پسته دهان ❊ سرشک لاله رخان فندقی و عنابست

بموج گریه نگیرد کنار نومیدم ❊ ز هر ورق که بدریای دیده گردابست

بابر چشم ترم چون رخت نوا ز عشق ❊ کدام باغ باین تازگی و شادابست

ثبوت عشق ظهوری بشخص آوابست ❊ بدرسگاه خرد بحث گاه آوابست

صید حرم بایمنی بسمل تو نیست ❊ سرگشته آنکه گم شده محمل تو نیست

مباش منفعل که باین دستگاه حسن ❊ کس را برات مرحمتی بر دل تو نیست

مجنون بدرد و دیده رخ من ز خویشتن ❊ سر کردن آنچنان که دشت قابل تو نیست

محتاج خضر نیستی ای راهرو اگر ❊ حرف سراغ سنگ ره منزل تو نیست

بسم الله این مسیح که گردش حیات حشر ❊ نیمی و حش اگر ره و دام بسمل تو نیست

از صاف دل که تا ز همه خاص خشم و شر ❊ رحمی که در دل بجفا مائل تو نیست

چشم امید اگر بنگه سرخ کرده ❊ رنگی ترا ز مرحمت قابل تو نیست

گشتیم از مروت لطف خراب تر ❊ تعمیر با مکن که در آب و گل تو نیست

تخمی باشک شور ظهوری چه کاشتی ❊ زان لب بتبسمی نمکین حاصل تو نیست

سری بگلشنیان کش ببین که باغ کجاست ❊ هزار لخت جگر رونماست داغ کجاست

نصیب دولتیان این سیاه بختی من ❊ کنم ز سایه خویشش همای زاغ کجاست

هزار بار قفا دست خضر و بسالم — مجال همرهی فرصت سراغ کجاست
ز جرم شوخی ساقیست گر خطائی رفت — گشود توبه عذر لب ایاغ کجاست
هنوز آتش را هم نگاه میدارند — جنون خام بلا شد لقت و داغ کجاست
بخشک سالی غم لاله زار وحشت جگر — نشان نمانده نم چشمه سار و داغ کجاست
نبیم آنکه نخفتد دران دیار زهم — کنم سراغ که آسایش فراغ کجاست
شکسته خار بجان بلبلم گلستان کو — ستاره سوخته پروانه ام چراغ کجاست

فزون بجوش ظهوری ز طعن همسران
کسی که نیست ز خون گرمی تو داغ کجاست

هر گل که بوی خون دهد از گلشن منست — صد پیشه برق خوشه از خرمن منست
در تیغ کین خسم خراشی زیاد نیست — آن زخمها که زهره درو جوشن منست
بخت سیاه صیقلی از موج گریه ساخت — خورشید عکس آینه روشن منست
خوشا تمام جوش زد از شور بلبلان — گلهای آتشین شرر گلخن منست
قمری زبان کشیده بکام از خناق رشک — زین طوق پیچ خورده که در گردن منست
در شیوهای عشق نیم کمتر از کسی — لاف وفا منیز نیم این خود فن منست
هر لحظه مدعی کند اظهار دوستی — غافل که دوستی همه از دشمن منست
لب تر نشد بطعنه رندان پارسا — ور زهد خشکی از تری دامن منست
مشاطه عشق چه خوش آراست شهر و کوی — از دود آه سرمه کش روزن منست

از خنده های خام ظهوری ز آتشم
در گریه وقت جوش بر آ در روان منست

مغز جان خشک شده این چنین چه موی کیست
در روز غوطه خورد شب این صبح روی کیست

خمخانه ایست هر بن مویم بپرس
این باده در پیاله من از سبوی کیست

آورده اشک در طلب آبروی کار
سر تا قدم قدم شده در جستجوی کیست

در توتیا ز هر بن مو خفته دیده
ای باد جان فدای تو اینخاک کوی کیست

دریوزه زر بیش گرفته گروه گل
سرگشته باد گرد چمنها ببوی کیست

طاقت که خام گشته از و کار و بار من
در سوختن ز مرحمت شعله خوی کیست

در حلق خضر گشته گره آب حسرتی
دانسته است مردنم از آرزوی کیست

هم بسته هم گشوده ظهوری زبان حال
خود را خموش ساخته در گفتگوی کیست

ناله را اوج وای وائی هست
گریه را موج هائی هائی هست

میکند انتخاب گوهر اشک
دیده در فکر رونمائی هست

پرتو صبح داغ ظاهر شد
مشرق سینه را صفائی هست

گشته تیغت علم بخونریزی
خاک را جوش مرحبائی هست

غلط است این اگر کسی گوید
غیر بیگانه آشنائی هست

خضر من گشته عشق در راهی
که بهر گام کربلائی هست

ابتدای برای عشق بگو
تا نگویم کشش انتهائی هست

سیر چشم میان خوان دوا
سینه را درد ناله خالی هست

بلبل از غنچه گرچه دلتنگ است
چون نسیمش گرهگشائی هست

می برند در گریه ام بکنار
موج را بازوی شنائی هست

از ظهوری ست کحل خاک رهش
دیدهٔ دیده را جلائی هست

شیخ پنداشت که در من دم تزویر گرفت
خاطرم برد جوانی دلم از پیر گرفت

گره شوقم بجوابی نخر اهل ممتاز
صبر بیهوده در آب این گل تعمیر گرفت

روز یارب به فتد در دم سیلاب بلا
که سر راه سحر گریهٔ شبگیر گرفت

عشق بازم که نشد عکس فن صورتکار
عقل هر چند که آیینه تدبیر گرفت

تا برون کوی بگو شور شکر خندهٔ تو
اشک دیوانهٔ ما را سر زنجیر گرفت

غیر را گردن زنجیر نگاه تو کجاست
همه شیر آهوی صیاد تو نخچیر گرفت

دیده هر گاه جگر داغ فراق تو بخواب
شعله در رفتن تعبیر ز تقریر گرفت

صیت حسن تو میان تا بجهانگیری بست
خویش شهرت خورشید زمین گیر گرفت

نشتر نالهٔ ظهوری همه در سینه شکست
سر انگشت نفس با لب تاثیر گرفت

گردی رود به فلک زیر دست ماست
بالا و پیش اینهمه ز بخت پست ماست

کردیم ما خرابی عالم ز مستی
شادیم کار عشق درست از شکست ماست

در پی غلط ز پیش رود کار آسمان
ویران بنای آرزو از پای بست ماست

یارب که هیچ جا نشود دوستی صریح
پندارم این گناه به دشمن پیوست ماست

دندان چرا گرفت سر انگشت ما نداشت
دستی که دامنی نگرفته ست دست ماست

برخواست غیر حرف حریفی چه حد او
ورنه خم سپهر یکی شکست ماست

افگند در شکار ظهوری کمند موج

این صید صید کن که پذیرای شست نیست

شیخ کرد از توبه استغفار روا داشت
آری آری شیشه با مستی سرشار روا داشت

نیست دور از کار زاهد رندی ار روا داشت
لفظ انکارش شنیدم معنی اقرار روا داشت

سخت بیتم سر ز جهل محتسب افگند سنگ
بر سبوی میکشان و شیشهٔ خود دیوار روا داشت

خلعت عشق تو بر دل بر قد خود میبرند
عیبها کردم که آه و ناله پود و تار روا داشت

بوده از یوسف فروشیها زلیخا را خبر
دائم اسباب شکیب و صبر در بازار روا داشت

در خور لیلی و مجنون بستر و بالین بنند
تودهای گل ازین رو تودهٔ خار روا داشت

بر لب چاه ذقن دل مانده از بخت بلند
صدمه بود آن دوستی لغزش رفتار روا داشت

وعده‌های خویش را اینجاست سنجید وفا
بخود بهای عیش در پلهٔ انکار روا داشت

مبلغ عشق تهیدستان ندارد هیچ وزن
مدعی خریدهٔ من مبلغ مقدار روا داشت

چون ورق برگشت گلشن یک بلبل خوشنوا
حک نکرد از صفحهٔ دل کز لک منقار روا داشت

از رهٔ سرگشتگی هرگز ظهوری پا نپیچید
سالک از پا در بیابان بلا پرگار روا داشت

ذوق نازش بر تماشای گل رخسار روا داشت
گر نمیدید زود آهسته با خود کار روا داشت

روی گرمی آفتاب از تیره روزانش ندید
سوختش حسرت که سایهٔ دیوار روا داشت

جلوه در نظاره‌گاهی راه پرسش بند کرد
چون مسیحا نرگس هر گوشه صد بیمار روا داشت

این طراوت هیچ یک از لاله رویان نبود
پیش رویش گل ز شبنم گوهر رخسار روا داشت

صبح از رویم او دو روزی آراستند
بت ندامت چون برهمن میان زنار روا داشت

احتیاج دیدن پیشرفتی بر هر که دید
دلربایان را نباید در نگه تکرار روا داشت

از دلم در گلستان یادی نگه می کرده است
غنچه پژمرده بر گوشه دستار داشت

چون نماید بر تو مرهم زخمی از بیدستی
برنخورد از درد و غم هر کس جز از غمخوار داشت

سسل باشد ریش جان کردن ز نیش و زد غم
نازم آن دل را که آه و ناله افگار داشت

چاک جیبی کامد از ریش صد گل بیش نیست
شوق دانم از برایش یک گریبان وار داشت

ساز شد بر گوشمال زهد کوتاهی نکرد
غالبا از کاکل بالابلندان تار داشت

هیز نداند مروت چون ظهوری صد وفا
بود بیمار تو عمری پرسشی یکبار داشت

خوش ز مژگان تو خشنودم رگ از نشتر پرست
شکر زهرست چون نوام کام از شکر پرست

نی همین سنگ تو خواهد بر سر سینه خورد
بهر زخم پای بت هم شیشه پیکر پرست

خرج کردم صبر و آرامی که شد تحویل دل
باقی بگذاشتم از فاضل دفتر پرست

غم به شیرین نیست لبریز ست کامم از زهر غم
عیش رنگین ست از خون جگر ساغر پرست

پرتوی از خاطر پژمرده تر میبازدش
با وجود آنکه از خورشید نیلوفر پرست

دیگران هشیار از مستی چه حال خود خراب
ساغر مستان هشیار از می دیگر پرست

گشته ام از خود تهی هنگامه وجد سماع
خوش برقصم از هوایش چون حباب هم سر پرست

خواهد گرمید اشت جان عشق جان رشک بود
گنج کردم دل ولش از آرزوی زر پرست

می نهد از رحم فانوس وار زین آگه نیند
کار زبان پروانه را از شعله بال و پر پرست

با وجود آنکه نفت خندید بیرون از شرار
گر شرار آتش بجز سست از اخگر پرست

نوک کلکم گشته از شاه دکن معنی نگار
طوطیان لفظ را منقار از شکر پرست

ورنشا روصل اگر باید ظهوری سیح اشک

خشک لب ننشین گر او دانم ز چشم تر پست

بی علاجیم حرف درد و پند وا خواهم نوشت
بنشینم تا خود نمیدانم چها خواهم نوشت

این شکایت نامه نامهربانیهای تست
آنچه دیدم از جدائیها جدا خواهم نوشت

از زبان خامه نازت بدشنامی خوشم
غایتی دارد جفا تا کی دعا خواهم نوشت

نی بکحل گشت چشمی معطر شد دماغ
شکوهٔ هجری به باد صبا خواهم نوشت

از تف صحرای هجران در جگر خونم نماند
وه برات گریه دیگر بر کجا خواهم نوشت

خامه بی مهر و بی پروا زبان و شد کنون
بار دیگر بی مروت بیوفا خواهم نوشت

جای خود را کرد آخر غیر در پهلوی او
گر نویسم حرف بیجائی بجا خواهم نوشت

مدعای مدعی فهمیده شد در دفع او
شمه در فصل عرض مدعا خواهم نوشت

التفات افتاده خوش سرشار با بیگانگان
ظرف اینم نیست حرف آشنا خواهم نوشت

اینهمه قدرت ظهوری شاهد عجز منست
ماجرا خوش نیست وه باجرا خواهم نوشت

آزار دوست راحت دشمن پرست ماست
خوش بخت ما که کار دوستان شکست ماست

منشور مهربانی خود مهر کرده ایم
پاس وفا بعهدهٔ عهد الست ماست

ارزنده سلطنت بگدایان کوی فقر
کوس فنا زدیم بلی همت هست ماست

بر خویش کرده بسته خانگی از غمت
خون در دلش ز رشک رخ رنگ بست ماست

بشکست از حدیث شرابت لب خمار
خمخانه گوشه‌ای ز تهیهای مست ماست

در زیر سنگ تو شیشه زیر پا نهم
حیرت باین رسائی انداز پست ماست

سر پنجه به سنگ ستم کردهٔ دراز
فرصت که مومیائی دلها شکست ماست

آئینه حیرت گشت ز داغ تو آستین — اقبال بین که چشم سکندر بدست ماست

گردون ز ره ز بیم ظهوری بر کشید
بر زه دهان تیر تحسین شست ماست

گرم در گشتنم از شعلهٔ تدبیر شدست — خون مجنون آمده پنداشت که تقدیر شدست

خونچکان زخم من این لاله دمانیده ز دشت — بخت صیاد دگر فتراکی نخچیر شدست

نیست با روز دو شب هجر مرا پیوندی — آری از دود دلم صبح نفس گیر شدست

عشق هر جا که ز داغ همت آراسته صف — سینهٔ ملک سحر از تسخیر شدست

خود از نشأهٔ مجنون تو در رقاصی — گرم غنا گری جنبش زنجیر شدست

شنو افسانهٔ بیداریم آشفته مشو — خواب شیرازه کن دفتر تعبیر شدست

فخر خورشید به هر ذره توانم بخشید — دیده را آنچه ز رخسار تو توفیر شدست

در دلم حسرت پیکان تو گر دیده گره — شست بگشای که در سینه نفس گیر شدست

از فراق تو بمردیم بامید وصال — با همه سعی غمم اینست که تقصیر شدست

لذت مهر و محبت ز ظهوری پرسید
با همه تلخی و شوری شکر و شیر شدست

دیدهٔ تر در چمن هر جا گریست — سرو بالا زان قد بالا گریست

دشت دود در موج خارا غوطه کرد — کوهکن از بسکه بر خارا گریست

عشق لیلی برد مجنون را بسر — داغ دل از لاله بر صحرا گریست

بهر خود وامق به کنج درد و غم — عذرها از جانب عذرا گریست

بیکسان را ماتمی در کار نیست — ابر خواهد بر مزار ما گریست

دوش ساقی خنده در کار زُد زهر بر محرومی تقوی گریست
بجیبهای خرقه هر سو اشکهاست شال بر بیقدری دیبا گریست
گریه آمد به تیغ چشم تر دُر جهان شکرانه سودا گریست

در بُن مژگان ظهوری نم نداشت
قطره را بنگر که چون دریا گریست

عیبم بگشا و نگاهی نظری خواهم بست سر بند و بر زد ورد و دگری خواهم بست
دیده اشک فشان بهر سبکباری اشک قرعه انداخته بار سفری خواهم بست
آرزو بر سر حسرت حشری گرچه کشید آه برخاست لوای ظفری خواهم بست
ناله را محرمی پرده دل می زیبد بر رُخ هر که بجز درد دری خواهم بست
خلق در دشمنی ما بگشادند میان شکر این را بمحبت کمری خواهم بست
روشن نقطهٔ داغ تو چراغ همه را بر شب بی سحر خود سحری خواهم بست
دل ز فتادی مژگان تو بختی دارد رگ خونی بدم نیشتری خواهم بست
سینهٔ عیب صفا باخته هم منزل نیست بره داغ تو سر جگری خواهم بست

مژدهٔ وصل ضرور است تو هم باور کن
من زبان دان ظهوری خبری خواهم بست

یار چون صبر من ز من برگشت زیستن رفت جان ز تن برگشت
در جهان نیست محرم رازی مهر کردم ز من سخن برگشت
سرزنشها که داشتم در عشق بمکافات من بمن برگشت
آخری هست پاکبازان را بر دل از ماست باختن برگشت

من ز شوخی دوشت بیابی — که خم زلفش از شکن برگشت
کرده خوش جا نسیم در کویش — از هواداری چمن برگشت
در لبم بوسه گشت حسرت بیز — که به نیرنگ آن دهن برگشت

معذرت خجلت ظهوری بس
خوش غریبانه از وطن برگشت

اجل گذاشت مرا هجر مهلت آلودست — امید نیست تمنای عشق بدعت آلودست
زهمت است که هم بوی او ز دو شنوند — خوش است لطف صبا لیک نیت آلودست
نگاه خیره تر از من کسی نداشته است — به پیشگاه تماشا چه وحشت آلودست
فرو نشسته تف داغ شعله انگیز است — نمانده آرزوی آه حسرت آلودست
بظاهر از ستمان گرچه بوی خون آید — نگاههای نهانی مروت آلودست
بدام چله نشین صید بوده ام چندی — مباش شیفته خلوت که صحبت آلودست
که بهتر از تو شناسد اسیر می بینی — که بیقراری اغیار طاقت آلودست
اگرچه کار نگاهست ناتوان پرسی — تغافل تو درین شیوه تهمت آلودست
نزاده اند بدشمن برو چه می بندی — چو حرف دوست شود طرح خجلت آلودست

تعلق تو ظهوری در آب داشت گلی
سرای دل بخرابی قرمت آلودست

ز غیرت نمکش سینه تنگ تنگ شکست — برای پرتو مهرش دل سحر بشکست
شود چو زخم پراگنده از دم تیغش — بگرد آوریش دامن سحر بشکست
ز شوق باده دیدار خم تباله شکست — برای هستی من شیشه نظر شکست

سزد که پردهٔ دیوان بسیل گریه خورد … چرا که نامهٔ دیدهای سینه تنگست

ز ابر گریه بشور آوریم دریا را … ز اشکباری ما جای بر گهر تنگست

زبسکه اهلیست بدنبال خضر افتادن … تو خود فراخ روی گام راهبر تنگست

عجب که عشق بخود سینه روبالیدست … برای نالهٔ من پردهٔ اثر تنگست

قلم شکستم و اندوه نامه کردم مهر … چه حرف در لب قاصد نهم خبر تنگست

برای تنگ ظهوری علاج دیگر کن
عبث چه ناز کنم در دل سفر تنگست

درد دل را جان متاع سینه ساخت … داغ غم را درد در گنجینه ساخت

روی بشوید ز اشکم آفتاب … دیده را عکس رخش آئینه ساخت

صوت بلبل ناخنی در سینه زد … تا قفس از چاکهای سینه ساخت

باش فارغ از خیال انتقام … کار اهل کینه را هم کینه ساخت

یک سخن ننشاند بر کرسی بسعی … گرچه واعظ منبر صد زینه ساخت

گر و شوخی برنیان پوشش مرید … شیخ کار از خرقهٔ پشمینه ساخت

لطف ساقی جرعه بر هفته ریخت … روز شنبه از شب آدینه ساخت

تلخکامی را ظهوری لذتیست
مغز حنظل میتوان لوزینه ساخت

از غمش شهر و کوی پرشورست … میکند منع زاریم زورست

گشته بودم بچشم او شیرین … چشم من از برای او شورست

چکند زر و مال سنگین ست … مرو زاری که بر سر زر دست

لگن شمع داغ باو جگر
سخت فانوس سینه بی نورست

عشق قصاب دست بالائیست
تا رگ چرخ زیر ساطورست

پایهٔ دیگرست وعظ مرا
منبر از چوب دار منصورست

چقدر لب بناله نزدیکست
دل ز طاقت صد انقدر دورست

بر لب طعن مهر انصاف ست
هر که رسوائی اوست معذورست

دیده از گریه گرچه شد ویران
بجمالش نگاه معمورست

بایدش آخر از ظهوری شد
عجز و زاری ندیده معذورست

خلد از رخ تو شگفته تر نیست
با قد تو سدره آنقدر نیست

از روی تو نیست در همه سال
روزی که شبش همه سحر نیست

تا رگ ز چه در نخست کاوو
مژگان ترا که نیشتر نیست

بر خود سر ره چرا گرفتی
گر در دل ما ترا گذر نیست

وارد با جان اجل نظرها
روزی که رخ تو در نظر نیست

با کوهکنم مسنج در عشق
گر پیشتر است بیشتر نیست

بر قلعهٔ دل ز دود خرابی
معمار که عشق رخنه گر نیست

آسودگی ز سایه داریم
گر بید امید را ثمر نیست

منصور بدار گشت راضی
پنداشت که پایهٔ دگر نیست

در کنج دهن همه فرو چید
یک لقمه به لذت جگر نیست

آراسته خوان عشق بصد رنگ
صد مصر بگرد یک شکر نیست

از کوه گران ترست دردم — اینست که ناله را اثر نیست

برخیز بسیر خود ظهوری
گم کرده تو ز تو بدر نیست

از سخن تلخان دهن شیرین نگشت — وز سیه چشمان نگه رنگین نگشت

چین مویش تیغ تیغی هر موی نشست — نرخ خاک و قدر مشک چین نگشت

هر که جز من دارد امیدی براو — در تمام شهر و کو تسکین نگشت

کوهکن تاب و توانی داشت داشت — صاحب بیتابی سنگین نگشت

یکطرف نه امتیاز خویش را — راحت و آزار و مهر و کین نگشت

بر بساط پیش بینی پس نشین — راست رخ با کجرو فرزین نگشت

باید آوردن بکف سر رشته — سبحه و زنار و کفر و دین نگشت

از ظهوری گریه اوجی داشت
اشکبار چهره پر پروین نگشت

ز چین طره او نافه تا صبا برداشت — پی تبسم صبا مشک از ختا برداشت

در انتهاست ره پایه‌ی ظاهر بود — چه سهوها کز ره ما دو پا برداشت

عجب که خضر ز شرم فنا نگردد آب — بسهو آب ز سرچشمه بقا برداشت

بخاک ریخته خونم کرشمه رنگینی — که عید از گل قربان گهش حنا برداشت

قسم بشکر که انصاف نیست شکوه ما — ز یاد آزری چه کنم ننگ عشق تا برداشت

بهر که نامه نازش نوشت دشنامی — برای بازوی خود هیکل دعا برداشت

صریح کرد چو خوبان دیگرست او هم — ز روزگار خود آن تهمت وفا برداشت

هجر چون کرد لشکر آرائی … ناتوانی علم ز آه افراشت

گر نمی برد زور گریه شور … کی شکر خنده این نمک میداشت

چون ظهوری ز عشق یافت وجود … هر چه جز عاشقی عدم میداشت

یاد ما در خاطر آن ماه سیما محرم ست … داغ آن هم در حریم سینهٔ ما محرم ست

عشق اگر گوید برون آرند زاهد را ز دیر … ور به فریاد بیا در کعبه ترسا محرم ست

گریه رسمی کن که اهل شهر نامحرم اند … از برای هایهایش کنج صحرا محرم ست

حیرت آورد داستان نامرادیهای عشق … ای عجب یعقوب محروم و زلیخا محرم ست

بیش ازینهم پا نباید کرد جای در روش … غیر گردید آشنا امروز فردا محرم ست

ای از جای دگر ایجاب پیش ما مگرد … در حریم مدعای ما دعا نا محرم ست

راز پنهان ظهوری چون نیفتد بر ملا … شوق در خلوتسرای طاقت ما محرم ست

داغ ست داغ هر سر مو گر زبانه ایست … سیمای سینه سوختگان زان نشانه ایست

خو کرده بقهقهه خنده های خشک … با هایهای گریه تر خوش ترانه ایست

از جان گذر به دشت ور سبکروی … هر رگ برای کاهلیت تازیانه ایست

در کوچه مغان در عشرت سرای کوب … بگذار خانقاه که اندوه خانه ایست

گر کج نهند کله چه عجب راست آمده است … نازم بجبهه تکیه گهش آستانه ایست

ور آرزوی دوست آشفته کاکلی … مژگان بدست مردمک دیده شانه ایست

وابسته بر لب نگهی انگشت می نهم … بیدادش از برای ترحم بهانه ایست

از زهر چشم کیست ظهوری حکایتت
خوابم شدست تلخ چه شیرین فسانه ایست

با آنکه دلش ز ما گرفته است
در دل صد جای جا گرفته است

بیگانگیی که دیده در ما
از دیدن آشنا گرفته است

ما را اشمار صید لاغر
او صید اندکرا گرفته است

از ناز شکست طرهٔ خویش
کز خاطر ما فرا گرفته است

از تربیت جنون هم فارغ
یادش ما را ز ما گرفته است

وا مست تمام چشم حیرت
با زدل ما هوا گرفته است

هم باغ ندیده است هم گل
زین بوی که در صبا گرفته است

این طرفه که روی عالم آرا
بنموده و رونما گرفته است

جام جم خویش شو ظهوری
آئینهٔ دل جلا گرفته است

گنج زندان طرف بستان منست
اشک نسرین آه ریحان منست

کس چه داند قدر مرهمهای عشق
منت این مرگ بر جان منست

یک جهان اشک و تبسم بگو
این دو رنا یاب ارزان منست

کرده سیرم از تماشای همه
در تخیل آن که مهمان منست

حسن را با عشق هر جا وعده ایست
وعده گاهش کوی جانان منست

ساده شد لوح زبان از حرف غیر
غیر یادش نقش نسیان منست

گرچه خاکی واشت از جسم دریغ
منت داغی زر گریبان منست

هجر را آنکه نقش خاره شمرد — وصل را صورت بپا بگرفت
با یدم زد و هزار عصیم بر سم — دل چه خواهد با شتاب گرفت
گشته هر گوشه حسرتی پیدا — بخت را دل مگر شتاب گرفت

دل ظهوری بر آتش که فتاد
که جهان بوی آن کباب گرفت

هنوز زخم هوس خوردهٔ تو رسوا نیست — بر آن دریغ که فردا گناه از ما نیست
تصرفات تو ایام را دگر کرده است — ز وعدهٔ تو یک امروز کو که فردا نیست
کدام کف که نه در رو فشان کز کلک عشق — در آن ترنج بری مختنج زلیخا نیست
کدام ذره که خورشید جیبش در بر — کدام قطره که در پوست مغز دریا نیست
بهار گشت بر احوال شهر میسم — که سیل گریهٔ ما را سری به صحرا نیست
کجا بدیدن و دیده سیر گردد چشم — بجز نگی نفتد تا نگه تماشا نیست
کسی بنازکی خوی اینچنین چه کند — هزار وعده پذیرای یک تقاضا نیست
زننگ صبر خدا جمله را نگه دارد — هزار شکر که ما را دل شکیبا نیست

شده است سینهٔ ظهوری که از محبت یار
برای کینهٔ اغیار در دلم جا نیست

در رهش دل ز پا فتاد و بس است — بستهٔ اوست این گشاد و بس است
سینه میاز کو بحسرت داغ — بر جگر کرده اعتماد و بس است
بر لب نغمه خیز رسمی نیست — ناله سیر و یدا ز نهاد و بس است
عیرتیاب کو فتیلهٔ داغ — که مرا داغ سینه زاد و بس است

گردم از رخ آستین که برفت / دامن التفات یاد و بس است
شیخ بر خویش بند گو تعویذ / رند را حرز اعتقاد و بس است
گرد دل گرچه بیکسانه سفر / طاقت آمد بحیر یاد و بس است
دیگران نامها از وه دارند / اینکه ما را نکرد یاد و بس است
منت کوه بیر وسے نه کشیم / دل ما را بها نداد و بس است

دل و یاد کس ترا ظهوری نیست
حرف خود و لب نهاد و بس است

دل وحشت گزین الفت پناه است / بجز ناز و محبت دستگاه است
ترا خورشید گفتن آنچنان است / که کس خورشید را گوید که ماه است
بعصیان عشقبازی های ما چیست / چرا عفو این چنین عاشق گناه است
نگردد شب سفید از شرمساری / ز مشکین طرهٔ روزم سیاه است
براه گریه آبی میزند چشم / نفس فراش جولانگاه آه است
توانی رفت تا آنجا که بینی / قدم از دیده کن راه نگاه است

ظهوری بر سر کویش گدائی
هوس دارد ولی پادشاه است

قربانگه یار عید گاه است / حیرت زده صیقل نگاه است
بر نالهٔ من صبا دگوشے / فریاد هزار داد خواه است
واژونه نمود بخت منصور / در دامن خون گرفته جاه است
ژولیدگی که راه دارد / این ست که گریه سر براه است

مشکل که شود سفید امید — از بخت سیه خوش سیاه است
با کم سخنیش می‌توان ساخت — اینست بلا که کم نگاه است
در وعدهٔ او کشاکشی هست — هر روز هزار سال و ماه است
دشمن بغلط اسیر گردید — بندش بگشا که بیگناه است

دعوای محبت ظهوری
ثابت شده مدعی گواه است

در عشق تو بستگی گشاد است — غمگین تو هر که گشت شاد است
از حسن تو نیست عشق من کم — تا ناز تو صبر من زیاد است
شوقت نبرد بکار یاد است — بازار رفوگران کساد است
سودا با تو گراست مقدور — پیمانهٔ جنس تو مراد است
جبت گفت که تار سبحه بگسل — زنار میان اعتقاد است
در فصل شکست توبه زاهد — پر نشو و نمای زو جهاد است
آهم شده آتش از تف داغ — عالم پی سراغ باد است

هر حلقهٔ غازیان ظهوری
با خویش همیشه در جهاد است

مستی خودی ز میانه برخاست — صد وصل ز هر کرانه برخاست
خود گشت گل آشیانهٔ او — بلبل که ز آشیانه برخاست
از بی رگی سمند سعیم — رنگ و رق تازیانه برخاست
افسرده دلیم و در زبان داغ — هر آه ز صد زبانه برخاست

میتوان پروانه را دل سوز کرد — چند سوزد شمع کش دلسوز نیست
شامها با مرغ شب گردیده اند — هیچ صبحی دستیار روز نیست
شرحهای چرخ از دلها خود دیده اند — اینهمه عاشور و یک نوروز نیست
رشک دیبای از گلویم برگرفت — مدعی را جیب چاک امروز نیست
در جوانی فکر این بایست کرد — بی‌وفا بیکار پیر آموز نیست
با وجود آنکه صفها کرده راست — آه در جنگ اثر فیروز نیست
کی توان در سینه داغ انبار کرد — گر شرار آه تخم سوز نیست

پرده تا دامن ظهوری چاک جیب
از اسیران گریبان دوز نیست

برداشت پرده شمع ز رخ خانه در گرفت — با شعله صحبت پر پروانه در گرفت
وا داد توجهی به حسن و عشق خام نیز — کو عاقل فسرده که دیوانه در گرفت
ای دل اثر چه پرسی افسون دوستی — دیگر بپرس خواب که افسانه در گرفت
شادم که رخنه رخنه شد از داغهای هم — خورشید شعله ور شد و پروانه در گرفت
زاهد خلاص گشت ز طعن فسردگی — رخت ورع به آتش میخانه در گرفت
ساقی بده که هر سر مو شمع کنم — تا از دمی برفروخته پیمانه در گرفت
دل وانه است تا بجگر آتش آه سرد — احوال ما ببین که چسان دانه در گرفت
ای شعله خود بر آتش خود ظلم میکنی — این سوز آشناست که بیگانه در گرفت

خوش صحبتی میان ظهوری و ناصحست
دیوانه در حکایت فرزانه در گرفت

با شمع هم آغوشی پروانه وصال است
آن نیز چو فانوس وصالی بخیال است

گویند که روز و شب وصلی بجهان هست
گر هست همانا که برون از مه و سال است

هر روز تسلی وهم دل که محال است
با آنکه یقین کرده که وصل تو محال است

زبیندگی خاطر جمع از دو گران است
بگذار که آشفتگیم زیور حال است

گر دست کباب آهوی شیر دلان را
دود جگر این سرمه که در چشم غزال است

بالیدنی از خامه او روزی نامم
احباب نگویند چرا جسم تو نال است

با رو همه زخم از نفس تیز جوابان
می ناز ظهوری که زبان کند سوال است

از آتش وعده دل کباب است
چون تشنه که عکس او در آب است

از داغ تو هست سینه سیراب
افتاده چو تشنگی سراب است

در عشق مزاج من دگر شد
تسکین دلم باضطراب است

تحویل دل است صبر و طاقت
خرجش بحساب بی‌حساب است

خواهند هر جواب دیدن
غافل که تغافلش جواب است

آبی که رود بباغ از دستی
از چشمه ماه و آفتاب است

بر عکس شبنم تو ساقی
تا عکس رخ تو در شراب است

پیش تو اگر فسردن نگریم
از غیرت دیده حباب است

تعلیم ده حنا بخون از این پیک
گر خون که بخواهد خضاب است

بر خواست گرفت از رگ و پی
موی تو بپای پیچ و تاب است

در شیشه بجو اسپ من بود می
بازی گر وقت کا خواب است

آباد شده است خوش ظهوری
خوش آنکه برای او خراب است

دیدهٔ ما را چشم بر دیدارست
گفت ما را گوش بر گفتارست

خواهد از خلقی پرستش آفتاب
ز سیدش نیلوفر گرفتارست

تخم گر دیدست داغت در جهان
سینه‌های بیدلان انبارست

خودفروشی پیشش از زینت میسر
اینهمه سودا که در بازارست

جانب خود را فرو باید گذاشت
هر که را دیدیم جانب دارست

شکوه وارث و نجبان عجب نیست
خوب را دوری ز بیوفائی کارست

عاشق آزاران همه خط داده‌اند
پیشتر آزار کمتر کارست

ظلم بر ما میکنی بر خویش هم
چشم ما مشاطهٔ رخسارست

گشته گر کشتی ظهوری دیده را
هیچ جرمی نیست دل خونخوارست

عشق وآباد و عقل ویران است
این به بستان و آن به زندانست

دیده را گریه سینه را ناله است
نفس از آه لب ز افغانست

عشق تقسیم هست و بود هم کرد
دل ز دلدار جان ز جانانست

شوق از لب و رو گهر بخشید
دیدهٔ تر دریده دامانست

برواج رفوگران نازم
چه دکانها ز گریبانست

آتش از شعله چون برآرد موج
بهر پروانه آب حیوانست

سر منصور و دوش دار خوش است
سر ما بر کنار میدانست

دل فراوان ز غم بجان مشتاق / مایه دار متاع ارزان است
رخ نوروز عارضش عید است / که چو عیدش هزار قربان است

گشته از جان خود ظهوری سیر
بر سر خوان رشک مهمان است

هوس گذشته ز بوس و کنار ز منت منت است / نشسته ام ز میان بر کنار ز منت منت است
ز پایمردی بخت اینچنین شدم پامال / فلک اگر نشود دستیار ز منت منت است
به هرزه اهل هنر عیب ده روزگار است / نمیرود دل و دستم بکار ز منت منت است
اگرچه کام من از زهر و هر پوست فگند / ز شکرش نشدم کامگار ز منت منت است
بنخل عیش چه بار از خزان تو به رسید / رسید موسم باغ و بهار ز منت منت است
ز فرق تا قدمم داغ شعله وار دمید / برای خود شده ام لاله زار ز منت منت است
بوقت شکر عتابش نفس فسرده بروم / بلطف اگر نشوم شرمسار ز منت منت است
ز یاد من شود آلوده خاطرش ترسم / بخاطرش بکنم گر گذار ز منت منت است
نداشت وای منصوری به چندان / قضیه بر گذرد گر بدار ز منت منت است
بعیدگاه غمش گشته چین کمند نفس / گهی اگر شود آهی شکار ز منت منت است

ز بار رشک ظهوری کمر بیاز گود
بمجلسم ندهد کاش بار ز منت منت است

عارضش از ماه و خور رخشان تر است / وز بهارستان بهارستان تر است
قدرت فرمان روائی بیشتر / صبر چندانی که نافرمان تر است
عیدها رنگین تر از یک دیگر اند / هر یک از قربانیان قربان تر است

فزون داد آوارگی درمان همه — فزون آواره پاره آسان ترست

پایهٔ شمشاد از گل پست تر — بلبل از قمری بلند افغان ترست

از زبان هندگویان ناله ام — در خراش جان من سوهان ترست

دعوی دریا بچشم من غلط — دامنهای اشک من غلطان ترست

نازش دیگر ظهوری را بجان — کز همه جانان او جانان ترست

گریه را سیلاب کردم موجهٔ طغیان کجاست — آه آمد و ورزیدن جلوهٔ طوفان کجاست

خاطر پژمرده را پژمرده تر سازد بهار — سیر صحن باغ کردم گوشهٔ زندان کجاست

دانهٔ دل را چو کاه تن عشق بر باد داد — تا به بیند کشت زار خویشتن دهقان کجاست

داغ گوی آورده و چوگان علم کرده است آه — از فضای سینهٔ من خوبتر میدان کجاست

آرزوی خویش حاصل کرده از هر قسم شکر — نسخهٔ از درد من بیابد [illegible] کجاست

غیرت طاقت فروشان گشته بودم بیشتر — جز دریغ از این زبان سرمایهٔ دکان کجاست

با خیال این و آن بیدار بختان را چکار — خاطرم در خواب افسانهٔ نسیان کجاست

در جهان شوق فصلی به ز فصل گریه نیست — دامنی تا پر گهر گردد در نیسان کجاست

ای خوشا آن دولت که میرد از برای دیگری — مرگهای هر زمان عمر جاویدان کجاست

از ظهوری شد بلند آوازهٔ افتادگی — در گدائی حشمت بین شوکت سلطان کجاست

عشق ماهی گشت چندانکه رفتم بیش رفت — لیک سنگین بود غم پای شکیب از پیش رفت

تربیت خواهی لبی دل رسان خود را بعشق — مرحمت بنگر که گر بیگانه آمد خویش رفت

هنر گردی سخن‌ها بر تو آمد — مگو عیب سخن نشنیدنم نیست

اگر چه بی نمی فهم ظهوری
رها کن صرفه در فهمیدنم نیست

بلب خشکی بسر بادشاهی ست — ز دریا آب اگر خواهی گدائیست
بخلوت بر سر بازار بنشین — که در خود گم شدن‌ها خودنمائیست
بگرید ز چشم خون بر ناتوانی — که زخمش مرهم و دردش دوائیست
ترو روای وای وایه بروار — بشوران گریه را گر بابهائیست
رمیدن‌ها چه مفت از دست من رفت — سر بیگانگیها آشنائیست
ندارد غالباً درد هم علاجی — علاجم خنجر در بیوفائیست
بماه روزگره ساقی تو باشی — شب آدینه روز پارسائیست
شکستم تا که سنگت چیده در مغز — برای استخوانها مومیائیست
ز خوان وصل دل سیرانه برخاست — پشیمانم در پرهیز خطائیست
برای جستجوی منزل شوق — ز گم گردیدن من رهنمائیست

فراق از وصل رشک آلود بهتر
ظهوری صرفهٔ تو در جدائیست

من دیدن خجلت که در تن جان چراست — نمیرم این حسرت که بی سامان چراست
ناله را باید که عشاقی باز زر — لب چنین آمادهٔ افغان چراست
آشنا را سر بزانو آشناست — چاره گر انگشت در دندان چراست
در چراغ صبح روغن خورشید نیست — اینهمه طوفان در طوفان چراست

تنگتر کن چاک جیب آنگه بپرس ‌ ‌ ‌ از گریبانم که تا دامان چراست

حیف یوسف خود بکنجی رفته بود ‌ ‌ ‌ بیگناهی بازو در زندان چراست

گر نکردی خونفشان گلگشت باغ ‌ ‌ ‌ این طراوت در بهارستان چراست

تا توانی بی می و شاهد مباش ‌ ‌ ‌ زندگی بر زاهدان تاوان چراست

گر نه در راه ظهوری در لباس
رازهای پردگی عریان چراست

آنچه در عشق تو با من مهربانی کرده است ‌ ‌ ‌ کی بخصم خویش هرگز خصم جانی کرده است

عالمی جان کو که در عشقت تن و ان کنم ‌ ‌ ‌ خضر پندارد بعالم زندگانی کرده است

خاطری دارم بهاری تر ز گلزار بهشت ‌ ‌ ‌ بشگفم گل گل ز خم داغم خزانی کرده است

گریه گو بر حال خود کن خصمی بر جان من ‌ ‌ ‌ اینچنین رسوا مرا لطف نهانی کرده است

صد زبان میبایدم از بهر شکر التفات ‌ ‌ ‌ عجز من با نخوت او همزبانی کرده است

نافه بالین چهره در چین آشنای خواب کو ‌ ‌ ‌ باد از مویش نگر افسانه خوانی کرده است

استخوانها گشته اند از مغز راحت ذره بند ‌ ‌ ‌ سینه تا داغ غمش را آسمانی کرده است

در رکابش تیز تا از اشک راه قطره زد ‌ ‌ ‌ آه خود با گرد جولان همعنانی کرده است

زهر شد آنجا که با شیدست تلخی بی شکر ‌ ‌ ‌ کاه کوه آنجا که هجرانش گرانی کرده است

طرز بیرحمان دیگر گشته بود الحق کهن ‌ ‌ ‌ اختراعی چند در نامهربانی کرده است

خود برای خود قرین گردید ابراهیم شاه ‌ ‌ ‌ قرنها در ملک دل صاحب قرانی کرده است

گوش دامان شنیدن هر طرف گردست چین
در ثنای شه ظهوری درفشانی کرده است

دادم بهادم نبردی وام من انصاف نیست — گردم از خود رم نگشتی رام من انصاف نیست

مست خوابی نالهای صبح خود نشنیده — گوش ننهی بر فغان شام من انصاف نیست

آتش حسرت چنین در بی سر و سامان مزن — سوختی امیدهای خام من انصاف نیست

دهر خالی کرده روز هفته‌ام از روشنی — تیرگی آگنده در ایام من انصاف نیست

نامها وارند اغیار رو می‌گردد سفید — در زبان خامهٔ او نام من انصاف نیست

تا شکست توبه را نسبت بعهدم شد درست — سعی ساقی در شکست جام من انصاف نیست

تازه‌ام در خدمت بت اعتقادی نیستم — صندل پیشانی اسلام من انصاف نیست

از دعایت چون ظهوری بمیدارم زبان
هیچ لب ننهی تو بر دشنام من انصاف نیست

می‌زییدم نازش بجان بنگر که جانان منست — صید زبونی نیستم آهوی و شیر افکن منست

در نگاه عشق او از بهر خون کشتگان — زخم خدنگ و خنجرش این یک ره آن جوشنست

شادم که شد از داغها در سینه‌ام سوراخها — چشم دل و جان روز و شب در دیدنش پر روزنست

من خود ز خود بگذشته‌ام او از مروت نگذرد — بازوی او در گردنم خونش بگردنست

دردش کشد چون کاروان در سینه‌ام آمد فرو — هر جا جهد برق غمش جان و دل من خرمنست

از مصر می‌آید صبا افکند بر بستان گذر — پیراهن گل شد قبا این نکهت پیراهنست

سامان بسامانی گیرند صاحب مایگان — هم نخل بی‌برگان گر گلشن بست در گلخنست

زهرت بشکر میخورم دردت بدرمان میبرم — گر دوست داری کشتنم هر قطره چون صد دشمنست

ماه کنار بام شو یک صبح روشن کو برا — میپرس از شبهای من چون روز بختت روشنست

بنفس ظهوری دیده‌ام خونش بطغیان نیست

کاویدن رگهای جان، غمزه نشترزنست

آه‌ها نخل و لخت دل ثمرست
واغها دانه و زمین جگرست

ناله گلزار درد را بلبل
اشک دریای گریه را گهرست

بی کمال جنون خرد ناقص
پخته ترکیست آنکه خام‌ترست

خون بتقدیر را بهائی هست
لیک چون قیمتی شود هدرست

عاشقانند عیب بی‌هنری
ای خوش آنانکه عیبشان هنرست

روز من گشته کحل دیدهٔ شام
شب من صبح روزن سحرست

چشم با چشم گر کشد دعوی
هیچ نیست گرچه مایه‌ورست

گرچه داغش ز جای جنبد بر
سینه بالیش بی سپرست

نشود فرصت نیاز مرا
بسکه نازش بروی یکدگرست

هست قاصد اگرچه محرم نیست
محرم آن خبر که در خبرست

همه جا پرده بردار ز رخ
هست جاها که در نظرست

خدمت طرهٔ تو وارد آه
داغش صبح و شام بر کمرست

گر ظهوری رسد بداد کسی
از براهیم شاه دادگرست

گفتم حکایت پرویز ختم حسبی ست
رودم بقصهٔ فرهاد نسبتم نسبی ست

بدرس عشق و جنون بود افتاده مجنون
کنون حواله من گشته فارسی عربی ست

زعشق تازه منالان جامه زیب است این
که کهنه زنده با نازش قصبی ست

بعشق رو که مباد آرزو بره عرضت
برای مرد هوسناک زیستن حلبی ست

فصل نیسان غم و دیده تر بی‌کار
عالم از رشک ظهوری گلستان گشته است

بدرگه میرود هم جان تن مروت نیست | غریب نیستم در وطن مروت نیست
جگر ز گریه بخشکی نهاد روی و نگفت | تر آستین تو از چشم من مروت نیست
بمشغله که پی پشت عیب بنشینم | بمن نگردن روی سخن مروت نیست
غرور را همه تنخواه بیدلان کردن | نیاز برنگرفتن ز من مروت نیست
گشاده جیب چه عرض بهار های بباغ | بیاد دادن عرض سمن مروت نیست
رخی چنین که شود ساده نقش خاطرها | بخط و خال بیاراستن مروت نیست
بروی موعظه واعظ تموز می آید | حدیث توبه و فصل چمن مروت نیست
تمام عمر بسر برده ام بویرانی | کشیدن گنج ز یار کهن مروت نیست
دلم غریب وطن کرده شهر یار کهن | بسر بیاد وطن رو کهن مروت نیست

نشان براءت داغ دگر ظهوری را
دگر چراست و داغ کهن مروت نیست

از جفاهای تو خود را بیوفا کردیم و رفت | از وفا دیگر مگو بر خود جفا کردیم و رفت
بود کویت تنگ بر ما از هجوم بیکسی | پای رفتن خود بخود از فرق پا کردیم و رفت
دام از تار نگه در صید ما دیگر متاب | تا شده آزاد خود را مبتلا کردیم و رفت
این زبان بیگانه را از خود جدا کردن غیور | خویشتن را با جدائی آشنا کردیم و رفت
بود خوش دشنام دادن بر تو دشوار بود | لب بیا لا بعد از این ترک دعا کردیم و رفت
اول و آخر بهم باید که واخوانند عشق | ابتدای آرزوی انتها کردیم و رفت

دیده خواهد زد بچشم داد بیداد از نقاب
صبر و طاقت جاری دیگر رونما کردیم و رفت

این ستم بر دوستان خود روا هرگز مدار
دشمنان خویش را راحت روا کردیم و رفت

اگرچه جان در تن ظهوری را ببوی مانده بود
هرچه خواهد گو بشو منع صبا کردیم و رفت

در زیر کوه درد تنم کاه گشته است
زخم درون دل جگر تفته آه گشته است

آورده است بر دل صاف نظر روان
عکسش بر آب و آینه تنخواه گشته است

باید به قطره راه زد از چشم خویش پیش
شادم که سیل گریه‌ام از راه گشته است

ناصح زبان ببند که صد سعی کرده‌ایم
تا قصه بر گزیده افواه گشته است

عزلت بغور عزت و خواری کشان رسید
تا زخم بجوییش رهنمم از آه گشته است

دستم که داشت عیب درازی آستین
چون پایم از دو رهمه کوتاه گشته است

منصور وقت خویش بود و نه بخیتم
بالای دار بین که ته چاه گشته است

در ترکتاز حسن سرا ید چنین که دید
معمور خوش بغارت نگاه گشته است

در پاس ننگ و نام بغفلت نمیزند
آری همیشه در دل آگاه گشته است

از مهر شاه گشته ظهوری بلند قدر
در خواجگیت بندهٔ درگاه گشته است

گرچه بیزاری از دو بیزاری ست
نیست غم زاری من بیزاری ست

غلطش اشک همه تسبیحی ست
پیچش آه همه زناری ست

عکس هر جا نکند جلوه گرے
بیشتر آینه‌ها زنگاری ست

شستنت جبه بتان روز نخست
رفتن خویش چه محکم کاری ست

فصل گریست گهر چیدن زیاست
چشم تر را سر غلطیدن باریست

نتوانند که هم را ببینند
دیده ها را حسد همکاریست

زاری اکنون بشر اکت نکنیم
در میان من و دل بیزاریست

گرد دکان دلم هر کس دید
حیف صد حیف غمش بازاریست

گو گران تر ز ملامت باری
بر دیاران ترا سرباریست

شغل امید بدل ریشه دواند
تو به هر چیز تو بر خود داریست

پاسبانی به طبوری نازان
خواب بیدار ترا زبیداریست

خوشم که دیده بی نم در آب گردیدست
ز ریزش مژه هر سو حباب گردیدست

زمان زمان جهد از جا نشان بیداریست
به دولت غمت احوال خواب گردیدست

صبح نسخه روی ترا نهاد کسی
که بر کتاب مه و آفتاب گردیدست

بچشم مست بنازم که فشار نکهت
که در رگ و پی من چون شراب گردیدست

ز کوچه گردی او در تفحص طفلان
چه خانها که ببازی خراب گردیدست

بدفتر عمل از یمن عشق باقی من
زیاده باد که فاضل حساب گردیدست

شود کباب در آب نشاط ماهی دل
شگفته وقت غمت در سراب گردیدست

نقاب ناز دگر یکطرف بنه کز شرم
نگاه از طرف با نقاب گردیدست

پراست از گل روی تو پرده های نظر
ز تابه جگر اشکم گلاب گردیدست

در معامله با زست سوسن ابرو پس
تغافلت نگهم را جواب گردیدست

زنگهم بچشمک چه مسلسل بخشد

همه خطای ظهوری ثواب گردیدست

رفتم از خاطر نقار کین غبار سینه نیست
احتمال مهر دشمن هست بیم کینه نیست

هست فرقی در جهان اصلیست هر جا جلوه گر
من بعکس جلوه گویم عکس در آیینه نیست

منعمان در جود دیگر با گدایان دیگریم
جز کشایش هیچ قفلی بر در گنجینه نیست

بام هستی پست مانده در بنای آن هوا
نردبان هفته را گر زینهٔ آدینه نیست

گاه گاهی شکوهٔ بیرحمی نازان بجاست
تا بروی سال نو نوشم می پارینه نیست

قطره دارد سوز و دریا گر بعشق آفتاب
داغ باید سوخت غیر ذره را آن سینه نیست

زهر غم در چاشنی ها بیده شهد عیش را
آفت کام ظهوری لذت لوزینه نیست

بحرف باده نوشان جام مستست
براه جرعه ریزان گام مستست

عجب گردون ز جوش خویش افتد
ز جام آرزوی جام مستست

بگو قاصد بساقی آنچه گویم
بسی هشیار کن پیغام مستست

شراب امروز خوش تر کانه خورده است
دعا آهسته تر دشنام مستست

خوش آن بستان سراپایش شراب است
سهی سرو کنار بام مستست

دوامی در نشاط گلستان ست
زهی فیض صبوحی شام مستست

بجا ماند از لبت گفتند حرفی
حکایت در زبان جام مستست

ظهوری گشته در خمخانهٔ عشق
چو ایام خود بی جام مستست

خسک در باغ گلرویان خسک نیست
که گوش شکر گر شکر زا نمک نیست

مباد آن باده لب گز بساغر
که مستش را لب ساقی گزک نیست

بعشق این شورم از شیرینی است
اگرچه شور گردم بی نمک نیست

سپاهت را نگاهت نیست سالار
که از بیگاه رو مالش یزک نیست

جهانی در سجودش جبهه فرسای
نشانی بر جبین هیچ یک نیست

ندارد از اجل پا پی کسی کس
اگر از شحنهٔ هجران کمک نیست

جدا هر یک بداغ خویش سوزند
گداز سینه و دل مشترک نیست

گهی از ترد هیایش بنالم
سمند گریه چندان تیزتک نیست

ز خود میرنجم و با خود صلح میکن
بشکر و شکوه کاری با فلک نیست

همه هیچ شنشه مے نگارم
خوشم من فرق من حرف حک نیست

شراب و ساقی خود تا گزیر ست
مرا گشتی ظهوری خود ملک نیست

ملک عشقست اگر کوه اگر هامون ست
کوهکن حاکم این والی آن مجنون ست

زخم خوبست اگر سخرهٔ مرهم نشود
زهر خوش نیست اگر دستخوش افیون ست

داغ از زادهٔ خالت چه بلا دلچسپ ست
آه از جلوهٔ قدرت چه بلا موزون ست

نیز او در قلم جز رقم حسرت آب
نامهٔ تشنه لبان جابجا یک مضمون ست

دجله گریه زمین سیر رو میگذرد
گر و راه ست اگر نیل و اگر جیحون ست

از تف داغ جگر حال درون هیچ مپرس
شعلهٔ پیرهنم شمع صفت بیرون ست

لاله رویان همه رنگین نگهان میخواهند
بی سبب نیست اگر چشم ترم پر خون ست

از همه ساده تر و از همه پرکارترم
هر که بازیچهٔ اطفال شد افلاطون ست

ریشه داده ست فرو در رگ پی راحت داغ	گرچه منت نه نهد سینه جگر ممنون ست

دل بر خواه تو خون باد و مپرس احوالم
چون بگویم که جدا از تو ظهوری چونست

از خلق چه کین چه مهر نیکوست	نیکوست که مهر و کینه از دوست
تا صلح نکرده به دشمن	بازست در نزاع با دوست
در آرزوی زلال تیغی	دل گلبن زخمهای خودروست
رازی که ودیعت خموشی است	بازیچهٔ نرگس سخنگوست
بی باغ کشاده گریبان	از حرف چمن نفس سمن بوست
داغی که ز مغز گشته داغ است	خوش آنکه نزاده زحمت پوست
زآلایش خنده لب کسی شست	کز گریهٔ خویش بر لب جوست
با عشق خطاست پنجه گیری	بیچاره خرد شکسته بازوست

در آخر ره ظهوری افتاد
وین طرفه که اول تکاپوست

جان بخشی نکهت سنبل حواله است	گویا بادو وکالت کاکل حواله است
از جلوه های سرو قباپوش در چمن	خوش چاکها به پیرهن گل حواله است
بیم صداع گل نهدش دست بر دهان	افغان از این زیاده به بلبل حواله است
ناصح میا به عربده بر من سخن مساز	بیطاقتی به صبر و تحمل حواله است
خوبان عجب که خیل مدارا دهندشان	تسخیر ملک دل به تطاول حواله است
ورنه ز عشوه چشم تو بیصرفه خود نبود	غنج نگه چرا به تغافل حواله است

مستان علاج توبه خامان نمیکنند	درمان این بجوشش گل و مل حواله است
لبریز اینچنین به کسی می نداده اند	آری به شیخ خرقه گل گل حواله است
سازد درست مصحف خاطر بیاد او	عاشق که نیتش به تفاؤل حواله است

در کار ما خوش ست ظهوری تاملی
دیوانه به عقل تعقل حواله است

بر زبانم داستان کاکل ست	کز نفسها دسته بندم سنبل ست
راست بنشین ساقی دور چه خمار	سینه پر کن بیاز ساز تغلغل ست
گرچه میسوزیم از رشک زغن	لیک میسازیم بلبل بلبل ست
در دکن این چشم پیدا میشود	باج خواه شاعران بابل ست
گشته ام از سنگ یاران داغ داغ	ای خوشا باش جنون آتش گل ست
در پی عشق سر آمد میدوم	زلف از فرهاد و از من کاکل ست
خار خوش در چنگ بلبل گشته تیز	اینه ناخن زنهای گل ست

جرعه افشانده بر اهل زهد
دل تقوای ظهوری گل گل ست

هر خم موی ترا صد شکنست	در خم هر شکنی صد ختنست
سینه از آه خیابان ساخت	جگر از داغ غمت در چمنست
دامن هر که کشیم دامن تست	جیب هر کس که درم جیب منست
مرگ در هجر حیاتیست دگر	مردن آنست که در زیستنست
همت از صدر دوستان خواهیم	کار با دلبر پیمان شکنست

چه قدر مرگ تمنا دیده‌ام … از نگاهی همه را جان و تن است
بیستون بین که ز سنگینی عشق … سنگی از قصر غم کوهکن است
خلق در خانه غزلخوانند … به تمنای خموشان سخن است

ز ظهوری هم شاگردی من … فیض استادی شاه دکن است

خطاست حرف خطا داستان موی تو است … شگفت بهشت چه کار است خاک کوی تو است
برای صبح و بال است عالم آرائی … ز شرم ساخته خورشید روی و چو تو است
همین برنگ و نزاکت چه امتیاز کنی … گلی درین چمنستان اگر به بوی تو است
ز رشک قمری طوقش چو سرو آزادم … برای گردن دل حلقهای موی تو است
اگرچه از خطر مرگ گشته‌ام ایمن … بعد کشتنگی حسرت آرزوی تو است
خبر ز نشاء طاعت نداری ای واعظ … بیا بمیکده می حصه وضوی تو است

چه احتیاج ظهوری به رهنما دارد … دلیل راهروان جستجوی تو است

بره می زهاد ما را چه نسبت … سرودی با وراد ما را چه نسبت
[illegible] باده است و جوانان هندی … به پیران بغداد ما را چه نسبت
نه در شهر کاری نه در دشت یاری … به ویران و آباد ما را چه نسبت
نداریم کاری به شکر و شکایت … به داد و به بیداد ما را چه نسبت
چو سیمیم لیکن بعهد و به پیمان … ز صلبی فولاد ما را چه نسبت
نفس را نمانده است سامان آهی … [illegible]ان و فریاد ما را چه نسبت

کدامند پیش چه شیرین چه لیلی | بمجنون و فرهاد ما را چه نسبت
برام تو سوزیم بر خود پسندی | بمرغان آزاد ما را چه نسبت

ظهوری رگ آشنائی نداری
برنگان فصاد ما را چه نسبت

نگین دسته شب بوی موی تو هست | بکش شمع مهتاب روی تو هست
خزان اجل نیست در گلشنی | که جان در تن گل ببوی تو هست
عجب دارم از کشته بوالهوس | بخون من سر برق خوی تو هست
درین صف نماز حرم کاملت | که رویش ز هر سو بسوی تو هست
کمین کرده از خامشی هر زبان | نفس در زحم گفتگوی تو هست
در آرایش خاطرم کوششی | ز مشاطه آرزوی تو هست
ز خود دور طلب خود بدر میروی | کر از بهره جستجوی تو هست
بته جرعه مستند دریا کشان | چه خمخانها در سبوی تو هست
نیارد کسم جرم مستی بروی | بنامی که عذری چو روی تو هست
خدنگ تو هم رشته هم سوزنست | دل چاک رهین رفوی تو هست

ظهوری ابر بیت بخندیده اند
گره گریه در گلوی تو هست

شستم دست جانی هم هست | کوهم و ناتوانی هسم هست
سجده اند از آستان دارد | بهنه آسمانی هم هست
گوش گوشی بهشاده بر آواز | ویده را دیده بانی هم هست

بچه نامهربانی چو توئی
تهمت مهربانی هم هست

دل و داغت آشنای قدیم
از سویدا فشانی هم هست

هجر را میتوان ز خوابش برد
راه افسانه خوانی هم هست

عیب پیری نصیب تو مباد
روزگار جوانی هم هست

جلوه‌ات مسلم است ولی
فوق آن هیچ دانی هم هست

مرگ بی من نمیتواند زیست
روش زندگانی هم هست

کمترم کرد بیشتر رفتن
سبکی را گرانی هم هست

شد ظهوری علم به گفتنی
دعوی اشک رانی هم هست

هر که جز بیحاصلی اندوخت در تحصیل نیست
پیش من جز خموشی علم قال و قیل نیست

مصلحت گاهی بکار عشق میدارد سری
عقل اگر بحث شکستن کرد بی تاویل نیست

عشق او خوش اعتمادی بر دل من کرده است
بگذرد روزی که صد گنج غمش تحویل نیست

رفته خواهد بود ایمانی و رنگی از وصال
هجر را در کشتن من اینقدر تعجیل نیست

سرمه کردم هر طرف صد میل بر دشت طلب
شهر پیدا زبرای دیده‌ام تکمیل نیست

بهر رو و هر دم از بس در دکن بگریستم
میتوان گفتن کنون زمصر رود نیل نیست

سنبل و کاکل سری بر کرده از هر گوشه‌ئی
وه چه صنعتها که در پیچیدن مندیل نیست

سینه کرد از آتش روشن چراغ داغ تو
پیشطاق صبح را آن رونق قندیل نیست

هر کجا داغت پی آرایش تارک نشست
جز خجل برخاستن چاره اکلیل نیست

بر سر کار رندمستان لطف ساقی بر مزید
هفته‌ها را جمعه تعطیل نیست

منعمی خواهی ظهوری فقر دست آویز گزین
چیست از اسباب مسلمانی که در زنبیل نیست

در شکنج دام او بلبل به گلشن دشمنست
طوق رنگین خاص من قمری بگردن دشمنست

بی رخش نرگس سر خواهد برآورد چشم خود
بی حدیثش با زبان خویش سوسن دشمنست

بود اختر برگذر بر خویشتن کردم ستم
از برای مصلحت گفتم که با من دشمنست

تا زش دلبرشناسی گشته تا دانی همه
از بت خود گفته ام با بت برهمن دشمنست

تا برگ دل درکشید و سینه چاکرا پیر زد
برکشد چون تیغ و خنجر خود و جوشن دشمنست

کی شود روشن چراغ من لبی دوستان
آتشی میباید و با سنگ آهن دشمنست

آرزو میکارم و انبار حسرت می نهم
منتش بر من اگر بر قهر خرمن دشمنست

بسکه دامن زد غمش بر آتشم خاکم بسوخت
این زمان خاکسترم با باد دامن دشمنست

داغ حسرت سینه را سوراخ کرد و دل فگند
از جگر دعوی بر آتش جان بر ذرن دشمنست

نوک مژگان آورد لیلی که خار آرد برون
پای مجنون نازکست آری بسوزن دشمنست

تا بکی گرمید بر بیقدری من دوستان
دشمنان خندند اگر گویم که با من دشمنست

با وجود مطلع خان این غزل گفتن نداشت
گر ظهوری گفته است اما بخواندن دشمنست

هر سری کو دشمن من گشته با تن دشمنست
دشمن جان خود است آنکه با من دشمنست

بخت را هنگام بیداریست بیخوابیم هست
در جگر تفسیدگی زر گریه شادابیم هست

برق و نال گیاه خشک میگردد بدست
مهر سرچاکی بهم کتان مهتابیم هست

شیر نتواند که از نخجیر فربه بگذرد
عشق بازی میکند در قصد قصابیم هست

آرزوی گر نخوی زود حاصل میکنم — حسرت بر شعلهٔ داغ جگر تابیم هست
نیستم در کشور عشق از رعیت ریزگان — داخل ارباب عشقم شان اربابیم هست
می ستاند از جگر خون و بدامان میدهد — سرخروی را ببین چشم دولابیم هست
گرچه خرجی میکنم با خود حسابی کرده ام — وه چه دارم طاقت و آرام و بیخوابیم هست
رفته خوبان خراسان و عراق از یاد من — در دکن از هندوان ترکان سقلابیم هست

چیست ترک دم ظهوری را الغواصی مگر
در محیط مدح شه بخت گهریابیم هست

در خرمن تن بسته برق از رگ و پی هست — بر تیزی آتش دمی از خشکی نی هست
ساقی ز رنگهای تو در شعله نشستم — گر آب بر آتش زنیم روغن می هست
مطرب مکن از نالهٔ سینه قانون — در پرده به آن راز که در پردهٔ نی هست
زاهد بخوری نقل فریبی بتو گفتم — کارت نرود پیش اگر توبه ز پی هست
در جلوه گری بی سپرش تارک خورشید — بر چهرهٔ مه هم گذر انداخته پی هست
هر چند که نرگس و مدا از تربت مجنون — چشم همه در سرمهٔ گرد ورقی هست
با جماعت صد ساله بیک لحظه صبوری — تن در ندهم صبر و شکیب اینهمه کی هست
از همت اکرام شه عادل باذل — در هند سخن بر کرم حاتم طی هست

بر خواری من گرچه کند رحم ظهوری
انیست گمانم که مرا غیرتی هست

نهال عشوه رسوائی رسانده ست — جنون خود را بصحرائی رسانده ست
پشیمانی دلم صبر و سکون را — بهر راه بیمائی رسانده ست

گره بسکه گیرد نگاه کوهکن را — محبت کار فرمائی رساندست

جوانی می‌تراود از در و بام — جهان پیر برنائی رساندست

لبم احیای خود شاید بمیرد — برآنیم حق مسیحائی رساندست

نمی بیند بجنبش گرد رایم — تغافل را بخوش جائی رساندست

نه بنشستن غبارم داد دستی — بخاک من سراپائی رساندست

وفای وعده یار انتظارم — بامروزی و فردائی رساندست

ز شوقت سیل اشکم در در و دشت — در از دریا به پهنائی رساندست

متاع زهد و تقوی را ظهوری — ز داغ من تمنائی رساندست

بی حدیث تو سخن گویا نیست — بی جمال تو نگه بینا نیست

چه زیبا نهاکه نهد بر سر من — هرکرا با تو سر سودا نیست

جرعه خواران تو ساغر نکشند — بر بساطی که فلک مینا نیست

میشود بر نخه پرسش نگهی — نرگست مثل تو بی پروا نیست

ذوق دارم بدلی خدمت دل — هرگزش مطلبم پیدا نیست

شور خود چون برم از شهر برون — بهر دیوانگیم صحرا نیست

بوسه واکرده ز خواب برو — مهر تنگ شکرش برجا نیست

کینه ورزیش خود از نازست — مهربانیش اگر آزا نیست

نتوان غارت رسوائی کرد — صبر اگر دست خوش یغما نیست

کی تواند خبر گریه گرفت — اشک عاشق که جهان پیما نیست

بی نیازیم بخواهش وا داشت | لا به ام کمتر از استغنا نیست

گل ز فرق تو ظهوری ندمد
که ترا خار رهش در پا نیست

لذت از کام تو بهرست شکرم لبریز است | راحت از سینه بداغت جگرم لبریز است

آتشم سیست به دنبال سمندر خس و خار | گر بداغ تو ترا اخگر شررم لبریز است

گر لب خشک من از ناله تهی گشت چه غم | شکر کز گریه بیان چشم ترم لبریز است

بخت بیدار بخواب تو رسیم خواهد داد | خوش بافسانه لب لابه گرم لبریز است

از دورنگی نشود روز و شبم کلفت زای | بصفا سینه شام و سحرم لبریز است

عندلیبم بنوا حسرت موسیقارم | بین بفریاد و فغان بال و پرم لبریز است

گنج والا سخنم مدح شه بحر عطا | آری از آب نجابت گهرم لبریز است

بهتر از فقر ظهوری مطلب اکسیری
با چنین دست تهی گنج زرم لبریز است

امید گرمی از آن شوخ شعله خو خاست | دل من از تف غم بخت و آرزو خاست

ز روی و موی کسی گرم گفتگو شده ام | وگرنه لاله و گل حرف رنگ و بو خاست

براه سالک اگر خاک نیست خاکستر | ز سیل گریه روان نیست جستجو خاست

ضرورتست تهی از برای مغز جگر | بجوش ما نشود گریه روبرو خاست

شکاف جیب مراد و ختند اگر بستم | چرا بتاب روم رشته رفو خاست

خطاست شکوه به ناصح چو بخیه گو افتد | کباب کردم اسخت تندگو خاست

دلم نه بخت ز تاب بلا بد انس فنا | مبر امید ز لال بقا سبو خاست

امام شهر بسر جوشش می نکرده وضو
چه راست گرم نماز اینچنین وضو خطاست

عبث بروی هم این خرقها چه پوشد شیخ
اگر هزار ازین کرده تو بتو خطاست

تو هم ز خامی خود سوختی مرا صد بار
برو بجوش ظهوری همین نه او خطاست

صبا روح پرور ببوی وصالست
جهان چشم جان آرزوی وصالست

پی آبرو عالمی در تلاشند
مگر آبرو خاک کوی وصالست

ز عکسی نگه کار بر عکس گردد
دل آئینه شد رو بروی وصالست

ز آسودگی گوش بر خود ببالد
زبانم پر از گفتگوی وصالست

غش هر زمانے که امروز دارم
نه از ضعف هجران ببوی وصالست

پری خضر از زندگانی نخوردست
نم نخل وصلم ز جوی وصالست

زدست ارچه رفتست پای ظهوری
همان بر سر جستجوی وصالست

غیرت بچه مقدار چه مقدار گران ست
رشکست بلا اندک و بسیار گران ست

بر جای فتد کوه ز سنگینی دردم
طاقت نگری چون نشود بار گران ست

شند و نه بین نقش چه قاصد چه کبوتر
از شرح غمم نامه و طومار گران بست

بر ساغر سرشارم قطره سبو نیست
مثقال گرانبار بجز دار گران ست

نادیدن اغیار علاجست ولیکن
پرهیز بران نرگس بیمار گران ست

رشکست چه سنگین و ضعیفست چه عزت
در کوی تو خوش سایهٔ دیوار گران ست

حرف خس کوی تو بسی لبم آید
بر کام و زبان قصهٔ گلزار گران ست

سرمایهٔ بازار بتان سنج ندارد | بر سبحهٔ ارزان ده زنار گران ست
در عرض تمنا نخوری بازی ابهام | با حرف سبک خلطهٔ تکرار گران ست

اقرار محبت ز چه میکرد ظهوری
گو باش سبک خجلت انکار گران ست

زشور نوش لبی گریه ام دگر تلخ ست | ز زهر اوست سخن قصهٔ شکر تلخ ست
مگر که زیر سخن افتاد زهر گوشهٔ چشم | که در زبان پیام آوران خبر تلخ ست
ز عیش بلبل شوریده شامگاه مپرس | چو زندگانی پروانه در سحر تلخ ست
بشور عشق تو نازم که بر خلف پسران | نصیحت شکرین نیز از پدر تلخ ست
ز عمر برده وصالت گرو بشیرینی | فراق عمرگزایت همانقدر تلخ ست
دوای جمله ز صبر و دوای صبر زما | گیاه داروی ما را که برگ و بر تلخ ست
بزهر نوش شیم افتاده کار و می ترسم | که بهر طعمهٔ بازغش جگر تلخ ست
بعشق سیمبران لذت از تهیدستان | رسیده اند بشیرین که کام زر تلخ ست

بجیش ظهوری و شرمنده ساز شکر را
بکام مدعیان زهر او اگر تلخ ست

هر که عشق تو برو خط زده باطل ماندست | کیست آگاه توان کز همه غافل ماندست
کوه پاسنگ بخورش نتواند بودن | عالم شهر که در پلهٔ جاهل ماندست
کی تواند که سر بحث کشاید با عشق | علم را پا بگل ولای دلائل ماندست
شوق از بیجابکی و چپی خود ساخته کار | طعنه بر صبر و شکیبائی کاهل ماندست
به بیابانی ــ قبلگی اهل حیا | بهواداری ناموس قبائل ماندست

خرج من میکنم اکنون بنگر بر مجنون / بیقراری چقدر بوده که فاضل ماندست

داده از داغ جلا عشق سراپای مرا / کرده حیران خودم بسکه مقابل ماندست

تیغ از ننگ نراندست و همان خونی تات / خون ناکشته‌ام در گردن قاتل ماندست

میگشایم زبانی که ولی شاد کنیم / دیده اهل کرم بر لب سائل ماندست

چه ستمها که ظهوری نکشیدست ز دهر / چشم بر رحمت داور عادل ماندست

بروی زرد گرو بردن از خزان نذرست / باشک سرخ خجل کردن ارغوان نذرست

چراغ مهر و محبت نشاند شعله فرو / به بر فروختنش مغز استخوان نذرست

گر ند تو به مگر بگذرد بخیر از من / بروی ساقی گلگشت بوستان نذرست

بلاست وقت بالین بپرس از سر من / بآستان بر سهم قدر آسمان نذرست

زعرض حال بکارم چه عقدها افتاد / به بر کشادن آن بستن زبان نذرست

سعادت ست بعشق تو هر زمان مردن / وکیل خضر منم عمر جاودان نذرست

زعیش تلخ زلیخا به پیر قافله گوی / بمصر بوی که شکر بکاروان نذرست

زخانقاه به خمخانه مغان ست سفر / برای شیخ و مرید ارمغان نذرست

اگر بدولت تشریف حفظ عشق رسم / بماهتاب رفوکاری کتان نذرست

بهجر اگر چه نماندست جان ظهوری را / پی نثار وصالش هزار جان نذرست

عالم از جان فسانه بودست / در محبت یگانه بودست

هر زبان نیست طعن جائی ما / آتشم را زبانه بودست

گریه‌ها نه دُر فشانی کرد — چشم تر را خزانه بود دست

تا زبان بود هیچکس نشنید — که بلای زمانه بود دست

زود تر دام طره بر شده است — اگر از خال دانه بود دست

در بدر با نیاز خانهٔ من — حسن را ناز خانه بود دست

کشد از دستگاه وعدهٔ او — صرف هرجا بهانه بود دست

باز دادند آشنائی را — داغ دل را نشانه بود دست

خواب بیدار تر ز بیداریست — عشق را خوش فسانه بود دست

از ظهوری سخت بازوی
کوهکن نرم شانه بود دست

تلاش فخر ندارم بعار سوگند است — ز گل شگفته نگردم بخار سوگند است

چراغ عاریتی تیرگی زیاده کند — به روشنائی شبهای تار سوگند است

گناه توبه شکستن چنین باین زودی — ز من نبود بفصل بهار سوگند است

قضا نمیکنم احیای خندهٔ صبحی — مرا بگریهٔ شب زنده دار سوگند است

فراز خویش درین راه خود بکن دیگر — به بیقراری صبر و قرار سوگند است

رسید عشق بآن دستگاه در عهدت — که گاه عهد حدیثی هزار سوگند است

بجای مرهم کافور مرهم ناسور — دهد خدای بجان فگار سوگند است

کدام یار که نتوان گرفت اغیارش — به بیوفائی اغیار و یار سوگند است

نهاده است ظهوری هوای بوس و کنار
بیک کنار ببوس و کنار سوگند است

نرگسش در رحم تنها یک فن است
هر کسی گوید نگارش از من است

داشتم صد آرزوی مرده پیش
از نگاهی جمله را جان در تن است

خونبهای من بلی خون مرا
خون بخرمن تیغ او بر گردن است

در وفا لیش عالمی با من شریک
بیوفائیهاش تنها از من است

در خلاصم رستمیها کرده عشق
هفتخوان قصهٔ من بیژن است

ما پریشان را غم عمری بس است
خوشه در بنگاه موران خرمن است

دل که قندیل شبستان غم است
دایم از داغست چراغش روشن است

خسته‌ام بسیار پاکان کمتر اند
هست بحر و بحر هم تر دامن است

نسبت فرهاد و شیرین ظاهر است
اینست خاراپوش او خاراکن است

تیرگی آید بجای روشنی
صرفهٔ من خانهٔ بی روزن است

نیست عاری گر ظهوری صید شد
آهوچشمت همه شیرافگن است

گاه میگویم بعالم یار نیست
باز میگویم که بی اغیار نیست

از دکانداری نه بینی هیچ چیز
کنج خلوت گرم بازار نیست

خواری خود را عزیزی نام کن
هیچکس جز اهل عزت خوار نیست

غم بسی را کرده صاحب دستگاه
پشت کس بی عیش پهلودار نیست

تا برافروزد چراغ ذوق می
روغنی بهتر ز استغفار نیست

دشمنم در دشمنی خویش کامل است
من هنر بینم به عیبم کار نیست

کرده ظرفت قطره غرق حیرتم
بحر نوش و ساغرش سرشار نیست

پای تا رگ گشته از شوق حرم
ره نپویم گر مغیلان زار نیست

درغم تیر مژگانی دلم
غنچه را آن گوشهٔ دستار نیست

گو برو بلبل که مشت بست و درفش
صرفهٔ او در نبرد خار نیست

بایدش از سبحه کردن سنگسار
هر نفس کز حرف بت زنار نیست

در ظهوری خود بخود آتش گرفت
هیچ از خوی تو منت دار نیست

زبان تیشهٔ فرهاد در جهان تیز ست
هنوز طعنه تراش از بهای پرویز ست

ز کوهکن بشنو حرف از رشک گلگون
بهای یک سر مویش هزار شبدیز ست

بتان هند ندانند گرچه خونریزی
نگار من ز سر عاشقان تبرریز ست

فتاده است چه بی بهره گوشم از رحمت
ز هر که هرچه شنیدم نصیحت آمیز ست

امید نیست که گردد رسیده فی راهم
خوشم که الفت احباب وحشت انگیز ست

سرم بسجدهٔ هر در فرو نمی آید
بآستان تو نازم که آسمان خیز ست

هنوز رخصت رفتن نمیدهد کویت
فدای خار خسش جان چه دامن انگیز ست

چه بهره بوی که نگرد از رخ تو زلف تو کسب
بجلوه هر شب اهل نظر سحر خیز ست

فغان دریده دهان ست لب چسپان بندم
بهم نمیرسدم چشم گریه لبریز ست

نشد که ذوق شهادت فرو رود بگلو
برای تیغ تو عیب ست کانچنین تیز ست

بجرمی تو ز هر چیز کرده ام پرهیز
غرض بدان که ظهوری ز اهل پرهیز ست

خوشم که تا نفتادم ز پا بپا نشست
رفت تا قدم دل ز جا بجا نشست

چه خواجگی که دل از دستگاه ناله نکرد
من و غلامی دردی که بادوانه نشست

بعکس آئینه دل آنچنان بهم محرم
که روبروی نشستیم سرقفانه نشست

چنان بگرمیٔ خون حفظ شان خود گویم
که هیچ شعله مقدم بر آه ما نه نشست

عبث نبود دل آن تنگی که می اندوخت
چنین فراغ غمش هیچ جای وانه نشست

هنوز شکر که بیگانه آشنای کسی
نشست گرچه که بیگانه آشنانه نشست

بخون قیمتیٔ خویش کشته نازد
که زیر تیغ بامید خونبهانه نشست

غبار رهگذرت توتیا نکرد این ست
که خوب دیدهٔ خورشید در جلانه نشست

کدام صبح سمن زار جیب بگشادی
که گل ببوی تو از خود جدا جدانه نشست

زگوش باختهٔ گوئیا رسید خبر
که نکهت تو زهمراهی صبانه نشست

مسلم ست ظهوری ترا همایونی
که فرق بخت تو در سایهٔ همانه نشست

خلق ترسند ز ناکامی و آن کام نیست
حمله نازند بآزادی و آن دام نیست

آن دل سخت که نرمی نشناسد از نیست
پختگی انچه نداند هوس خام نیست

ای خوش آنقوم که در عشق سرآمد گشتند
مایهٔ کفر ز دینداری اسلام نیست

کیست در بیخودی امروز من سنگین تر
اضطرابی همه را تکیه بر آرام نیست

در بغل حور چرا دیو در آغوش کشم
بابدم کردم از عیش غمش رام نیست

بر شب تیره فتادست ز روزم عکسی
صیقل صبح بآئینگی شام نیست

ساغری نیست که ننهاده بری لب لبش
آنکه دایم چو کفم مانده تهی دام نیست

قصد خود میکنم از خجلت قاصد هردم
اینچنین از نظر افتادهٔ پیغام نیست

بشکار منت آخر گذری باید کرد
ای بسا چشم که بر راه تو از دام نشست

کعبه را تشنه تری نیست ظهوری از من
شاهد من قدم بادیه آشام من است

منت بی مرهمی بر سینهٔ افگار هست
داغها داغ تو در باغ دلم پربار هست

درد بر می چیند از سر ناله سر داده ام
گر دماغ خنده داری گریه در کار هست

مدعی رحمی ندارد راحت مرهم ازو
سینهٔ ریش مرا آسایش آزار هست

نکهت یکتار مو بر خلق عالم بخش کن
تا نگوید کس که در تاتار سنبل زار هست

عشوهٔ ساقیست می ساغر لبالب گو مباش
با وجود جرعه نوشی مستی سرشار هست

داغها بر غنچهٔ دل سخت بر هم چیده ام
بر جگر گر چین سازم یک گلستان وار هست

باغ بلغ از خرمی گل در گلستان بشگفد
گر بداند لائق آن گوشهٔ دستار هست

مهر و کین را در ازل با یکدگر سنجیده اند
کین تو چندانست مهر من بآن مقدار هست

با وجود آنکه غارت تاخت بر بود و نبود
مایه داران راهمان کم صبری بسیار هست

خلوتی از بستن لب خوش دکانی کرد باز
غلغل خاموشیش بر هر سر بازار هست

آتشی در واعظ افتد گر بنامیم توبه
عمر بگذشت و گداز شرم استغفار هست

نیست حاجت چون ظهوری برهمن در کفر و دین
زاهدان را سبحهای هم نخ زنار هست

بهره یابم از بر و دوشت
تشنه هم آب اگر در آغوشت

دل ته بار رشک سایهٔ زلف
تکیه کرد است غیر بر دوشت

شهد را تلخ تر ز زهر چشند
شور بختان چشمهٔ نوشت

سخن عشق غیر کی گفتی / که خجالت نساخت خاموشت
صبر ما را چه گوشمالی داد / پیچ پیچ سنبل بناگوشت
چاک بر جیب خرقه پوشان ریخت / جلوهٔ سرو پرنیان پوشت
عمر شد صرف انتظار و نشد / یاد ناکردنم فراموشت
ساقی از سر مرا بدر برد است / لطف سرشار و جام سرجوشت

هوش آگاهی دگر دارد
تا ظهوری شدست بیهوشت

دل فراغی که از وفا امیداشت / قدر بیگانه آشنا امیداشت
راندنم چند خواندنی هم هست / صد بدو کاش یک بها امیداشت
در زمان گذشته میگویند / جنگها صلح در قفا امیداشت
گوهرین تیغ اگر نیالودی / خون من جوهر بها امیداشت
میشد از نارسیش کام و زبان / درد اگر تلخی دوا امیداشت
توبه فرمانده بده مستی من / ورنه این ظلم کی سزا امیداشت
غم آوارگیش میخوردم / صبر اگر سستی رسا امیداشت
کویت از تن بکعبگی میداد / خار راهش حرم بها امیداشت
از گهر یافته حباب افسر / از تو گر در سر این هوا امیداشت

خوار میکرد چون ظهوری را
اینهمه عزتش چرا امیداشت

چو در خرید مرادم رواج نایابی ست / متاع که فروشم بشرط بیخوابیست

هنوز گریه رگ خامی اگر دارد
کسی چه شکر کند داغ در جگر تابیست

مپرس قوت سرپنجه شوق کردم دو
که کهنه پیرهنم از کتان مهتابیست

بجوش آمده مرگم ز شوق مرگ جلال
ستاده دشنه بکف عشق گرم قصابیست

نمانده در جگرم نم ازین غمم در لقت
که آبروی من از دیده های دولابیست

نبرد باد مرا باد گشته خاکم خاک
دگر مگوی که دم آتشی کدام آبیست

غمم سبک شده در دست بخت خفته من
از آن گذشته که گویند در گران خوابیست

بتاب کوره دل در عیار گیری غم
بیار چهره زرین که ورد عصرابیست

بحال خویش بدان نقص بر زر دادن
اگر نه خرج کنی زر سیم قلابیست

ز سیل حادثه بیجان و مان چه غم دارد
برای خواجه در اندیشه ام چه اسبابیست

ز باغ سینه ظهوری بکن نهال فریب
که برگ و بار همه بیخودی و بیتابیست

بر کشیدم ریشه های جان بتاری برنداشت
گل رساندم از نم مژگان بخاری برنداشت

اینهمه دامن فشانیهای آن زرکش قبا
از رخ افتاده هرگز غباری برنداشت

حرف مرهم گفته باشد بی رضای من لبم
بی مروت اینقدر از دلفگاری برنداشت

پیش چشم تر نشد هرگز خیالش جلوه گر
کز زلال اشک مژگانم نثاری برنداشت

از نگاهش میبرد آسیب خزان گلزار خلد
دیده کز باغ رخسارش بهاری برنداشت

هیچگه پرچین زلف و کاکلش نگذشت باد
کز برای نوشناسان نافه زاری برنداشت

کشت زاهد مست تقوی در خمار عجب ماند
ساغری بر یاد چشم پرخماری برنداشت

در جهان ترک هوس رونق شناسایی نکرد
چشم تر اشک خیالی از نگاری برنداشت

حیف مژگان تحفه در پنجه مرجان نکرد … گرچه ابر دیده ام هم گریه واری برنداشت

هرکسی درمانده آورده از روز نخست
کجتاری از ظهوری اختیاری برنداشت

خدنگ عشق تو هر سینه را که کیش گرفت … عقاب درد غمش آشیان خویش گرفت
ز زهر چشم تو مژگان چه تلخ گردیدست … چه نوشها بکمیدن رگم ز نیش گرفت
سزای من که زبیگانگان خویش شدم … ببین که غیر تو بیگانه را که خویش گرفت
چه سیل شوق برآورده موجه طوفان … نمیتوانش بخاشاک صبر پیش گرفت
دلم که داد بهم صلح طره کاکل … شدش چو تفرقها جمع درد خویش گرفت
ز خون گبر و مسلمان خدر نمیدانند … کجاست زهره که پرسد کدام کیش گرفت
نماز در عقب میفروش خواهد کرد … امام شهر ازین رندی که پیش گرفت
نگاه وکاوجگر گشت نشتری هر رگ … چو مرهمش خبر سینهای ریش گرفت

نمیکشد چو ظهوری کمر ز پیشی کس
بجاه فقر کسی را کسی که پیش گرفت

بحکم عشق شیرین جو هوس خدمت اینچنین کردست … که گلگون از برای پیش فرها دزین کردست
نقش خواهد شد آخر همزبان ناله میدانم … نگارم سینه را با داغ خود را همنشین کردست
کمندی کرده چین چین صید هو شم سنبل کاکل … که صحرای دلم را غیرت صحرای چین کردست
بخواری تن چرا در داده خاشاک سر کویش … بطرف باغ و بستان رفته خود را یاسمین کردست
ببالا آسمان چون سرفرازی که خورشیدش … جبینش سجده خاک درش نقش زمین کردست
همان داغم ازین افسرده جانان گرچه میدانم … که داغش سینهای گرمخونان را گزین کردست

بعزت گر بناید پیش با دشمن عجب باشد — الفند تعظیم استادیش پیش مشق کین کردست

ظهوری شهرهٔ شهرست در حسن ادا آری
اگر دشمن ازو تحسین شنیدست آفرین کردست

غم او گنج دل ویرانست — بسر من قسم سامان ست
گریه برخاست بهائی چشم — لختهای جگرم بر خوان ست
ناله آسوده در آغوش نفس — نغمه بر کام و زبان تاوان ست
همه دردی بدستی میدارد — درد عاشق بدل درمان ست
سعی در عقده کشائی نکنم — کار من قفل در زندان ست
گرد اجل زود خلاصم ز فراق — منت عمر ابد بر جان ست
عید آن کرد که قربان تو شد — عید را این چقدر قربان ست
زخم کز ناوک و تیغت آید — از برایم زره و خفتان ست
چشم لطفی بفراموشی هست — ضبط بیداد تو بر نسیان ست
سخت رسواست تغافل اما — چه نگاهی که دران پنهان ست
تا در میکده آید زاهد — بدرون میبرمش آیان ست
می گران نیست بهر نرخ که هست — جان گرو جامه گرو ارزان ست

اینکه گویند ظهوری پس رفت
اندکی پیشتر از بستان ست

جسم را در عشق با جان کار نیست — درد عاشق را بدرمان کار نیست
بر متاع قیمتی زن خویش را — سود را با جنس ارزان کار نیست

گر سفر دور است نزدیک است سود
چون برآید کار آسان کار نیست

جنگ کل با خویش کاری مشکل است
صلح کل با خلق چندان کار نیست

مختصر گمنامیم گردیده مهر
نامه را دیگر بعنوان کار نیست

دست من در دامن دربان بس است
فرق را با پای رضوان کار نیست

در زره بافیست ز زخم ناوکت
تیغ اگر بارد بخفتان کار نیست

مردم نامردم در دست شکست
مرد را جز پاس فرمان کار نیست

میتوان خاطرنشان کردن سخن
گر بیاران زبان‌دان کار نیست

کفر و دین آمد ظهوری سنگ راه
عشق را با تیغ و رهبان کار نیست

بعشق یار دلم اینقدر نمی‌بایست
نهال مهر و وفا را ثمر نمی‌بایست

ز گریه بخت جگرگاه شد دیدارست
سپه نظاره گیا را جگر نمی‌بایست

نگشته‌ام گم و سرگشته کرده‌ام خود را
ز خضر شکوه کنم راهبر نمی‌بایست

تلخی که زلیخا ز شور عشق چشید
بمصر نسبت شهد و شکر نمی‌بایست

بسهو دیده گشادم فتاد بر تو نظر
گناه دیدن من در نظر نمی‌بایست

چه رنگ باخته از راه مدعی گشتست
ره است امن ولی بی خطر نمی‌بایست

در آفتاب چه خشتانی شراب کجاست
شب شراب‌کشان را سحر نمی‌بایست

بجبر قرابه‌فروشان بداد من نرسید
مرا معامله با شیشه‌گر نمی‌بایست

بهیچ کردن مهر و وفا ظهوری کرد
تلاش خویش ازین بیشتر نمی‌بایست

فصل می دوق شنیخ درگروست کهنگی خصم تو به سال نوست

غیر گو غوش مشو زراندن من که بیاور زبان او بروست

اثر از کشتهٔ تمنا کو داس غیرت چه آرزو دروست

سینه زین خوبتر شیار کنیم که صد انبار دل به نیم جوست

گرده مجنون چه خاک ها بر سر لپشته بودست هر کجا که گوست

بود تشریف عشق را نازم می شود کهنه و نمود نوست

به بجولان مباش تیز عنان توسن روزگار بد جلوست

همه آرام من بوام گرفت نگه قیمتی و سے گروست

بسخن سازی ظهوری کیست آن سخن ناشنو سخن شنوست

از نگه چشم تهی گشت تماشا ماندست ور زبان حرف نماندست سخن‌ها ماندست

دل غارت زده را مایهٔ سودا این بس که ز خال تو سویدای سویدا ماندست

داغها تازه کند دست شقایق هر سال در تهٔ کوه غنت دامن صحرا ماندست

در دل خود ندهند اهل دلم جا یارب که برای دگری در دل من جا ماندست

بینوایان در ت محتشمان دگرند شال ما نیست گر از اطلس و دیبا ماندست

با بدم سیم و زری هر چه خارج نیست غیر افتاد چنین پیش از این وا ماندست

بزم اغیار نگردیده چنان تنگ هنوز غالبا بهر برون کردن من جا ماندست

چون ظهوری همه در صید غزالان کوشند یادگاری غزلے چند که از ما ماندست

نوبت خورشید ای آنکه نشست — نقل مهر و ماه از دور آتشست

پشت ننمودند صفهای شکیب — هر نگاهش تیر روی ترکشست

بر کمانش بوسه زد بر جاگذاشت — با وجود آنکه دل زوزین کشست

بوتهٔ اکسیر غم گر دیده دل — نالهٔ خالص گشته در دم آتشست

چند در هجران زنند آبم بروی — در وصالم آرزوی یک غشست

هجر اگر صد سال اگر یکدم بلاست — مغز جان میسوزد آتش آتشست

در جدائی ناخوشی هست و خوشی — زیستنها ناخوش و دوریان خوشست

پای لغزی شد ظهوری هوشدار
طرهٔ از چاه ذقن دل برکشست

هر گریه که از لعل تو در رنگ نبودست — خنده ندبران کز اثرش زنگ نبودست

هرگز بقفل آشتی باز نکردی — کی بوده که با صلح ترا جنگ نبودست

پاسنگ غرورت نشود عجز جهانی — در عهده شاه و گرآن سنگ نبودست

بودست رواج عملی با بلبیان را — جادوی ترا تا سر نیرنگ نبودست

خوش روی کشادی بد و نیک نمودم — گفتی که مگر خاطر ما تنگ نبودست

از صیقل هر روزهٔ دل فائده حسن — آن بود که بیکان تو در زنگ نبودست

شد بدعت این سست بیان گام شماری — زین بیش درین مرحله فرسنگ نبودست

شب نالهٔ بی سیدهٔ من گوش در زوش شد — دانست که مرغ سحر آهنگ نبودست

در حلقهٔ غم عیش ضروریست ظهوری
ناموس شده چرخ اگر تنگ نبودست

ز درد نالم و بالم دوا فراموش ست | بیم ز مدعیان مدعا فراموش ست

کدام بیم و چه امید عاشقی دارم | که خوف رفته ز یاد و رجا فراموش ست

بعرض حال خموشی مگر زند حرفی | نقاب نی و نگاه از حیا فراموش ست

قدم رسیده بجائی که میروند بفرق | سجودش از نگهم حق پا فراموش ست

چنان ز دست روم در تخیل آغوش | که باز کردن بند قبا فراموش ست

به بین مصیبت بیفکریم چه سنگین ست | که کوه را بجوابم صدا فراموش ست

برای خاطر بیگانه ام فگنده ز چشم | چه چشم از نگه آشنا فراموش ست

بجیب کون و مکان قیمتم نمی گنجد | اگر خرنده تو باشی بها فراموش ست

ز شکر و شکوه گذشت ست کار من در عشق | بیا بیا که جفا و وفا فراموش ست

جناق مهر و محبت که بسته با من | مرا همیشه بیاد و ترا فراموش ست

ز خاطرت نرود یاد دیگران هرگز
چه واقعست ظهوری چرا فراموشت ست

گروه بد خویم به بیداد و ره بیداد بست | داشت به فریادم و آنگه ره فریاد بست

روزهای تیره بختانرا ز شب بر هم نهاد | صبح روی آنکه بر خورشید بادر زاد بست

گرچه جلاد اجل خوش ماند بر درگاه عشق | بارها دیدم که هجران دیده جلاد بست

وصل می آید مگر غم میکشد از سینه رخت | یاد شاد خویش را بر خاطر ناشاد بست

شکار او نمیگردم نمیگیرم قرار | صید را نازم که صد جا راه بر صیاد بست

پند گو پرداخت فصلی و سخن می آیدش | گره خویش بیهوده گوئیها گره بر باد بست

چنان تا چه توان گلگون فرو ماندن نداشت | خویش را شیرین باین تقریب بر فرهاد بست

تا زند راه نجف را آبی از مژگان تو
شوق در چشم ظهوری دجلهٔ بغداد بست

گر شعله ایست لالهٔ بستان آتش نشست — گر اخگریست ریگ بیابان آتش نشست
جاری شدست بر تر و بر خشک حکم من — چشم محیط خون و دلم کان آتش نشست
انگه بجای قطره فرو بارد ابر چشم — گلزار باغ تشنهٔ باران آتش نشست
خاکستری بباد ندادیم و سوختیم — کو آه گرم کار بطوفان آتش نشست
گردیده زیب مجلس و بشکسته میرود — از خس چه بجا که بدامان آتش نشست
نور چو بلبل ست که گردد فدای گل — پروانه عید کرد که قربان آتش نشست
پیچد نگه چو موی نه پیچد اگر عنان — رخ غبار شعله خیز تو میدان آتش نشست
باکی استخوان نمانده که چوبی نکرده خشک — داغ تو در گرفتن سامان آتش نشست
سر کردن حکایت آغوش میرسد — پروانه را که گوی گریبان آتش نشست

ترسم در آب خضر ظهوری شوی کباب
تفتان دل تو ماهی عمان آتش نشست

بفرض تحمل امیدم اگر ثمر برداشت — ز کینه دست زمین و زمان تبر برداشت
شکیب فتنهٔ بیدار بیش گر است کجاست — فسانه گوی که بختم ز خواب سر برداشت
غرور کبر من از حد گذشت انصافست — پلنگ خوی فلک از که اینقدر برداشت
زهی خرام که طاوس بهر فرش — بجلوه گاه تو جاروب بال و پر برداشت
رخ تو در دل شب دوش مجلسی آراست — که آفتاب ز رخ پردهٔ سحر برداشت
حلاوتی که ز شهد لبت زیادت بود — بشور خنده برون ریختی شکر برداشت

گرفت ماتم فوت نظاره تا دم مرگ	اگر ز روی تو یکدم کسی نظر برداشت
بروز قسمت مهر تو دل تلاشی کرد	از آنچه حصهٔ او بود بیشتر برداشت
بلندی آب بحکمت دهند از آن قاصد	زبان زمان لب فرخنده از خبر برداشت

چه خنده‌ها که ظهوری بآب خواهد داد
بگریه که ز شوق تو چشم تر برداشت

گریه سر دادیم دریا برنداشت	داغ دل گشتیم صحرا برنداشت
کو که بار آرزوی بست دل	کاسمان زد زور از جا برنداشت
راه بیسوزد چو من گو گرد مرو	دشت و در نقش کف پا برنداشت
دعوی دلبستگی ثابت نکرد	هر که دل از دین و دنیا برنداشت
بر سر دارای اسکندر چه دید	عبرتی از حال دارا برنداشت
شوخ خارا پوش ما خارا شکن	گرد آن خواری که خارا برنداشت
سود از وامق که هنگام سفر	توشه جز سودای عذرا برنداشت
آن جلا کز عارضش اندوخت چشم	آفتاب عالم آرا برنداشت
بی نصیب اند از تغافل دیگران	دیده تا دیدن از ما برنداشت

بر ظهوری نبض گیران را چه دست
درد و ما ننگ مداوا برنداشت

بر سینه بجز راحت آزار گرانست	مرهم برود بر دل افگار گرانست
چون پشت کنم راست ز هر شیشه سنگین	کوه است زمین دوز و بس بار گرانست
منصورم و در سر چه بزرگی که ندارم	آری سر من بر بدن دار گرانست

واعظا چقدر گفت بوعظ من و شنیح | اقرار نکردیم که انکار گران است
سنجیده ترازو نهد بر کفی کس | در پله ما خرمل و خروار گران است
کالا چه بالای قیمت بچه پستی | صحبت سبک ناز خریدار گرانست
روزی نشود منت اغیار کشیدن | منت کشی از بار چه مقدار گرانست
دشمن بهمین حال بسی شاد مباد | بسیار سبک گشته و بسیار گرانست

هم صحبت عمامه بزرگانست ظهوری
مغزش نه سبک باد که دستار گرانست

خشک چون نی استخوان و ماجرا با آتش است | کس نسوزانید از من پاک تر با آتش است
بهر بلبل داغها از برگ بر هم چیده گل | شمع در پروانه سوزی خود سراپا آتش است
غیر کو در دفع گرمای هوس صندل بمال | آتش آرایش نسوزد دل با آتش است
از هوای تفته دشت هجر و خاک آن مپرس | تا شری خاکستر است و تا شرر با آتش است
گرم خونی بین که پیکان خدنگش هر کجا | خورده بر سنگ از شرارش نیزه بالا آتش است
دیده بینا بیست پوشیدن چو برقع بر فگند | دود از خود خود بر آوردم تماشا آتش است
تا دم هم پیشش غنچه بر باد ننشیند دمی | باد را در پیش من ورنه پا آتش است
عشق در یوسف فروشی چون برآراید دکان | از برای گرم بازاری زلیخا آتش است
کوهکن بود است از بس گرم کار خود هنوز | از شرار تیشه اش در مغز خارا آتش است

شست و شوی دلق پرهیزت ظهوری حکمت است
پاک میگردد بدر بالیک اولی آتش است

نیسی قادر مگو ترک وفا دشوار نیست | در جهان دشوار تر از بیوفائی کار نیست

کوهکن را در محبت پله من از کجاست
گر بسنجم مهر خود را کوهش آنقدار نیست

خار راهت گر و گل در پا همیند رد هم نفس
گر ز لب روید که خارستان به از گلزار نیست

صیقل تیغ تو از دل میبرد امروز زنگ
در صف عاشق کشان یک تیغ بی زنگار نیست

عارضت نازک نگاهم تیز حیران مانده ام
چشم بستم این نگاه آن گل رخسار نیست

با ورا در دست بازی جیبها ریزد بهم
حلقهای طره کر انگشتر زنهار نیست

گشته ام کاهی وهی آیم گران بر خاطرش
بر دلم صد کوه اندوه است از دو بار نیست

کاکل از هر جا سری برکرد حلقی گشته جمع
هیچ واقف از پریشان بستن دستار نیست

وقت پیری عشق بت برگرد نم افتاد حیف
خرقه فرسوده است و تارش لائق زنار نیست

چشم زخم تو به هرگز طرفی از زندان نه بست
شکر قند کاملان را نقص از استغفار نیست

راست کن خود را ظهوری گر نمیر بحی کجی
نیست کاری با کسم با من کسی را کار نیست

رخش آه و ناله را انداز جولان کم شدست
درد و غم خواهند مرد و مرد میدان کم شدست

داشتم ذوقی ز کام تلخ این شهدم که داد
درد و دریا نیست میدانم که درمان کم شدست

دستگیرم باد زین خوان همت بر خاستند
سیر چشمیها کجا شد قدر مهمان کم شدست

از تو چشم عیدئی دارند خلق روزگار
آستین بر بال جوش خون قربان کم شدست

روی و موی دیگر از باغ و بهارم کرد سر
باز رنگ ارغوان و بوی ریحان کم شدست

بک حبابست این فزون گشته ست آه و ناله ام
از کمال ضعف اگر فریاد و افغان کم شدست

میتوانم داد جیحون بلکه عمان را آب
تند سیل گریه را با آنکه طغیان کم شدست

باد افزون مرحمتهای گدایان درت
از روی التفات خان سلطان کم شدست

خیل کین کوهکن در بیستون باد اوشان | هم بوزن بیستون پرویز را شان کم شکست

آبروی پاس هر چیزی ظهوری برشکست
گریهٔ شیرین شد بچشم و شور عمان کم شکست

گر مرا بی تو بستری بود ست | هر سر موی نشتری بود ست
سره دانسته شوق چاکی را | گر بجیب غمش سری بود ست
گشته فربه بعشق فتراکت | هر کجا صید لاغری بود ست
مثل مجنون نبود سوخته | کوهکن سایه پروری بود ست
بیشتر از زمانه گریهٔ من | ابر را دیدهٔ تری بود ست
باغ را در حساب داغ دلم | از گل و لاله دفتری بود ست
گوهری درج دیده کرده غمت | گریه را که جوهری بود ست
داد از دست بیوفائی صبر | از توهم بیوفاتری بود ست
خرقهٔ شعله و لفف داغت | ماهئی دل سمندری بود ست
گشته فرقم بر آستان تو فرش | فرش از عرش برتری بود ست
غالباً بود چشم منتظری | هر کجا حلقهٔ دری بود ست
گشت امروز بر من این ظاهر | که دل من ز دیگری بود ست

شد بمهر و وفا ظهوری شست
در محبت سکندری بود ست

هیچ در کشت وفا تو قیر نیست | ربع اگر باشد گهر تسعیر نیست
احتمال بند آزادیش هست | از رگ دی هر که در زنجیر نیست

در خرابی هجر از حد میبرد — وصل را خود اینقدر تعمیر نیست

برکشیدم از تلون خویش را — در ملال و عشرتم تغییر نیست

با غزالان پاس نسبت واجبست — وای اگر صید کسی نخچیر نیست

کی شود پخته دهن سوفار زخم — گر دل افگار پیکان گیر نیست

از کجا افتاده است این پیچ تاب — شد اگر با زهر او همشیر نیست

میپرند از صفحه صورتها برون — صورتش گر زیب تصویر نیست

ناله باید بی زبان آن خود محال — آن پری را صید دل تسخیر نیست

نیست هم آنکه تا که بگسلد — در کفم سررشته تدبیر نیست

گاه هجر التفاتش پشیمان میشود — هیچ در قتل کسش تاخیر نیست

در جوانی گر ظهوری راستی — بهتر از رعنا جوانان پیر نیست

گر تماشائی شود پیدا تماشا رخصت است — حسرتی سازی اگر خود را تمنا رخصت است

مژگان چشمی کشاید و نمی بینند هیچ — دیدهٔ بینای تو مرا اهل حیا را رخصت است

سیر در خود میکنم بهر تماشای جهان — ره بسر آمد میرود دگر رفتن پا را رخصت است

میتوان تریاق خوردن زهر خوان گسترده است — درد بگذشت از دوا فکر مداوا رخصت است

پی به چاه ذقن دل را گذر افتاده است — لغزش پای شکیب پای بیجا رخصت است

برگ و بارش را نباید در نظر مختصر — چون شود عقل و دل و دین دین و دنیا رخصت است

از وجاهی خویش را باید که بگذاری برون — گر درون آئی به بزم وصل تنها رخصت است

میدل از زنده بی داغ عشقش دکان چیست — جنس خود را نقد کردن بعد یغما رخصت است

بسملی مرغی ست از لعلش پشیمان گشته حال / داغ خالش گر کشد در دل سویدا خصمست

پیشتر هرگز نمی آید زبان وعده اش / تا قیامت هر روز و البس بر تقاضا خصمست

هیچکس چون محبت اینقدر در دل نچید / طاقت و آرام را از تنگی جا خصمست

خاکپایش هر کسی بر سر بیا در ریختن
گر ظهوری گشته فرقت فرقدان را خصمست

بس ست مایهٔ فخر اینکه از منت ننگ ست / فراغ عیش کسی کز غم تو دلتنگ ست

درون پرورنی زخم تیشه و دوستش / ولی که صیقل تیغت نخورده در زنگ ست

امید هست که لعلت ز زخم بر رخ من / وری بخنده کند باز گریه در رنگ ست

ز سحر بابلیان مانده نسخهای سقیم / ز نرگس تو مصحح کتاب نیرنگ ست

زهی ستم که باین رنگ رو چنین باشی / ببین که موی تو بار روز من چه یکرنگ ست

شود نگین که کنم سلخنامه مهربان / بگونه گریهٔ من با عقیق در جنگ ست

همان در اول هجران دلم چو موم گداخت / مگر دل همه کس چون دل تو از سنگ ست

نداشت پلهٔ من کوهکن بسنگ کم / بسنج عشق مرا بیستونش پاسنگ ست

ز دل محبت خود میبری ببر از بست / ولیک فکر مکان کن که لامکان تنگ ست

برو مپرس ز دوریان حساب نزدیکان / ز حرف تا بزبان صد هزار فرسنگ ست

بمطربان زبر اسیم شه نوازش بین / که زلف زهره ثرادان بریشم چنگ ست

ظهوری از تو بجز دار آفرین خواهم
نیاز غنچه و ناز عتاب فرسنگ ست

ز عکس او نظر اهل دیده در رنگ ست / گناه کیست که آئینه تو در زنگ ست

عنان خود نه ازدست بازداشت شکیب
مپوی راه گنه پای معذرت لنگ ست

نگار خانهٔ چینی در آب یک رنگی
که لوح سادهٔ بی نقش لوح ارژنگ ست

رخم گشاده تر ست از کف محیط کفان
دلم چو دیدهٔ نادیدگان اگر تنگ ست

نفس بقدم شده در راه داستان غمش
شمرده روی ازین راه آه فرسنگ ست

نهاده آتشم از شعله بر فلک خرمن
هنوز تخم شرر گرچه در دل سنگ ست

ز خاک آن سر کو بخت بستری گسترد
مگوی عزت مسند که ننگ اورنگ ست

ز خواب سرمه کشم چشم صبح خیزان را
فسانها که از آن طرهٔ شبرنگ ست

مگر لبانش در آید وز عتاب گشاد
امید کرده بقفل باز صلح و جنگ ست

ز ساز هیچ نیاید در نظر شدگان
نه عیب بلبل هست آنکه چشم شان تنگ ست

کنند خوش تقیدی فغان جهانگیری
خوشا شهی که جهانگیریش بفرهنگ ست

هنوز صرفهٔ ظهوری تراهند آهنگ
کنون ببال درین باغ زاغ هنگ ست

نسبت عاشق بطاقت تهمت ست
صبر را با ما چه نسبت تهمت ست

مدعی از رشک میبالد دروغ
حاش لله غیر و غیرت تهمت ست

کینه وزری خاصهٔ این ملک هست
در جهان مهر و محبت تهمت ست

هر چه میگویند از حسب قبول
کام بخشیهای همت تهمت ست

سعیها کردم که شد جانم خراب
نیستم مرد مروت تهمت ست

با رخت گلهای تر خاشاک خشک
تازگی بستان طراوت تهمت ست

کنج خلوت با خیالت خلد من
با پری و حور صحبت تهمت ست

چند تکرار افترای غیر را تهمت است ای بی‌مروت تهمت است

این صفا صبح از ظهوری کرد کسب
خاطر او را کدورت تهمت است

لب کنم مهر عرض حال بلاست آب گشتن از انفعال بلاست

سفلیان را علو همت نیست هست اگر زر، به از سفال بلاست

پاس چشم جواب گو سر راه صرفهٔ خود به پیش سوال بلاست

در تجرد هیچ مرتبه باش هست گر عالمت عیال بلاست

پیشوان شد نصیب رشک بتان روی کاهی و اشک آل بلاست

مبرا از خرد بعشق در آی ناقص و دعوی کمال بلاست

بخیال اندر زنده حسرتیان منع اندیشه محال بلاست

از غم هجر اگر شوم ایمن خطر شادی وصال بلاست

کم بسر رفته ماه و هفته بهجر روز بیش از هزار سال بلاست

گوش تا کی به پند بسپارم ناصح من نگفت لال بلاست

رو ظهوری بفقر منعم شو
جاه و حشمت بلاست و مال بلاست

در خطر ایمنی به دولت اوست سپر تیغ کین محبت اوست

همه تن جان شوم که بسپارم جان سپردن اگر ز حسرت اوست

گرچه در داده تن بجسم از لطف روح را از کجا لطافت اوست

نیست آن مایه روشنی مه را که بگویم شریک شهرت اوست

جان بخر آنقدر که بیچواسی | یاد از تاجران نکهت اوست
خون من جوش این امید نداشت | تیغش آلوده مروت اوست
تا نخواهد کسی تواند خواست | رغبت جان فرع رغبت اوست
دو جهانم بیک به این بخشید | همت من گدای همت اوست
نکنم صرف کس محبت او | نه بخیلیست این امانت اوست
گشته ناسور زخمم از مرهم | این خرابی هم از مرمت اوست
سبز خصمان چه دوستان نگذشت | نتوان هیچ گفت عادت اوست
قتل اهل وفا که بر خوبان | فرض گردیده است سنت او
زلف ساقی رعایتی اشکست | گر کند توبه را رعیت اوست

جان خلوتی بیک کرشمه داد
همه جا داد حکم رخصت اوست

چرخ را بازوی کمان تو نیست | سیر خورشید در شبستان تو نیست
عشق خوبان نهاده پا برکاب | ماه در حسن همعنان تو نیست
رحم می آیدم باین غربت | بر مسیحا که ناتوان تو نیست
نرسیدی بقیمت اول | مفت یوسف که در زمان تو نیست
خور بیهوده تکند زانو | هیچ بالین چو آستان تو نیست
صد بلا مرهم آردش بر سر | زخم تیری که از کمان تو نیست
نشنوم بشنوم اگر صد بار | هر حدیثی که از زبان تو نیست
شده تغییر صیغهٔ سوگند | نیست سوگند گر بجان تو نیست

شهد اگر صد قوام وام کند – که بشیرینی دهان تو نیست

نتوانی خلاف وعده عمل – کرم تو بگر ضمان تو نیست

از نکوئی برون نیارد بخت – هر که در چه بریسمان تو نیست

نیست ریگ روان وران وادی – که گذرگاه رهروان تو نیست

شب ظهوری چرا بخوابت دید
پاسبان تو پاسبان تو نیست

کتابت از غزالات پر غزل نیست – چه خواهی خواند بحث در بغل نیست

زدم بر تیغ تا او تیغ بر کند – بنازم دست پیشین را بدل نیست

غمم از آن نمیدارد نفاست – بعالم قیمتی ترزین مثل نیست

چه میدانی کسی آغوش گیری – ز داغش لعبتی تا در بغل نیست

نگشتی مشتغل در گریه افسوس – به از چشم درافشان مشتغل نیست

مشوران خانه زنبور حسرت – تمنا را خبر انگشت عسل نیست

ندارد گفت ناهموار کرده – خوشا رندی که علمش بی عمل نیست

نمیخواهم چنان قاصد که داند – برای عرض پیغامم محل نیست

مکن واعظ سرت خالی بهارست – بنای توبه خالی از خلل نیست

چه میترسی ز مردن بار بربند – در اقلیم وفا نام اجل نیست

سر در چند گردی لنگ میباش – هما بما کریمی را کسل نیست

سبیل دیدنش گر دیده دیدن
بلی چشم ظهوری را بدل نیست

هر جا حدیث سنبل اگر نو برآمدست / مذکور گشته تا سخنش بو برآمدست

داغ دل صبا شده گلها بسا عنها / گاهی اگر بسواران کو برآمدست

ز آتش خزان تفی سر سینه زد / صد شعله پیش از بن هر مو برآمدست

افتادگان چو راه نوا شد کرده طی / در جستجو صبا ز تکاپو برآمدست

از آب و رنگ تربیت باغبان مگو / از مغز خلد این گل خودرو برآمدست

دیگر چه گفته اند و در رویان بدشمی / با دوستان خویش چه [illegible] برآمدست

دل نازکست ناز طبیبان نمیکشم / تا زهم بدرد و خویش بدارو برآمدست

عاشق کتان خویش بمهتاب برده است / از بس در پی جیب ز بازو برآمدست

اینجا زره اگر شمه او کرده زیر دست / در عشوه گاه نرگس جادو برآمدست

بی زهره نگاه نه اندازه سخن / سر خوبیش فزوده که بدخو برآمدست

خود را جدا ز یار ظهوری چرا بسوخت
مردی نگر کم از زن هندو برآمدست

غرقه داغ مرا با باغ چکارست / عکس تو گل کرده سینه آئینه زارست

عاشق و فکر کسان که گفته چه امکان / بر دل بیتاب من خیال تو بارست

ساقی نازت چه سر امضا ئقه دارد / نرگس شوخت همیشه مست خمارست

منع مغز بالشور خنده بیارم / چون نه دو بر فلک که گشته شکارست

بیشتر کشم اجل را بلا به تسلی / میگذرانم بحیله امید کارست

از شب هجران بپرس حالت چشم ترم را / سبحه اشکی بکف ستاره شمارست

نسخه جامع ندیده کس شب با غم / انچه در زبان نیست حرف بوس و کنارست

هرچه بجز بیخودی هست وبال شمارم
گفته غلط آنکه گفته صبر بکارست

گریهٔ بیرنگ از غم نازک یار
بر سر مژگان من سرشک گل خارست

سرو بپایش فتاده اینچه نهالست
ماه رکابش گرفته اینچه سوارست

آه نفس رفتگان دوال عنانست
حلقهٔ فتراک چشمهای شکارست

عقل ندارد جگر ملاذ ظهوری
پشت بدیوار نه که حصارست

هیچکس در چمن عشق تو چون ما نشگفت
لاله زاریست جگر داغ تو تنها نشگفت

شد عبث سعی طبیبان دل بیمار غمت
شکر لله که بانفاس مسیحا نشگفت

دل بپژمردگی گلخن حسرت خو کرد
چه عجب گر بگلستان تمنا نشگفت

آنقدر قدر نداریم که بر ما خندند
جز گل گریه بما کس برخ ما نشگفت

در ره کعبه نرفتیم بآرایش فرق
گل خارش بهم آبله پا نشگفت

خاطرش شاد نگردید ز خاتون مصر
تا نشد غنچه بنی بسته زلیخا نشگفت

خاطر مدعیان خوش گل نسبت چیدند
از دورنگان نشدیم آن گل رعنا نشگفت

خودنمائیش برای دگران بود مگر
چه تماشاست که خاطر بتماشا نشگفت

چقدر غم دل دیوانه برون برد ز شهر
اینهمه فصل بهار آمد و صحرا نشگفت

خاطر تنگ گشاید ببغل گیری تنگ
قطره تا غوطه نزد در دل دریا نشگفت

سینهٔ قطره تهی دل ظهوری میخواست
ماند پژمرده دریغ حیف که لقوا نشگفت

سهای ترا ز ابرو شاکیاست
چه بی جسم روح و چه بی تیر هواست

بقربانیت سر زدن فدیه دادن
چه محتاج جانم که سازم فدایت

نه آنی که حرف بدل با تو گنجد
بجای همه تو که باشد بجایت

سرایت بنیدانم از حق چه خواهم
ترا بایدم خواستن از برایت

چه جانها نهم در پی پرده بر هم
اگر جان تواند شدن رونمایت

که کرد اینکه کمبودی تو با آشنایان
مبادا که خوانند نا آشنایت

بخون غمزه را عشوه ات کرده شیرین
نواب شنید تو چشمک نمایت

شده زنده است مو برتن از آفتابم
اگر سایه کاهی فتد در هوایت

شد از خون قربانیان عید رنگین
بنازم ترا دست و پای حنایت

جهان خراب آن فروغی ندارد
که گنجد در آن گنج گدایت

گذاریست مغزول هرگه ببینم
چه داغم ز داغ سویدا ربایت

بجستی ز تو نسخه هرگز ظهوری
اگر درو رت افزون نگردی دوایت

دلم از طرفه صیادی بدام ست
بپی نظاره چشم از دام دام ست

ز رویش صبح من صبحت تا شام
ز مویش شام من تا صبح شام ست

لقب حسرت نهند از ذوق چشم
تمنا پخته‌ام هر چند خام ست

چراغ خاصان نمی میرند از رشک
که عشقش خاص من در بار عام ست

کی آن آغوش را آغوش گویند
که داند این کدام و آن کدام ست

ندانم توبه را بر سر چه آمد
که ساقی در مقام انتقام ست

نگاهی مست کش از روی ساقی
وگرنه هر چه می بینی حرام ست

نمیباشند مستان بی پناهی — کنون پیر مغان جمشید جام ست
گرفتم کام دل گردیده حاصل — چه حاصل پشت دست التزام ست
چو منصور آورم صد پایداری — بسر داریم اگر این اهتمام ست

ظهوری رانم در عشق وحشی
اگر دانم که با آرام رام ست

بر بوی تو غنچها و باغ ست — بوسیدن گل کرا دماغ ست
با روی تو دعوی شگفتن — در حوصلهٔ کدام باغ ست
پیشت کشندش بباد سیلی — پروانه که کشتهٔ چراغ ست
مستانه نشسته عقل در مغز — گوش از سخن بیت ایاغ ست
نازم بجگر که شاه بخت ست — داغ تو اگرچه شاه داغ ست
با خضر کسی چه حرف دارد — سنگ ره جستجو سراغ ست
زخم از تو گرفت جای مرهم — با رنج ز راحتم فراغ ست
با روی تو برده گل ببازار — این عقل کدام باغ راغ ست

بخت سیه است اگر ظهوری
در بیضهٔ همای رشک زاغ ست

رخت را اینچنین زیبا که آراست — سپندش آفتاب عالم آراست
ز حرف سدره میگردد سخن پست — ز بالایت حکایت دست بالاست
ز گشت راحتم پژمردگی رست — ز سستی تیر بارانی تمناست
بپشتی غم طناب آرزم ستون هم — ز آهم خیمهٔ افلاک بر پاست

در وصالت آنکه استغنا زدی بر کائنات
صبر در هجران گدائی میکند در ماندگیست

با وجود ننگ خواهش حال سائل بهتر است
اهل همت را چه خجلتها که در بخشندگیست

بال بر بال هما هر سو نگاهم سے برد
از تماشای جمالت دیده در فرخندگیست

نیست کس در خاکساریها به آب روی من
رشک بر من سایه را در پایه افگندگیست

تا حدیث تو همزبان لب ست
شهره شهر داستان لب ست

آه نخلیست از سرا چه دل
ناله مرغی ز آشیان لب ست

عالمی سر بسر استان سخن
فرق او وقف آستان لب ست

گشته هر گوشه بهن سفره گوش
از حدیثی که میهمان لب ست

قسم برده بے لب و سخن
هر چه جز حرف تو زیان لب ست

لاله زار نگاه عارض تست
ذکر زهرت شکرستان لب ست

هست هر عضو را جدا جانے
هیچ شک نیست بوسه جان لب ست

سخن بے لبا موش با مغزم
توام حرف استخوان لب ست

در گشاد سخن ظهوری را
هم ز لب قفل بر دهان لب ست

گلها ز باغ روی تو در یکدگر شگفت
حسن تو غنچه بود بیاد نظر شگفت

کار اثر ز ناله لب خشک ساخته است
نسرین اشک در چمن چشم تر شگفت

دل را چه احتیاج بگلگشت باغ و راغ
از لالهای داغ سراپا جگر شگفت

پروانه خود سپند شد از هم چشم زخم
کآتش اگر بهر جهت شعله بر شگفت

آمد ز کوی جلوهٔ او باد واسطه — خس پوش بود آتش دل از شرر شگفت

تا صد لبت ز خنده لبریز تا بحشر — باد انچنین شگفته که گوش از خبر شگفت

مپسند غنچهٔ خاطر مستان خویش را — ساقی گذشت وقت صبوحی سحر شگفت

از لطف بو نه پوش در آغوش خواب من — صد باغ لاله و گلم از دوش در شگفت

پژمرده دل مباش ظهوری ز جور دور
عالم ز عدل بادشه دادگر شگفت

چه بید مهر من از جمله مهربان انست — سخا نشیم زبان داد و هم زبان انست

نجسمی شده پژمرده نگاه بیدل — به چین جوانی پیری به چین جوان آنست

ز سادگی نه نشسته است نقش دانایان — شود سپند کسی شوخ بیدلان انست

چه سازها که کند در بهار مستی گل — ز چشم ساقی اگر تشنه لبان انست

چه بیش عشق بسنجید کم شد میزان — سبک نگشت هوس حسرت گران انست

کسی که داغ سجودی نزدیش ز جبین — چراغ خویش نشانش کی نشان انست

بر آستان تو خوش بخت پست اوج گرفت — برای اختر پیشانی آسمان انست

چه چاشنی که نه در کنج کرده لب اوست — به مصر هم شکر گوش شکرستان انست

بجای چینی کو بیت ز نخل بیدارم — بهار دسته کنم باغ و بوستان [illegible]

بمنع حرف تو تکلیف بر ظهوری نیست
جز این دگر چه توان گفت بر زبان آنست

شوق از من اعتباری برگرفت — چشم دریا تهم نثاری برگرفت

از خیال نقش خاطر صورت نگار — نسخهٔ باغ و بهاری برگرفت

مشک صد تاتار ریزم از نفس / زلف آهم را تتاری برگرفت

در تخیل زیر دندان هوس / شکرین لعلش فشاری برگرفت

هر دم از شادی رگ دل می‌برد / غمزه‌اش نشتر بکاری برگرفت

تندخویی پیش راه آه نیست / از دلم وحشت غباری برگرفت

دست اگر بر شاخ گل دستی نیافت / یادگاری زخم خاری برگرفت

توتیا سرمایه چندان نداشت / گرد خاک رهگذاری برگرفت

دل جفاهای تو بر من می‌شمرد / از وفای خود شماری برگرفت

گو تندخو منال لطافت دل ترحمست / مشکل چراست کار مدارا بمردمست

شامم نکرد سیر سمن زار صبحدم / بالیش نگار ز گلستان تبسمست

پیدا نکرد غمزه چو من خون گرفته‌ای / در هر رگ دلم چقدر نیشتر گمست

بیگانه داشتم ز دوا درد را ولی / اشک آشنای گوشه چشم ترحمست

این گریه که شوق تو از چشم من کشید / گرداب محیط منش نیل و قلزمست

بخت جگر بر آتش و خوناب دل بجام / از اشک شور نقل کباب تنعمست

بی‌شانه مانده طره شمشاد قامتان / از بسکه چاک جیب گریبان مردمست

سرگوشی نسیم بگلشن فکنده طرح / گویا که غنچه خورده می در تبسمست

عالم خرابه ایست خرابات گنج او / سوگند جا به رکن بخشت خمست

[illegible] شتلم بجز ایقان نکرد کس / ناخورده باده محتسب شهر را تهمتست

گیرم توان ز دل سر و دم با نفس را / [illegible]

در شعر خطبه خواند ظهوری بنام خویش
چون روشناس شهر ز طغرای قسمت

هر قطره شراب ترا روز قلزم ست
نازم بظرف خویش که پیمانه خم ست

رخساره برفروخته باغ از گل قدح
با عندلیب باش که مست ترنم ست

مست ترا بطارم تاکست دیده باز
مستغنی از تفرج این سبز طارم ست

عشقت نخست مسند داغ درون فگند
بر سینه ورگداز جگر را تقدم ست

جان لب بست چشم نگاهیم از تو بست
هنگام ناز نیست زبان ترحم ست

ابرو نیت اختراع زبان کرشمه کرد
صد داستان اشاره پیدا درو گم ست

در بوسه رکاب عنان چون دهم زکف
رخش ترا که تارک خورشید پی سم ست

کی مردمک بکشتی چشم از خطر رهد
گر قلزم سرشک مرا این تلاطم ست

با خنده گریه داد قراری ورا ضیم
صدها بهای از من و زو یک تبسم ست

در دام دیده گوش گرو کرده عقل و هوش
طاقت بباد داده حسن تکلم ست

هجران برای سوختنم برفروخته است
جانسوز آتشی که درو شعله هیزم ست

از شهسوار خان نوازش رسید خلق
حق کارساز اوست که در کار مردم ست

تقویم کهنه ز کف چو ظهوری فگنده ایم
این عقده های کار منجم ز انجم ست

باده که حسرتش جم مرد در جام من ست
گرد آن صیدی که از بهرام رم رانم ست

گشته و دفتر دار خارم گل ز دیوان بهار
گر سیه روزم برات صبح بر شام من ست

چاشنیها در شکر از کام تلخم رسته کرد
پختگیهای اثر از نالهٔ خام من ست

چیده دل ریکه گرد درد و غم و سوز و گداز
چون نالم عشق در فکر سر انجام منست

نیستم کم فرصت ای گردون مپرس از انتقام
هر چه میخواهی بخواه ایام ایام منست

قاصد از لب مهر گو بردار و بی وحشت بگو
گوش او را چشمها بر راه پیغام منست

طالع دریوزه دشنامی ازو دارد دعا
میشوم گاهی اگر محروم ز ابرام منست

رنجه فرماید قدم گر بعد عمری نیستش
یکنفس آرام پنداری که آرام منست

عاقبت آمد بکارم علم دین و عشق بت
گر شود بخشش دلیل کفر اسلام منست

چون ظهوری در گذار افغان کسی
چون نباشم نیکنامی چو تو بدنام منست

از عشق مپرس صد کتابست
هر فصلی ازان هزار بابست

در لذت شکر گشته ام محو
از زهر تو کام کامیابست

دل خیمه درد کرده برپا
آن ناله طناب در طنابست

که گوش بگیر عافیت جو
افسانه من بلای خوابست

لب بسته زبان سهربانی ست
سرمایه الفت اجتنابست

هر جا گذرد حدیث ساقی
گوشم ساغر سخن شرابست

جامی که دران فتاد عکسش
خالی چه شود پر آفتابست

از مشق نمی شود زبانم
هر چند سوال بی جوابست

بگذشته ظهوری از مرست
احوال بدولت خرابست

با من نه بمهر بهم وفا قسمت
چون می نگرم همان قرارست

هرچند که گفته اند گویند — حرفی ز کتاب اشتیاق است

سوز جگر و تف درون را — در سوختن دل اتفاق است

شیرینی مرگ را بنازم — فریاد ز تلخی فراق است

در هند ز دفعی فراقم — تریاق وصال در عراق است

افتاده عنان دل به ستم — بیچاق مراد زیر چاق است

طوفی شده شوشه نگاهم — خلخال نگار سیم ساق است

دریای وفاق شد ظهوری — غیر است که معدن نفاق است

زخم از در پوزهٔ مرهم لبی بر هم نداشت — ای خوشا زخمی که جز زخم دگر مرهم نداشت

تهنیت گویان در آید هر زمان عید دگر — کس بمرگ آرزو زین خوبتر ماتم نداشت

پلهٔ من بر زمین و ز منعمان بر آسمان — در ترازوی قناعت بیش و زر کم نداشت

داشت اسطرلاب مینا در نظر پیر مغان — احتیاجی از صفای دل بجام جم نداشت

شیخ را در نامرادی طور دیگر داشتم — هیچ غیر از نخوت و پندار پندارم نداشت

بلبل او دیگر است و نغمه سنج او دگر — خوش است گر دو دم کشم ور را رپای دم نداشت

در شیرین تخت شاخ گل تمنا داشت سرو — در سجود قامت رعنائش قد خم نداشت

از طراوت مینواند در گل رویش کشید — دیدهٔ کز حیرتش عمری نگه در نم نداشت

هم چاک دل از من بود بیجا شد تلف — مدعی بر سینه از ناخن خراشی هم نداشت

عشقبازان طور دیگر زندگانی کرده اند — خضر عمری داشت اما مردن هر دم نداشت

شوخ آهو چشم خود را رام نتوانست کرد

چون ظهوری گر کسی آرام را برهم نداشت

طالع از ابر کرم خرم گلبن خرم نداشت — بود در گلزار ما گل آتشین شبنم نداشت

تشنهٔ وصل حرم راهی بسیر ابی نبرد — مردمک در چشم بردش نم اگر زمزم نداشت

آبرو را چشمهٔ گر هست غیر از چشم نیست — چهرهٔ بر گرد وانکو دیدهٔ پرنم نداشت

رفت بی هنجار با دایم از خاطر غبار — در زمین سینه نخل صبر پا محکم نداشت

لطفش از اغیار بود و منعش آمد از عتاب — مهربانی پیشکش نامهربانی هم نداشت

کی بافسون میتوان آورد دردش را فرد — هیچ جا زاهد برایش جز اجل مرهم نداشت

باد مهری بر لب دعوای غمخواری من — خو نهادیم بس همین کز مردن من غم نداشت

سینها سوراخ گردیدست از الماس تار — گفت هر کس راز خود را زخم بر محرم نداشت

چاک جیبم کرد تاوان بر رفو کی بخیه را — سوزن عیسی نبودش رشتهٔ مریم نداشت

مدعی سودائی آن طرهٔ آشفته نیست — دیدمش دل جمع کردم خاطر درهم نداشت

دل زکوة از منعمان صبر میخواهد کنون — اینچنین مفلس چرا شد داشت صبر و کم نداشت

چون ظهوری در غریبی مرد یکسان شد علم
هر که چشم مردمی از مردم عالم نداشت

نکهتی از سنبل زلفت گلستان برگرفت — گونهٔ از لعل رنگینت بدخشان برگرفت

دوا ز قانون حکمت چون قضا میزد رقم — نسخهٔ از درد جانبخش تو درمان برگرفت

نیست در کوی تو سر گز سنگ روبانرا نجات — عید اگر فال شگون از خون قربان برگرفت

تر زبان گردیده خضر از لعلش گویا تست — زاد راه تفته جانی آبحیوان نیز برگرفت

دعوی لذت بزهرت کرد نادانسته کرد — طعنهٔ تلخ جهانی شکرستان برگرفت

چون گل سوفار در خواهش دهانم مانده باز ... تا خدنگت غنچهٔ دل را به پیکان برگرفت

شهسواری عرصهٔ ایام طفلیها گذشت ... گوی بیرون بر ز میدان طره چوگان برگرفت

آرزو دارم که بردارد دل از تیغ عزت ... آنقدر بیجاکی که از شوقت گریبان برگرفت

خوان وصلی میزبان حسن شب گسترده بود ... زلهای زخم پشت دست مهمان برگرفت

خوش سبک گردیده‌ام در وصل هجران غایت ... میبرم بر هجر زوری گرچه نتوان برگرفت

از گرانجانان ظهوری خوش سبک گردیده بود ... از دلش این کوه غم را زود نسیان برگرفت

آبرو از خاکپایت آب حیوان برگرفت ... رنگ و بوی کز تو بود افزون گلستان برگرفت

دیده تاب و طاقت خود را قیاسی کرده بود ... در تماشایت چرا دامان مژگان برگرفت

وصل بر رویم دری خواهد گشودن یافتم ... زانچنین سالی که خاک پای دربان برگرفت

کوه را سیلی ز نان خواهد بدر یا برد سیل ... ابر مژگانم بجای قطره عمان برگرفت

گریه میکوشد همان در شستن و شوی دامنم ... گرچه دریا تهمت پاکی ز دامان برگرفت

ما باین تاب و توان هر چه مشکل کرده‌ایم ... عجز با این ضعف هجرانرا چه آسان برگرفت

منتی دارند بر بستانیان زندانیان ... صحن بستان خرمی از کنج زندان برگرفت

نیست در گمنامی از من نامورتر دیگری ... بی‌نشان گردیده‌ام از نامه عنوان برگرفت

نخل ماتم گشت و از گل گریه بر خاکم فشاند ... خوش بخاک افتاده خود را لیسانان برگرفت

از نگاهی کرد چیزی نیز کم دل قیمت است ... باد از راتش بی انصاف ارزان برگرفت

با ظهوری در طلب شاید که همپائی کند ... هر که در راهش بجای پا بیابان برگرفت

وصالت سود و سودائی قیامت — ازان دارم تمنائی قیامت

اگر خود الفت در شوق گریم — رود رودی به پهنائی قیامت

ز سرو قامتت سر سایه دارم — چه غم دارم ز گرمائی قیامت

خلائق رستخیز آن لحظه بینند — که بر خیزی بیغمائی قیامت

سرکویت ز خوناب شهیدان — شقائق زار صحرای قیامت

دران هنگامه ممتازم بغوغا — که پامالست غوغائی قیامت

نه زان دستست آشوب غم او — که آید در میان پائی قیامت

ظهوری شد دخیل عشق امروز
شد ایمن از خطرهائی قیامت

دریاست جگر جزیره داغست — سیر دیدن و دیدها ایاغست

شد هر نگهم زبان دیگر — چشمم شب و روز در سراغست

نی سر دارم نه لاله خلد — این سرو و گل کدام باغست

هر لحظه شمیم صد ارم راز — از جیب تو وقف هر دماغست

شبهای فراق بیدلان را — شمع لگن درون داغست

آنجا که ز اشک شعله بارم — اخگر ز فسردگیش داغست

هر چند که امتیاز عنقاست
شاهین شاهین و زاغ زاغست

ابجد نه بحیر هر بحیر شد سست — اگر تاری ز مویش در کمندست

دلش جمعیت از دل شد پریشانست — که زلفش از گرهها کوچه بندست

خجل مه پرستان مهر گردد | اگر گویم مهش نعل سمندست
دهانش را نگفتم غنچه ظرفیست | ز طرزم غنچه خود در نوشخندست
ز کوته گوشها باید برون کرد | زبان در داستانش بهره مندست
ترحم از بس شود زیبا بوصفش | ورق را نقطها بر کف سپندست
بیازار فراق افتاد راهم | دهم پیمانهٔ جان مرگ بچندست
بلای دارد امشب چشم پرنم | ز سیل گریه راه صبح بندست
سپندش گر نگردیدم غمی نیست | پسند اوست غیر و ناپسندست
عیار شعله را پروانه گیرد | مگس از چاشنی گیران قندست
تو خود میدار پاس عزت تو | ز کوته دستیم همت بلندست
نباید بافت تدبیرات درهم | که اینجا سادگی نقش پرندست

به از میخانه بما سر زمینی
ظهوری میشناسد چالوندست

خرمن داغ دل از پروانه است | خوشهای شعله را خود دانه است
اینکه بر افسانه بندان بسته اند | کاورد افسانه خواب افسانه است
کس بفهمد بغیر از آشنا | در زبان من سخن بیگانه است
بیدلان را در خریده عشوه | عقل و هوش و دین و دل بیعانه است
گر سبو سازد ز خاکم روزگار | دست پیمان من و پیمانه است
نیم خورد غیر شد خوان وصال | سیر چشمم زیستن شیرانه است
نجبت اینم نیست میسوزم چو شمع | گرد سر گردیدن از پروانه است

برخلائق فصلها گرداند بخش
موسم نوروز از دیوانه است

چون سیه کاران ساز و رشک کشش
آنکه با هیچون توئی همخانه است

از سیه روزان خویشم خوانده
آفتابم روزن کاشانه است

چون ظهوری میکنی تعمیر دل
گنجها در کنج این ویرانه است

در هوا زندان او بر بوستان خوش غالبست
ذره خرام او زمین بر آسمان خوش غالبست

در تماشایش مجال چشم واکردن کجاست
گرده حرفش سر خموشی بر زبان خوش غالبست

پاپگاه غیر بندارم نگاهش آشناست
میخورم از خویش بازی و کمان خوش غالبست

دیده گویا دیده های ارغوان خیزد مرا
گریه های خونچکان بر زعفران خوش غالبست

تار و پود خویش را پیوند میخواهم بوصل
ذوق با مهتاب بودن بر کتان خوش غالبست

گرم خونم شعله از داغم سپر انداخت است
سخت عهدم مغز من بر استخوان خوش غالبست

فقر از من منعمی از دیگران محضر کنید
پود شالم بر نمود پرنیان خوش غالبست

فتح اقلیم سخن کردم در اقلیم دکن
بر زبان حرف شه گیتی ستان خوش غالبست

عادل ابراهیم شاه آفتاب برج ملک
از رخش هندوستان بر خاوران خوش غالبست

باد روزی در دل شب سجده های آستان
بر ظهوری پاس خواب پاسبان خوش غالبست

در غرافتش ناتوانی بر توان خوش غالبست
نای پا بالست ور لبها فغان خوش غالبست

کیمیای بیقراری عشق در عهد تو ساخت
رعشهٔ سیماب بر پیر و جوان خوش غالبست

در چمن تا غنچه یکره از ته دل بشگفد
جلوه کین آرزو بر گلستان خوش غالبست

می برد چشم زلیخا از براے توتیا | پر زدن بر گرد راه کاروان خوش غالبست
گوش مجنون بر جرس بهای لیلی بر حدے | ناقه در سر وازدن بر کاروان خوش غالبست
سیکند زود آتش رشک مه و خورشید دود | داغکاری بر چراغ دودمان خوش غالبست
خوان وصل افگنده داد تکلف داده | سیرچشمی از حیا بر میهمان خوش غالبست
سان دهم با قطرهای خون خود صفهای دل | لشکر دل بر سپاه جسم و جان خوش غالبست
وحشتی دارم ضرورت دهشتی در کار بود | همزبان در همزبانی این زمان خوش غالبست
خان عالی منزلت کز شوکت دیوان او | میتوان گفتن زمین بر آسمان خوش غالبست

گو ظهوری خامه بتراش و ورق درهم مکش
آرزوی مدحت تولارخان خوش غالبست

چو هجران دشمنی کم فرصتی نیست | دو روزی دوستان را مهلتی نیست
نیابی در جهان یک بی ثباتے | که با عهد تو او را نسبتی نیست
قسم هر قسم میخواهی کنم یاد | که هیچت از مروت قسمتی نیست
پری هنگامه کو بیهوده می بند | تماشا را بچشم لذتی نیست
بزهرت دایه کامم بر گرفتست | بشهد دیگرانم رغبتی نیست
مکن تالیف تهمت از برایم | ز خود رم خوردگان را الفتی نیست
بلبها کرده حرفی آشنائی | دریغا عاجزان را قدرتی نیست
تمنا ها بجوشش خویش بختم | ترا بر خاکساران منتی نیست
تمنا ساخت این کار از برایم | که بر حسرت کشانم حسرتی نیست
حسد شد خواد کو مباشد سالها [illegible] | بحمد الله که شر [illegible] نیست

ز دلبر جز دل آزاری بدیعت
مه و خورشید را بی مهرتی نیست

شراب خانقاهی نام دارد
تو ساقی نیستی کیفیتی نیست

ظهوری این سخن باور ندارد
که در ملک خط اشنیتی نیست

مرا با آنکه پیشش عزتی نیست
هنوزم با عزیزان نسبتی نیست

فشانی در نگاهم کین مهر روید
باین پاکی کسی را طینتی نیست

همه جنس وفا در بار دارم
چه حاصل هیچ جا جنسیتی نیست

اگر مهر و وفا باید تراشید
به از فرهاد بودن صنعتی نیست

میان در یک نمازم زان دو ابرو
چو زاهد دم زدم نیتی نیست

بیک بینی ز عیب شرک رستم
بدیدن دیدها را شرکتی نیست

بصلحم دوست واکرد است آغوش
برای جنگ خصمم فرصتی نیست

لبالبم کحلی از خون شهیدان
که چشمم را جلای حیرتی نیست

مگر دردی بیاری کار آید
برای ناله دل را آلتی نیست

ز حسنم چشم گو بردار سوزن
ز جا کش خوشنما تر زینتی نیست

توان در بزم رندان صاف گردید
که در پیمانه درد کلفتی نیست

دلم را عاقبت از رونق انداخت
بلا را هیچ نذر و نیتی نیست

بیک نوبت بدادی دل ظهوری
مگو بسیار این کم خستی نیست

از بعضی احوال دلم گرچه خراب است
غم نیست عشق را گل تعمیر در آب است

آشفته آهم نفسم گرچه گسسته است
نم در جگرم نیست دل گریه خرابست

گفتن لب خود مهر کند بند زبانست
دیدن بنهد باز سر دیده حجابست

شوریده کلامم نمکین ست سوالم
تنگ شکرست آن دهن و تلخ جوابست

از طالع بیدار با فسانهٔ مژگان
شب تا بسحر نیشترم در رگ خوابست

لخت جگر ارزست بخوریست برآتش
آهم که برآورده سری دود کبابست

مرگ سفر آنست که زاهی نخورد هیچ
آری نخ خامیست که محتاج بتابست

در کوزهٔ پرهیز نگردید مسم زر
کو ساقی چون گرم که اکسیر شرابست

در میکده ممتاز شدن کم طربی نیست
دردیست اگر قسمت من دردی آبست

در شرح غم خویش کتابی که نوشتم
فهرستش اگر عرض کنم چند کتابست

در عیش جهان دل نتوان بست ظهوری
بر خاره گرش نقش کنی نقش بر آبست

حسن از تو حسابی شده مه در چه حسابست
خورشید ز رشک که چنین در تب و تابست

تیهوی خم دام ترا تهمه شاهین
گنجشک لب بام ترا فر عقابست

سود از دگان تو بیک نرخ ستانند
گر شکر لطف ست و گر زهر عتابست

صبری که دگر جمع شود صبر و شکیبی
در غارت غارت زدگان اینچه شتابست

در روز حساب از تو جز این نیست شکایت
کام روز جفاهای تو با ما بحسابست

سرپنجهٔ گلگون تو قربان کن صد عید
این رنگ حنا نیست بخون که خضابست

از وصل تو بیداری من بخت ندارد
سحر و میم افزود که موقوف بخوابست

در جرگهٔ آلوده نگاهان منشانم
هیچشمی اگر میشد امروز حبابست

در جیب دری پرده گیا شند چه رسوا / این در تهمت جلوه دامان نقاب است

با تشنه درد ولی چه کند قطره چکانی / در وادی ما تشنه لبان بحر سراب است

خود سیهٔ انصاف ز صدر رفت سوالم / از تیزی بانگم لبش کند جواب است

همت که به باد رود خاک ظهوری
ساقی بمن آتش چه شوی عالم آب است

بشرح درد خوشم کار مشکل افتاد است / خوشم مباد که رحمش دیر دل افتاد است

دگر تلخ نگاهان نگاه تا سکنی / ببین ببین که چه شیرین شمائل افتاد است

تلخ نیست ز شیرینی دهانش اشک / که شهد ناب نه زهر هلاهل افتاد است

ستم سینه بر آتش که در ستمگاری / نظیر نیستش افسوس کاهل افتاد است

کسی نداشته است اینقدر فراموشی / بقدر آگهی خویش کاهل افتاد است

بسینه نقطهٔ آتش رسیده از داغش / نخسته با جگرم قرعهٔ دل افتاد است

هنوز میکنم انبار یکجهان حسرت / اگرچه کشت تمنا ز حاصل افتاد است

حصار داغ بدفع فسردگی جگرم / ضرور داشت و لم نیز داخل افتاد است

بجو بهانه بهند ای اسیر سودی / هر آن سری که ته پای قاتل افتاد است

باوج اختر طالع چه نازد غیر / که با ستارهٔ نجم مقابل افتاد است

بعرض حال ز دنبال ماندگان است وکیل / حدی طراز که دنبال محمل افتاد است

بجاست رشک بخوار میر قافله را / بر آن فتاده که بارش بمنزل افتاد است

جگر بداغ بر آمیخت گرم خون گردید / نفس در آه نیامیخت باطل افتاد است

رسیده است ظهوری چه خویش برادختن

بفکر مدح شهنشاه عادل افتادست

لبس آفتاب که در سایهٔ دل افتادست
از آنکه سینه بداغش مقابل افتادست

بهجر جان بکناری چه سان رود که امید
نهاده پا بمیان کار مشکل افتادست

شکیب یکدمه ام را که بار صد سالست
مجوی باقی عاشق که فاضل افتادست

فتاده اند شهیدان بفکر خصم بهار
چه حجت است که دعوی بقاتل افتادست

بحشر نیز ز قربانگه تو چو شد عید
بروی یکدگر از بسکه بسمل افتادست

مقابل تو کند جنبش ماه ماه چه پست
حیا کجاست چه نادر مقابل افتادست

کتاب صبر که تصحیح داده بودش عقل
بکنج مدرسهٔ عشق باطل افتادست

ز دیده بر سر من گرچه صد بلا آمد
کنایها همه در گردن دل افتادست

شنای عقل بدریای عشق نیست درست
شکسته کشتی گردون بساحل افتادست

نشانه ایست که محرم نه ور بیستست
بلاست گرد در و دیوار حائل افتادست

از اختران همه آزادگان کشند آزار
فلک بزحمت تحصیل حاصل افتادست

بنشأ پیر خرابات خویش را گفتست
بفکر عالم شهر چه جاهل افتادست

از آن کشاد که پیشانی کریمان ست
چه عقدها که نه در کار سائل افتادست

شکیب و صبر خجل بود از ظهوری دور
خوشست عفو بتقصیر قائل افتادست

ضعیفم لیک مورهم اژدهائیست
سیه بختم ولی زاغم همائیست

ز جام ساقی خمخانه نوشم
که رندا وست هر جا پارسائیست

ز هر برگیست گوشی در چمن هین
میان بلبل و گل ماجرائیست

سر بیگانگی گو طرۀ مے پیچ — نفس همدوش آه آشنائیست
جگر را بهتر از خون نیست دخلی — که خرج گریۀ گلگون قبائیست
چرا دل ذلۀ راحت نه بندد — جگر جهان داغ سینه خائیست
بهر اشکے سپرده گریه چشمے — اگر در انتظار ما بیائیست
دم کشتن بیا بر دم زدن لیک — ودیعت در زبانم مرحبائیست

زتیغی سایه بر فرق ظهوری ست
که مرهم را بزخمش التجائیست

مولی شدم زغم چکنم کار نازکست — نتوان بلند کرد صدا تار نازکست
نگاه در ره وهم ضعیف و خطر قویست — ره سخت و ناتوست پی و بار نازکست
نشتر شکسته در جگرش عزت صبا — از جلوه های گل کلۀ خار نازکست
نی قدرت تغافل و نی زهرۀ نگاه — در بزم حسن خدمت اظهار نازکست
آزار ما چها که زراحت نمیکشد — مرهم درشت و سینۀ افگار نازکست
در بیع جان و دل نگله گونه خوشیم — نتوان فروخت ناز خریدار نازکست
ای آنکه پردۀ دل و جان کرده سپر — هشدار تیغ غمزۀ خونخوار نازکست
از سخت جانی دل ما در تعجبی — آگاه نیستی که چه مقدار نازکست
در خرقه چون میان بتان گشته ام زفکر — از بسکه راز سبحه و زنار نازکست

واعظ طبیب گشته ظهوری ولی چه سود
زین توبه که چون دل بیمار نازکست

نگاه نیست که مست نگاه ساقی نیست — چه چشمها که چه ساغر براه ساقی نیست

بنقل شکوه لب میکشان نیالاید — اگرچه کشت خمارم گناه ساقی نیست
بباغ و راغ گل و لاله سخنی بینم — که مست جلوهٔ طرف کلاه ساقی نیست
کدام شام که آب طراوت سحرش — ز خاک رهگذر سال و ماه ساقی نیست
کدام دیدهٔ نرگس که بهره نگهی — سفید کردهٔ چشم سیاه ساقی نیست
ز خوف عجب و ریا در خمار صد خطرست — کسی که طاعت او در پناه ساقی نیست
عجب که هیچگه از غبد خود رهد زاهد — اسیر مرحمت گاه گاه ساقی نیست
چه کار باید و نیک فقیه رندانرا — برای او ست بد از نیکخواه ساقی نیست
چه تیرگی که ز دیوار و در نمی بارد — بکوی صومعه کان جلوه گاه ساقی نیست

ز جور زهد ظهوری نظر چه می بندی
تغافل تو حرایف نگاه ساقی نیست

کو دیده که دیدنی ضرورست — کو دل که طپیدنی ضرورست
غمهاے گرانی است در پیچ — سامان خریدنی ضرورست
تا چند ز بون خود نشستن — بر خویش دویدنی ضرورست
آویخته غم کمان دعوی — بازوی کشیدنی ضرورست
تا رام شود غزال شهری — صحرای رمیدنی ضرورست
ای زهر لب پیالهٔ خویش — دردی که مکیدنی ضرورست
ابرام دعا بجای خویشست — دشنام شنیدنی ضرورست
ماهی بزلال سر نداده ایم — بر تابه طپیدنی ضرورست

تسبیح بست توشه ظهوری

زناره برید لی ضرورست

مجنون کوی عشق بعاقل برابرست — عالم که منکرست بجاهل برابرست

بی امتیاز عشق سخن چون شود تمام — اثبات و نفی را که دلائل برابرست

گوهر مجوی لیس شک آبست بحر عقل — گرداب این محیط بساحل برابرست

داد نظاره دیدهٔ قربانیان دهد — تا روز حشر جلوهٔ قاتل برابرست

صبح تجلی از افق دیده بردمید — با آفتاب آینهٔ دل برابرست

گل کرد خار در چمن پای سالکان — رنج ره و فراغت منزل برابرست

مجنون بطاق قبلهٔ نظر جفت چون کند — ابروی شوخ چشم قبائل برابرست

در کام ما برآمده لذت بکام ما — با شهد ناب زهر هلاهل برابرست

گردیده ثبت نام ظهوری بکلک عشق
در دفتری که باقی و فاضل برابرست

دل مهیای اضطرابی هست — دیده بر گوشهٔ نقابی هست

هوس اختلاط مختلط ست — از خود و خلق اجتنابی هست

در کتان شکیب میجوشم — ذوق گلگشت ماهتابی هست

عشق اگر جای گنج میخواهد — سینهٔ خانمان خرابی هست

یکناری نگه نشست و هنوز — در میان پردهٔ حجابی هست

تیز بین باد آفتاب پرست — تا به بیند که آفتابی هست

منع زاهد کنیم از رندی — میکشان را هم اجتنابی هست

سینه بسیار لیک سینه کسست — داغ را چشم انتخابی هست

صبر داریم تا به روز شمار — دیده را با رخی حسابی هست
با رگ جان کیست این پیوند — در سر طرهٔ پیچ و تابی هست
گشت معلوم از تغافل او — که نگار مرا جوابی هست
بی شکایت عنایت از دگران — از ظهوری اگر عتابی هست

پیش ازین جان تاب مهجوری نداشت — بر در رحمت گرچه دستوری نداشت
پشت بر دل کرد امید وصال — کشور ما روی معموری نداشت
هجر هرجا پای استادی فشرد — مرگ دست افراز مزدوری نداشت
شام هجران تو این بدعت نهاد — روزها زین پیش دیجوری نداشت
گرچه غم میراند قصابانه تیغ — استخوان با زخم ساطوری نداشت
پندگو خوش گرچه پند دور دید — خانه در نزدیکی دوری نداشت
قرعهٔ پروانه بر آتش فتاد — تاب شرح بال مهجوری نداشت
گریه ام را این نمک از شکر نیست — هیچ اشک تلخ این شوری نداشت
مدعی سرپنجه در بازو کشید — عشق شیری خواست او موری نداشت
نام گمنامان ظهوری پیش او — ساختی مذکور مذکوری نداشت

غم بجا لست از دل شادم ببین احوال چیست — وای بر من بیتو افتادم ببین احوال چیست
هیچ بیکس را نباید زیست یارب بی کسی — بر اجل فرصت دادم ببین احوال چیست
دیده بودی آنچنان آزادم از وصل وصال — ظلم هجران کند بنیادم ببین احوال چیست

هیچکس در بند هجر دوستان این جان نکند
دشمنان خوانند از ام همین احوال چیست

طرفه ظلمی میکند بر صبح و شام روزگار
داد و بیداد دست او ساده همین احوال چیست

بزم شرح ناتوانیها چه آرایم بسست
زیر دست ناله فریادم همین احوال چیست

هر که شیرین تر فراق جانگزایش تلخ تر
شور طالع تر ز فرهادم همین احوال چیست

زخم فربه دارم و بر بخت لاغر طپیم
بی ختم فتراک صیادم همین احوال چیست

آرزوها در کنار از گریهٔ حسرت مباد
بار های دل بدر دادم همین احوال چیست

در جگر زخمی بخند بدان مگر لب کرده باز
شیشه اشکی فرستادم همین احوال چیست

خواستم مقطع رقم سازم قلم برجای ماند
رفته نام خویش از یادم همین احوال چیست

آشکارا گشت رازم لطف پنهانی بسست
از گریبان شعله سر زد دامن افشانی بسست

هر نگاهی گشته زنجیری و بر پای دل ست
چند این دزدیده دیدنها نگهبانی بسست

عقل را شور جنون زیر و زبر دارد دگر
زیر لب دیگر چه میگوئی فسونخوانی بسست

طبع من گرم ست و شیرینی زبان میدارد م
زهر چشمی از تبسم شکر افشانی بسست

در حنای عید رنگین تر برای دیگران
پنجهٔ گلگون ترا از عید قربانی بسست

در خمار هر خشکم ساقی تر دست کو
خرقهٔ آلوده سازم پاکدامانی بسست

کعبه را در تیرگی دارد صفای باطنم
راه دیری پیش گیرم این مسلمانی بسست

سالکان آخر ظهوری ره بجای میبرند
محمل کوشش اگر گردی بیابانی بسست

پرده بردارد نظر محتاج ست
عرضه ده داغ جگر محتاج بسست

در رهت تا مدد هم باشند | سر بپا پای بسر محتاجست
شور شیرینی لبها نازم | دو سه تلخی که شکر محتاجست
مایه صبر شد آخر مددی | که باسباب سفر محتاجست
سدره گشته نهال هوسم | هیچ حاصل به ثمر محتاجست
در جهان از نظر افتاده ما | نظر آنا بنظر محتاجست

تیره روزیست ظهوری از کیست
که به شام تو سحر محتاجست

دل بجز من گو مگو تخمی نکشت | چو بنا قد خویش را اینجا برشت
جبهه لوح آرزو آورده پیش | ای سجودت مقبلان را سرنوشت
در پی خویش افگند صد کعبه را | گر کنی یک جلوه در کار کنشت
چشم ما را دوخت بر رخسار تو | در نظر ها آنکه بینائی سرشت
بسته حوری نقش در خاطر که هست | خاک کویش بهتر از خون بهشت
منع میکردیم خوبی را بناز | خوب ما میداشت گر رخسار زشت

خرمن خجلت بگردون سر کشد
گر ظهوری بدرود تخمی که کشت

خال و خط بهر شه حسن همان لشکر هست | مژه ها بهر رگ عشاق همان نشتر هست
خویش ربودست ز ما عقل فریب تو هنوز | ساده گان را سخنان تو همان باور هست
دود عود جگر از مجمر دل می آید | از تف داغ تو در سینه همان اخگر هست
اینکه زخم جگر از بخیه بخندد بر خود | در کف غمزهٔ بیباک همان خنجر هست

نگه تلخ اگر نیست همان زهرچکان — ور شکرخنده بجز واره همان شکر هست

مردم از آرزوی سیمین پهلوی دل — خس و خار سر کوی تو همان نشتر هست

با خم بازوی حسرت هوس فربه ما — بتمنای میان تو همان لاغر هست

عافیت زهره ندارد که چراغ افروزد — بر سر کرسی بلای تو همان صرصر هست

نه می ریخت درین بزم و نه جامی افتاد — بر کف دل بخیال تو همان ساغر هست

کرد کوتاه ظهوری اگر از کوی تو پای
دستش از دست جفای تو همان بر سر هست

عمده در مهر و محبت همت است — دل چه باشد صرفه جان خست است

مدعا حاصل نگردد مدعاست — عشرت از دل روی تابد عشرت است

باز خود بیرون نهادی جستجوست — در بروی خویش بستی غفلت است

پرده بر چهره مقصود نیست — دیده دیدن نداری حسرت است

یک نفس گر نیست سر در جیب یاد — تا بدامان قیامت غفلت است

شد پریشان حال من چون طره — میتوان دل جمع کردن الفت است

رشک هم می بوده در کنج خیال — غیر میدانیم خود را غیرت است

بر سر کوی اگر یاد وطن — برخورد گاهی بخاطر غربت است

گرچه از منت کشیدن فارغیم — ترک سعی چاره سازان منت است

گریه باید ظهوری فکر خود
آبروی گر نباشد خجلت است

بیهوش شو ای دل آنچه هش هست — بر خویش ملرز نیش نوشست

صد شعله تر انگیخت گرم — در هر شرری هزار جوشست
رنج طلب ست اصل راحت — سختی کشد آنکه سست کوشست
با هر بد و نیک صاف بودن — اندازهٔ رند درد نوشست
خوش آنکه سبیل کرد خود را — پیمانه بکف سبو بدوشست
در صومعه پلاس پوشان — غوغای بت پرند پوشست
داند کسی از حکایت او — گو لب مکشای دیده گوشست
از طرهٔ صبا بنفشه بندست — وز لعل سخن شکر فروشست

با عافیت جنون ظهوری
فارغ ز بلای عقل و هوشست

مردم ز غم و غم علاجست — با خود چه کند که بد مزاجست
زهر لیست درین سیاه بختی — گر دیده شبم چو روز واجست
نعلین کشان وادی فقر — بر هرچه نهند پای تاجست
شد کشور جان مسخر عشق — دین و دل و عقل و هوش باجست
زنجیر تعلق ارچه بگسیخت — اما نگاه احتیاج ست
ای آنکه بسنگ برده دست — خوش باش که بار از زجاجست
تا بر سر ما چه سختی آرد — این نازکیٔ که در مزاجست

غم آمد و رفت غم ظهوری
می نازکه وقت ابتهاجست

داغهای سینه سر روی تمست — عیش در عیش ست چون غم در غمست

گوسپندی در گزندرا چشم — چشم زخم زخم عاشق مرهم ست

گر بنا شد درد دورانرا چقدر — تشنگانرا تلخی بزرمزم ست

در بیان رازهای پردگی — گفتگوی بی زبانان محرم ست

نکتهٔ واضح ز خاموشان شنو — داستان حرف سازان مبهم ست

آنکه گوید غم فزون دارم ز صد — از کجا آورده غم خود یک غم ست

نوبهاری سیر خاطر میکند — بوستان آرزو خوش خرم ست

بخت و طالع سستی تن عیب نیست — شکر لله عهد و پیمان محکم ست

صرفه کی دارد به بخت از شکیب
تا ظهوری دم زند خود ملزم ست

نکتهٔ داغ فنا بر دل درویشان ست — ریشهٔ نخل بقا در گل درویشان ست

عافیت جوی بدامان نکند گوهر کام — دل دریای بلا ساحل درویشان ست

مشکلی نیست که حرفش نبرد آسانی — آنچه آسان نشود مشکل درویشان ست

دستگیریش بپا مردی گردون نتوان — هر که افتادهٔ طاق دل درویشان ست

دیدهٔ ما هنر عیب ندیدن دارد — پردهٔ شرم و حیا حایل درویشان ست

دلگشائی که ببستان شهان پا ننهد — دست پروردهٔ سر منزل درویشان ست

خانه در کوچهٔ ما گیر اگر ویرانی — دست تعمیر در آب و گل درویشان ست

نسبت بر مخزن مقصود برات همه کس — دفتر وصل خط واصل درویشان ست

چه بزرگانه ره کعبهٔ جان بپویند — گوی گردون جرس محمل درویشان ست

عمر بیجا صلی محتشمان باید خورد — از جهان حاصل اگر حاصل درویشان ست

پاس سیدار ظهوری سخنی میگویم
هرکه حق مائل او مائل درویشانست

دهر غمکده تنگ غمخانۂ درویشان ست — آسمان کاشی کاشانۂ درویشان ست
بمددگاری شاهان نتوان گشت آباد — گنج درگوشه ویرانۂ درویشان ست
آب حیوان که سکندر بهوسش بردبخاک — جرعۂ ساغر و پیمانۂ درویشان ست
بامیدیکه توان خواجگی دید بخواب — گوش جان عاشق افسانه درویشانست
شمع فانوس دل از مشعل مهر افروزند — بخت خورشید که پروانه درویشانست
هرچه بر لوح رقم کرد قلم روز ازل — نسخۂ آن دل فرزانۂ درویشانست
مست ته جرعه این طائفه هشیار انند — عاقل آنست که دیوانۂ درویشان ست

بسخ خویش ظهوری در اقبال کشاد
روی برخاک درخانۂ درویشان ست

زخم ستمش جگر شناس ست — شمشیر غمش سپر شناس ست
خوش کرده سرشک بیدلان را — دردانۂ ما گهر شناس ست
کوکشته شمع فارغ از رشک — میسوز که شعله پرشناس ست
بر دیده نگاه نیست تا دان — شادیم نظر نظر شناس ست
بیماری دل برون ترا دید — رگ از مژه نیشتر شناس ست
فهرست لب فریب قاصد — گوش دل ما خبر شناس ست

می ناز بآبرو ظهوری
رخسار تو خاک در شناس ست

زاهد زمی بدور تو دست از گلاب شست — واعظ شکست منبر و مفتی کتاب شست

از لوح یاد خلوتیان عشرت صبوح — اوراد را برشحهٔ زود شراب شست

در کوچهٔ تجلی خورشید روی من — گردون بخاک راه رخ آفتاب شست

این چشم خوابناک که روزم سیاه ازوست — بس چشمها باشک غم از لوح خواب شست

آه آنچنان دمید که پیچید سر عنان — اشک آنقدر دوید که گرد رکاب شست

باران اشک دامن آلوده را — پاکیزه تر ز پردهٔ چشم حباب شست

خضر فریب کرد رخ انتظار را — دراین دشت وعده بآب سراب شست

آلودگیش آفت دریای آتش است — صوفی چه نیک خرقهٔ خود را بآب شست

رحم دگر دل تو ظهوری ضرور داشت
بنشین بمرگ بخت که تیغ عتاب شست

شادم که کار عقل طریق دگر نشست — هر چند غیر عشق ز خاطر بدر نشست

نازم کرشمهٔ مژه هاے دراز او — در هر رگی ز هر مژه صد نیشتر نشست

برخاست شمع جمع باندازِ سرکشی — پروانه را چه شعله که در بال و پر نشست

در بزم روبروی تو دوشم نشاند بخت — نقشی ز دیدن تو برای نظر نشست

دیگر کمر نه بست شکیب و تحملش — هر کس که در تخیل تاب کمر نشست

امید مرده زنده بدشنام میشود — آه از دعای من که بمرگ اثر نشست

آوازهٔ رسیدن روز وصال هست — شام فراق بر سر راه سحر نشست

گردیده همچو آئینه پر از صفای او
از خویش صوفیانه ظهوری بدر نشست

گاهی که برافتاده ز رخسار نقابت / خون در جگر خیرگیم کرده حجابت

غوش گرم غیوری زجگر دود برآمد / چشمی بگشا مست کسی سوخت کبابت

شیرینی تلخی برگ و ریشه فرو رفت / نازم بگوارندگی زهر عتابت

ره بر سخنم بند که مستست سوالم / زین باده که در ساغر من بخت جوابت

خواهم که خیالی کندم دولت بیدار / شاید که درآیم بسراپردهٔ خوابت

اقبال قوی گشته بلی سستی طالع / دستی زده در محکمی بند نقابت

در بادیه سر بود جگر سوختگان را / سیرابی تفتیده لبی کرده سرابت

در کشتن من اینهمه تعجیل مفرما / بر سنگ درنگی بخورد پای شتابت

گر ضعف ظهوری سبب رحم نگردید
در جور بیفزا که گناهست ثوابت

عشق اگر تحفه پذیرست دل و جانی هست / شوق اگر بر سر لطفست گریبانی هست

آنکه هرگز دلش از دست ندادست عنان / گو بیا همره من بر سر جولانی هست

پیش ازین پیچگران حرف جگر سر نکنند / هر که دارد سر مردی سر میدانی هست

گوی اقبال مگر در خم چوگان ارم / گوی سر کرده کمین در خم چوگانی هست

مرهم لطف نهانیست علاج دل ما / در ته پردهٔ جان زخم نمایانی هست

راز فرداست که غارت زده رسوائیست / در کمینگاه نگه عشوهٔ پنهانی هست

جبرتم زهر اجل داد ولی چشم امید / همچنان بر نمک گنج نمکدانی هست

شوخ چشم دکنی وه چه غریب آزارست / یادم آورد جفا لیش که خراسانی هست

نظر از دور زهر سوی ظهوری دارد

قوتش هست که چون عشق نگهبانی هست

دوستان پند بیچاره دلم افگار است
اندکی صبر و شکیب از چو منی بسیار است

داغ جانسوز ز اندازه تعداد برون
بار دل بیشتر از ضابطه مقدار است

جوی خون از رگ ایمان تراوش آمد
خلش غمزه هندو بسری در کار است

مستی از حسرت ته جرعه او مخمور است
صحت از آرزوی نرگس او بیمار است

نتوانند ره بتخانه بروئم افگند
پنجه قوت دین در کمر زنار است

ناوک ناز کمانخانه ابرو نازم
بوسه زخم جگر بر دهن سوفار است

نگه اهل نظر نیست معطل بجواب
نرگسش با همه مستی چه بلا هشیار است

میتوان دعوی دل بر نگهش ثابت کرد
عشوه را گرچه سر خیرگی انکار است

شعله در ریشه جان ریشه فرو کرده نهان
که بظاهر ز جگر داغ غمش بیزار است

خال ساقی ز دل اهل ورع سوخت سپند
نیست آن خال که بر لب استغفار است

چشم جان گشت ظهوری بتجلی روشن
پیش زانو بنشین آینه بی زنگار است

از تیغ غمی دلم فگار است
با مرهم ناخنش چه کار است

هر لاله ز باغ عارض او
هنگامه فروز صد بهار است

هر گل که ز باغ کوی او نیست
در هر برگش هزار خار است

تا زیب حنا شده است دستش
بس چهره بخون دل نگار است

بر باد دهیم خاک خود را
بر خاطرش ار ز ما غبار است

در گلشن کام دست عاشق
چون هست اهل روزگار است

گر دیده دل آنچنان سبکروح — کاندیشه وصل نیز بارست
دهقان کشت خندهٔ ما — در عهدهٔ چشم اشکبارست
دادیم قرار وصل با خویش — شادیم قرار ما قرارست
موقوف اشارتیم ای دل — بیطاقتی ار اگر بکارست

سودای تو می پزد ظهوری
از خامی خویش شرمسارست

بیقراری یاد میباید گرفت — پند ناصح باد میباید گرفت
بهر دشنامی دعای خویش را — زینت اوراد میباید گرفت
نیست غم هر چند صید لاغریم — راه بر صیاد میباید گرفت
بیستون کن پشت روز شیونم — ماتم فرهاد میباید گرفت
پند رشکی بر تر اشنیدم عبث — غیر را آزاد میباید گرفت
بشنو ناآشناییها ضرور — ز آشنایان یاد میباید گرفت

چون ظهوری از غمی گشتم خراب
خویش را آباد میباید گرفت

دل خاتم عشق را نگین ست — درج دُر اسم اعظم این ست
رازی که ز شرح آن چکد خون — در سینهٔ چاک ما دفین ست
در عشق ز چاره بس فتد کار — بیچاره کسی که پیش بین ست
تا کی شکری نمک فشاند — صد دیدهٔ زخم در کمین ست
خاک از بهم خون کشتگانست — در جوش و خروش آفرین ست

در ہجر تو یاسمین مغیلان
با وصل تو زہر انگبین ست

نکہت ز تن تو گلفروش ست
مستی ز رخ تو لالہ چین ست

سر میطلبی بر آستان ست
جان میخواہی در آستین ست

پرہیز ز صبر کن ظہوری
بیمار دلی دوا ہمین ست

بیخودی در اجارۂ دل ماست
خاکساری سرشتۂ گل ماست

بسفر بردہ طاقت مارا
غایب ما کہ در مقابل ماست

معنئ اتحاد را دیدم
در تماشا نگاہ حائل ماست

روشن ار گشتہ سوز ما شمیم
برزبانست انچہ در دل ماست

کشتئ میکشیم بر خشکی
دل دریا اگرچہ ساحل ماست

طرفی از ما اجل نمی بندد
جان ما دست مرد قاتل ماست

کردہ ما را ز چرخ مستغنی
کنج بی حاصلی کہ حاصل ماست

رو ظہوری کہ کار آسان شد
عشق حلّال کار مشکل ماست

از تو بد مہر جز جفا غلط ست
عرض خوبی بمہر و فا غلط ست

در شکنهای سنبل کاکل
شانہ بخیۂ صبا غلط ست

عالمی را بزہر چشم بکش
لب شکر خندہ خونبها غلط ست

قدر بیگانگی بدان زنہار
آشنائی با آشنا غلط ست

مرغ جائی مباد بند شود
حلقہ در طرۂ دوتا غلط ست

از تو تحسین صبر میخواهم شکوه از اضطراب ما غلط است

بیوفایان فراغتی دارند گشت معلوم من وفا غلط است

زان لبم نیست بخت دشنامی مردم از بس دعا دعا غلط است

با ظهوری ستیزه خوی مباش
با گدا چشم پادشا غلط است

هر زمان ای ناصح این طعن تو با ما خوب نیست گر نمیدانی بدان عاشق شکیبا خوب نیست

جان من دارند تنها ماندگان هم حصهٔ یکجهان لطف از برای غیر تنها خوب نیست

در شکایت پر دلیرم راست میگویی بست با رقیبان التفات شکوه فرما خوب نیست

خاطر اغیار را مپسند ار پنهانی نگاه لطف اگر البته باید کرد رسوا خوب نیست

نام عشق ای دل مبر یا بحث دیگر فکر کن از برای عشقبازی طالع ما خوب نیست

میکشد حسرت ترا سویش چه بینی هر زمان
رو ظهوری این نگاه حسرت افزا خوب نیست

شب فراق تو با شدم هزار روز قیامت ز ذوق وصل نمردم زهی زیان و غرامت

دیار عمر ز خیل فراق زیر و زبر شد هنوز نیست پدیدار سپاه وصل علامت

ستیزه کردم و از رشک فکر هجر نمردم نشد که پاک کنی از رخم سرشک ندامت

عجب که سنگ ره جان شود امید ازین بس فتاده وعدهٔ دیدار غالبا بقیامت

مپرس حال چو پرسیدهٔ ملال ندارد نگرد هجر مدارا بیا سر تو سلامت

نیاز بر سر خاک شهید خویش خرامی
هزار جان ظهوری فدای قدر و قامت

عشق برقم بجز من افگندست ... آرزو طرح شیون افگندست

از جنونم ترانهٔ زنجیر ... رقص در کوی و برزن افگندست

پنجه در پنجهٔ دل فرهاد ... حسرت بیستون کن افگندست

دل آغوش دوست را در حشر ... مرگ دستی بگردن افگندست

در تب غیرت آرزو از ضعف ... دست بر دوش رفتن افگندست

شوق گو تیغ بر ظهوری زن ... در بر از صبر جوشن افگندست

غم در جگر از لقت درون نیست ... از گریه برآمدیم خون نیست

ویران نشود ولایت عقل ... با لشکر عشق اگر جنون نیست

زنهار ز فکر صبر زنهار ... من تجربه کرده ام شگون نیست

دور غم و غصه انتها نیست ... صد شکر که بخت واژگون نیست

در شعله زدیم جام و ساغر ... با آنکه حریف گرم خون نیست

رغبت خودی از گرو برآورد ... آنکس که رهین چند و چون نیست

بکشای لب فسون ظهوری ... این درد فسانهٔ فسون نیست

اقلیم دل خراب چنین از جفای کیست ... بر فرق عافیت دم تیغ بلای کیست

بادیکه بر عبیر زند گرد دامنش ... بر جیب بخت همتش از خاکپای کیست

اکسیر آبروی ز خاک رهم کشند ... بر چهره گرد درگه دولتسرای کیست

صد گنج گوهر دل و جان وام کرده ام ... اینها تتمه هوس رونمای کیست

خشنودی و نگاه نهانی برای غیر — بیزاری و تغافل رسوا برای کیست

برغمزه باد کاوش صد چشمهٔ جگر — رنگینی بهشت از گریه های کیست

حرف وصال داد ظهوری بیم برون
خالت پی بر آمدن مدعای کیست

رهبر قافلهٔ ناله نفسهای منست — بوسه گاه دهن آبلها پای منست

غیر گو راه سلامت بفراغت میرو — خار صحرای ملامت همه در پای منست

بچه امید کشایم در دکان امید — روی بی رونقی دهر بکالای منست

در دل ساغر من آرزو باده شکست — سپر سنگ بلا سینهٔ مینای منست

با دو رنگان شده یکرنگ چنین میباید — نکهم شکوهٔ بیجا گل رعنای منست

حرف من کی کند از خضر دعای دارد — صد چو من مردهٔ دشنام مسیحای منست

نالهٔ آغشته بخون از جگر کوه کشد — صبر بر درد فراق تو چه یارای منست

فکر وصل تو مرا گرچه تمنا باید کرد — لازم مهر و وفا وسوسه فرمای منست

حسن خود تربیت خود نتواند کردن — پرده بردار که این کار تماشای منست

سیر با من نتوانکرد ظهوری بنشین
بنشین لخت جگر لالهٔ صحرائی منست

از نه او با همه حق دل شیدای نیست — عشوه نازکی از شاهد رعنای نیست

نقطهٔ خامهٔ من چشم تمنا نشود — عشق میرود از آن نامه که انشای نیست

جرس محمل مقصود چنین نغمه سرا — بنشان قدم بادیه پیمای نیست

صوفیا تا گله از باده فروشان بیجاست — رهن از زنده بمن خرقهٔ تقوای نیست

عجز من مایهٔ مغروری طلبکاران است | هیچجابهای خوبان ز سدارائی نیست
خاک گشتن بسر کوی کسی از چه منست | ور بود این اثر همت والائی نیست

از شب هجر ظهوری سحر وصل دمید
ریخت بر دیده جلا از در تماشائی نیست

رضوان که رنگ گل ز گل روی او شکست | صد خار در دل چمن از خوی او شکست
آن عهدها که با دلم آرام بسته بود | در جلوه گاه قامت دلجوی او شکست
اعجاز عشق صد صف طاعت درست کرد | از یک کرشمه نرگس جادوی او شکست
محراب را که روی جهانی بسوی اوست | پشت شکیب از خم ابروی او شکست
شادم که گشت سلسلهٔ پای آرزو | گر آه حسرتی بدل از خوی او شکست
خواهد مرو لتش در دشنام باز کرد | دریوزه در زبان دعاگوی او شکست
سوگنده اگر خورم بسر خویشتن عجب نیست | آری سرم بسنگ سر کوی او شکست

ساقی هنوز روی ظهوری بمیکند
با آنکه توبه یافته چون موی او شکست

آه از آن لب که محض افغان نیست | وای از آن دل که مغز پیکان نیست
راحت افشانده بر دلش دامن | هر کرا داغ در گریبان نیست
از گرفتار پرس آزادی | بوستان را هوای زندان نیست
صندل چاره آغشته آفت | درد سر گر ز فلک سامان نیست
نافه در چین طره میباشد | عطر در شاخ و برگ ریحان نیست
وقت مردن بقبله روی چه سود | روی دل گر بسوی جانان نیست

بیوفایانه ریخت خون مرا
بحالش کردم از پشیمان نیست

منعم از گفتگوی طرّه چرا
خاطر من مگر پریشان نیست

باش گو طالع ظهوری سست
شکر صد که سست پیمان نیست

در چمن خوخروش بلبل نیست
شیشهٔ کو که مست تلقل نیست

گرچه گردیده گل سراپا گوش
گوش بر داستان بلبل نیست

عشق جائیکه تخت قدر زند
عقل را پایهٔ تعقل نیست

همه شکرست هر که میگوید
چه نگه ها که در تغافل نیست

حرف ریحان و سنبلش پرسد
هر که در پیچ تاب کاکل نیست

خیره ترمیشوند ناز و غرور
عجز را صرفه در تنزل نیست

این همه اضطراب ساخته نیست
هرچه خواهی بکن تحمل نیست

کشتهٔ رنگ و مردهٔ بویم
رنگ در لاله بوی در گل نیست

چون ظهوری ز حرص میکاهد
هر که در پردهٔ توکل نیست

از خطش خوبی دگر تار جفا بر ساز بست
سرگرانی باز عهد تازهٔ برناز بست

نو بهار حسن دور خرمی از سر گرفت
شوق بر انجام حالم شورش آغاز بست

برد ماغ سرکشی زد سنبلش بوی غرور
نرگسش تیغ تغافل بر میان ناز بست

راز داریهای دل چون صبر من بیهوده بود
اقتضای شوق صد فریاد بر هر راز بست

کنگر ایوان وصلش خنده دارد بر کمند
آرزو عمری عبث انداز بر انداز بست

در قمار دوستی دشمن باین کم مایگی ... کی تواند طرفی از رندان هستی بازبست
از بلا محزون مشو ایدل زانکه مرغ نغمه ساز ... بال خود را در قفس از رشتهٔ آواز بست

صد ظهوری را ز دل طوفان خون خواهد گشود
این تغافلها که او بر نرگس غماز بست

خزان همیشه بگلگشت باغ و راغ منست ... نمک رهین رواج از خراش داغ منست
هزار سنگ شکست از کف ستم روید ... که نیم جرعهٔ مقصود در ایاغ منست
بهر زمین که وزد صرصر سیه روزی ... رهش ز مرحمت بخت بر چراغ منست
امید هست که هم ناکسی کند کاری ... وگرنه مهر ادب بر لب سراغ منست
ز نخل غم همه چو لالهٔ جگر روید ... که قد کشیدن او خونبهای داغ منست

دعا کنم که ظهوری بروز من افتی
ترا که رشک بر آسایش و فراغ منست

کام دو جهان حاصل تحصیل همانست ... بیهوده شد این مرحله و میل همانست
در جوی حیاتم اثر نم نتوان یافت ... بر چهره و دل دجله همان نیل همانست
در سایهٔ آرام گر از ضعف نشستیم ... ذوق طلب و نسبت تعجیل همانست
یکشب نکشیدیم سر از شعلهٔ شمعی ... پروانه همان جلوهٔ قندیل همانست
در عشق کسان جامه بصد رنگ سپیدند ... رخت غم ما در گرو نیل همانست
یکحرف دگر در لب تقریر نماندست ... بد مهری محتاج بتاویل همانست
گو شهر بهم بر خورد و گو ز سپهر باش ... آشفتگی کاکل و مندیل همانست

زنجیر شب و روز بهم ریخت ظهوری

امید مرا ربط بتعطیل همان ست

گذشت زندگیم جمله در گزند و گذشت
گذشتم از مدد بخت ارجمند و گذشت

همه حکایت زهر از زبان یاران ریخت
کسی نگفت حدیث گلاب و قند و گذشت

برای دفع گزندم سپند حاجت نیست
که خود به آتش حسرت شدم سپند و گذشت

مرا دو دست در آغوش دیگران آورد
نکرد جان حزین مرا پسند و گذشت

ز دیر طبع ظهوری برون نهاد قدم
ز طاق دل صنم آرزو فکند و گذشت

در دیست درد ما که بهیچش علاج نیست
از احتیاج جان بلب و احتیاج نیست

گو هر ستارهٔ نایب صد آفتاب باش
جز برق آه مشعل شبهای داج نیست

دود از نهاد آتش دیگر برآورد
ورنه کدام دل که سمندر مزاج نیست

گلهای عزتش همه خار مذلت ست
گر خاک ره بفرق قبول تو تاج نیست

روز ازل سیاه گلیمی خریده بخت
کار مرا معامله با رواج نیست

با دل قرار ده که بدیوان شاه عشق
جز دیدهٔ خراب ظهوری خراج نیست

باغیکه بر بهشت زند طعنه باغ ماست
داغی که گشته دوزخ ازو داغ داغ ماست

هر نکهتی که هوش برون میکند ز مغز
سرگشتهٔ جهان بهوای دماغ ماست

صبح وصال بر شب ما گشت جلوه گر
نور هزار روز نثار چراغ ماست

گنجشک دل فتاده بچنگ عقاب عشق
گلبانگ بلبلان همه تحسین زاغ ماست

زاهد ز درد هستی خود صاف اگر شود
داند که کیمیای ورع در ایاغ ماست

صد آفتاب و ماه سپند گزند باد　　این شعله را که سر بگریبان داغ ماست

معلوم گشت زخم ظهوری بمرهمی است
جان حسود دریش ز رشک فراغ ماست

شبی که در پی صبحی فتد شب ما نیست　　تبی که دست بنبضی دهد تب ما نیست

هزار ظلم بسر راهی فلک رفتست　　دران وبال که در راه کوکب ما نیست

بمشرب دگران گر تفاوتی باشد　　میان صافی و دردی بمشرب ما نیست

بیاد روز وصال از شرار شعله آه　　کدام داغ که بر سینهٔ شب ما نیست

برای آنکه شود کار دشمن ما راست　　چه راستیست که در طالع چپ ما نیست

نهاده است ادب مهر بر دهان سخن　　بلی حدیث تو اندازهٔ لب ما نیست

برای کار خود ایدل تو فکر یارب کن
که احتیاج ظهوری بیارب ما نیست

شکیب دشت نوردست اگر شکار انیست　　خرد گسسته عنانست اگر سوار انیست

چه زهرها که کند گریه در گلو حل　　اگر شبیه آن شهد خوشگوار انیست

گداز بوتهٔ طبعم هلاک خواهد کرد　　اگر طلای شکیب مرا عیار انیست

قرار و صبر ندارند بعد مردن هم　　قرار و داد اسیران بیقرار انیست

ز دست رشک بپای رقیب افتادم　　فتاده کار باغیار رحم یار انیست

که گفت شهد که زهرش ز کام جوش نزد　　ز غصه تلخ مشو طبع روزگار انیست

برنگ چهرهٔ ما بر دمید لالهٔ ما　　توان قیاس خزان کرد نوبهار انیست

ز حرف آب زبان گشته تا به آتش　　مزاج تفته دهانان شعله خوار انیست

بسنگ عیب عیار هنر نمی شکنم	طریق سکه درستان مایه داری نیست
سناد روی بما دولت ربود و گذشت	ز کار و بار گذشتیم کار و باری نیست

چه خوشنماست ظهوری سرشک گلگونت
شگفته باش که گلهای خار خاری نیست

خیل غم تو کشور جانرا فرو گرفت	چون خرمی که نخل جوانرا فرو گرفت
آراست چون رواج کسادی دکان عیش	سودای عشق سود و زیانرا فرو گرفت
نگذشت کار از آنکه کنم راز خود بیان	بیتابی آشکار و نهان را فرو گرفت
هر لحظه باد چون غم من قوتش فزون	این ناتوانی که توانرا فرو گرفت
از صاف جام عیش میسر نمی شود	کیفیتی که دردکشان را فرو گرفت
معلوم میشود که بدرد که مبتلاست	زین زردئی که روی خزانرا فرو گرفت
بر نوبهار از گل رویت عرق چکید	خورشید رنگ و لاله ستانرا فرو گرفت
شعر دگر عبث مکن از گفتگوی خویش	افسانه تو کام و زبانرا فرو گرفت

زهر ترا رسانده ظهوری چو پیش لب
لذت دو دیده کام و زبانرا فرو گرفت

اینهمه صوتها که بلبل بست	در مقام شکایت گل بست
در چمنها دگر ز فیض بهار	جام بر حلق شیشه قلقل بست
بهر خواب فراغت مستان	دور افسانه گل و مل بست
نرگس پر کرشمه ساقی	شوخی شوق بر تحمل بست
خویش را اول بیک جهان زنجیر	در شکنهای زلف و کاکل بست

عقل این عجزها که میفرمود — عشق آمد در تنزل لبست

تا طمع را گکار فشاره فقر — زور بر بازوی توکل بست

در دکن بخت بر خراش دلم — نمک لولیان کابل بست

هر دم از آه حسرت کاکل — آرزو دسته های سنبل بست

جگر شرحه شرحه دارم — نرگسش خنجر تغافل بست

خویش را ساختم ظهوری ازو — خار خود را لبی بر گل بست

شکر خدا که صبر بصبرت لوانه بست — طرفی رفو ز چاک گریبان مانه بست

بر صید جان کمند نیفگند کاکلش — تا دست اختیار مرا بر قفانه بست

بر هر جگر که نرگس او تیغ غمزه راند — تا روز حشر زخم لب از مرحبانه بست

کو زاهدی که بر سر کوی خرام او — از خاک راه عطر کفن بر ردانه بست

نعلش سر حکایت بیگانگی گشاد — چشمش ولی در نگه آشنانه بست

گاهی به نکتهٔ نفسی راست میکنم — اینهم غنیمت است که راه صبانه بست

روی مرا چون جگر میکند نگار — چشم ترم که پای کسی را حنانه بست

با آنکه خورد آب ز سرچشمهٔ اثر — از بخت ما شگوفه نخل دعانه بست

خرم شد که شاد شود خاطر شریف — در بر دو کام مهرهٔ بد نقش مانه بست

در ناله گر حرام ظهوری حریص نیست — دردش حلال باد که دل در دوانه بست

نه گه شکست میل صید بازش نازکست — با همه افسردگی سوز و گدازش نازکست

از زبان نرم بیشتر سهم درشتی سر زند — مدعی خوش بر سر نازت نازش نازکست
غمزه در اقلیم جان بیدلان کرد آنچه کرد — این زمان از زخم ترک ترکتازش نازکست
درد بر دارد دگر افتد سایهٔ مرهم برو — زخم پیکان خدنگ دلنوازش نازکست
زخمها سر از جگر بر کرده و من بیخبر — آفت انداز نگاه تیغ نازش نازکست
بر زبان ترجمانان حرفهای آشناست — کشته جان گوش استماع حرف رازش نازکست
خلد خالی از سدره و طوبی شود روز جزا — عرض بر محمود بالای ایازش نازکست
گشت محراب ظهوری طاق ابروی بتی — در صف زهاد وسواس نمازش نازکست

راز بر اهل راز مبهم نیست — مهر بر لب زدیم محرم نیست
پای لبستی ز عقل باید کرد — چار دیوار عقل محکم نیست
روی پر گرد درد را نازم — عیش را تازه روئی غم نیست
میشود راحت آشنا با مغز — زخم اگر روشناس مرهم نیست
نیست در هیچ بقعه محرابی — که بتعظیم ابروئی خم نیست
تا نگردی علم بمعشوقی — دعوئی عاشقی مسلم نیست
هیچ چیزے بغیر او مطلب — هیچ چیزے بغیر او هم نیست
گوئیا وصل طرح سور افگند — که ظهوری حریف ماتم نیست

یک خدنگ جور کو کان غمزه را در کیش نیست — بر چه کیشی چو تو کس از دلبران بدکیش نیست
شور کردی بسکه خندیدی ابروی این آن — شکرت را هیچ حقی بر دهان در ریش نیست

خواجه بیناز د سیم و زر گدا طبعی بلاست
خواجه آن باشد که در مهر و وفا درویش نیست

هوش و صبر و دین و دل در گام اول ماند و بس
هیچکس در راه بیتابی چو من در پیش نیست

عمر رفت و تکیه گاهش بستری دردی نشد
هیچ رحمی این دل آسوده را بر خویش نیست

شادی غم کز برایش عمر جاویدان کم ست
امتحان کردیم عشرت چند روزی بیش نیست

باورم افتد ز بس امید اگر گویم بلطف
یار من بی رحم و بدمهر و جفا اندیش نیست

در وطن درد غریبی در ظهوری کار کرد
عاشقان را هیچکس بیگانه تر از خویش نیست

خوشا سری که شود خاک بر سر کویت
خوشا دلی که زند جوش ز آتش خویت

بلای دوش سری کز هوای تو خالیست
وبال چشم نگاهی که نیست بر رویت

زهی گزیده شکارت که به جگر دارد
شکاری ز کمانخانهاے ابرویت

شمامه در بغل یاسمین که می افشاند
کمی دمید صبا بر بهار اگر بویت

جواب صد نگه از یک نگه فرو ریزد
چه بر کرشمه زند نرگس سخنگویت

تو گرم عشوهٔ خود باش نیستم غافل
ز بیم غیر نگه گر نمیکنم سویت

ز من نصیحت اگر نیست خوشنما اما
به بزم غیر تو بس بدنماست پهلویت

عجب که خاک ظهوری بباد بر خیزد
بشرط این نفرستاد بر سر کویت

ز بس آلوده هر جا انگبین ست
خسک غار و جیب ار یاسمین ست

دل بی کینهٔ خود را بنازم
پی تخم محبت خوش زمین ست

نگاهم کرده پنداری گناهے
که در دست تغافل تیغ کین ست

زرویم گرد حسرت رفتن ای باد / نه کارتست کار آستین ست

برون آمد ز شمشیر که این زخم / که در هر قطرهٔ خون آفرین ست

غمش بر جان خوشحالان حرامست / که وقف خاطر اندوهگین ست

صلای صحبت آزادگان را / که ما را خاطر آزار چین ست

جگر ریشیم تا با غمزه نیش ست / پریشانیم تا در طرهٔ چین ست

که باور میکند از شوخی او / که دایم در دل خلوت نشین ست

بجفاشان چرا باید عبث گفت / که ما را دیدهٔ خورشید بین ست

ظهوری گر نثاری بت ضروریست / بجیب اعتقادم نقد دین ست

گرچه در بزم حجابم قوت گفتار نیست / قصهٔ ناگفته هم در لب اظهار نیست

چشم زخم مرهم از زخم دل من دور باد / وای بر جانی که از تیغ غمی افگار نیست

میهمان کیستی ای دل گوارا باد عیش / خوان عشق هیچکس را این نمک در کار نیست

مرحبا از نالهٔ آغشته در خون میچکد / میشناسد زخم زن کاین نالهٔ آزار نیست

صد شبستان ماه و خورشیدت نمی آید بکار / چشم ما گر در فروغ لالهٔ رخسار نیست

گر همه خضرست کاخ عمرش از هم ریختنیست / هر گیاهی بر زبان آید اگر معمار نیست

از چنین دل برد گرد کینهٔ طوفان عشق / شستن این گرد کار ابر استغفار نیست

بر ندارد بار نخل بوستان آرزو / آب اگر از جویبار چشم حسرت بار نیست

برهمن را گر بهر بت ملامت میکنی / رشتهٔ ایمان ما هم کمتر از زنار نیست

ناز کو در دیدهٔ پندارش ظهوری خار نیست

عشق صیقل میزند آئینه و زنگار نیست

صد زیان از تنگدستی حاصل بازار ماست
ای دریغ از یکجهان جان نیم نازی در بهاست

ای خرد بیگانهٔ اسباب تدبیر و صلاح
زود بیرون کش ز دل حکم نگاه آشناست

عشق کو سنگ ملامت پیش طفلان زیر بار
باز در کوی بلا دیوانهٔ زنجیرخاست

کو هوس در فکر ماتم باش کز اعجاز حسن
زنده شد عشق هوس کش وقت عرض مدعاست

از برای من چه ایدل صرفهٔ جان میکنی
رخنهٔ در کار ایمان هم بکیش ما رواست

تا نسازد کار جان را ذوق شکرخنده
از کمال مهربانی زهر چشمه در قفاست

از بلای عافیت و ز رنج راحت فارغیم
زخم از مرهم هراسان درد بیزار از دواست

عشق از زهر بلا پر کرد رطل لبس گران
هان ظهوری زهره نازم ساغر مردانه ماست

کامی که تلخ گشته از و زهر کام ماست
نامی که ننگ دارد از و ننگ نام ماست

هرگز نبوده گوش ملامت باین خروش
در عالم این صدا همه از طرف بام ماست

چون قطع کرده ایم زبان بیان حال
تأثیر اگر نه جوهر تیغ کلام ماست

پر کرده ایم دامن صبح از شب سیاه
خورشید اگرچه گوی گریبان شام ماست

کو عقل خام از لت تدبیر پیچ وش
صد پختگی فدای تمنای خام ماست

ای باد از خدای بیندیش و برمگرد
گرد شمیم طرهٔ که حق مشام ماست

الحق که کارهای بد از بخت دیده ام
بر بخت خویش پای زدن التزام ماست

کوی فنا خوش است ظهوری کجا رویم
بنگر که گنجهای بقا زیر گام ماست

باز عزم خنجر خطر برداشت / دل دو دیده از جگر سپر برداشت

گشت بر سینه عرض مخزن داغ / زانچه منظور است بیشتر برداشت

صرصر آه در دل شب غم / پرده از چهرهٔ سحر برداشت

بلبل گلبن فغان و خروش / نغمه در پردهٔ اثر برداشت

نخل بستان عیش سر بر بود / چمن آرای غم ثمر برداشت

وقت بر دست و تیغ خوبان کرد / در ازل تن چو بار سر برداشت

خوش ظهوری ز عیش مستغنی ست / قفل از گنج غم مگر برداشت

باز دردی که روح بخش دواست / صد اثر در کمین نالهٔ ماست

قرعهٔ غم بنام دل غلطید / فال چندان زدیم کامد راست

عمر فرزانگی لگدکوب است / باز دیوانه بر سر غوغاست

نام مرهم مبر که الماس است / زخم ما اینچنین نمک پیوست

ای ملامت مبال در لب طعن / عشق بیتاب و حسن بی‌پرواست

دو جهان سود رونما دارد / نیم جانی زیان این سوداست

ناگهان فرصت است رسوائی / از نگه کردن نهان پیداست

چشم گوهر مدار از دگران / نکنم گر غلط نگه با ماست

باش گو مدعی وصال طلب / که ظهوری تمام استغناست

دوش خوش هنگامهٔ گرمی دل دیوانه داشت / شعله‌های شمع انداز پر پروانه داشت

چاشنی میکرد هردم لعل ساقی باده را
پارسائی چشم حسرت بر لب پیمانه داشت

چشم تر آئینه دار نوعروس حسن بود
سنبل در هم زده و مجمر دل شانه داشت

خاطر از ضبط اساس عیش و عشرت جمع بود
شعلهٔ غم التفاتی با متاع خانه داشت

آخر عشق از نا مسلمانی متاعی میخرید
گوهر ایمان بهیت جان بی بیعانه داشت

دیدهٔ بیگانگی در توتیای خواب بود
آشنائی گوش رغبت بر لب افسانه داشت

چشم شوخی با ظهوری داشت رازی در میان
صبر را بیتاب طاقت عقل را دیوانه داشت

چه باده بود که ساقی بجام مستان ریخت
که سنگ عربده بر شیشه خانهٔ جان ریخت

خجسته بود خدنگ نگه رشست غرور
که بر جگر مژه های دراز پیکان ریخت

نگاه گوشه نشین سیر بوستانی کرد
گل هزار ارم چشم از گریبان ریخت

بلای جنبش مژگان کسی چه میداند
بالتفات دل این تیغ و تیر بر جان ریخت

شگافت میدمد از شاخ و برگ گلبن ما
که بر زمین جگر ابر تیغ باران ریخت

می طرب بچه دشواری بساغر رفت
نه پشت دست دل رنج کش چه آسان ریخت

کسی حریف ظهوری ست در صبوح مراد
که درد باده دردی بروی دربان ریخت

آنکه شب بر رخ من از شام هجران تو ریخت
آفتاب و مه ز رویت در گریبان تو ریخت

دوش از جوش اسیران حلقهٔ خوش بیتاب بود
هر دو عالم را و در چاه زنخدان تو ریخت

نکهت صد باغ نسرین برد میدانی فغز جان
بر دماغ دل هوای شاخ ریحان تو ریخت

کی گذارد خاطر جمع از برای هیچ جمع
زین پریشانی که از زلف پریشان تو ریخت

کعبه کویت بحسرت کشتگان دارد بسی
صد حرم را آرزو خون در بیابان تو ریخت

شور بختان را بجام زهر حسرت کام داد
آرزو بخشی که شکر در نمکدان تو ریخت

شایدت روزی بکار آید ظهوری جمع کن
آبروهایی که چشم حسرت افشان تو ریخت

دل از تو هیچو من ای بوالهوس نواز گذشت
ز شکر و شکوه گذشتیم و سوز و ساز گذشت

بهر که خواه نشین داستان نمی بندیم
سفینه سازی طبع سخن طراز گذشت

نماز صبح بشام سرشک جائز نیست
بلی بمذهب ما وقت این نماز گذشت

برو حریف دگر جوی در قمار هوس
که بیقراری جان شکیب باز گذشت

به پخت دیگ تمنا بشعله طالع
بحسرت از تو دل آرزو گداز گذشت

ز روز عهد تو صد کوتهی بکام رسید
هزار حیف چه شبهای دراز گذشت

بحسن خط مرو از ره نه وقت پیرایه است
براه دوش نیاز از تو بی نیاز گذشت

نگه اشارت دل گو سمند ناز متاز
بچشم گوی که مژگان ترکتاز گذشت

متاع قافله سالار عشوه را چه بها
ز شاه راه نگه کاروان ناز گذشت

نماند در دم شمشیر غمزه پراسنی
جگر شگافی مژگان دشنه ساز گذشت

میان غیر و ظهوری تمیز حاجت نیست
ترا چکار باین کار زامتیاز گذشت

ساقی ایام دیگر دور جام از سر گرفت
حرف نقل وصل او را باز دشنگر گرفت

دامن باد طرب از چهره گرد غصه رُفت
راحت مرهم خراش سینه را در بر گرفت

هر شراری به تو صد روز سبز دیرون
در شبستان [illegible] شمع و [illegible] در گرفت

شاهد اقبال را پیرایه بخشش روزگار
از سجود آستانی جبهه در زیور گرفت

لعل عشرت سری برکرد از لبهای خشک
گریهٔ شادی سراغ دیدهای تر گرفت

دور جامی داد وگاهی چهره گلرنگ شد
بخت روزی کرد کوه غم ز جانها بر گرفت

در نثار خنده لبهای ظهوری غوطه خورد
خاک پای را سرشک شوق در گوهر گرفت

جنبش مژگان دلم را باز در نشتر گرفت
زخم آغوشی گشود و سینه را در بر گرفت

کام را تو شیرین لعل در شکر نشاند
مغز را سودای مشکین طره در عنبر گرفت

اشک در جیب و کنارم لخته لخته شهد شد
زهر در کام دل ز یاد نکته پیشکر گرفت

آتشی بال و پر پروانه جان را نواخت
در سمندر شعلها از تاب خاکستر گرفت

چشم ساقی عشوه بر توبه تقوی گماشت
دست مستی دامن زلف شکن پرور گرفت

برکناری دل بیک پیمانه مست افتاده بود
در میان بیخودی پیمانهٔ دیگر گرفت

شعلهٔ خاشاک صبر و طاقت از گردون گذشت
دود میکرد آتشی در کورهٔ دل در گرفت

ای خوش آن دمی که شد چند انکه کامش تلختر
زهر غم از ساغر ایام شیرین تر گرفت

گر ظهوری خود ز تاب درد گاهی شد چه شد
کوه را امیدش از بس فربهی لاغر گرفت

آنجا که حکم شحنهٔ دیوان غیرت است
بس آرزوی کشته که بر دوش حیرت است

ای دیده منع گریه بجا بود پیش ازین
رنگین شده است اشک فرو بار رخصت است

از جویبار خنجر کین آب میخورد
رگهای دل که ریشهٔ نخل محبت است

ره گم نکرد ناقهٔ گلگون فرو نماند
وصلی نبوده میشنو اینجا مقالت است

زنجیر بهر پای من بند کو مساز | قفلیست از برای لب خود ضرورتست
از بس غرور غمزه بخنجر نبرد دست | خود بر شگاف زد جگر ما چه نسبتست
مردیم و یکنگاه بپرسش قدم نزد | صد جان فدای چشم تو خوش همتست

وقتی دگر نماند ظهوری وصال کو
تا کی خورم فریب که موقوف فرصتست

تلخی کام ز کم حرفی شیرین دهنیست | خار در پیرهن از حسرت گل پیرهنیست
نغمه سنجی نکند بیگل بستان جهان | دل شوریده با بلبل طرف چمنیست
درد در سینه حرامست بر لذت غم | هر که در آرزوی غمزه خنجر فگنیست
شنید گو باز کمینگاه نصیحت بر خیز | که زبان من بغارت زده بی سخنیست
سهر پروانه رود دود برون از شمع | تنگ چون در تنگی هر نفسی همنفسیست
آنکه در زیر سر پادشهان خاره نهند | بی فراش غم هم اسیری خار کفنیست
لحدم جمله عیش است خوشا بار بختی | سینه ام هم تو به سینه خونین کفنیست
چه بلا ذوق که در عشق و غریبی بود | خاک غربت بلب بر نشسته ز سر یاد وطنیست
گرچه خوبان خراسان بنمک مشهورند | رفته بیرون ز سرم شور و ملح دکنیست

عهد و پیمان ظهوری ببدبختی مثلست
چه دهم شرح که کارش بچه پیمان شکنیست

دوش آن بی صبر جو د رنجید و رنجیدن نداشت | بی زبانی عذر با سگ گفت و بشنیدن نداشت
در غم تیغ تغافل زخم بی پیمانه ریخت | بخیه بر دست و پای [illegible]
گر اسیر زلف و کاکل گشته با شیم خویش را | گفته با شیم [illegible]

در محل لطف پنهان گشت رسوا اندکی ‌ ‌ اندکی از مدعی ترسید و پرسیدن ندانست

خوش بساط ناز در بازار عجزم چیده بود ‌ ‌ باز خواهد چید بی تقریب برچیدن ندانست

پیش مرگ رشک مرگ در هجران دوست است ‌ ‌ دل غریبم داد گر در وصل گردیدن ندانست

داشت سر وزدید نی از پیش شمشیر جفا ‌ ‌ وقت دامن برزدن از تیغ برچیدن ندانست

با وجود لاغری با من از و فربه ترم ‌ ‌ ذوق بیجا بود صید تازه نازیدن ندانست

از برای رشک غیرت در نگه پیچیده بود ‌ ‌ غیرتت نازم ظهوری غیر نادیدن ندانست

با آنکه دل از خنجر بیداد دو نیم است ‌ ‌ باینکه دیدم ساخته یک رویی نعیم است

خوش نالهٔ زاری زتو سر بر نزند ای دل ‌ ‌ هشیار دل سنگدلان سخت رحیم است

تا نکهت چینی سمن از خنجر ماند ‌ ‌ سرپنجهٔ خنجر من و دامان نسیم است

راحت طلبی طور قلندر صفتان نیست ‌ ‌ در کلبهٔ دل داغ جفائی تو مقیم است

امید که نزدیک بدوری نشود کس ‌ ‌ در هجر تو امید جگر کاوه چه بیم است

امروز نزد عشق سنان بر جگر من ‌ ‌ این زخم که شد از نمک تازه قدیم است

هر شیرهٔ جان ریخته شیرینی تلخی ‌ ‌ آن زهر که در گوشهٔ ابروی عظیم است

ای بخت زبی رشد چه بیغوله نشینی ‌ ‌ برخیز که در بزم طرب غیر ندیم است

مشکل که کند کاوری کسوت روزم ‌ ‌ بختی که شبش سفرهٔ از تیره گلیم است

از رحمت ما در ایام چه گوییم ‌ ‌ گو یا که زبی حمیتی امید یتیم است

بی عشق ظهوری نتوانم نفسی زد ‌ ‌ صد شکر کنم هر نفسی طبع لئیم است

لطف و بیداد هر دو مطلوبست ‏ — ‏ خوب هر چیز میکند خوبست

کو جفا و ستم ز حد مے بر ‏ — ‏ چاره جز صبر چیست مجبوبست

ذوق خود کرده گوش از قاصد ‏ — ‏ دیده با اشک شوق مکتوبست

ذره صبر در جدائی ها ‏ — ‏ کوله بار هزار ایوبست

کس مبیناد هجر یوسف خویش ‏ — ‏ نیل چشمی ز اشک یعقوبست

ترکتازی نگر و غمزه هنوز ‏ — ‏ خیل صبر و شکیب مغلوبست

میکند ذوق خاک روبی صبر ‏ — ‏ آه در صحن سینه جاروبست

سخن بوسه طرح خواهد شد ‏ — ‏ هوس ما هنوز محجوبست

دل ظهوری ز عافیت برکن
که جهان از غمش برآشوبست

در تاب قد نیست صنوبر درین چه بحث ‏ — ‏ بی آب خار نیست گل تر درین چه بحث

غوغای واعظان شده از سدره خوش بلند ‏ — ‏ با قامت تو نیست برابر درین چه بحث

آنجا که غمزهٔ تو کند کاوکاو جان ‏ — ‏ کند ست تیزی دم خنجر درین چه بحث

هر روز میدهد ز تو اعجاز عشق تو ‏ — ‏ از بهر داغ سینهٔ دیگر درین چه بحث

زهرست که چشم نیست از و کام عاملے ‏ — ‏ لذت کرم نموده بشکر درین چه بحث

از چشمهٔ سراب بیابان حسن تو ‏ — ‏ شو نید روی زمزم و کوثر درین چه بحث

در حشرگاه کوی تو خواهد بباد رفت ‏ — ‏ هنگامهای عرصهٔ محشر درین چه بحث

از تیشهٔ ملامت عشق تو گشته ریش ‏ — ‏ پای سلامت بت و بتگر درین چه بحث

از سر قدم نهاده ظهوری بدست عشق

مجنون نکرده بود چنین سر درین چه بحث

چه جفاها که ز اغیار کشیدیم عبث / زان ننالیم چه از یار کشیدیم عبث

بار رشک ست گران کوه کمر بیازد / دوش طاقت نه این بار کشیدیم عبث

افتاد قبول آنچه ادیبان گفتند / روز اول دم انکار کشیدیم عبث

از دل ریش که از برگ گل آزرده شود / نوک خار از گل بیجار کشیدیم عبث

چنگ و رود از نفس دلشدگان باز نداشت / نغمه ناله درین تار کشیدیم عبث

بر شکرخند کسی گریه نگردیم نثار / منت چشم گهربار کشیدیم عبث

کس تمیز نرسید ز ما عاشق چه و عاشق که / سالها زحمت این کار کشیدیم عبث

عاشقان را نه بکفر ست تعلق نه به دین / تهمت سبحه و زنار کشیدیم عبث

مرهم رحمت او به ظهوری نرسید / زخمها در دل افگار کشیدیم عبث

دگرخوش بدگمانی چیست باعث / سرا سر امتحانی چیست باعث

چه میخوانی دگر از بی زبانان / پید گوهربانی چیست باعث

نمیخواهد دگر یارا دلست هیچ / همه از دیگرانی چیست باعث

بران کوکز دو عالم دست افشاند / دگر دامن‌فشانی چیست باعث

دو روزی آنچنین گر دیده بودی / چرا باز آنچنانی چیست باعث

درانشای محبت نامه بودی / تپیا و دوی بعنوان چیست باعث

ترا هم نیست تقصیری ظهوری / بفکر ترجمانی چیست باعث

زندانیم طرف گلستان چه احتیاج
پروای سر نمانده بسامان چه احتیاج

در راحتیم زخم بمرهم که میدهد
سنگ و دو دست در بدامان چه احتیاج

بیرون نهاده دل قدم از دیر و من
در کعبه ایم طی بیابان چه احتیاج

افتاده خون بجوش بست این نگاه گرم
رسوا شدیم عشوه پنهان چه احتیاج

خوناب کشتگان تو اکسیر زندگیست
تیغ تو هست چشمه حیوان چه احتیاج

سر از شگاف سینه برآورده چاک دل
خنجر گذاری صف مژگان چه احتیاج

دامان طرۀ تو نکهت بر جهان فشاند
بگشای تکمه عطر گریبان چه احتیاج

دل جمع دار صید تو در خانه صید تست
این جلوه های زلف پریشان چه احتیاج

آه تو دسته گشته ظهوری ز کاکلی
دیگر ترا بسنبل و ریحان چه احتیاج

نشد و شیرین تر از شهد و شکر خرج
سخن چندانکه سازد تلخ تر خرج

هجوم رگ ببین بر غمزه هر سوی
شود هر روز چندین نیشتر خرج

عجب گر نقش دامت باز گیرد
کند طاوس اگر صد بال و پر خرج

چه حیرتها که بر دل جمع شدم
کنم چون در تماشایت نظر خرج

جگر را تیغ غیرت قیمه سازد
از آن زخمی که سازد در سپر خرج

بقربان آورم هر روز عیدی
که دارد از شهیدان بیشتر خرج

برالیش از خدا صد بال خواهم
کند هر پیک مرغ نامه بر خرج

برآیم گرد از جیحون اگر آب
کنم در شستن دامان تر خرج

نیاز عیب جو یا نیست در کار
اگر گاهی کنم نازی هنر خرج

زرکسو تحفهٔ فقرست تشریف
کم ابره بهاست آستر خرج

تو دانی و داد کار گریه را رنگ
تو روانی کرد اگر لخت جگر خرج

کفش نعلین را بهشتش را بپاید
گر شاهان را شود تاج و کمر خرج

قرار خاک لیسی ده ظهوری
نخواهم کرد آب رو دگر خرج

هم خمار است در جگر چه علاج
خشک گردید چشم تر چه علاج

پرتو رشد وصل پیدا نیست
شب ما ماند و بی سحر چه علاج

شهر پر نغمهٔ ملامت ماست
غیر آهنگ دشت و در چه علاج

با چنین عشق و حسن ما و ترا
جز مراعات یکدگر چه علاج

درد اظهار درد میکشد هم
کشته بیچاره چاره گر چه علاج

چند در کورهٔ هوس جوشم
نشود خام خامتر چه علاج

هوش حال از سخن نمی آید
بسته بر ماره نظر چه علاج

بر رخ غیر باز شد در وصل
آستان بوسی دگر چه علاج

مایهٔ صبر خویش تنگ گردید
ای ظهوری بجز سفر چه علاج

ای بروی تو هر نظر محتاج
وی ببوی تو مشک تر محتاج

گشت مستغنی از فراغ دو کون
تا بداغ تو شد جگر محتاج

استخوانهای سالکان نگذاشت
رهروان را براهبر محتاج

شب روشندلان ضیا شد
بضیا کاری سحر محتاج

در تمنای حلقهٔ دامت
شاهبازان ببال و پر محتاج

شده از التفات و شناست
بها پاسی من اثر محتاج

صندل چاره گشته لای میست
گشته تقوی بدرد سر محتاج

آن همه عشق و این همه خوبی
کرده ما را بیکدگر محتاج

نیست آشنایه عشق را این بار
که ظهوری شود دگر محتاج

گر گویم آهنی ولی ای سنگین مرنج
تلخست حرفهای تو شیرین دهن مرنج

گر دیده چو سرو قبا پوش دیگران
گر عاشقان دریدندم چاک پیرهن مرنج

بیدل ز رشک گشته اگر سینه شکیب
دردم ز نیش غمزهٔ خنجر فگن مرنج

شد بی نصیب تا چو شفتالو سود مند
زهری بدرون ترا دو اگر از سخن مرنج

خود خوانده چو بوالهوسان را بباغ وصل
دستی اگر برند بسیب ذقن مرنج

از حرف امتیاز تو خود میشوم خجل
پیشت برابرست همای و زغن مرنج

دشمن فریب خوردهٔ عهد درست تست
خوبست از ظهوری پیمان شکن مرنج

روی تو از ماه ستاند خراج
موی تو بر مشک نهاد دست باج

گرمی بازار غمت داده است
آه جگر سوختگان را رواج

عشق که در کون و مکان حاکمست
از ده معمور نگیرد خراج

عاشق و تسلیم و قبول و رضا
زاهد و انکار و عناد و لجاج

ذوق نیابند ز گردن کشی
تازگی نیست اگر در مزاج

دل زده شد باز ز سودای درد | بر نخورد گر نه بیان علاج

شام ظهوری ز رخت صبح شد
نیست شبم را بسحر احتیاج

ای غافل از شگفتگی نو بهار صبح
با بخت خویش خواب بدعوی چه میکنی
شرمندهٔ فسرده دلیهای خویش باش
سنبل عبث ممید از مرغزار شب
یک شب نکرده بهن نگاه تو وا منی
از شست و شوی عشق صفا کار نیشد

بر گل نشد ز اشک تو جیب و کنار صبح
روی انشست خواب تو از چو بیاز صبح
ز شکست رشک از جگر داغدار صبح
آه از رمیدن تو نگشتی شکار صبح
نو رسته از برگ و بر شاخسار صبح
این سینه چو شام نیاید بکار صبح

خامی هنوز خام ظهوری نفس مزن
لختی بجوش بر نفس شعله بار صبح

جان بر لبم از زبان ناصح
خون کرد دلم بمهربانی
یک نکتهٔ دلنشین ندارد
کو دار بلا ستم توان رفت
خوش آنکه چو کار بی کشادم
بازار جنون من گر این ست
این خاک که سر بجیب من کرد

پیش که برم فغان ناصح
واو از دل مهربان ناصح
سرتا سر داستان ناصح
در چاه بر یسمان ناصح
در بند فتد زبان ناصح
بر چیده شود دکان ناصح
در بخیه کشد دهان ناصح

هان حاشیه داری ظهوری

تا باز زنی عنان ناصح

خواهم غم چشم تر دهم شرح
چون دجله گریه سر دهم شرح

از تشنه لبان دشت هجرم
تفسیدگی جگر دهم شرح

پروانهٔ شمع اشتیاقم
افسانهٔ بال و پر دهم شرح

بر دوش دلست کوه دوری
فرسودگی کمر دهم شرح

دلها همه شرحه شرحه گردد
حال دل ریش اگر دهم شرح

بلبش از سخنست داستانم
خاموش شوم مگر دهم شرح

از مهر و وفا مگو ظهوری
عیبست که این هنر دهم شرح

تنگ ظرفی که مستست باندازهٔ صبح
بی اصولی که ترقصد بسر آوازهٔ صبح

طرهٔ شام ندادی به لقت آه بخور
گریهٔ آل ضرورست پی غازهٔ صبح

درهم اوراق شب و روز مپر بخت بحشر
آه من بشکند اگر رشتهٔ شیرازهٔ صبح

شیشه‌های فلک از باده تهی گردیدست
کم از جرعهٔ خود چارهٔ خمیازهٔ صبح

میکشد محمل ناز تو همانا گر شوق
کف مستی ز دهن ریخته جمازهٔ صبح

اشک را طرز سراسر روی آموخته ام
گریه و سیر خیابان تر و تازهٔ صبح

خاکساران ترا آه ز دل رفته غبار
دعوی رفتگی سینه چه اندازهٔ صبح

غمزه و فتنه گر انداز شبخون دارد
سر خورشید بیاویز بدروازهٔ صبح

مست تر باش ظهوری چو رسی تا ساقی
از صبوح تو بلندست خوش آوازهٔ صبح

دیگر آمد نگاه به سر صلح — سر انگشت ناز زد در صلح
جنگ برخاست از مقابل جنگ — صلح بنشست در برابر صلح
بر لب جنگ ریخت غصه فرد — اشک شادی ز دیدهٔ تر صلح
رفت بیرون غبار غم از مغز — عیش سرشار داد ساغر صلح
زنگ رنجش غبار آینه نیست — چشم امید دیده جوهر صلح
زهر قهر نگاه برطرف است — آرزو بخشش کرد شکر صلح

پا چرا وا کشید از رهٔ جنگ
با ظهوری نه بار داد از سر صلح

شد عیان از رخش نشانهٔ صلح — زد عتابش در بهانهٔ صلح
بوس پرسان ز کوچهٔ رنجش — یار آورده پی بخانهٔ صلح
گشت موقوف جنگ دیده و خواب — خواند آسودگی فسانهٔ صلح
قدر ماند از بخت و طالع زو — تیر تدبیر بر نشانهٔ صلح
جیب طاقت تهی شد اما هست — عشوه را دست در خزانهٔ صلح
شاهباز نگاه را نازم — بال وا کرد در آشیانهٔ صلح
جنگ او را بهانه چون نیست — می‌رساند خدا بهانهٔ صلح

زد ظهوری به جنگ اهل زبان
نیست چون این زمان زمانهٔ صلح

سرمست تا بلب چو رساند شراب تلخ — از سینه‌های سوخته خواهد کباب تلخ
تنگ شکر اگر نگشایند بر سوال — کی بشنوند از آن لب شیرین خواب تلخ

آورده آنکه دولت بیدار را نخست
رفتست از فسانهٔ زهرش بخواب تلخ

هر شور بخت را لبشکر خند او چکار
باز هر چشم ساخته ایم و عتاب تلخ

واعظ ثناهای تو شیرین نمیشود
تا شد نمیشود لب خشکت ز آب تلخ

با آفتاب جام نگاشت شب حرام
بی ساقیان چه ذوق ازین ماهتاب تلخ

زاهد چه شود کرد ظهوری بجز نیاز
شیرین تراز تو کس نکشیده شراب تلخ

شد بهاهیش قدم با گستاخ
بیم سر هست که شد پا گستاخ

سرو قدان نتوانند کشید
آه ازان قامت رعنا گستاخ

گو مسیحا بادب نبض بگیر
گشته در دم بدوا گستاخ

عشق کوتا لب تهمت بگزد
شده اند اهل تمنا گستاخ

چشمک عشوه نهانی گرد
چشم ما را بتماشا گستاخ

آرزو بر سر شوخیست دگر
گشته با وعده تقاضا گستاخ

حسن یوسف سر بیباکی داشت
شد چنان عشق زلیخا گستاخ

وامق و عذرا که آهش افگند
پنجه در طرهٔ عذرا گستاخ

ندهی داد ظهوری امروز
ننهد داد تو فردا گستاخ

عشق میخواهد تنک بی شور رسوائی مباد
چشم زخم این هنر عیب شکیبائی مباد

باد فرصت شوق را در بی محابایست کار
کار ضایع کرده صبر مدارائی مباد

مدعی را نشاء بیجا صلی حاصل نشد
باده پیمائی ازو در باده پیمائی مباد

اشک غم آن به که دل زالماس ریش غم شود
لخته بر رو می فتد در چهره آرائی مباد

در شط می هست ساقی را نمازی کشت رخت
شست و شوی توبه ام در دمی آلائی مباد

سینه استقبال داغی کرده کو خامی برد
شعله را با دود آهم دوش همتائی مباد

کشته حرفی ز لعلش هر طرف صد زنده دل
از برای مرده جانان در مسیحائی مباد

باد طالع پرده گو بردار از رخسار او
چشم بندی چون حیا خصم تماشائی مباد

آرزو خوش گرم آئین بندی دل گشته است
جز بداغ حسرتم در سینه آرائی مباد

چرخ در گرداب ساحل دست شوید از حباب
هیچ بیدل در فراق از گریه دریائی مباد

مغتنم دانم اجل گر همنشین من شود
چون ظهوری دیگری در کنج تنهائی مباد

لبم دنبال حرف این و آن بیهوده چند افتد
نشد روزی که روزی از خموشی بهره مند افتد

اگر بر روزگار خود بسوزانم سپند اولے
که مجمر هم سپند از طالع من در گزند افتد

زهی حسرت اگر کاری نسازد عمر ازین تلخی
مگر از زهرخند من لبی در نوشخند افتد

نگاهی در کمین دارم ز آهو چشم صیادے
که بر نخچیرش از هر رگ گرفت صد کمند افتد

نمی سوزم ز رشک مدعی افسرده هیچو شد
دل خون گرم میباید که و آتش را پسند افتد

ادب نه بر نه بدست من عنان چهره مالیدن
ز شمشیرش سرم روزیکه در پای سمند افتد

چه حاصل از تماشا از نظر هنگامه بندیها
نسازد خیرگی کاری حیا چون چشم بند افتد

ظهوری خویش را از پایه پستی برون آور
نمی نالد کس از گردون اگر همت بلند افتد

قسم بوصل که حرفش چو در میان آمد
بقال شوق غم هجر را گران آمد

قسم بسوز دل تفته که همچون شمع — بشرح داغ جگر جمله تن زبان آمد
قسم بصید فگن غمزه کمان شستی — که آه از روش تیر بر نشان آمد
قسم بقصد رنگین زرد رخساری — که گونه دار شراشکش ارغوان آمد
قسم بسوخته جانی که سر به ره قاصد — تمام دیده شد از داغ دیدبان آمد
قسم بسنبل موی که گشت نکهت — شمیم زو چو نشیمنش بوستان آمد
قسم بسرو بن آرزوی حسرتیان — که در بهار بتر خورده خزان آمد
قسم بآتش دوری که کرد هر جا دود — ببر فروختنش هیزم استخوان آمد

قسم بجان تو و جان هر که زنده دلست
که بی رخ تو ظهوری ز جان بجان آمد

سیدلان در تن از تو جان چیدند — بی غمت در نفس فغان چیدند
نافه از بوی مویت اگندند — رنگ رویت در ارغوان چیدند
مژه های دراز دستش گذار — چه گلشنها که در سنان چیدند
ای خوشا گفتگوی خاموشان — همه حرف تو در زبان چیدند
بحر را در کنار کی گنجد — قطره را آنچه در میان چیدند
بطواف در تو بیداران — خواب در چشم پاسبان چیدند
کوه را از امانت غم تو — بصدا در دل الامان چیدند
شعله خواران اخگر داغت — مغز راحت در استخوان چیدند
شهسواران لقمه دشت طلب — گرمی برق در عنان چیدند
بد کاندار ای متاع غمت — یک جهان سود در دکان چیدند

از ظهوری فغان نیم شبی
در دم مرغ صبح خوان چه بند

در حق دلدادگان آن دلربا تقصیر کرد ‌ ‌ در وفا سعیش چه پرسی در جفا تقصیر کرد

از شکیب و طاقت و دین و دل و صبر و قرار ‌ ‌ خواستم بیگانه باشم آشنا تقصیر کرد

آرزوی توتیا در دیدهٔ گریان شکست ‌ ‌ سست تر جنبید از نخلم صبا تقصیر کرد

شوکت دردش فزونست از فغان چون منی ‌ ‌ بلبل از بی برگیِ خود در نوا تقصیر کرد

کحل حیرت کرده خوش فر بینا را تیز بین ‌ ‌ وه چه دید آنکس که در کسب جلا تقصیر کرد

تشنگی را تر زبان دارد همان در شکر خود ‌ ‌ ابر رحمت گرچه در کار گیا تقصیر کرد

دام بیبالیست کرد از گرم خونان سینها ‌ ‌ دل نکرد از بهر داغش فکر جا تقصیر کرد

در زبان زخمیانش حرف مرهم کشته شد ‌ ‌ هر که با دردش نفس زد از دوا تقصیر کرد

جان نمرد از آرزوی وصل در هجر و کنون ‌ ‌ در زبان ما بدست عذرش بیوفا تقصیر کرد

اینکه زان لبها بدشنامی نگردیدم عزیز
نیست جرم او ظهوری در دعا تقصیر کرد

ظلم است بر آن طره که محتاج بچین شد ‌ ‌ بودش چه قدر چین همه تحویل جبین شد

مشکل که هم از عهدهٔ خصمی بدر آید ‌ ‌ آن مهر و محبت همه بیمهری و کین شد

هر کوچه لب خنده دگر راه نپرداخت ‌ ‌ تا خانهٔ چشمم ز غمت گریه نشین شد

از رشک چرا مختصر خوبی نکنم مهر ‌ ‌ آن صبر دل غمزده را نقش نگین شد

بیگفت صبا حرفی از آن طرهٔ پرچین ‌ ‌ سنبل ز شمیم نفسش غالیه چین شد

چون سبزه اگر سجده دمیده عجبی نیست ‌ ‌ از بسکه جبین بر سر آن کوی زمین شد

آمیختهٔ لذت شد اگر مغز اگر پوست
تا گریه از آن خندهٔ شیرین نمکین شد

هر قطرهٔ خون خم شده گنجینهٔ راحت
در سینهٔ صدچاک ز بس داغ دفین شد

میرن بهل جمع ظهوری در نیست
از زلف پریشان که حال تو چنین شد

اگر ز ناله با گرمی اثر نپرد
سمندرست اگر مرغ نامه بر نپرد

فراق سخت کمان را چه سست بالاییست
کدام تیر گشاید که از سپر نپرد

قلم به شرح محبت دروغ پرواز است
به بال شوق رقم گر ز نامه بر نپرد

ز موجهای خبر گوش تشنه گردد
اگر برای تسلیش چشم تر نپرد

سزد اگر چه همه کار سر کند رشکی
ز کار خویش نگویم که رنگ زر نپرد

در دیده چشم مباش و نگاه بر پا دور
ز خنجر گسست لب شمشیر رشک سر نپرد

عجب که غمزه به سجون تو خنجر آلاید
ترا که رگ تمنای نیشتر نپرد

کجا چراغ شود داغ سینه افروزت
که گرد آن همه پروانهٔ جگر نپرد

چه تلخی نگهت ای ز غمزه شیرین تر
بجز به چشم مگس هرگز از شکر نپرد

توجه تو ظهوری بلند میباید
همای فرخ همت ببال و پر نپرد

مگو با گدا شاه مشکل نشیند
ز جان بگذر آسان که در دل نشیند

صفاکاری چون نکردی که دست
در آیینهٔ تیغ قاتل نشیند

سبک خیز از راه شبگیر گردی
که بی جنبش هیچ منزل نشیند

طرب کن سراپای باغ و بهاری
غمش را اگر دولت دل نشیند

تغافل نگاه ست از غرورش مبرم — که صیاد آگاه غافل نشیند

بیتاب از همه روی دیر خیز از خود — چو خواهی خیالش مقابل نشیند

مبیناد کس شور دریای هجران — که کشتی بگرداب ساحل نشیند

لطف شعله مهر در آب و خاکم — نشسته ست چون تخم که در گل نشیند

مبنج نظر بازی او خود ظهوری
بجلوه نگه وصل حائل نشیند

ز پا افتاده او بر سر افتد — اگر صد بار خیزد و دیگر افتد

بدر ریزی بدامان بخیه در جیب — اگر جیب تو با چاکش در افتد

چه شیرین ست تلخش باد روزی — که کامم از زهر او در شکر افتد

نیم گر لایق فتراک شادم — که زخم صید فربه لاغر افتد

بدانی راحت سختی کشیدن — اگر خاطر ز گل نازکتر افتد

امید خنده بر چین از لب خشک — که مهر گره بر چشم تر افتد

مباد دامن هر خس نگیرد — چراغ ما که با صرصر در افتد

بتر از هجر هم هجر ست آری — بر افتد یارب از عالم بر افتد

بدانی راحت سختی کشیدن — اگر خاطر ز گل نازکتر افتد

ظهوری جنبش مژگان ندیدی
که رگ در پیچ و تاب نشتر افتد

هوسناکانه بزمی گاهی از پروانه میسازد — برایش عشق از فانوس جمرخانه میسازد

بروای عیش زور مستی غم بر منتالی — حریف باده این بزم غم پیمانه میسازد

سر شوریده مویان کی بنخچیر ارام فرود آید
که عشق از خار بن در کوه و صحرا شانه میسازد

بنازم زلف و کاکل از جنونی رست شد کارم
که تاثیرش قلم زنجیر را دیوانه میسازد

کند تا خواب شیرین تر بچشم افسانه پردازش
حدیث تلخکامیهای ما افسانه میسازد

تذرو غمزه بدام آه هر چشمی نمی افتد
شود صید کسی کز اشک رنگین دانه میسازد

مگر گشته طرز دیگران در عشقبازیها
ظهوری ذوق دارد آشنا بیگانه میسازد

شوریده صبر و زار نشان بر بلا فتاد
خاطر درین خیال وصال از کجا فتاد

زرین کند سوزن خود را دیگران
از شوق شاه چاک جیب گدا فتاد

در صید وصل ناوک تدبیر ممکسان
با آشنه ملاحظه آخر خطا فتاد

یک آرزو نمانده که حسرت نگردمش
صد عافیت ز پهلوی من در بلا فتاد

دل در ره امید جنان پیش میدوید
برگشت روزگار و چنین در قفا فتاد

دیگر شد است طبع جوان در زمان ما
فصل بهار و بلبل زار از نوا فتاد

کاهی شدیم شکر که تقصیر ما نبود
با کاه چون مقابله با کهربا فتاد

روئی اگر دهند سخن روی میدهد
ملزم شدیم کار بچون و چرا فتاد

مردیم ز شوق نامه و پیغام ای صبا
هان دستگیری که ظهوری ز پا فتاد

نخواهد شمع در فانوس زیب انجمن باشد
دلی خواهد که با پروانه در یک پیرهن باشد

نه دود دل بچشم خلق باشد تلخ بیداری
اگر شیرین نه در آغوش خواب کوهکن باشد

نگه کز چشم من روید ز تاریکی بسر غلطد
ز تلخی پوست اندازد سخن کز کام من باشد

بحمد الله که گشتم از غریبان دیار او
نمی افتد کلید هر سخن بر گنج بازاری
کسی در شاده بخت نگون من نمی افتد
مقرر دار سهر هر گلی عیدی و لو فرسے
زبان وزد ندار از حرف لطافت تا که اشرافان
نمیخواهم که دشمن از غریبان وطن باشد
خبر ایان ترا باید که قفلی بر دهن باشد
اگر دل را پای لغزی بر اسپه حیاه دفتن باشد
بهر خندی ترا باید گذاری بر جبین باشد
حدیثی در قفا گفتنت پیش سخن باشد

شنیدن عاشق گفتن شد حاصل ظہوری را
بیارایم اگر پیش تو یارای سخن باشد

دل ز یاد بهشت بو دارد
که نگار بهشت رو دارد
عافیت را جنان بگوشه کند
هر که این چشم فتنه خو دارد
بدل سخت جان خود نازم
نارکیمیاے خود او دارد
تا کس و کوی بیکسان گردد
چقدر بیکسی غلو دارد
ناصح آن چاک جیب دیده مگر
که لب پند در رفو دارد
غیر را سیر باغ و راغ حرام
چشم رنگ و دماغ بو دارد
بکنار بشط شراب زدیم
خرقهٔ زهد شست و شو دارد
دل بر آورد داغ حسرت کرد
یک جهان داغ آرزو دارد
چشم بر پشت پای دوخته ام
نگهم گریه در گلو دارد
نتوان کرد مدعا باتے
تا نفس تار گفتگو دارد

عشق بنشینی نزد ظہوری را
که فسون درد او فزون دارد

کار نفس از دعا بر آمد ‌‌ ‌ ‌ خوشش آه بدعا بر آمد

بر رنج دوای راحت افتی ‌ ‌ ‌ بر درد نه دم دوا بر آمد

دشمن نشنید دوستان را ‌ ‌ ‌ بیگانه که آشنا بر آمد

یک داغ تو تخم کشت در دل ‌ ‌ ‌ از سینه هزار جا بر آمد

پای بجفا فشرده شوقت ‌ ‌ ‌ صبر همه بیوفا بر آمد

بر بوی تو خویش را صبا خوست ‌ ‌ ‌ پیراهن گل قبا بر آمد

گلگونی پنجها نبازم ‌ ‌ ‌ خون دل ما حنا بر آمد

بی فاخته ماند سرو در باغ ‌ ‌ ‌ زین سرو که از سرا بر آمد

مه روی ازین فزون محالست ‌ ‌ ‌ خورشید کم از سها بر آمد

دستی نه بباز غم کشیدیم ‌ ‌ ‌ بشکست کمر صدا بر آمد

با عشق صلاح بین ظهوری
تدبیر خرد خطا بر آمد

آنکه حسرت نظیر می آرد ‌ ‌ ‌ هم ترا در ضمیر می آرد

همه شیر افگنان آهو رم ‌ ‌ ‌ ترک چشمت اسیر می آرد

قدر انداز فتنه را نازم ‌ ‌ ‌ از نگاه تو تیر می آرد

در دل گل زند اگر بلبل ‌ ‌ ‌ ناخنی از صفیر می آرد

سینه گیرائی دمی دارد ‌ ‌ ‌ نفس ناله گیر می آرد

خواهم امروز عافیت تا روز ‌ ‌ ‌ همه شب آه تیر می آرد

شاه داغی گزید سینه ما ‌ ‌ ‌ کز جگر ها سریر می آرد

فقر در دیده ها سرمایه درن — هر چه جز حق حقیر می آرد

مغز عشق پرورم ظهوری را
باد کوی عبیر می آرد

روندگان نظری از نشستگان دارند — کلید هر در نگشاده بستگان دارند
درنگ گرم روان تازیانه بی قست — دوال سخت روی پی گسستگان دارند
قرار وعهد قراری ز بیقرار است — دل درست همان دل شکستگان دارند
روند گمشدگان راست تا در منزل — که فرق بر قدم پی خجستگان دارند
کدام کار که بی برگ نیست سامانش — چه شعلهاست که از خویش رستگان دارند
ز آفتاب جمالت نظاره دیده شود — نگاه تیز بلی چشم بستگان دارند
که حال شیفته حالان بطرهای تو گفت — که پیچ و تاب بر آتش نشستگان دارند

بعیش بهر ظهوری چه خوش گرفتاری
به دانه دشمنی از دام جستگان دارند

عجب گر غمکشان باهم در افتند — مگر باهم برای غم در افتند
دمی با لیست خورد از همدمانش — چه محرومان که با محرم در افتند
فلک خواهد که با او در ستیزم — ولی با کم فزونان کم در افتند
چه راحتها که ریزد سینه بر هم — جراحتها که با مرهم در افتند
بسیرابی رسد لب تشنگان را — اگر با کوثر و زمزم در افتند
برفور مستی جام غم او — که ایشان بعیش جم در افتند
چه غم پژمردگان از سهم الست — که تنها با دل خرم در افتند

وصلی دارم که خوبان بر سر او / که تقسیم دل با هم درافتند

ظهوری عاشقان را عالمی هست / کجا با مردم عالم درافتند

بهو جنبش چمن نسرین ندارد / ببین اشکم فلک پروین ندارد

ز چشم تر کشم صد گریهٔ تلخ / لبش یک خندهٔ شیرین ندارد

برای دوست لطف و مهربانی / برای خصم خشم و کین ندارد

چنین مشاطگی هرگز که کردست / نگاهم طالع تحسین ندارد

چرا پرویز را آورده در شور / اگر با کوهکن شیرین ندارد

نخواهد بود ذوق صلح در خلد / ز جنگ ابروی حوران چین ندارد

تجنس چینی گرفتم جا درین کوی / گلستان ارم گلچین ندارد

همان سیلها تیشها آزموده / دل من طاقت تسکین ندارد

که بستر گسترد بهر اسیری / که جز بازوی خود بالین ندارد

ظهوری در غریبی خرمشاد است / که هرگز خاطر غمگین ندارد

چه خوش باشد که از تار یک جانی سینه برگردد / بتابد صورت معشوق هم آئینه برگردد

ز یورهای فقر باطنی ظاهر بیارایم / به آبادی کشد ویرانهم گنجینه برگردد

به تعریف بلندیهای پستان خطبه خوانم / اگر از منبر گردون گردان زینه برگردد

... گردم هم گویم شرح نازکیهای خشن پوشان / ... دو دیبا یگر دار خرقهٔ پشمینه برگردد

... سوداهای محبت سود اربابه محبت را / ز یان کینه هم آخر با اهل کینه برگردد

کند چه صبح شنبه سال و ماه می پرستان را
به خنکیهای ساقی گر شب آدینه برگرد

چها گر یدشکر بر کام تلخ چاشنی گیران
معاذ الله اگر زهر تو از لوزینه برگرد

ظهوری در طریق کامرانی نعل وارون زن
بعیش تازه افتی گر غم دیرینه برگرد

لاله از شرم چهره رنگ نهاد
شکر از شور خنده تنگ نهاد

هر کجا درد دوستی داد
وایه در جیب صد درنگ نهاد

روزگاریست بیر و خویت
صلح را پیشکار جنگ نهاد

در فراخی نگنجد آنچه فراق
بی تو در سینهای تنگ نهاد

پرده در درا بهم ندرد
در جگر زور ناله چنگ نهاد

عشق هر جا که شد تجلی سنج
تیر از دو رطور سنگ نهاد

بار در وعده پشتی ما
تا لها در نهاد چنگ نهاد

صیقل گریه رایگان برد
هر که آیینه بزنگ نهاد

از ظهوری زیاده زین مطلب
شرم ناموس و نام ننگ نهاد

آن گنج نجویم که بویرانه در آید
وان خواب نخواهم که بافسانه درآید

انیست اگر باده که در شیشه ساقیست
بس توبه که چون باده بپیمانه درآید

این چاک که اند و ختن پیراهن فانوس
از جانب شمعست که پروانه درآید

زنار نگارهمه گردد شیخ تسبیح
همراه تو گر کعبه به بتخانه درآید

از ننگ نیاید دم تیغش نتوانند
هر شیخی که بیداهم توقی دانه درآید

از منصب سر حلقگی خویش شفقیم — هر چند بزنجیر تو دیوانه در آید
در آرزوی استملم تو بخراب است — بر نرگس ساقیست که ترکانه در آید

برخیز که جان رخت برون برد ظهوری
چندانش نگهدار که جانانه در آید

دلم ز ماتم آسودگی بشور در آمد — ز داغ طور جگر ظلمتی بنور در آمد
نشانه البیت که اقلیم فقر نیست نگین — اگر شکوه سلیمان بچشم مور در آمد
برای پی نمکانت خوان شهد تمنا — چه لذتیست که کامم تلخ بشور در آمد
در هر گوشه چشمت آه عاشق تلخ — ز خنده نمکین گریه ام بشور در آمد
دمی چه نیست ز رنگش بصد تفرج و زاری — چرا نگاه بیچارگان بزور در آمد
لب از حدیث بهشت و صال نیابد — اگر بکام و زبان گفتگوی حور در آمد
ز ناز اوست نیازم چنین که لتر نیازم — ببین چه غنچه غنیمانه باغرور در آمد

دگر مباش جفائی بگوی عشق ظهوری
که راز با بسراپرده ظهور در آمد

از غمت در دیده هر کس نم کشید — شد جگر یا لخته هرجا دم کشید
آنکه این وهم و داد تیغ غمزه را — راحت از زخم تو و مرهم کشید
هرکه بزر الوی عشق غم نشست — خط بحرف خاطر خرم کشید
جمله را از خویش داشتیم پیش — یار خاطر مانده کی دل کم کشید
جان فدای آهوی صیاد گیر — هر دم گشت و صبر را در رم کشید
عشقبازان جمله غم در دل کنند — شادمان آنکس که دل در غم کشید

آب خواهد بود بجز از وصل یار
چشم تر خوش گریه بادر کشید

دیده‌ها در گریه چشم سحاب
خوی شان عشقست پرده کم کشید

مستی شاهانه می بخشید عشق
نقش جامست بر نگین جم کشید

هیچ نشنیدی ظهوری را نشد
اینهمه کز دست این مردم کشید

امام شهر بسر چشمهٔ می تو وضو کرد
نهاد قبله بیک سو بابروان تو رو کرد

ز چهره پرده بر انداختی بدیدن ما را
نماند جای تماشا ز بس نگاه غلو کرد

بنو بهاری روی تو لاله رنگ بر آورد
بچین فشانی موی تو نافه دعوی بو کرد

حریف سینه دریدن کجاست جیب پرستی
که تارهای نفس صرف گفتگوی رفو کرد

نم تراوش خون لاله از گلم بدماند
بعشوه در رگم این نشتری که غمزه فرو کرد

دل خراب چه آبادی ذخیره نهاد دست
نکرد گنج بویرانه انچه عشوه باو کرد

برای طره گره خورد دلم انگشت پسندش
بنازم اینهمه دلها که او بدست فرو کرد

نبود اینهمه بازندگی گمان ظهوری را
ز حرف بازی شبها حریف را بچه رو کرد

غم آشنایان هم چون جام بخشند
دو عالم را برشحی کام بخشند

هم از تار نگاه خود بخوبان
برای بستن خود دام بخشند

جگر جوشی نزد نا پخته ماندیم
مگر ما را باده خام بخشند

درنگ التفات از رهروان نیست
اگر صد کعبه در هر گام بخشند

بر آساید فلک از بیقراری
اگر بیطاقتان آرام بخشند

چه کارم خرد دعای خود مری چند
که صد بوسه بیک دشنام بخشند

بنی از من بمجوری چشم دارند
مگر پیشانی اسلامم بخشند

زهی همت که بی تابان لقا صد
جواب نامه و پیغام بخشند

ظهوری صاف کن خود را عجب نیست
بخم دردی کشان گر جام بخشند

بتان قتل اسیران کام دارند
بخون عاشق طپیده هر گام دارند

همه دارند ننگ از مهربانی
همه در هیچ فانی نام دارند

شهیدانند چون پاس دل کس
چرا در بردن این ابرام دارند

کجا باشد اگر خود را دل آرام
چنین دلها چه بی آرام دارند

چه شکرها فشانند از نظرها
بآن زهری که در بادام دارند

کمین گاه هست از آهو نگاهان
بدام کردن چه شیران رام دارند

پریشانان طره کان از دانه خال
جهانی مردمک در دام دارند

ز روز هفته بیرون رنگ گشت
فراغ از شکوه ایام دارند

ز قبض و بسط مشتاقان چه پرسی
غم خاص و نشاط عام دارند

بیازار اشرار باب عزت
دعا بیجا و دشنام دارند

سیه روزان خورشید سرانی
نظرها بر کنار بام دارند

جواب قاصدان غیر با نیست
ظهوری را همه پیغام دارند

بداماں که با چاکی ز شوقت در نمی افتد
گذار رشته مرهم رفوگر در نمی افتد

چرا هر بدگهر از خباثت خویش را خواند
عجب دارم که تیغ نازت از جوهر نمی افتد

چه پیرست از خیال دور مهمان جمال تو
نگاه تشنهٔ دیدار بر کوثری افتد

شه خوبان گرمی ز غیر آید بد از من چاشنی گیری
مگس در آتش و پروانه در شکر نمی افتد

سگی دیدم که صید خویشم لیک چه قدر دانم
که نخجیر شکارستان او لاغر نمی افتد

چه تندیکم بیان و دلی بی اندوه تیر و کیان
نمیدانم چرا دوری ز عالم بر نمی افتد

ازین سوزی که در مغز جگر دارم عجب دارم
که گاه گریه از مژگان چرا اخگر نمی افتد

ظهوری جان بامید طلب در آستین دارد
چه مانع امتحانی را اگرت باور نمی افتد

ز سر تا پای دل گشتیم دلدار اینچنین باید
نمیخواهیم غیر غم هیچ غمخوار اینچنین باید

متاع هر دو عالم ریخت در بازار و کو بیهم
خریدیم نازش را خریدار اینچنین باید

زهی طلعت تجلی خیره شد چشم تماشائی
نظر با جلوه رخشان گشته رخسار اینچنین باید

شنیدن در نمک با شست زخم سینه میباید
شکر گردیده آب از شرم گفتار اینچنین باید

برون آورده عمر تا خرامش گوشه گیران را
نشست جلوه پا بالست رفتار اینچنین باید

هوای در سرم افتاد از شمشاد بالایی
که یک خس صد ارم طوبی هوادار اینچنین باید

بآن خمخانه پیر دارمی چه سود از سر بدر رفتم
جگر گیرم شکر ساقی سلطنت سرشار اینچنین باید

ز یاد او نگارستان بسیر خاطر آوردم
ظهوری ساده آئینه پرکار اینچنین باید

نشستن جنبش پا شد نگاه اینچنین باید
خموشی مست غوغا شد سیاهی اینچنین باید

ز دوستی داد محنت در فراغ و راحت افتادم
فلک بیگانه [illegible] عافیت جو اینچنین باید

بعزت کسب خواری کن ترا گر احتیاج افتد — لب الآید بدشنام و دعا گو اینچنین باید

زکام مغزمی چیند هوای سنبلستانی — دماغم عطسه تا آرد ز بو اینچنین باید

بدست آرم دل جمعی کنم وقت پریشانی — پریشانی نیارد جلوه مو اینچنین باید

بدعوی گاه طناران چه رو عشوه سازانرا — نگه گردست لشتی بر جبین رو اینچنین باید

بهنگام عتابش کی توان گرم تماشا شد — نگه چون موی بر آتش فتد خو اینچنین باید

بشقتش صد زبان کرده دلی آخر دو عالم را
ظهوری از نظر افگنده یکرو اینچنین باید

گذاری بر گلستان تا کف پایت چمن بوسد — بجنبد یک صبا پشت زمین شاخ سمن بوسد

بجا بیدن ندادم پشت دست از سرو بالایی — که نتواند کسی خم عنبرش سیب ذقن بوسد

باغوشم باغوشش از قبا تر و یک تر آید — بر و دوشی که نتواند بدورش پیرهن بوسد

کند انگشت پیچ رشک تار عمر ما کوته — خم زلف درازش را اگر گاهی شکن بوسد

نزاکت بین که تا شاکی که در کویش صبا چیند — بدوش آرد به بستان هر گل نسترن بوسد

شگفتم از نسیم عشق بر گلشن چه میدمم دم — عجب گر باد دیگر غنچه را کنج دهن بوسد

خوشا افتادگی کردم بدو حاصل سرافرازی — که خاک رهگذارش سایه از بالای من بوسد

زهی لذت هوس تر تلخی از شیرین دهانان زد — که نتواند لبش را و سخن گفتن سخن بوسد

ز دیدار تو بر خود دست بازاری پشیمانی
ظهوری ساعتی صد بار چشم خویشتن بوسد

تا لب طرفه چمن خرام نکرد — جلوه بر نارون حرام نکرد

یک تمنا نپخت سینه گرم — که دل از آه سرد خام نکرد

پیچ بر بیدل نمیتوان پیوست — تا نگه رم نکرد رام نکرد

نالهٔ بیمکارهٔ دل را — نفس سست رگ تمام نکرد

تا که دکان اشک در کار بود — دیده خوابی ز بخت وام نکرد

دود آهم کجا شرار افشاند — که سحر هاش شار شام نکرد

هیچ تلخی ندید طالع شور — که ذخیره برای کام نکرد

طالع من پدر چه دید مرا — از برای چه عشق نام نکرد

جم ندانست عیش رنگین چیست — خون دل هیچگه بجام نکرد

در حرم بر نداشت تیغ ار تا — غمزه بر صید خود حرام نکرد

قاصد امید با کهن گردید — گوش و لب تو بر پیام نکرد

چون ظهوری کدام شکر کنم
از جفا و ستم کدام نکرد

کار عاشق خام از صبر و تحمل میشود — بلبل آری از فغان و ناله بلبل میشود

خار صد دشت ریا در خرقهٔ پشمینه بود — بخت او کز ساغر سرشار گلگل میشود

جانب من گر نه بیند غیر خوشدل میشود — صد نگه چون جمع گردد یک تغافل میشود

داشت مجنون از جنون در عاشقی نامی و لیک — مایهٔ دیوانگی سودای کاکل میشود

با چنین دیوانگی عقل معاشم را ببین — نقد تقوی صرف ایام گل و مل میشود

باز کش پای ظهوری وصل شکسته آلوده شد
چند روزی گر بسازی با تحمل میشود

خوش شاره روزی که عطری و مشام جان با پیچید — نحو یحیی دل بهر زان ز لعل او تا پیچید

نداند چون گریزد از لبت ای ناصح این غوغا — ترا بیگانه گر در نگاه آشنا پیچید

کجا تدبیر را ماند مجال چشم وا کردن — چه فرق عافیت را غمزه در تیغ بلا پیچید

زده مهر خموشی بر لبم چشم سخنگویی — که در وقت گفتگو صد داستان در یک ادا پیچید

غزالی کز نگه دام دل وارستگان بافد — مگر بر گردنش روزی کمند آه ما پیچید

گرانباری نشاند ساعتی صد بار قاصد را — ز بس امید در عنوان نامه مدعا پیچید

چه تنگم میکشد هر لحظه در آغوش درد او — نیازم ظرف برقی را که بر شاخ گیا پیچید

بهبین در ناتوانیهای من ای درد طغیانی

ظهوری تا یکی بر خویش از درد دوا پیچید

غیر از تو بیوفا بکسی این جفا که کرد — اینها که میکنی تو باهل وفا که کرد

بیدردی تو میکندم دردمند کی — ورنه برای درد تلاش دوا که کرد

هرگز کسی هزار دل و دین نمیشکست — بی رحم من نگاه ترا این بها که کرد

تهمت زبان عیب حسودان بریده بود — در بزم عاشقان سخن مدعا که کرد

ای گر مخوی غره به بیگانگی مباش — با سینه داغهای ترا آشنا که کرد

گر عطر طره تو نیفشاند دامنی — این نافه جیب شمال و صبا که کرد

گر فتنه را نگردش چشم تو خیره ساخت — دلرا چنین بعربده بیبیت و پا که کرد

یارب که بیند از دل بیرحم خویش خیر — این داغ ناز بر سینه افگار ما که کرد

صحبت بخیر باد ظهوری مشگفته

دشنام مفت نیست بهر شب دعا که کرد

زور بازوی غم به پنجه دوید — در گریبان در هم سینه درید

کرده در خنده گر لب اسرافی	گریه از دیده انتقام کشید
میزند چرخ خنده بر روزم	گر نه دیگر سحر نخندید
بیخودی گر نبرده ام بسفر	جان ز تن چون وداع می گوید
گر نبودی امید دیدن تو	که دگر روی زندگی میدید
صبر نخجیر شد درین آشوب	دشت وحشت از فضای سینه رمید
گشته افسانه حرف روز سیاه	این فسون بر سپیده دم که دمید
گریه کرد و لب سینه داد فرو	صبح هر خندهٔ که در لب چید
سود آنکس درین معامله کرد	که بجانی بعهد حیات خرید

گریهٔ حسرت ای ظهوری چند
آرزوها همه ز دیده چکید

ازان عارض لطافت میتراود	وزان قامت قیامت میتراود
بپیش غمزهٔ دل در خرید است	ز ریش سینه راحت میتراود
سخن از حرف زهرش پشت افگند	ز گلبرگش طراوت میتراود
ندادم آب چشمی از حیایی	باشک از دیده حسرت میتراود
سجودش به جبینم مهر ننهاد	سجودی از جبینم خجلت میتراود
گیاه خشک سال دشت فقرم	ز ابر جود منت میتراود

ظهوری صاف خواهد شد که از خود
نگاه عرض حاجت میتراود

بیار آن مهر خود بر من که گرد کینه ننشیند	بیفشان داغ غم بر دل که نقش سینه ننشیند

زبیم خود بعیب ژنده پوشی بر مخیزانم
نمایان تر شود اطلس که با پشمینه بنشیند

بشکر لذت تلخی بخت شور بر گردد
بشیرینی اگر زهر تو با لوزینه بنشیند

یکی برخیز از بهر تماشای جمال خود
که هر سو پرتو صد طور در آئینه بنشیند

دل اسالی از برای صافی خود پوشی دارد
خوش آن کز ته نشینی چون می پارینه بنشیند

ازین فخر یکه شیشه گرد کسب از صحبت زندان
عجب گر زنگ دیگر پهلوی آدینه بنشیند

ظهوری بر در دلها برای گنج میگردد
مگر چون مهر روزی بر در گنجینه بنشیند

تا هواے تو بر دماغ نزد
لب در داستان باغ نزد

برایاغت چنین که تقوی زد
هیچ پروانه بر چراغ نزد

طالبت در طلب بخجر رسید
پا بسنگ ره سراغ نزد

بپذیرفت گونه استیش
هرکه در خون دل ایاغ نزد

آه تا عنبرین طناب نتافت
تا کشتش خیمه بر دماغ نزد

سینه خاست در رفوکاری
بر جگر بخیهاے داغ نزد

ره از در در غم ظهوری گفت
حرف آسایش و فراغ نزد

ز آشفتگی خواب دیوانه گردد
اگر حرف زلف تو افسانه گردد

زمین جگر از خراشش فتادم
هشیارست داغی مگر دانه گردد

ازین خوشتر شعله سیری ندارد
که تا صبح دنبال پروانه گردد

نشان سرافرازی افتادگان را
گدای در عشق شاهانه گردد

چه جوئی درین کوچه شیدی تعلق
زبیگانگان شو که همخانه گردد

بافسانهٔ من مکن گوش ترسم
که خوابت به بیداری افسانه گردد

ظهوری شود آشنا دیده وقتی
که از دیدن غیر بیگانه گردد

سران در رزم مغفر بر ندارند
سر اندازند و خنجر بر ندارند

شرربان شعله گر خورشید بارد
چراغ از راه صرصر بر ندارند

شود بالین سری را آستانش
که در غوغای محشر بر ندارند

سخن بر سدره و طوبی ست زان قد
بجز سرو و صنوبر بر ندارند

از ان آبی که حسرت کش شود خضر
چرا از جوی خنجر بر ندارند

بملک خود سران بیدا و بیداست
که از راه سکندر بر ندارند

بشهر شور بختان شیر خوردم
که کام اینجا ز شکر بر ندارند

رگ جان چون نکاوی بفرمای
که مژگان تو نشتر بر ندارند

گذشتم از درت این راه بگشای
که خونها هر طرف سر بر ندارند

ظهوری شکوه خوش باشد و گرگفت
ز نخل اینچنین بر بر ندارند

داغ جا در مغز دل میخواست جا را گرم کرد
خون کف جوشی برون آورد بازار گرم کرد

کام در زهرم فرو شد لذت شکر گرفت
جلوهٔ طوبی خشک سروی گیا را گرم کرد

مرحمت بین ذرهٔ بی تیره بال آفتاب
عذر هم بر جنس بیشه عشق گدا را گرم کرد

ذوق عزت هیچ پاس حشمت آن لب نداشت
حسرت دشنام جوشی زد دعا را گرم کرد

چون بهای خواهش به بیگانه بیوهم بروز حشر
کز برای کشتن من آشنا را گرم کرد

چند سودائی که خواهد باخت خواهد برد شد
مژده ارباب وفا رنجش جفا را گرم کرد

تا بهوس بر سو نبود از دلبها خیرگی
عشق دکاندار بازار حیا را گرم کرد

ناله را از همدمان خویش کرد آخر اثر
دود میکرد آتش دردی دوا را گرم کرد

در گلستان بی گل صحبت نشینم از غبار
نفس خاکستر شد تفت آهم صبا را گرم کرد

خواستم ایام را گر دست زعمی اینچنین
جوش من در عافیت جای بلا را گرم کرد

تا دیان کشور داغند در هندوستان سبو
قلقل می از گلو ساقی ادا را گرم کرد

بتوان از جوش مالیدن ظهوری گوشتی
کاه را بین چون بکاهش کهربا را گرم کرد

لائی خواران عقیق رویانند
خاک غسیان عبیر بویانند

پیر میخانه بین و بیرنگانش
سرخ رویان سفید مویانند

تشنه جانان کنند شعله بجام
گرچه با خضر هم سبویانند

وادئی داده اند و کم هم نسبت
این حریصان زیاده جویانند

راه گوشم همه خراشیده ست
چند گویان درشت گویانند

در گدازم ز رشحه مدعیان
نرم چشمان چه سخت رویانند

هان ظهوری بگریه کار افتاد
پاک بینان نگاه شویانند

می عشقم از چشم تر می تراود
ز نامم حسن از نظر می تراود

ز بهرش مگر بگرفتند کامم
همه از زبانم شکر می تراود

چه کاری نگر دست فصاد مژگان | ز رگ سوزنش نیشتر میتراود
چه خوش آشتی بند کرد است در دشمنی | زناله خراشش اثر میتراود
چه پروانه از شعله بر میفروزد | لقب جانش از بال و پر میتراود
دران خطه خط امان از اسیری | که خونش به تیغ خطر میتراود
بگو تا صدا در معانی این طرز باقی | زلال اثر از خبر میتراود

تماشای آخر دمی کردم ظهوری
طراوت نگر کز نظر میتراود

بمحشر کس از خاک سر بر ندارد | اگر تیغ تو سر دگر بر ندارد
همین عیب دارد که خود نمائی | که اندازه هر نظر بر ندارد
سیاست ز هرش برای چه شکر | حلاوت ازین بیشتر بر ندارد
به مقدار شرمندگی میخورانم | عجب گر زمین اینقدر بر ندارد
مرا صرفه نیست جز سنگین کاوی | شنیدن پی ای خبر بر ندارد
آن سعی و صیقل سینه دارم | که تا شام صفای سحر بر ندارد
با فتاده میرسد سود کوشش | که جز بوی زاد سفر بر ندارد
به دو باد عوض خروش فغان را | نفس تا خراشش اثر بر ندارد
گزند نظر را سپندی بسوزم | که داغ تو چشم از جگر بر ندارد

در کام لب بتی بروی ظهوری
بقفلی که جز زندمد زر بر ندارد

مانده باقی اگر جفای چند | دام خواهم به خود وفای چند

کشته ما را تغافلت صد بار
چشم داریم خونبهائی چند

مدعی یک نگاه غافل گشت
عرض کرد و بد مدعائی چند

کرده بیگانه ز آشنایانم
عشق بیگانه آشنائی چند

ساقی ما بخانقاه نرفت
لا می بالا نشد ز وای چند

مطرب ما ز حجاز نشد و
ما نشد در کعبه پارسائی چند

سیر و دگر چه میر قافله پیش
هست همراه رو قفائی چند

گر تنهائی درد اگر اینست
بیشو و رشک کش دوائی چند

از دل تیره ظهوری کرد
صبح دریوزه صفائی چند

جان را جا سئے بتن در آید
یادت چو بیاد من در آید

در سخنم بوصف رویت
پیرایه صد سخن در آید

از فکر قد تو سرو و شمشاد
در سینه چمن چمن در آید

در باغ همه بهار رو بید
کز خار تو یاسمن در آید

ره باشد اگر بدیر عشقت
بس شیخ که برهمن در آید

عجب است مباد آفت جیب
چاکے که بد و ختن در آید

از عیش بر آید هم ظهوری
باشد که غمش بمن در آید

عشق چه در هوس نمیداند
لانچه با تجس نمیداند

بلبل و قصه گل و گلزار
بیچمن خار و خس نمیداند

بال طوطیست در شکنجهٔ درد ——— شاخ رنج قفس نمیداند

صید نخچیر شیر میخواهد ——— شاهبازی مگس نمیداند

تا شکست آرزوی نخواهیش ——— هر که پاس نفس نمیداند

آخرین گام اولین قدمست ——— راهرو پیش و پس نمیداند

ناله از محمل خریده روی ——— که زبان جرس نمیداند

دل ما مهر خویش ساخته صرف ——— مهربانی بکس نمیداند

شد سراپا هوس ظهوری لیک
گر بپرسی هوس نمیداند

در لبت حرف من نمیگنجد ——— نگه ام در سخن نمیگنجد

با امید اینقدر نزیست کسی ——— بیش ازین زیستن نمیگنجد

هجرت آنجا که عرض جاه دهد ——— مرگ در جان و تن نمیگنجد

در غمت آنکه میرد از شادی ——— لاشه اش در کفن نمیگنجد

لب بافشای راز قادر نیست ——— سخنت در دهن نمیگنجد

یک سخن از تو طرح گردیست ——— در هزاران سخن نمیگنجد

در نگاه فتادگان قدرت ——— جلوهٔ نارون نمیگنجد

گل خارت بهار بر سر زد ——— خرمی در چمن نمیگنجد

خوش قوی پنجه است بازوی عشق
چاک در پیرهن نمیگنجد

عاشقان چون نظر بر اندازند ——— پا فشارند و سر بر اندازند

تماشای چشم اشک فشان — لخت لخت جگر برانداز ند
پردهٔ شب بیاد دامن آه — از جمال سحر برانداز ند
حسرت غمزه چون خورند فرو — بنفس نیشتر برانداز ند
کوه را چون بناله بطرازند — خون دل تا کمر برانداز ند
اوج پروازشان اگر یکبال — نرسد بال و پر برانداز ند
از سر ذوق سر بجای کلاه — در نشاط خبر برانداز ند

چون ظهوری در آرزوی نثار
اشک رشک گهر برانداز ند

نه از شرر آه شبم مشغلهٔ چند — با شغل محبت فارغم از مشغلهٔ چند
از بوی شراب تو چنین مست و خرابم — کو لغبیه در هر تن موج صلهٔ چند
در سیج گه خاطر سود از دو گاشت — آورده خیال تو فرو قافلهٔ چند
در هجر تو بسپردن جان بدعت ما بود — داریم ز دلبستگی خود گلهٔ چند
ویران شده دل کلبه دوری نکند طرح — تا صرف بنالیش بکند سلسلهٔ چند
در دشت طلب گرم روانست که از برق — در هر قدمی پیش فتد مرحلهٔ چند
از خشک لبانت شمارند درین راه — در آب نشان بر کف پا آبلهٔ چند
فصلی بسرائیم ازین قرب که ما راست — دانیم میان گل و بو فاصلهٔ چند

بر بحث خرد چند نهی گوش ظهوری
از علم محبت بشنو مسئلهٔ چند

دردکش صاف جام ما نخورد — ننگ ساغر بنام ما نخورد

که در دست چنین صیاد قدرت آخر است این
که زخم فربه از نخجیر لاغر برنگرداند

ثبات دیگر از بهر قرار و عهد خود بردم
نگر عهد و قرار خویش دیگر برنگرداند

ز گل پیداست درس ماتمی بلبل ز بر کردن
بجز یک صبا آخر ورق گر برنگرداند

نباشد حشمتی در حسب گر نعلین پوشانش
گدای کوی عشق از سر گر افسر برنگرداند

فلک بیهوده گاهی در پی افتادگان افتد
ز شیر خویش ما را اسیر اختر برنگرداند

بفانوس احتیاجی نیست داغ سینه پیدا را
چراغ سنفروزم که صرصر برنگرداند

نبودم آگه از لبهای خشک دجله و جیحون
وگر سیلاب حسرت دیدهٔ تر برنگرداند

کجا سند ردمن‌های وهوی شهر و کو گردد
ز غوغای خودم غوغای محشر برنگرداند

ظهوری شاد ازین شادابی امید خود میزی
که ساقی خشک لب ما را ز کوثر برنگرداند

ز شمشاد بلندش جلوه‌های سرو پست آمد
سخن تا میرفت از روش سخن سرمه پست آمد

کمین شرط نیاز و ناز تو شد در زمان ما
چو دادم دست پیمان یادم از عهد الست آمد

خمار از مغز من ظرفی نه بست و هم نمی‌بندد
ازینجا مست خواهد رفت ازانجا هر که مست آمد

برون کردم ز خلوت خویش را هنگام صحبت شد
ز خود در جست و جو برخاستم وقت نشست آمد

بجنت خویش نازم نسبتی کردم درست آخر
چو زلفت پیچ‌پیچش دل بکار صد شکست آمد

حضیض فرش و اوج عرش را یک پایه پیماید
اگر پای تفاوت فکر همت کن که پست آمد

سبو پیاله شد سیل بادهٔ صافی چه میبایید
بنای توبهٔ رندان که لاتش پای بست آمد

ظهوری پای خوردی توبه بشکستی غلط باشد
نهالش غنیمت کاینچنین ساقی بدست آمد

بداغ سینه دادی فتی بر سینه میباید / نقیبدار راز مهری بر در گنجینه میباید

تماشای نزاکتهای عکسش وقتی دارد / جلای چشم دیده صافی آئینه میباید

لکارم استادم ز نکس مژدی میخواهم / دهم تعلیم آسایش دل بی کینه میباید

ز آنکه گر عشق در مهمانی پروانه نقل افشان / مگس را بر سر خوان هوس لوزینه میباید

بتقویمی که مستان روز خود دانند شنبه را / بی تکلیف زاهد در شب ادینه میباید

بشیخ نو در آمد التفات کهنه رندان بین / چه پیر آمد پر الیش با دو پارینه میباید

گزند چشم بد در پی مبادا اطلس نیاز اسرا / دعای صاحبان خرقهٔ پشمینه میباید

باین کام و زبان نتوان فغان و ناله پروردن / ز شوق داغ خوش داغی ظهوری سینه میباید

خطیبم در ثنای شاه نورس خطبه میخواهم
بنای منبر از افلاک این نه زینه میباید

ببزم عشق تو واعظ پیاله میگیرد / چه دیر گردد می دیرساله میگیرد

بگلشنی که گذار تو نوبهار افتد / نگاه بوی گل و رنگ لاله میگیرد

رساند جبهه بداغ تو ماه میرسدش / زیب بندگی از طوق هاله میگیرد

چرا بخوان گدا اینچنین ننالد دل / سیاهی داغ تو خود را نواله میگیرد

بشرح غم لب خاموش دفتری دارد / که متن هر سخنش صد رساله میگیرد

ببوی سنبل آتش جهان ختن گردد / کسی که دلبر مشکین کلاله میگیرد

بخواجگی نهم مسندی که بنده کنیم / قبول کرده و بختم قباله میگیرد

به پیده نظر بخت عارضش تورسد / که بر تو مه و خورشید به هاله میگیرد

شکست طرهٔ ساقی بتوبهام برخورد / بعشق عهد درستان پیاله میگیرد

نگار عشق و جنون هیچ میشود خاطر
اگر بخویش ظهوری حواله میگیرد

حدیث داغ چه گویی نشانه میخواهند
ز آه گرم چه لافی زبانه میخواهند

امید هست که راحت نشین شود خاطر
که داغهای تو در سینه خانه میخواهند

کرشمه‌های خم ابروست کمانداران
ز جان نشانه و از دل نشانه میخواهند

خوشا تغافل سودای عشق و پروانان
برای دیدن پنهان بهانه میخواهند

شنیده هرکس پادشاه وقت خودست
ز بند و طوق اسیران خزانه میخواهند

ز پای تری ذوق دارم ای مطرب
برای خشک نشاطان ترانه میخواهند

بسادگی که از آن قوم نقش خورده مباش
که خویش را بد و روی یگانه میخواهند

در معامله بچین مباد خواجه کسی
بآن متاع که اهل زمانه میخواهند

معاشران ظهوری ز بخت بیداران
برای خواب ظهوری فسانه میخواهند

خوشم اگر به گرد آشیان برنپرد
ز تربت اگر خونفشان برنپرد

نفس را بپرواز تنگ هر نفست
چرا قصه از داستان برنپرد

بدبستان نه برخم رخ زرد خود را
که از ترس رنگ خزان برنپرد

کنم شعله‌های درون کباب خویش
ز بال قفس گر فغان برنپرد

نگویم خطرهای دیوانگان را
که روح از سر عاقلان برنپرد

رسیده دلم بلبل گلبنی شد
که از راندن باغبان برنپرد

کجا شمع گو سر دو پای کوبی
که پروانه دستک زنان برنپرد

نخ آهی بدست آور مگر خود را برون دوزی / چرا هر موی بر تن زین هوس سوزن نمیباشد

بجا ماند به لب نقش حرف تمنا از زبان رفتم / حدیث کام در کام و زبان من نمیباشد

ز رشک غیر دل ایماد داغ غم نمیسازم / که هرگز خوشه‌چین را برق در خرمن نمیباشد

جگر موم است تاب آتش دوری کجا دارد / مشابان کورهٔ حرمان دل از آهن نمیباشد

ز دوری تا در بینایی روشنی بر شب نمی افتد / براه صبح کس را چشم بر روزن نمیباشد

حنایی از گل قربانگه من آن کف پا را / که خون هر که شد پامال در گردن نمیباشد

چه پروا گر جهان را سر بسر خوف و خطر گیرد / ظهوری در پناه دوست را دشمن نمیباشد

تا چند تمنا به پیام و خام برآید / تا چند سحر بر سر رم و شام برآید

از هیچ دلی رم نکند مهر غزالان / الیوای اگر رام تو آرام برآید

از کام اگر ناله برآید چه تفاوت / مشکل شود از ناله اگر کام برآید

در بزم عشقست عجب آب و هوایی / گر ننگ بکار شد همه نام برآید

این حوصله بر قطرهٔ گمنام که بود / خواهم که بدریا کشم تا نام برآید

حاصل شد از وارز و بیم لب پی بهشت خوا / چون کام گدایان که با ابرام برآید

در شکر خلاصی چه پر و بال فشاند / مرغی که برای قفس از دام برآید

در خانه خرابان فکند آتش دیگر / خورشید قیامت اگر از بام برآید

از دامن خواری نکند دست نوزیی / تا کام دعا از تو به دشنام برآید

گر ضابطهٔ حسن ترا در نظر آید / نور مه و خورشید همه وام برآید

میخواست تف آتشی از شعلهٔ خوبیت / تر سیم که خاکستر خام برآید

گوید خبر از تیرگی روز ظهوری
هر فال که از دفتر ایام بر آید

هیچ آن دل که ز آغاز پریشان افتد
سره آن سر که ز فکر سر و سامان افتد

زخم او نیست اگر راه بمرهم داند
درد آن نیست اگر در پی درمان افتد

تشنه‌تر میشوم آبم بچکانید بلب
ای خوش آن تشنه که در چشمهٔ حیوان افتد

پر به باد چراغم نشود افروخته‌تر
میشود مشعل اگر بر دم طوفان افتد

غنچهٔ دل بشگفتن برد آن بلبل را
کز قفس بال گشاید بگلستان افتد

دست در جیب دری بسکه روان گردیدست
در گریبان چکنم چاک بیابان افتد

ذوق از عیدی طفلانه نباشد در عشق
عیدی آنست که ز شمشیر تو قربان افتد

در پی نکهت موی تو دود چند اسے
که گره در نفس نکهت ریحان افتد

بار دوشست ظهوری سرت از خویش ملاف
که سر پر جگران بر سر میدان افتد

جنونم عقل را در بند دارد
دلم غم را ز خود خورسند دارد

زبان از حرف زهرش تلخ گردید
بشیرینی سخن بر قند دارد

بجز مهرش نمی‌باشد همائی
جهانے را سعادتمند دارد

نفس را زور غم درهم چنان کرد
که هر آهم دو صد پیوند دارد

میان پر کرده دریا را بیک تاب
چه راهی گریه‌ام در بند دارد

کند ساقی بنائے توبه را
که صد پا بست از سوگند دارد

برو با صبح مچین خوان نصیحت
که گوشم امتلای پند دارد

زره پوشست جان از زخم پیکان / که این چشمان ترکش بند دارد

ز هر چشم چندان حاجتش نیست / جهان پرشور شکرخند دارد

بجا نبازان خود چندین نتازد / کند فکری که چون من چند دارد

ظهوری کرده روز خود چو مویش
همه شام [illegible] مانند دارد

مژه ها اشکبار باید کرد / دشتها چشمه سار باید کرد

نگهی را اگر بشوراسے / دل و جانے فگار باید کرد

هر چین موی را بوعده گہے / دیدهٔ انتظار باید کرد

در جهان آنچنان هوائی نیست / سر کو اختیار باید کرد

پاس عهد و قرار باید داشت / ترک صبر و قرار باید کرد

تا جگر پارهٔ کشے بکنار / لخت دل در کنار باید کرد

همه کاران چه بختار انند / خویش را هیچکار باید کرد

بر پرانیده ام کبوتر دل / شاهبازی شکار باید کرد

میکنم سینه ها چنین جگر / که بداغش قمار باید کرد

جانب عشق خوش فتاده عزیز / بعزیزیم خوار باید کرد

داغش افگند بر درون گذرے / جگری بیگذار باید کرد

شد ظهوری علم بسرسبزی
یاد او را بهار باید کرد

خوشا رندی که کامش از شرابت کام بردارد / سند حرف جم از لب بر زمین و جام بردارد

در عشق دل آرامان تواند کوفت بیتابی
که هم آرام از دل هم دل از آرام بردارد

تغافلهای صیاد ست آفت حق نگهدارد
نگر دو صید نخجیر یکه چشم از دام بردارد

گدایان نگه را سیر چشمی عیب میباشد
ز حاجتمند میباید کریم ابرام بردارد

اثر کام دعا را شکرستان میکند آخر
چنین گر چاشنی از تلخی دشنام بردارد

زبان خالی کنم از حرف چشم افتد چو بر قاصد
نمیگویم لبش چون اینهمه پیغام بردارد

کنم از داغداران نختگی در اندیشه میخواهم
کف خونی که جوش آرزوی خام بردارد

چو در طاعتگه زنار زیبان زهد ره یابد
سجودی تحفه پیشانی اسلام بردارد

درازی نیست چندانی که پای بسته بکشایم
رسید نمای بی پهناشکار رام بردارد

تجرد را گر انبازان این رهست درماند
بحریان حرم سالک اگر احرام بردارد

چو میپوید طریق وادی ناموس میباید
ظهوری توشه نیکی برای نام بردارد

قامتش بر سرو پهلو میزند
پیش رویش لاله زانو میزند

شاه زنخسیند را در طاعت
خویش را بر خنجر او میزند

میتوان سر پنجه خورشید تافت
ذره حرف بزور بازو میزند

کاه را گویم که بر کن کوه را
ناتوانی لاف نیرو میزند

با جمالش میزند خورشید دم
در دمش شمشیر بر رو میزند

کاروان دعوی اعجاز را
راه آن چشمان جادو میزند

عشوه بر نرگس ز چشم تو دست
شیر مردان را با آهو میزند

لاله از روی تو کار رنگ ساخت
سنبل از موی تو بر بو میزند

حسن می سنجد با بروی تو ناز | بین ترازو در کفش مو میزند

شکر کن بهر ظهوری هست خوب
هرچه بر گوشش تو بدگو میزند

چیده ام بر هوس دکانی چند | سود خود کرده ام زیانی چند
خاطرش غنچه ماند آنکه نچید | از گلت باغ و بوستانی چند
بهر انگشت پشت دستم ماند | خواستم بر لبش بتانی چند
لعل و یاقوت ترا اگر خواهی | ریزم از دیده بحر و کانی چند
کشتی ساحلی خطر دارد | بکنار آورم میانی چند
بحدیث تو قصه می بالد | گشته هر حرف داستانی چند
نذر آتشگه غمت دارم | خشک تر از نی استخوانی چند
پای در جستجو ز کار افتاد | در سراغ افگنم زبانی چند
خضر در آتش است از آبش | در محبت نکند جانی چند
سینه با نار میزند که ز داغ | هر طرف وا کند دکانی چند

نشنود قصه ظهوری را
نکند گر بد دفتانی چند

بهار آمد ز دل غمها درو کرد | بمی زاهد ردای خود گرو کرد
فغان و ناله رسوا ز مانیست | دلم با دردش این گفت و شنو کرد
نثار کس بسکه مجنون خاک افشاند | بیابان پشته ها را جلوه گو کرد
گشاد ابرو دربان کجا رفت | بیارا در لبش بخیه رو کرد

جمع گردید دل و سینه براحت افتاد — وقت آنست که داغت بجگر پردازد
زخمی تو ز دل اندیشهٔ مرهم راند — هر که زهر تو خورد کی بشکر پردازد
چیست سامان که بدل رخت کشد از رو بیش — پا بنه بر سر آنکس که بسر پردازد
عطر آهست که در سنبل مو پیچیده ست — تازگی در گل رو دیدهٔ تر پردازد
دیده را سرمهٔ دیدار کشیدیم بچشم — شامم از پرتو روی تو سحر پردازد
ای خوشا حال خیال تو بخاطر پرداخت — زین چه خوشتر که بحالت بنظر پردازد
لب خود از بوسه تهی بر قدم قاصد شد — حق دهد بوسش که گوشم بخبر پردازد
چرخ از تیرگی انجم خود داغ شود — تیره روز تو چو از آه شرر پردازد

رفته بیرونقی کار ظهوری از حد — عیب شاید که باحوال هنر پردازد

دلی که گرد سر دلو خود وا چه کند — کسی که گشت شهید تو خونبها چه کند
کسی که فرق هوس دارد از خجسته بیالش — اگر نه فرق کند ذره تو با چه کند
چمن ببوی تو هر روز تازه میگردد — اگر تو تیغ کشی راحت صبا چه کند
لبت ببوسه بخیل و گدائی اول — چه وعده‌ها که نشد کند تو گدا چه کند
بروی رحم در مشورت مبند چنین — خوشست قاعده بیگانه آشنا چه کند
سبک مباد اثر مدعا چه سنگین ست — بغیر ازین که بنازد بکرد دعا چه کند
خراب جائی من گشته عرض و آمدنش — سفر بری شده تا باز او قضا چه کند
جدا نمیتوان کرد گرم خونا ز را — عبث رسید بمن داغ خود جدا چه کند
بهر رهی که منت پیش رو برو آیم — زبان زبان نکند روی بر قفا چه کند

شکیب و صبر و دل و دین بباد رفت همه — چه با نگر و هوایش هنوز تا چه کند

اگرچه خیر نگیم میدهد زبان دل هم — بروز وصل ندانم بمن حیا چه کند

بهر کسی شده کاری حواله روز نخست — خطاست شکوه جفا گر بجز جفا چه کند

نبود جای دران دل بجز ظهوری را — نمانده است بر آتش بهرم جا چه کند

هوشیاران را بمیست بیهوش کرد — حرف سازانرا نغمت خاموش کرد

مبتلایان قدسیه را نبود — بجیش مو حلقهٔ درگوش کرد

تا رود بیرون بجوش از خون خویش — عشق در جام خم سر جوش کرد

دل حریف زخم بیرحمان نبود — حسرت خود را تمنا پوش کرد

چشم ساقی با وجود آن شراب — داروی در کار عقل و هوش کرد

تلخی دیدن چه شیرینم بکشت — خضر جام زهر رشکی نوش کرد

با بد امروزش سراپا شد نگاه — انچه با من از تغافل دوش کرد

ذره را نازم که از امید فراخ — سعیها در تنگی آغوش کرد

میکنم بازی به پند ناصحان — عشق طفلانم چه بازی گوش کرد

شد ظهوری عمرها همدست غم — تا نفس با آه او همدوش کرد

چمن چه با گل رویش قمار میبازد — چه باغها بجهیز بهارے بازد

چنین که دل شده مفتون وعده هیم — که نقد خویش رابه انتظارے بازد

با این فروغ زر افتاب اگر بخرند — گداز کوزهٔ داغش عیارے بازد

گر رسد صبا که نثار طرهٔ او
که عطر قافلهای تتارے بازد

بیا به خویش به صحرا اگر گشت در عشق
هزار سینه فزون لاله زارے بازد

اگر چه هیچ غزالی نشد شکست این چشم
ولی ز هر مژه نگاهی شکارے بازد

چنین که نغمه قفا دست در پی نفسم
ز ناله گر نرود در حصارے بازد

کسی نباخته بهتر قمار عشق از من
دگر به یکسر روم روزگارے بازد

رند عشق ظهوری ز پاکباز است
بهست و بود شکیب و قرار میبازد

کسی از عشق آب رو هوس کرد
که خاک ره بفرق ملتمس کرد

ز هر کس سعی دریوزه مسکین
مگر خود را نوائی هیچکس کرد

چمن چون نشگفته در سیر کویش
گل و ریحان خود را خار و خس کرد

بچشم دعوی اے سست حیا
که دیدم چشمه بینش گریه بس کرد

ازین افغان که بلبل کرد در دام
نه تنها خود چمن را در قفس کرد

شد ایمن از گسستن رشتهٔ عمر
خوشا آنکس که از آهست نفس کرد

ز هی بیگانگی کامد چنان پیش
که هر جا آشنائی بود پس کرد

نشیمن لطف جامی جمه دانست
از آن همسایگی با او هوس کرد

ز بیدادش ظهوری ماند محروم
ببین بیچاره داد از داد رس کرد

صبا ز کوی تو کحل غبار بخش کند
ز چین موی تو مشک تتار بخش کند

ز طرهٔ تو پریشانی که گردد جمع
بحال شفتگان روزگار بخش کند

باشک سرخ و رخ زرد کی توان پوشید
که عشق و ردنشان آشکار بخش کند

کند ز چهرهٔ خوی کردهٔ تو دریوزه
طراوتی که بگلها بهار بخش کند

کسی که گشت بطوفان گریه دریائے
بهر دو هزار میان و رکنار بخش کند

ز شعلهٔ خوی خود این شکر بزبان چه ارم
که داغ بر جگر و اعذار بخش کند

هزار صید بشود کشته بر سر یک زخم
اگر شکاری خود بر شکار بخش کند

چه خشم و ناز که ناکرده ماند و وقت گذشت
نگر دمی که به بیزار و یار بخش کند

برون نکند مژه بخیه در گهر بخشے
که در اشک بجیب و کنار بخش کند

کسی بعشق بتان خیر بتیه از زنار
که دلق تقوی خود تار تار بخش کند

ز شور خندهٔ او روزگار میکوشد
که بر نمک دل و جان فگار بخش کند

در اعتبار ظهوری ست [illegible]
ازین چه سود که موی هزار بخش کند

خوش آن که بهر آسایش ز ر بخیه برون آید
هنر بینی کند و ز عیب نادیدن برون آید

توان چشمی بروئیش در تماشا آشنا کردن
سر و پیش گر نگاه از طاقت دیدن برون آید

زبانی از زبان لاف گفتن آیدم باور
که گوش از عهدهٔ گفتار و شنیدن برون آید

از ان بیتم که بیشی را بپاسنگ کمی آرم
کسی این پله گر خواهد ز سنجیدن برون آید

بمنع ناله قفلی بر دهان از هر نفس بندم
اگر دانم که درد از دل بنالیدن برون آید

مبادا خار راه عیب در پا هیچ دشمن را
نگاهم تا به تارک گر بپا دیدن برون آید

بهار آمد ز نرگس باغ دارد چشم بر راهت
که گل از غنچه بشوخی به نگاهیدن برون آید

بامید جوابی گوش بر خود تا بکے پیچد
شود در روزی که در وی ز تب پرسیدن برون آید

ظهوری بسته تعویذی بیازوی خود از موی
که در شب گردی کوی ز ترسیدن برون آید

سود عشق آن قدر نمیباشد
صبر اگر در سفر نمیباشد

لب بی ناله را که لب خواند
سر بی درد سر نمیباشد

در دل بیدلان غمزه پرست
رگ بی نیشتر نمیباشد

کوه کاوست در ترازوی عشق
کمتر و بیشتر نمیباشد

ای خوشا گریهای خشک لبان
ابر را چشم تر نمیباشد

تلخکامی بشور هم آورد ست
چاشنی در شکر نمیباشد

بخت فیروز دوستان دارند
دشمنان ظفر نمیباشد

کوه را زیر بار هجرانست
مهرهای کمر نمیباشد

لب بدشنام بایدش آلود
که دعای اثر نمیباشد

غالباً مرده بخت خفته من
ورنه خواب اینقدر نمیباشد

با ظهوری دگر مشو زنهار
که ظهوری دگر نمیباشد

گمان داری که غیر مهر و وفا از من نمی آید
چو تقلیدم بشور انجها از من نمی آید

اگر غیرت کند لازم که راه بیرهی پویم
روم تا انتها لیک ابتدا از من نمی آید

عزیزان بر نمیدارند لب از شکوه بیجا
شکایت هم اگر باشد بجا از من نمی آید

بطاقت نسبت دل دور تر از من بیتابی
بگفت مصلحت بین افترا از من نمی آید

ز طفلی کرده عشقم تربیت خود را بر آوردم
بتسلیم و رضا چون و چرا از من نمی آید

تلاشم اینکه در گام نخست از خویش پیش افتم
فتادن در قفای رهنما از من نمی آید

نمی افتد خطا تیرم ولی دشمن نمی ترسد
بلی در شست بگشادن خطا از من نمی آید

اثر گو رادمی بین و اجابت لابه گو میکن
بهای مدعای خود دعا از من نمی آید

بحمد الله بمرهم نیستم شرمنده زخمش
از و گر دردمی آید دوا از من نمی آید

بجلدی چون نگاه تیز بینان قاصدی خواهم
نشستن بر سر راه صبا از من نمی آید

بعرض مدعا بیهوده در آیم چه میدانی
ظهوری در خوی خجلت ثنا از من نیاید

فصل مینا و جام میگذرد
زاهد از ننگ و نام میگذرد

روز ساقیست خون توبه حلال
زندگانی حرام میگذرد

حلقه در گوش پختگان دیدم
چه سخنهای خام میگذرد

خارج صحبتم بحمد الله
صحبت خاص و عام میگذرد

رفته در جام زهر ناکامی
کامم از شهد کام میگذرد

سخت تیز است آتش هجران
شهد عمر از قوام میگذرد

در فراقت ز سانحه آهم
چه سحرها بشام میگذرد

بود قارون دلم بصبر و سکون
روزگارش بوام میگذرد

خدمتی نیست سجده ور نجم
که چرا بی سلام میگذرد

دل سر انتخاب غم دارد
مشکلست از کدام میگذرد

کارت از عمر یکاره هنوز
غافلی وقت تام میگذرد

شد ظهوری از دشمنان پامال

وز سر انتقام میگذرد

آنچنان شو بما ترا سوگند / که خوری هم بجان ما سوگند

به جفای تو عاشقی ست وفا / بجفا کار بیوفا سوگند

از جدائی نه دل نه جانی ماند / بدل و جان جدا جدا سوگند

به دوای کسی ندارم چشم / بهمین درد بی دوا سوگند

حرف بیگانه در زبانم نیست / بسخنهای آشنا سوگند

جان ببوی تو میبرد جانی / بهواداری صبا سوگند

تا نیم نیست در پریشانی / بسر طرهٔ دوتا سوگند

در غلامی گریه پاسی نیم / بشکیب گریزپا سوگند

زاغ خود بهتر از تذروکسان / بهمایونی هما سوگند

باده با شاهدان حرام مخور / بحریفان پارسا سوگند

کوششی در تقاضای بی صبری / باسیران خوش ادا سوگند

کاوش و در کشاکش غم و درد / به کششهای کهربا سوگند

آبرو در طلب بیاد دهد / ببرق ریزی حیا سوگند

رو ظهوری ذلیل حرص مباش / بگدایان پارسا سوگند

شیدای تو با دیر و حرم کار ندارد / افگنده ز کف سبحه و زنار ندارد

گر دیده چراغ نگه از روی تو روشن / خورشید درخشانی رخسار ندارد

رضوان ببر راه صبا برده مشامی / جیبی بگشا خلد سمن زار ندارد

جان گرچه ز هر طرز خرام تو زمین را | بنشین که زمان نوبت رفتار ندارد

در کوی تو بیهوده کنان بلبل و قمری | گل باد بهاران سر و هوا دار ندارد

آرایش گلزار ز جنس دگر است | گل چشم بهاران گوشه دستار ندارد

از ناکسیم تربیت عشق برآورد | نازش ز نیاز چو منی عار ندارد

تا چند فروچیدن و برچیدن دکان | کالای وفا رونق بازار ندارد

مشکل که شود مانع رفتن بتو گفتم
بر سینه ظهوری پروا اظهار ندارد

آرزو رفته‌ام از سینه بحسرت سوگند | دل فراغت زده گردید بمحنت سوگند

انتظارم چه جگرها که نداد است بخورد | سیر گردیده‌ام از وعده بمدت سوگند

صرف گردید همه عمر بپاییدن وقت | عرض احوال فراموش بفرصت سوگند

بر لب خویش تو خود رحم نداری ناصح | رحم بر گوش اسیران نصیحت سوگند

آن بلاها همه دل بر سر من می آرد | بپرستش میکنیم از سینه بجرأت سوگند

اگر از تیغ و سنان تو برون آمد زخم | مرهمی بهتر از آن نیست بجرأت سوگند

بر تنم از رگ و پی ارقم واقعی سرزده | محنتشان ز سر فراقم بمروت سوگند

خواری از کیست چرا جمله عزیزی جویند | هم بعزت قسم و هم بمذلت سوگند

خصم گو عیب مرا صبر نشود مسکن | نیستم مرد بداوست بمحبت سوگند

تنگدستان چه دل و دست فراخی دارند | نشود صد همه یک هیچ بهمت سوگند

بر سر کوی شه احوال غریبان دیدم | ظلم بر اهل وطن رفته بغربت سوگند

خوی از جبهه تراوید ظهوری صد بار

هر گردید لب خواست بخجلت سوگند

از بهر تو این داغ که از سینه برآمد
زنگار بدل گشتم و آئینه برآمد

شرطست صفای دل خود جو هر یا مزا
ور هیچ در مهرست که از کینه برآمد

چون می بجهانست دگری نیست در ایام
یکشنبه ساقی بصد آدینه برآمد

بی ذکر تو از سبحه اگر تخم فشاندیم
زنار شد از خرقهٔ پشمینه برآمد

اسباب گدایان همه در عشق بشه هم
سامانست اگر شاه ز گنجینه برآمد

هر چند که گریست دل صبح بخورشید
در آرزوی داغ تو از سینه برآمد

شست از شکر شهد لبان دست ظهوری
در کام و زبان زهر ز لوزینه برآمد

نکهت از سنبل موی تو بریحان بخشند
گوشه از لالهٔ روی تو به بستان بخشند

سازدش سادگی نقش نگارستانی
خاطری را که ز یاد تو به نسیان بخشند

تیز شوقان بره کعبه پی راحت خود
پای از دیده کنند و بمغیلان بخشند

دیت مذهب عقلست کف سیم و زری
ملت عشق نگر عید بقربان بخشند

چند یادی بخورد بر دل تفتیدهٔ من
دارم امید که چاکی بگریبان بخشند

دل عشاق بموئیست ز خوبان دربند
تاری از طره باین جمع پریشان بخشند

حکم شکر کرمهای کمان ابرویان
بر دلم شست کشایند که پیکان بخشند

روشش و قاعده ایست سیه روزان را
که فروزند چراغی و بطوفان بخشند

خندهٔ غنچه سر از جیب نیارد بیرون
تازه رویان چو گل گریه بدامان بخشند

فکر اسباب ظهوری ز دل انداز برون

وای آن سر که باندازهٔ سامان بخشند

غزالان کز نگه دامی نسازند
چنین دلها بخود رامی نسازند

سلامت از بتان بر خویش لرزد
چه سازم گر باسلامی نسازند

خوش انجامان که صبحی بر نخیزند
که از دود جگر شامی نسازند

لبی و صد دعا دارند اسیران
رسد شان گر بدشنامی نسازند

بجز صبر و طاقت چون مس آیند
اگر اکسیر آرامی نسازند

گدایانش سفال خویش خواهند
جم اند اما بهر جامی نسازند

فغان از قاصدان بی تصرف
ز خود یکبار پیغامی نسازند

هواداران پر آورده ز جوشی
اگر کاریست از خامی نسازند

بنقص آرام را سازند بدنام
گریبان هم ابرامی نسازند

نه آن راهیست کانجاره لوزدان
دو عالم طی بهر گامی نسازند

خموشی بر ظهوری گشت لازم
بر الیش هر دم الزامی نسازند

هیچگه نام من رقم نزنند
که ز شوخی بر آن قلم نزنند

نار کویش بپاس عزت خویش
بر گل و لالهٔ ارم نزنند

بر جگر نشگفد گل داغش
صد چمن سینه تا بهم نزنند

زده بر سنگ او برهمن پای
سنگ چون بر سر صنم نزنند

گفته خونش حرام جز بر من
داد این آهوی حرم نزنند

لغزد ای صبا و آه علم
آه بر چرخ اگر علم نزنند

هر که دم در میان ناله زند ... بر دو بر کنار و دم نزند

همه جا غم برای دل سپرست ... دل برای چه تیغ غم نزند

گریه بر راه سی اگر ندود ... اشک گلبانگ بر قدم نزند

جام عادل شهی ظهوری خورد
دهر حرف سفال جم نزند

بتان خود را چنان زیبا لبسازند ... که در هر لحظه صد شیدا لبسازند

فسون عشق بر خوبان دمیدست ... که پنهانی بهر سو آب سازند

از ایشان زور زور عشاق زاری ... علاجی نیست شان با ما لبسازند

بلندیهای عالم حرت تلخے ... شکر حرفان درین سودا لبسازند

نه پروازم بپاس صبر و طاقت ... اگر ذره‌ان باین کالا لبسازند

نگردند آشنای عشوه سازان ... که از عجز من استغنا لبسازند

برای بیدلان سازند صد خیر ... برای خویش یک پروا لبسازند

بهنگام وفای وعده خوبان ... نه یک امروز صد فردا لبسازند

چه حرصی در عمارت دلبر آراست ... بهر دل صد هزاران جا لبسازند

خوشا شوریده مویانی که در مغز ... پی سیر جنون صحرا لبسازند

ز رندانم ظهوری گرچه دانی
سزد گر رندیم تقوی لبسازند

سر شوریده را سازم فکر سامانم نمیسازد ... ندارم شکوه از درد و درمانم نمیسازد

نمایان تر شود از پرده پوشی رازهای من ... ز رسوایان دهرم عشق پنهانم نمیسازد.

اگر در باغ می بینم گلم در چشم می افتد
غلط باشد اگر گویم که زندانم نمی سازد

قفس را نالهای قیمتی در بیع میباید
لبسو دای محبت دره ارزانم نمی سازد

که باشم من که جا کی در غمش چون غنچه دوزم
گرفتم دست خود صد ره گریبانم نمیسازد

چرا از شور بختیهای خود در زهر ننشینم
لبش یکره و تلخی شکرستانم نمیسازد

نشاط من مگر گردیده برانده من عاشق
لب خندان من بی چشم گریانم نمیسازد

کنند قادراندازان تدارد چنین گیرائی
شود گر جمع صد کاکل پریشانم نمیسازد

بخشکیهای زهد از دجله نم با آنکه می چینم
پر کاهی چرا چون زد امانم نمیسازد

ظهوری سد وردم خوش بلند افتاد کار من
گذشت از ناله فریاد وافغانم نمیسازد

ز آه سوختگان تو آه می سوزد
براه گرم روان تو راه می سوزد

سپهر مجمره گردان برای دفع گزند
سپند بر تو خورشید و ماه می سوزد

فسرده جلوهٔ خورشید روی گرم اینست
که تا نگاه کند کس نگاه می سوزد

کشیده آتش غم شعله در گرفته شبم
یقین شدست که روز سیاه می سوزد

ز رشک شور دوران دشت تخم میکارم
که آب برق بجوی گیاه می سوزد

بر آتشی زدم از مغز استخوان روغن
که کوه چرب تر از برگ کاه میسوزد

ز سهفته روز در آتش فتادهٔ خود را
اگر برون نکنم سال و ماه میسوزد

چنان بجانب من گرم گرم می بیند
که بر حسود دلم گاه گاه می سوزد

بجلد عفو ظهوری اگرچه افتادست
همان بدو فرخ شرم گناه میسوزد

کام بخشان که کام ما ندهند / هیچ جا کام کس بجا ندهند

حرف بیگانگان بپرس هزار / لب بیک حرف آشنا ندهند

می بخمخانهٔ محبت خود / جز برندان پارسا ندهند

عاشقان را بخلوت دل خود / جا دهند و ببزم جا ندهند

تیز تر باد چشم بینایان / خاک ره شان بتوتیا ندهند

نتوان داد دین بعشق بتان / داده اند اهل دل چرا ندهند

دل بدل میشود بدل در عشق / نتوانند مهر و تا ندهند

غازی آنانکه در لباس گداز / سینهٔ مفت در غزا ندهند

از نفس زهرهٔ شکسته دلان / ناله واری بصد دوا ندهند

خفه گردند بهر سجدهٔ افلاک / سینه گر بچاک وا ندهند

دلبران دلبری دهند بباد / خویش را گر بباد ما ندهند

نشوم آشنای خون ریزان / خون بشد بلکه خون بها ندهند

از جفا راحت ظهوری بین / دیگران زحمت وفا ندهند

آنانکه خوش بنکهت کاکل گرفته اند / در بوستان دماغ ز سنبل گرفته اند

وقعت نمی نهند قرار و شکیب را / پاسنگشان کلاه کوه تحمل گرفته اند

بر بسته اند صرفهٔ اوقات خویشتن / ایام گل ورع گرو مل گرفته اند

در کوی فقر پشت بدیوار احتیاج / خود را بترجمان توکل گرفته اند

از بسکه کرده اند مدارا بدشمنان / اقلیم دوستی به تطاول گرفته اند

بزم خیال شان بصد آرایش بهشت — اصل وصال فرع تخیل گرفته اند

سازند کاشکی قفس از چوب سرو و گل — آهن دلان که قمری و بلبل گرفته اند

در عشق گفتگو بخموشی حواله است — اهل نظر نگه ز تغافل گرفته اند

از روی و موی دوست ظهوری چمن چمن
در بدل رنگ و بوی گل و سنبل گرفته اند

مستان که چاک جیب بدامان سپرده اند — لبها بجای نقل بدندان سپرده اند

گر دل نهاده نیست بدلبر نهاده اند — ور جان سپرده نیست بجانان سپرده اند

پیچیده در مساهله هنگام انتقام — طومار یادداشت به نسیان سپرده اند

در ذره آفتاب ودیعت توان نهاد — آری بقطره قلزم و عمان سپرده اند

از عاشقان بگو که نباشند سست عهد — هر محکمی که بود به پیمان سپرده اند

عاشق تلاش درد بدرمان چه میکند — دلدادگان که درد بدرمان سپرده اند

زندانیان بخلد نشینند تنگدل — زین باغ و بوستان که بزندان سپرده اند

انگشت هجریان ست کلید در بهشت — باور نمیکنم که برضوان سپرده اند

در راه کعبه فگاری پای شتر بلست — خوش مرهمی بخار مغیلان سپرده اند

آتش بلند کرده ظهوری بباد آه
روشندلان چراغ بطوفان سپرده اند

به بیتابی خوشم کز تاب غم بیتابیم اندازد — که ترسم خویش را آسودگی در خوابم اندازد

حرامم باد راحتهای خاشاک ته پهلو — اگر در خار خار بستر سنجابم اندازد

بآه سرد خویش از سینهٔ گرم ایمنی دارم — که گر دود برق وره در خرمن اسبابم اندازد

برسوائی نگشتم طاق و پند دوستان تا کی
خوشا عشقی که از طاق دل احبابم اندازد

بتمکین گاه عرض حال کوه آهنی بودم
چه دانستم حیا در رعشه سیمابم اندازد

بقربان پروریها عشق دارد اینچنان مستی
که عید آید بپای خنجر قصابم اندازد

بگلگشت شبی برخود بنا امیدم مگر روزی
کتان پوشی خراب وعده مهتابم اندازد

بطاق ابروانش چون درکشم جام و ببر غلطم
بدوش خود امام شهر در محرابم اندازد

چه خواب پاسبان شیرین شوم در دیده مردم
اگر افسانهٔ زهرش شبی در خوابم اندازد

باهم پرده عشقم کشتی در خشک میرانم
سزد گر گرد باد آه در گردابم اندازد

ز شوق این ابرو خواهم کزین برچیده تر نیم
برونم آورد در گریه شادابم اندازد

گرفتن مستی دارد ندارد دستی دادن
چه کوشد چرخ دولابی که در دولابم اندازد

ظهوری در رسوم از اختلاط عقل افتادم
جنونی در نمی‌سوزد که از آدابم اندازد

سر ایست هر که بنشیند بخاک از خاک برخیزد
ز پا افتاده ام و مستی دهم کافلاک برخیزد

ضرورتست دایم کوی عشق خونریزی باین تهمت
که در تعظیم تیغش از جگرها چاک برخیزد

ندیدستی شکارستان چنین صیاد مغروری
که سرهای هزبرانش نه از فتراک برخیزد

درین باغ گلی بلبل که خاری از صبا گیرد
چو در کویش پی برچیدن خاشاک برخیزد

نی عشق و جنون چون از برای دل نشیدازم
ببستان تن من کز رگ و پی تاک برخیزد

کجا بر سینهٔ آلوده داغش میشود خرمن
که تخم گر محوی از زمین پاک برخیزد

بصید بی باکی اول مجنون خود کند بازی
چه فردا کشته را غمزهٔ بی باک برخیزد

چه والا رتبه مداح ابراهیم شه دارد
که بر خاک درش بنشیند از افلاک برخیزد

ظهوری در بروی دوستان از دوستی بستم
چو با غمناک بنشیند کسی غمناک برخیزد

دیده حیرت زده شد رخصت دیدن دارد
وقت غوغای خموشیست شنیدن دارد

گریه را راه برو بوم طلب پیش است
قطره برداشته انداز دویدن دارد

دو جهان بر دل و دین قیمت یک ناز بتان
گرچه ایشان نفروشند خریدن دارد

سالک آن به که گرانبار نسازد خود را
نرسد هر که تمنای رسیدن دارد

گرچه آئینه بتشخیص نفس می آرم
زور طوفان بگه آه کشیدن دارد

گل اگر دوخته بر بوی تو خود را رسدش
جیب از شوق تو در دست دریدن دارد

چون کشی باده کند زهد لب جام نشان
بسکه اندیشهٔ آن لعل مکیدن دارد

مسکه باشد که تواند بدر افتد از پوست
مهر از شرم تو در ذره خزیدن دارد

نشده گل مست ببویت زده باشد لافی
رنگش از برگ پر و بال پریدن دارد

عرض احوال ظهوری بحیا وا نگذاشت
از خجالت بخوی از جبهه چکیدن دارد

عشق آمد و ناموس مرا ننگ بر آورد
پیرو دیتو گل دوخت نظر رنگ بر آورد

پامال کند عشوهٔ رنگین نگها شرا
آن سر که نگاه تو به نیرنگ بر آورد

گر سرو و گر گل دل من قمری و بلبل
در روز دم مرغ شب آهنگ بر آورد

منشو بصیقل گری از عشق گرفته است
چشمم که به نم آئینه از زنگ بر آورد

در توبه چنین صلب مشو فصل بهارست
بنگر که شقایق قدح از سنگ بر آورد

بر خویش ز بس تنگی جا چرخ بچسپیده
وصل تو ز بس غم ز دل تنگ بر آورد

صد مرحله دور از قدم راه نوردان
راهی که توان کرد بفرسنگ برآورد

در پله محنت کشی عشق ظهوری
جان سختی فرهاد بپاسنگ برآورد

طاس فلک از دیده تر رنگ برآورد
کان یمن از خون جگر رنگ برآورد

افتاد برقص آه سراپای اصولست
در دست زد ولم ناله باهنگ برآورد

رودی همه کاهی ز رشک همه گلگون
عشق تو جهانرا همه یکرنگ برآورد

گردیده بهمیز عزیمت تیز عنان آه
عذر چه نفسها شکلی لنگ برآورد

سالک نشود تا سبک از بار گرانش
از لب خبر منزل و فرسنگ برآورد

تا سینه دل در هوس ناله بخارم
رگها همه در سینه من چنگ برآورد

در دل از امید فراخست که خود را
از حسرت آغوش چنین تنگ برآورد

چون عود ز طنبور شده انداخت و آتش
ناهید اگر نغمه از چنگ برآورد

شاهان همه خواهند گدائی چو ظهوری
از خاک ره شاه خود اورنگ برآورد

رنگی که لاله راست ز روی تو میرسد
بوئیکه نافه راست ز بوی تو میرسد

آتش پرست گشته چو در کار خویش گرم
گویا شرار شعله بخوی تو میرسد

تا رنگه بسوزن مژگان کشیده
تا رم که چاک دل برفوی تو میرسد

در سر بسر روشنی نتواند سفید شد
چون تو تیای گرد بکوی تو میرسد

هر جا که حرف فتنه و آشوب میرسد
نقلش بچشم عربده جوی تو میرسد

این گلستان که لاله عذاران گرفته است
میراث نوبهار بروی تو میرسد

بیتابی تیغ او بماند / تا از تن زار سر نیفتد

هر راز تو میطپد چنین دل / از سینه اگر بدر نیفتد

زهر تو براے کام هر پست / در چاشنی شکر نیفتد

شبنه مست ست وجبه هشیار / هشیار بمست در نیفتد

آماده خاک مال و هر یم / کشتی بقضا قدر نیفتد

از پرده بدر فتد ظهوری / گر پرده راز بر نیفتد

عید دلها عمرها گر خنجر اندازان کنند / راحت رگها چو مژگان نشتر اندازان کنند

غنچه به تیغ خود گاهے باندازے بند / تا همه تارک پرستان مغفر اندازان کنند

اشک بیتابان تو افگنده اند آتش در جگر / کو سمندر تا براتش اخگر اندازان کنند

تیزگامانی که اندوزند نعلین رهت / تارک آرایان بهشان افسر اندازان کنند

ناتوانان سنگ کویت بهر بالین چیده اند / خار می چینند تا به بستر اندازان کنند

سهل باشد رشک بال افشان آزادان باغ / بخت مرغانی که در دامت پر اندازان کنند

تلخ حرفان را مروت داد دست آن چاشنی / کز برای تلخکامان شکر اندازان کنند

ساده نقشان خوانده بنیا جمله از بر کرده اند / وقت شد گر چون ظهوری دفتر اندازان کنند

غمینیم از برای دل که شاد از غم نمیگردد / خفا از چشم من چشمم که گرد نم نمیگردد

نگه خشک ست تا با گریه صحبت نمیدارد / نفس باد ست تا با ناله همدم نمیگردد

دلی را کعبه در صحرای خود پرتا به اندازد / که در تاب تمنا ماهی زمزم نمیگردد

ترقی نیست در عشق دلارامان اسیران را — که آزادیش بی از مردن و دام هم نمیگردد

چه سود از گریهٔ شبها شگفتن نیست در صبحم — گل پژمرده هرگز تازه از شبنم نمیگردد

خموشی لقمها دارد سخن بی دار میداند — سخن‌چین اینکه ساکت هیچگه بازم نمیگردد

ز داغش نکته ریزی میکنم سینه گشادم — که فال زخمها بی قرعه بر مرهم نمیگردد

کشد شرمندگی در خشکسال گریه چشم تر — چرا صد گریه در هر گوشه بر هم نمیگردد

دلم را نیست پر سود در گشادش کوششی دارم
ظهوری بی کشش هرگز گره محکم نمیگردد

وای ازان دل کز غم عشقت ز شیون بگذرد — ورد عالم کین بلا از دست و گردن بگذرد

شغل فکرت فارغم کرد از شکایتهای غیر — دوستم چون در ضمیرم یاد دشمن بگذرد

تا درم در عجز نگذارم که بر دارد قدم — گر فلک خواهد که بی وصل تو بر من بگذرد

کلبه‌ام از شعلهٔ آهم چنان گردیده ام — کآفتاب فتنه چو از بالای روزن بگذرد

از خس و خاشاک کوی گلشن آیین بسته ام — باغبان از عشقبازیهای گلشن بگذرد

صبح را بر بسته‌ام پا انداز انداز دو سپهر — تا شب تاریک من بر بخور روشن بگذرد

در نبرد بی سلاحان هیچکس را صرفه نیست — تیر آهم چرخ را ترسم ز جوشن بگذرد

امتیاز سبحه‌ام خواهد بزنارم رسید — نیست مرد رشک من از بت برهمن بگذرد

خویشتن نتوان بر و خود ریاضت دوختن — جسم میباید بکاهیدن ز روزن بگذرد

برتری از مدحت شاهی ظهوری تحفه است
کاسمان از درگه قدرش فروتن بگذرد

بباغ رو که چمن از بهار برگردد — ز بسکه خوار شود گل بخار برگردد

همیشه جلوه نگشت بگلست منفعلم / چگونه گریه بی اختیار برگردد

گل تفرج کوی تو خور اگر چیند / چو پا بسجاده شد شرمسار برگردد

چنین که حسن تو دارد ترقی هر روز / محال نیست که هر سال بار برگردد

ز خنجر تو چنان زخم در خوری خواهم / که مرهم مه و خور زخم دار برگردد

اگر تو خوب ز صبر و قرار برگردی / عجب که یار ز عهد و قرار برگردد

ز روزگار تو برگردد از عزیزان شو / ذلیل آنکه از روزگار برگردد

فتد بعاشقی چشم در پیش آهو / چو صید بیشهٔ من از شکار برگردد

بدور داور عادل چرا نباشم مست / شدست حکم که از می خمار برگردد

امیدوار ظهوری ببازی خوشیست
قبول کرده گر اغیار و یار برگردد

دگر داغ غمش بر سینه چسپید / چه شادم مهر بر گنجینه چسپید

ز تلخیهای رشک غیر ترسم / مگس طبعانه بر لوزینه چسپید

ز بیدستی توان بر دلبران یافت / به بین بر ساعدش سمینه چسپید

سرشیم اختلاطهای حرص ست / به بین بر ساعدش سینه چسپید

ز شوق صحبت بر ذوق سنا قیست / که بر شنبه چنین آدینه چسپید

بیادش صیقلی گردید خاطر / ز حیرت عکس بر آئینه چسپید

مکن نسبت ظهوری را بدشمن
که این بر مهر و آن بر کینه چسپید

دلم بجوش هوسهای خام می افتد / فشانده دانه که عنقا بدام می افتد

نهاده بر سر هم پاره حلقهای کمند
خوش آن رمنده شکاری که رام می افتد

مرید من شو و خود را مبر بخلوت خود
ببین که شیخ چه در ازدحام می افتد

شگوفه گر نکند در بهار بخت اولی
بر نهال تمنا که خام می افتد

نشان تیر تو مهر سجل ناموسم
که در شکار تو صیدی بنام می افتد

فتد بکوی تو بر تابه ماهی خورشید
ز رشک سایه که در پای بام می افتد

ز شعلهای غمت بیش و چنان که آه
که در دگر ره صبح بشام می افتد

ز بهر خرج شکیب و قرار میبایم
که عنقریب ظهوری بدام می افتد

تغافل پیشهٔ صیدافگن این سرزمین باشد
که دایم بهر تقریبی نگاهی در کمین باشد

رود عالم بباد گوشهٔ دامان مغروری
که کار آستینش رفتن گرد جبین باشد

نخستین بر فروزم در دلم آتش بخاشاکی
هوس دارم که دل نخجیر شیر خشمگین باشد

ازین تخمی که من از شعله روی کشته ام در دل
شد از مهر و مه خرمن صبا گر خوشه چین باشد

زند پهلو برین خاکستری ذر توده اخگر
اگر بیرون و هم داغی که اندر دل و چنین باشد

بتنگ مصلحت پا بر نباید تیز گامان را
پس افتادن بلای سالکان پیش بین باشد

سرای داغ خود جا خوش بکن در سینهٔ پاکان
که داغت نیز میباید چو خالت دلنشین باشد

ز بس خیرگی تحقیق وزن عشق من کردی
دو عالم بر زبان آمد همانا بیش این باشد

ولی بنمای گز داغت نذر در راحتی در خود
درین سودا بمی باید که دل چندان امین باشد

ظهوری میتوان با عکس او دست و بغل گشتن
سپر آیینه ات گر پاک از زنگار کین باشد

بیشی مرد جز بغم نشود — وانکه گردید بیش کم نشود
غیر را داغ محرمیت نیست — سگ دیر آهوی حرم نشود
هیچ رنگی نباشدش زاشک — نامه گر خون دل رقم نشود
سرو در بند کیش بسته کمر — چون بآزادگی علم نشود
در رهش پای گشته بس نازک — نشترن خار هر قدم نشود
نخل بی برگ و بار قد کسی — که بپا بوس یار خم نشود
بر نگیرد نفس قدم ز قدم — گر عصا آه دمبدم نشود
چه بلا ننگ و عار بود وفا — بوفا خصم متهم نشود
میکند منعم از تماشایش — گر تماشای غیر کم نشود

درد هجر تو از ظهوری دور
که علاجش بوصل هم نشود

بر دل غم کشم عبور افکند — ماتمی را بفکر سور افکند
خاطر از یاد غیر وقت نخست — پس گذر بر دل غیور افکند
عجز بازو شکسته بین که چسان — پنجه در پنجهٔ غرور افکند
ایمنم از خمار نشأهٔ حشر — در میم رحمت غفور افکند
فال دیدار چون گرفت کلیم — قرعه از لمعهای طور افکند
ذره را گرد عشق ظلمت شوی — خویش را در محیط نور افکند
رشته‌ها سنگ چاه شیرین را — جادهٔ عشق تیره دور افکند
نیست جز چشم بهشت و دیدارش — گوش هر کس بحرف حور افکند

بجگر داغ او ظهوری چند
بر جبین پرتو ظهور افگند

حرف هر جا نفس دستهٔ سنبل نکند
غیر رخسار تو در جیب نگه گل نکند

پیرو عرض گلستان ارم صرفهٔ اوست
بر سر کوچه گره عرض تجمل نکند

از که آموخته هجران تو این جلادی
هیچ در کشتن احباب تامل نکند

کشور دل بخرابی چه بلا آباد است
کند انکار مدارا که تطاول نکند

با همه طفلی و نادانی خود میدانی
که مرا بیهوده تکلیف تحمل نکند

کرده معلوم که داریم وصالی بخیال
گر نه رازیست چرا منع تخیل نکند

همگی عشوه رسوا کند از پرده بدر
گر نگه های نهان صرف تغافل نکند

آه مجنون همه شد صرف هواداری زلف
سرو آن آه که جز خدمت کاکل نکند

گر کند زیور منقار حدیث گل من
برگ گل خود چقدر ناز که بلبل نکند

عجبی نیست گر از گریه فتد بخیه بروی
بجگر داغ فرو رفت اگر گل نکند

ابر را نیست میسر که ز دریا گذرد
موج سیلاب سرشک من اگر پل نکند

جز بتجرید درین راه بجایی نرسی
راه رو توشهٔ خود بار توکل نکند

دیده قیمت ظهوری بقناعت نازم
حکم فقر است که از خرج تنزل نکند

بجز عداوت از آن سیمتن نمی آید
چنانکه غیر محبت ز من نمی آید

بوصف آن سرو گردن سخن کنم رعنا
نفس اگر نه بپاسی سخن نمی آید

حدیث خار و خس کوی او بسیار نشنید
زبان بحرف گل و نسترن نمی آید

برای مایهٔ نکهت بچین گیسویش
کدام روز که باد ختن نمی آید

ز ذوق گوشهٔ ابرو هوس بآن چراست
بشبهه لب بی گنج دهن نمی آید

بهم نخورده ست تنها جبهه خیام
که نیم حصه از برهمن نمی آید

نوید پیک بنو ممنون خانه خویش است
که هیچ گونه بیاد وطن نمی آید

نگر که چون نگریبان دری دهد دستی
شگافتن جیب بیابان من نمی آید

شهید تیغ تو سرخود جهان جهان با
عجب نباشد اگر در کفن نمی آید

سفید شد پر پروانه پادشاهی شب
شبی که شمع تو بخت لگن نمی آید

زمانه چشمه از بیستون نکرده روان
که آبش از قرهٔ کوهکن نمی آید

مرید من شو و خاموش شو بگویائی
ز شیخ خلوتی در انجمن نمی آید

بسیر باغ نخوان باغبان ظهوری را
که جلوه های قد از نارون نمی آید

غمزه شب باز ترکتازی کرد
عجز را عشوه چاره سازی کرد

گشت کنجشک دل شکار غمش
همتی داشت شاهبازی کرد

چشم بر راه جرعهٔ ساقی
زهد دلق ورع نمازی کرد

گشت بخت رفوگران تا زهم
شوق با جیب دستبازی کرد

زر خالص شدم به بوتهٔ عشق
لقمهٔ حسرت هوس گدازی کرد

ما به پیمانهٔ عمر افزودیم
خضر اگر سعی در درازی کرد

چه اثرها بپای رقص آورد
ناله هر جا نفس نوازی کرد

عشق در کشور حقیقتیان
دیر را کعبهٔ مجازی کرد

نتوان کرد در شهنشاهی — آنچه محمودی و ایازی کرد
چون ظهوری شد آنکه صاحب طرز — از غزالان غزل طرازی کرد

بطواف مقام ابراهیم
در دکن خویش را حجازی کرد

حکایتش نتوان گفت گفتگو دارد — بجستنش نتوان رفت جستجو دارد
امیدواریم از ناامیدیم کم نیست — بقدر قدرت خود هرکس آرزو دارد
یکیست روی سخن اعتبار مجلس از رو — اگرچه پشت بمن کرد غیر رو دارد
در نگاه بدویم نمیتواند بست — چنین که نرگس شوخش نیاز خو دارد
گلشن بتاب حیا شبنمی چه روز و چه شب — حیا همیشه جبینش بابرو دارد
فریب خوبتری از خویشتن ندارم یاد — چه لوح ساده من نقش عشق او دارد
رگی چنانکه کند غمزه قصد فصدش کو — فرو نشانده ام این جوش خون عدو دارد
ز جیب غیر بکو دست عیب کوتاه است — گشای دیده ببین گر نگه رفو دارد
گذار باد بگلزار او مناسب نیست — نگاه رنگ ندارد دماغ بو دارد
ز همزبانی گل نیست رنگ بلبل را — که غنچه خنده دوا و گریه در گلو دارد
بپرده های نگه خون دل بیاریم — کدام شاخ گلی انچنین سبو دارد
بجای جام سبک میدهند رطل گران — شرابخانه مستان ز خم سبو دارد

ببزم یار ظهوری مگر حدیث مرا
کند و راز که پنهانی گفتگو دارد

اگر بعرض محنت آییم عرض راحت میرود — خوش بساطی چیده غم از رشک عشرت میرود

از شکیبائی کسی در دوستی کاری نساخت / مژده که دارم برای خویش طاقت میرود

وقف من گردیده لبهای ملامت پیشگان / گر بنا شد اینچنین حیرت ملامت میرود

در نماز عید دیدن پیش صف قربانیان / بس نمائی کار پیش اینجا بجرأت میرود

سجدهٔ محراب ابرو در جوانیها خوش است / چون خم پیری خورد قدرت ز طاعت میرود

خرمیهای جهان از گریهٔ پژمردگان / گر نگریم از گل صبح این طراوت میرود

ذره خود را بسته بر خورشید رقاصی نگر / قطره‌ام موجی برآرد حرف نسبت میرود

آه اگر آگاه میگشتیم از تقصیر خویش / صرفهٔ ما اینکه عمر ما بغفلت میرود

چشم بر هم نه زبان در کش ز آفت ایمنی / خلوتی از خویش مستر سد بخلوت میرود

میروم ناخوانده و بر خویش منت می‌نهم / میفرستد از پی غیر و بمنت میرود

بار بر هم بسته‌ام دستی به بگشادن بر بر / اینهمه نامهربان منشین محبت میرود

داستان شاه عادل میدهد داد سخن / گر نگویم ظلم بر حرف و حکایت میرود

سخت رو بیما ظهوری گرد در ترک سفر
غالبا نرمی شدست اکنون خجالت میرود

سودای تو گر بسر در آید / هر دم ز سودی ز در در آید

گر دیده ز غمزهٔ تو شیرک / هر رگ که به نیشتر در آید

با بیدم سیل گریه گلگون / تا شاخ گلی ببر در آید

گویا نظری ندارد از عشق / حسنی که بهر نظر در آید

بازوی ز رسی ضرر دارم / شاید که بآن کمر در آید

آمد خبر نیامد بیا / فوقیست که بخبر در آید

دشنامم ده است در دعا باش
باشد نفس اثر در آید

باشد قفسش هم استخوانش
مرغی که بدام چه در آید

عیدیست برای کام طوطی
گر زهر تو با شکر در آید

در غاشیه داری تو خورشید
از گرم روی لب در آید

چشمم همه گوشش بلب من
حرفت نه بیان مگر در آید

چون نیم و بیت نشند فرد
خوشم از در بدر در آید

روز تو گذشت شب ظهوری
با شام تو کی سحر در آید

شهد بیقدر ز لبهای شکر خای تو ماند
سرو در گوشه از قامت رعنای تو ماند

ما که باشیم که امروز شهید تو شویم
تیغ راندی و بما وعده فردای تو ماند

جنس خود یوسف اگر برد پس کوچه مصر
سبب آن بود که بی زیور سودای تو ماند

سیمیا پیشه و صبر و شکیبائی را
هر که در رعشه سیماب ز سیمای تو ماند

چشم مشاطه چه خوش محو تماشا گه دید
خال از مردمکش بر رخ زیبای تو ماند

بار انداخته حاجی بحرم سوزن هم
خارها در قدم بادیه پیمای تو ماند

از جبین سر و خورشید یکتائی خواست
اگر از عکس تو در آئینه همتای تو ماند

چرخ را این همه غوغا سر افرازی چیست
بهتر آن فرق که روزی ته پای تو ماند

صبر و آرام دل و دین همه یکباره شدند
آرزو بیکس و بی کو لب شیهای تو ماند

ساقی اسباب ورع مرد خور تو نشد
خون بس تو به که بگردن مینای تو ماند

گر بتان غارت آرام و قرارم کردند
دل و دینی بجی تحفه یغمای تو ماند

سعی در تتبع زین بیش ظهوری که نکرد
ره بترکیب تو تحلیل و معمای تو ماند

دور نقش نرد ما بسیار کم می آورد — لیک بهر دیگران از روی هم می آورد

حرف من نقل شبستان طربسازان مباد — مشنوا دا افسانه ام کش خواب غم می آورد

قبلهٔ دیگر برای عشقبازان کرده راست — آنکه در محراب ابروی تو خم می آورد

سبحهٔ حاجی در بتخانه را خواهند بست — زین همه نامحرمیها کز حرم می آورد

حرف شاهان دگر را کهنگی در یافتست — نشئه جام این تازگی در نام جم می آورد

ساقیی دارم که شبها از فروغ روی خود — بزم مستانرا بباغ صبحدم می آورد

منظر حسنش چنان عالی که عشق برهمن — در تماشا زیر پا فرق صنم می آورد

بر گل و سنبل شکست طرفه خواهد فتاد — عارضش خوش لشکری از خط بهم می آورد

کعبه را نعلین دور انداخت در گام نخست — از مغیلان نشترش زیر قدم می آورد

از نگاه گرم خونت هیچگه جوشش نزد — گر کند دود آتشی چشمی بنم می آورد

با ستمگاران بسر بردن نه حد هر کسیست
با ظهوری بوده ام تا بستم آورد

خوش آن کو دل بدلبر وا گذارد — ز مژگان رگ به نشتر وا گذارد

سرافرازی توان سجده کردن — که بر خاک رهی سر وا گذارد

نه اندازی درین پروازگاه است — که شاهین را کبوتر وا گذارد

مروت فربه از صیادیی اوست — عجب گر صید لاغر وا گذارد

ندارد آنچنان قصری گدایش — که دربانی بقیصر وا گذارد

نه طوفانیست در دریای چشمم | که کشتی را بلنگر واگذارد

سیه‌بخت تو گر گاهی چراغی | کند روشن بصرصر واگذارد

صبا خاشاک کویت میکند جمع | که پهلوی به بستر واگذارد

کند خمخانه خالی ظهوری | اگر ساقی بساغر واگذارد

بنوعی جانم در تن گرچه هر صبح از صبا آید | کشد رشکم که همراه صبا بویش چرا آید

زبس خو کرده‌ام در گوشهٔ محنت به تنهائی | ننالم گر بسهم پرسش دردم دوا آید

چنان نگرفته زنگ تیرگی آئینهٔ صبحم | که از خورشید صیقلگر به پیرای جلا آید

بجز شوق بیتابی تواند دست و پا زد | که سر ساعت بموج گریهٔ خود در شنا آید

نباشد دل چرا در پوتکی از قادر اندازی | که بند شست اگر بر دیگری تیرش خطا آید

نیا گفتن مگر در وصل حرفی بر زبان آید | نیا دیدن مگر گاهی نگاهی از حیا آید

نکردم عزت دشنام حاصل داد از خواری | نفس را کو اثر ترسم که حرفی بر دعا آید

نداری پاکبازی در قمار دوستی چون من | نیابم داد اگر با دشمنان از من دغا آید

نکردستی آنچنان سنگین و بیقدر و مقدارم | که حرفی پیشم از کوه و جوابم از صدا آید

مروت عزل گردیدست در دیوان نازاو | عجب گر آنقدر بیمهری از صد بیوفا آید

ظهوری آنقدر گردیدست کوشش در نظربازی | که گر بیگانه آید پیشش آشنا آید

سینه دیگر ز آه میپرسد | دیده از گریه گاه میپرسد

سرم از خاکپای میگوید | فرق شاه از کلاه میپرسد

زین سبکروح تر کنم خود را
که با حال کاه میپرسد

با بدم خرمنی بر آوردن
برق کی از گیاه میپرسد

از گران سختگان درگاهم
رحمتش از گناه میپرسد

پیش پیش سراغ می‌پویم
در قفا آنکه راه میپرسد

با ظهوری منیتوانم گفت
که مرا هیچ گاه میپرسد

از شراب عشق مستان هوشیاران خودند
از فلک پیمانه بر کف جرعه خواران خودند

جسم لاغرتر ز کاه و قدر فربه‌تر ز کوه
با همه نازک دلیها بردباران خودند

سینه باز و در بدو غیرت اگر افتد ز غیر
در مقام پایمردی دستیاران خودند

هم دهان جرأت و چشم توقع میخ دوز
ناامیدان از همه امیدواران خودند

آفتاب از خرمن روز سیه شان خوشه
از صفای گریهٔ شب صبح کاران خودند

دست بیداری بسر بخت شان افشانده است
دیده مرگ خواب خوش شب زنده داران خودند

بیشتر از دین و دنیا نے نمیدارد کسی
با دل و جان تحفه کرده شرمساران خودند

طالبان عیش و عشرت نذر و نیت میبرند
رنج و محنت شان گوارا سوگواران خودند

چون ظهوری در ازل با خود قراری داده‌اند
نیست شان امید تسکین بیقراران خودند

عاریت کردم قدمها جستجو آخر نشد
بر تراشیدم زبانها گفتگو آخر نشد

دیده بر دشت شقایق مغز بر باغ سمن
شد خزان و آرزوی رنگ و بو آخر نشد

در تری زد غوطه جیحون وا ز تشنه لبان تر
گرد از دریا برآمد شست و شو آخر نشد

گشت استخوان سینهٔ من نامه گو هما
از داغ مهر نیز بعنوان نهاده شد

طغیان مهر بکند آخر مرا خراب
هرچند خواستم که کنم کم زیاده شد

همبازی محبت طفلان شدست دل
هر کاریش نگر که چه مقدار ساده شد

از قبله سازی خم ابروی ساقیان
مهر نماز طاعتیان داغ باده شد

از تلخی نگاه چه شیرین شدست چشم
برنده تیغ غمزه به سیراب داده شد

بر بیستون گریستم از درد کوهکن
صد چشمه ناله از دل خارا گشاده شد

آوازه کرشمهٔ خوبان فرو نشست
از ابروی بطاق بلندی نهاده شد

از طوق زلف حور ظهوری کشید سر
در حلقهٔ سگان تو صاحب قلاده شد

خود را دل دیوانه ز تدبیر برآورد
گردید خراب و ز در تعمیر برآورد

شکست بران صید که بر دوست نشسته است
رم دادن ز ترکش ز سر تیر برآورد

بر صومعه انداخت بتقریب گذاری
بنای مریدیکه نه از پیر برآورد

دل را که بیک موی ز چاه زنخ آویخت
نتوانش بیک ششهٔ زنجیر برآورد

با آن همه خاموشی خود گوش گرفتیم
خاموشی ما را چه زبان گیر برآورد

شاید که کند ناله در ایوان تلافی
افغان مرا ضعف ز شبگیر برآورد

فولاد مرا موم نه از سختی طالع
کافور مرا بخت سیه قیر برآورد

در وادی خود هر که تمامست مریدیم
نام عجبی شیخ بتدبیر برآورد

در مزرع غم تخم فشان گشت ظهوری
از کشت زبان خرمن توفیر برآورد

از ترکش نازت چه نگه تیر بر آورد
پیکانش مراد دل نخچیر بر آورد

خوش آنکه سر شوخ دو جهان داد و بر آید
سر وصل تو از دفتر تقدیر بر آورد

یادست که مهر تو شکر ریخت بکامم
در کودکیم دایه چو از شیر بر آورد

در خاک نکردیم بهر گام تلاشی
سعی همه را عشق تو تفسیر بر آورد

باید که دگر حرف زنی از طرف ما
تقریر تو بار اکنه ز تقریر بر آورد

آن به که خرابی ننهد پا بسرای
گر رخنه توان از گل تعمیر بر آورد

هر کس که بحج رفت بود گریه لیلی
بر تربت مجنون دم تکبیر بر آورد

صورتکده چین نظر از عکس تحیرست
دل ساده شد آئینه تصویر بر آورد

دین و دل و عقل و خرد هم حمله غبارست
سیمای مرا عشق باکسیر بر آورد

بر مسند تمکین و وقارست ظهوری
در شادی و غم فال ز تعبیر بر آورد

ز خویش تا نمیگویم سخن افسرده می آید
برویش تا نمی بینم نگه پژمرده می آید

دگر این کیست در میدان بنازم گرمی جولان
بجولان گاه خود خورشید خوش افسرده می آید

بگلشن رفته در شوخی ندیده پیش پای خود
نهاده پای بر برگ گلی آزرده می آید

مگر میگردد همدم پستی من در عزیزی ها
چه خوار یها بروی خویشتن آورده می آید

ندیده چهره خوی کرده بنشین بر در بستان
تماشایت آب روی گلها برده می آید

برایش ساعتی صد بار میمیرم اگر خواهد
کجا این زنده جانها ز هر دل مرده می آید

نگاه گریه گرد از چه بسیار رگ بر انگیزم
خوش آن کز گریه گاه خود جگر افسرده می آید

ز بیرون بازی چشم تر خود وقتها دارم
نگار روز بازار شبم این خرده می آید

ظهوری دل ز دستم می‌رود وز داغهای او
بسینه بوطهٔ شطرنج غم گسترده می‌آید

فیضی عجیب دید بن گل صبح از صبا رسید
بیرون کشیم رخت کدورت صفا رسید

خورشید و مه سپند شدم ایمن از گزند
داغش بحال تیرگی سینه وا رسید

صد درج در بخنده بیعانگی برند
یکدانه وز اشک لبالب بهار رسید

گشتند از تو قمری و بلبل رقیب هم
گویا بگوش سرو و گل این ماجرا رسید

دندان بخیه گشت بخندیدن آشکار
چون نوبت رفو بگریبان ما رسید

آنجا که کرد گرمی خود طرح خوی او
برق هزار کشت بشاخ گیا رسید

با خنجر کشیده تغافل رسانده بود
خود را به پیش من که نگاه از قفا رسید

پیراهنش بخدمت تن دیر گشته ام
دست گشاد بخت به بند قبا رسید

آراسته است خار و خس از بهر سرو و گل
نخوت بپادشاه ز عجز گدا رسید

بیگانگان بداد ظهوری مگر رسند
پیدا و اینقدر بکدام آشنا رسید

گفتم برای دیدهٔ جان توتیا رسید
تا گفتم این غبار رهی از هوا رسید

خورشید را که در بغل ذره دیده است
این آرزو بخاطر من از کجا رسید

افتاد عشق پیش خرد پا کشید پس
وارهم امید گم شد نی رهنما رسید

دامان پرده بر همه برداشته تجلی
بیرون روم ز خویش صدای درا رسید

این گرمی که خضر بآن جوش می‌زند
از شعلهٔ فنا بزلال بقا رسید

چون تو بهار قسمت میراث خویش کرد
صد باغ رنگ و بوی بگلروی ما رسید

انبار حسرت از غم خرمن نهاده ام — خوبش آفتی به مزرع مهر و وفا رسید

کوتاه گشت پای و بدامان دوید جیب — دستِ درازِ غیر به بند قبا رسید

بیمار کی بورطهٔ صحت رسیده بود — از دوری تو نسخهٔ منع دوا رسید

خوبان میان مفلس و منعم نهند فرق — در عشق تیز کار بروی و ریا رسید

بالین بنه ز عشق ظهوری که پهلویم
از لاغری لقیهٔ بی بوریا رسید

گدای عشقم از من حسرتِ جمشید میبارد — چراغم گشته روشن بر شبم خورشید میبارد

ز اشکِ ناامیدی گرچه دریا کرده ام صحرا — ازان ابری که بر میدارد آب امید میبارد

بچشم میبرم از دولتش مژگانِ پرنم را — سحابِ چشمِ مشتاقانِ او امید میبارد

مگر از نالهٔ خود مرهمی بر ریشها بندم — که زخم جان و دل از لغمهٔ ناهید میبارد

بگلخن می نشینم شعله خنجر میکشد بر من — بگلشن میروم پیکان ز شاخ بید میبارد

ز عکسِ خویش شانی کرده خوش ابر نیسانم را — بجای قطرهای می مه و خورشید میبارد

بحرفِ صلح لب کرد آشنا از بهر خاطرها — و لیکن از نگاهش آنچنان تهدید میبارد

چرا رنگین نباشد عیش و هر از تیغ ناز او — که بر سال و مه از قربانیانش عید میبارد

تغافل از نگه سر رشتهٔ در دست میبارد — مروت بین که از نادیدنش وادید میبارد

ظهوری خرقهای خرقه میگیرند بحالت
مخور بازی تعلقها ازین تجرید میبارد

کجا دستِ کشش در گردن افتد — مگر در گردنش چون دامن افتد

بجوی بارخش گر گل زند دم + — ز شتی در زبان سوسن افتد

ز خجلت باز گردد پرتو مهر
از و پرتو اگر بر روزن افتد

به تیغ و تیر اگر گاهی برد دست
ز چشم زخم خود در جوشن افتد

بامیدی که پیاپیش می فتد عید
مگر بر دست قربان من افتد

چنین عاشقی ز زنجیر بگسیخت
صدا باید بکوه و برزن افتد

چه چاکی دوختم بر جیب شاید
که از دست رفوگر سوزن افتد

ز من برگشته از اغیار چشمش
نمیخواهم که چشمش بر من افتد

چنان رفته است کار دوست از دست
که هر ساعت بپای دشمن افتد

بگلشن آنچنان کاهید بلبل
که چه بالد اگر در گلخن افتد

دعای بلبل بیکس همین است
که شام مرگ خود در گلشن افتد

همه انبار شکر از کشته خویش
گهی بر قیم اگر در خرمن افتد

رسن صلب است در پیمان ظهوری
ز مویش رخنها در آهن افتد

عشق کو تا ز کفر و دین روید
چون بکارم گمان یقین روید

ساعد از داغها شود چمنی
گل خوناب از آستین روید

سنبلستان طره را گشتای
تا ز هر چین هزار چین روید

تنت از بخود له آب زد جان داد
دیگر از خاک یاسمین روید

طفل اگر یکدم از تو ماند دور
چین پیریش از جبین روید

تا مژگان ترا کنم نامت
خون چو گریم همه نگین روید

هیچ ازین خیر بیند و نه ازان
دل کنان مهر آن و این روید

چه تیره کرد بنا کشتن عزیزان تیغ
مگر که خوارئی خون پدر بسر گردد

برای نیم نظر صد جگر بخوردم واو
اگرچه خود همه جا در پی نظر گردد

شراب ساخته از عکس لعل تیم بر عکس
کسیست با خبر از خود که بیخبر گردد

هزار دانه الماس اگر خوری بهتر
که نیم قطره سرشکت بدیده بر گردد

بشوق نامه نویسی ومی قدم بردار
که نامه شاهپر مرغ نامه بر گردد

کسی که ساخته یکشب چراغ خویش ترا
همیشه شام شبستانش در سحر گردد

کباب کرده مرا همچنانکه گر بینی
دل تو بر من کباب تر گردد

نگاه شعله کن از لب مریز خنده و
نبود رسم که پروانه در شکر گردد

نگه ز لغزش پا کی کمر تواند بست
چو موج جلوه تراز یور کمر گردد

تلاش بوسه ظهوری بزیر پا و مباد
که شرم مسا ز لبهای لابه گر گردد

ز تفته جانی ما سوز و ساز میبالد
که میگدازد و مغز گداز میبالد

بکعبه پشت کنم در صف عبادتیان
که رو بقبله ابرو نماز میبالد

کراز راهروان بوده این سرافرازی
بدشت و در ز نشیب فراز میبالد

کنند ضبط تغافل اگرچه کشته هزار
کرشمه از مژه عشوه ساز میبالد

غلط بخواستنش شاهدم بکاستنم
برند نام نیازم نیاز میبالد

بشیوه زکنی زادگان ستاره کس
و کس بطرز بتان طراز میبالد

بغرور رسید هدا از کف گی عنان نگه
چه غارتی که وران ترکتاز میبالد

برای رشته تدبیر مصلحت بافان
چه کوتهی که ز زلف دراز میبالد

بصد هما ی برابر نبیکم دل را　　بهوتر لیست که و رجنگ یار بیالد

بوستان وفا در گل گل محمود　　هنوز رنگ بیوی ایاز بیالد

بخلوت دل با هر کسی ندارد راه　　ز شوق محرمی خویش راز بیالد

با ختلاط ظهوری نه کاه عزت خود
که اعتبار کس از احتراز بیالد

...پای اشک سینه و چشم اختر تازگی دارد　　ز هر اخگر بسوز دمهد سمندر تازگی دارد

...بیش ز هر او اگلنده طرح دوستی با لب　　شکایم دشمنی با شهد و شکر تازگی دارد

...جا در کشت زار راحت این ...بود　　...رگ جان جویبار آب نشتر تازگی دارد

...هی خجلت نگاه آلوده گردیدست تراکش　　امید قربه نخچیر لاغر تازگی دارد

...بیابند چون من باغبانی باغ رخساران　　شدم پیر و ندانم چیست لو بتازگی دارد

...روغ گریه شفاف شامم را سحر کرده است　　در افشانی بید چیدم تر اختر تازگی دارد

...طوفان میکند در لو ریاشیها چراغ من　　کشیدم روغنش از مغز سر صرتازگی دارد

...بهار و باغ مستان لب عذار گلگل ساقی　　ز رنگ ... کشیدن گل زساغر تازگی دارد

...خون از لاله داغ تو کردی تازک ادائی　　خرد هم زد گل این باغ بر سر تازگی دارد

...بجان رنجیده و دل میکند اثبات نفی این　　نمی آید مرا هم هیچ باور تازگی دارد

دم بجنش لب ساقی شراب آلوده میباید
ظهوری اختراع بوسه تر تازگی دارد

اگر حکایت مشتاقیم رساله شود　　هزار فصل سخن صرف این مقاله شود

اگر بعشق تو انیست ما یغم ودرد　　نفس نوا م ستانم که آه و ناله شود

جنس نفیس نیست ظهوری اگر دلت
در بیعتش اهل حسن چرا این غلو کنند

بر رهگذار صبا آگهان چه بیهوشند
نه خود دهی شده پر آرزوی آغوشند

بعرض حال شهیدان خود گهی گوشی
که خوش کلامتر از ناصحان بخاموشند

چه حلقها که نهادست طره بر سر هم
اگر گداست اگر شاه حلقه در گوشند

ز دید حور و پری رالتدیده میرالم
وگر بیاد در آیند هم فراموشند

حریف جام حریفان تمام عیشم
خراب لای کشانم که مست سرجوشند

همت زاهد و عابد ذخیرهٔ طاعت
ازان حریص گدایان ذله بردوشند

کدام عیب که عریان چو زاعاشق نیست
بپرده نگه اهل زمان هنرپوشند

گرسنه ناله همه درد و غم نواله کنند
به تشنگان حرم بین که دست ورزوشند

در آشیانهٔ خود عندلیب چون من
مباش غنچه که گلها شگفته آغوشند

بجاست شور ظهوری که تلخ کامانت
بهوشیاری زهر تو دشمن نوشند

دلست شاد که زهر غمی بکام کشید
نفشرده پای و دستی ز شهد کام کشید

یکی نه پخت ز چندین هوس که دیگ تخیلم
دریغ کاتش این شعلهای خام کشید

به نیم جرعه فلک انجمن البس بلطید
خوش آن حریف که خمخانها تمام کشید

زیاده بود گناه از عقوبت پاداش
بشرمساری عفو از من انتقام کشید

گلی نچیده جم از باغ کامرانی خویش
نگشت ساقی بزم تو تا که جام کشید

بر آهوان تو گردیده ختم صیادی
کرشمه خاطر رم خورده را بدام کشید

بشهر کبک بدعوی جلوه آمده بود
خزید در قفس و پای از خرام کشید

ز تیره بختی خود آفتاب در کویت
بسوخت سایهٔ خود را بپای بام کشید

حلال مردن بیچارهٔ که در دم مرگ
کشید پیش کسی گر نفس حرام کشید

شده است توده چو قربانیان بکویت تیغ
نیاز عیش تو خوش تیغی از نیام کشید

چو از حجاب ظهوری نداشت تاب خواب
بجذب عجز چرا بر لبش سلام کشید

نفس گسیخت دلم آه تا تمام کشید
نبود پخته جگر دیده گریه خام کشید

دلست کورهٔ اکسیر بیقراریها
بجای خوی همه سیما بم از مسام کشید

همای من شده گنجشک دل سعادت بین
که خال دانه پراگند و زلف دام کشید

مقیم صومعه هیچو استم شوم افتاد
زخم بدیر مغان دل بانتقام کشید

نقش سخن شده تنها که لب قاصد
چه خوب کرد که این گرمی از پیام کشید

شدست گل همه جا راه خنده تا لبها
که اشکباری صبحم همه بشام کشید

بهند عشق چو محمود میکشیدم حشم
علم بدوش دل از طرهٔ غلام کشید

ز شوق بوسه جمال لب تو زاهد شهر
به تیز بینی خطا بر کنار جام کشید

برون فشاند ظهوری ز مغز معنی سخن
شمامه از شمیم تو در مشام کشید

بیدلان سینه ز داغت چمنی ساخته اند
گریه تا خرک شده باغ سمنی ساخته اند

بیخبرند اسیران تو عریان ز لحد
از غبار سر کویت کفنی ساخته اند

بهر داغت که شبستان درون روشن ازوست
از جگر سوخته جانان لگنی ساخته اند

نیست قربان شدگان را ز تعلق رنگی
خون نشستن اگر از دامن قاتل برود

افگند قافله را اشک ظهوری در پیش
گر چنین گریه کنان از پی محمل برود

هزار رشک بهر گنج دیده پیش آمد
بسی بشوق بنازم چه خوب پیش آمد

دو میل لذت دردم به پیشهٔ دل و جان
وگر نه نوش رود کام رگ به نیش آمد

بعشق نسبت عاشق درست میباید
حسب مپرس نسب گر بقوم خویش آمد

ز دوری تو ستمدیده‌ای که شد بخویش
هزار مرگ فزون دید چون بخویش آمد

کجاست ناله که در سینه ام زند ناخن
خوشا دلی که ز زور نخست ریش آمد

ز کعبتین فلک کم نگشت نقش مراد
اگر بفرض ششش خواستم به پیش آمد

خوش است مذهب عاشق باتفاق همه
بجاست فخر ظهوری ستوده کیش آمد

ارزان نمیتوان کسی جنس جان خرید
مشکل بصد طرب غمی از من توان خرید

بازار دشنهٔ مژگان دراز لیش
از نیشتر دلم همه زخم سنان خرید

گرم است در معامله معلوم کرده ام
داغی بچند سینه از و میتوان خرید

تا تحفهٔ شقائق رخسار او کند
امسال هر چه داشت بهار ارغوان خرید

این یوسفی که من بدو عالم خریده ام
ارزانیم که سخت زلیخا گران خرید

و سودگی ز جیب حیاتم کشید دست
از ماهتاب عشق برایم کتان خرید

آراسته است رشتهٔ شمشاد و سرو را
موزونی از قدش چه قدر باغبان خرید

دیدی دلا که هیچ دلش را خبر نبود
بیچاره‌ای که بهیچ تو عمر زیان خرید

تا جیب چاک در غم نازک تنان زند — بفروخت شیخ خرقهٔ خود پرنیان خرید

سرمایه نداشت ظهوری چنان بکف
صد بیخودی به نیم نگاه نهان خرید

کوهکن در غم شیرین همگی دعوی بود — شور مجنون نه بقدر نمک لیلی بود
دعوی عشق در ایام من این صورت یافت — تا بعهدت سخن عشق چه بی معنی بود
ذوق تریاق وصالم بدر آورد ز زهر — از فراقش رگ و پی در همه افعی بود
از سوالم چه قدر بود جوابش ممنون — ورز بانش همه پنهانی خود ارشونی بود
شهرها شهرهٔ من گشته و صحبت همان — حرف من کرده بر انصاف که نورانی بود
دوش شیخ از لب ساقی گزک بوسه گرفت — این فروغش همه بی صبح و تقوی بود
دست چنبر شده بر پشت من از بازو مور — گرچه با شیر سپر چنبه مرا دعوی بود
رو بمحراب حرم گرچه ز دادل کردم — قبله کردن خم ابروی ترا اولی بود

منکشی کار ظهوری ست که منقشت بهار
چشم بر راه چمن منتظر مثنوی بود

شب بگلگشت آمد از مه تاب برد — صبح از جلوه اش مهتاب برد
قبلهٔ اهل حرم تصحیح یافت — نسخه از ابرویش محراب برد
عشق هر دل را که سوی خود کشید — از خم گیسوی او قلاب برد
کشته ام بیچاره در تسکین دل — شیوه ام رعشه از سیماب برد
تا خراش سینه کاود مغز دل — ناخنی از ناله ام مضراب برد
پیش سنبدی گرچه کردم گریه را — خنده لبش شبنم را آب برد

لب گشود از بخت من افسانه خوان / گفتگو را در زبانش خواب برد

من چنین خوار و چنان خونم عزیز / یادگاری دامن قصاب برد

با چنان نقصانی دشت حرم / تشنگی را گریه ام سیراب برد

خدمت میخانهٔ ما هر که کرد / درد در آورد ناب ناب برد

در زمان ما نظیری روزگار / مهربانی از دل احباب برد

بکار عشق اوستادی ز من اقراری باید / دل حسرت پرست و آرزو بسیاری باید

بکوی عشق هر بوی سر آید تیز منصوری / برای غیرت اهل هوس بر داری باید

برو ای خضر خواهم گرد این سرگشتگی گردم / بخواب ای بخت ما را دیده بیداری باید

زلیخا کرد خوش در گوشه عمری پیر کنعان را / تعجب نیست چندان عشق جانب داری باید

بجنت تا قیامت محشر توان از مغز برچیدن / هوای کوی یار و سایهٔ دیواری باید

نگردد در رفتن من گرد و بیدن وای بر حالم / براه مقصدم شبگیر و بیداری باید

شود سیماب اگر فولاد بگذاری بنام من / ز تاب شوق بی آرامی اینقداری باید

بمینا بید که یکجا جمع گردد سنبل و کاکل / وقوفی در پریشان بستن دستاری باید

باستغناء پیر سبحه خوانان بوده ام عمری / برای عزت من زلف بت زناری باید

نگاه سنبل بر خریدارشان مثقال سیم بد / هنوز ارباب همت را کمی بسیاری باید

نظیری از نفس بر صفحهٔ انکار خط میزن / سویدای توهم محضر اقراری باید

ز بی جنسی چهر بر گردم دکان بازاری باید / برای ساده لوحان مشتری پرکاری باید

بنعل واژگون در عشقبازی راه طی کردم
بعید من که داری قرب آنقدر ار بیاید

ز تاب شعلهٔ دیدار ناگه دیده بسوزد
میان دیده و دیدن نگه دیوار بیاید

چنین مست از تماشای من ساغر تاکی
زبان و کام دیگر مست استغفار بیاید

بسوزان داغ حسرت در گلستان بهر دل گلچین
مروت را گلی بر گوشهٔ دستار بیاید

زبان زو کرده ام صوتی ز سرو خویش کو قمری
که قفلی بر در آوازش از منقار بیاید

شدم دریا و از هر قطره چشمی ساختم اما
نگه زین بیشتر هم تشنهٔ دیدار بیاید

کجا با این همه زاهد تواند چهره گردیدن
ندارد سبحه اش آن دل که زنار بیاید

بآسانی میسر نیست رشک کهکشان گشتن
غمی هر روزه و بیرحمی غمخوار بیاید

بنای زهد را باید ز لای باده پا بستی
ظهوری خانه در کوچهٔ خمار بیاید

تا درد او معاشرتی با نفس نکرد
لب را صلای ناله زد و نفس نکرد

انصاف بین که دیده مراد فراخی اش
در چشم من نهان شد و در دل قفس نکرد

از شور خلق کوچه خراب و دجله هم
نخوت زیاده باد که پروای کس نکرد

در کنج آن دهان شکرین بوسه چون ام
پروانه نماند که خود را مگس نکرد

اعجاز شوق دان که رگ و ریشهٔ جگر
گر دیده خشک گریه تر گریه بس نکرد

سالک رساند ناقه بسر منزل خرام
بارش اگر گران بصدای جرس نکرد

پهلو زدیش بر گل و لاله کرد ریش
در کوی آنکه بستری از خار و خس نکرد

تبسم کرده ذوق شمار خضر را
جان داد لیک شوق تو در نفس هوس نکرد

وصحن باغ لیک تو دل آن ناله کرد و ش
که بهر باغ بلبل کنج قفس نکرد

رندان ز شاخسانهٔ مردم چه درهم اند
کرد آنچه محتسب به ظهوری عسس نکرد

کالای دوستداری تا کی کساد باشد — خوش آنکه رخت ما را بخت مراد باشد

غم چون موافق افتد از بخت چه بدتر — زو قسمت نامرادی گر بر مراد باشد

تا بد نگفت شیخم خود را نکو نگفتم — بگذار تا به رندان بد اعتقاد باشد

یاد دگری نخواهم در خاطر تو کردم — از یاد چون من البته یاد باشد

نتواند آرزویی در دل نهاد خرمن — برقی ز شعله خوی گر در نهاد باشد

خواهم سری نهادن روزی بر آستانش — گر زیر پای بختم تخت قباد باشد

از ذره کمتر پیما همتا نه کرده با خود — بهتر ز آفتابش صد خانه زاد باشد

هر دم کند مسیحا جانی بجسم خود نقل — روزی که عطر جیبش تحویل باد باشد

یک دیده نیست و خلقی تقسیم پایش شد — از غیر اگر نگاهی گاهی زیاد باشد

دیدی چه بر سر آمد فرهاد را ز خسرو — در خاندان کسری این عدل و داد باشد

نتوان بهر بلاکش نقد بلا سپردن
شاید که بر ظهوری اعتماد باشد

پیر مغان به میکده هرگاه میرود — شیخ حرم بهمرهی از راه میرود

نازم بصید پیشه غزالی که یاد او — غافل بصید خاطر آگاه میرود

در پیشگاه عشق نمود است عقل پشت — خوش غارتیست روی به بنگاه میرود

بر بام قصر دولت شده در گر محیط او — بر دیده سیل اشک چه دلخواه میرود

دل بر لب است کو قدم از لطف خورده تا بسا — مسکین به ریسمان کسی در چاه میرود

گریه درست نیست پی در دلش بمین — هر جا حدیث محنت جانکاه میرود
آه فسرده نیست کم از آتشی سیه — مباش گرم خون که تف آه میرود

در زیر کوه درد ظهوری بزور عشق
با پیکر ضعیف تر از کاه میرود

دل و جان رفت و دین و دنیا ماند — قیمت دیدن دگر وا ماند
چشم من از کجا و تاب کشی — حق روی تو بر تماشا ماند
بچراغ تو پیش پا دیدم — بر سر راه منت پا ماند
گاهی از عشق سخت متهم — شیخ دین چند گاه ترسا ماند
نتوان از پدر کشید پسر — دست بر ولیست گر زلیخا ماند
وامق الحق چه بیخودی ها کرد — عذر بی عشوه های عذرا ماند
تیشه بعد کوهکن بر کوه — خورده صلی بمغز خارا ماند
در لب افغان بلبلان گل کرد — طوق قمری بگردن پا ماند
در تماشای آن خرام حیات — گر بگویند چرخ بر جا ماند
منعم عشق شو نه منعم زر — طرفه ناداری بدارا ماند
هر نفس ناله شد گران سنگست — درد و در پله جدا وا ماند

لب چشش ساغر ظهوری کرد
لب گزیدن باهل تقوی ماند

چه غنوده سه بزنده ها ماند — که برازش از وی بدیدا ماند
اینچنین راه دیده ور دور ان — پنجه های دست بالا ماند

نی بوالهوس همین بگلشن بوسه شد / پروانه نیز بال و پری در شکر نهاد

با من ستاره زد دم شب زنده داری / خوابش ولی سری بکنار سحر نهاد

شیرین نبود در نظرم قاصد آنقدر / حرفی ز تلخی نگهش در خبر نهاد

رشکی نماند بر خرد و پای دیگران / فقر آبره آمد همه را آستر نهاد

در دل مباد تنگ شود جای حسرتش / هر آرزو که داشت ظهوری بدر نهاد

قلم هر جا که از طوبی نویسد / از آن بالا سخن بالا نویسد

نویسد گر بخطت مشک خطی / بعطر عنبر سارا نویسد

بهار آمد که فصلی از جنونم / بکلک سبزه بر صحرا نویسد

رقم موج و ورق ریگ روانست / چو مجنون قصهٔ لیلی نویسد

قلم در هر زبان صد شرح دارد / که متن اشتیاق ما نویسد

اگر بر لب اگر بر پا قبولست / برات بوسه بر هر جا نویسد

کنم اثبات عهد خویش هرگاه / درستی صورت دعوی نویسد

قضا تعریف یوسف را بدورت / سزد گر شرمساری را نویسد

بصد واسط قلم چندان رقم نیست / که محتاجست ز استغنا نویسد

دماغ خامهٔ عشقست خوشتر / سزد گر قطره را دریا نویسد

بمدح شه ظهوری در چنان سفت / که لولوی خویش را لالا نویسد

چه جادوئی گران چشم فسون پرداز می آید / نمی آید بگفتن حرف بر اعجاز می آید

سخن در رنگ هر بیگانه میگویی مفهم — که بوی آشنائیها ازین آواز می آید

مهیای تماشا گشته اند از هر طرف خلقی — که کنجشکی باندازِ شکار باز می آید

ندارد آشنائی شاهباز زخم جز فرقم — چو گردن میفرازم تیغ در پرواز می آید

برای چنگ در دوش سینه تار ناله میباید — برقاصی فلک از نغمهٔ این ساز می آید

ندیدی عجب عشقم تا به بینی عجز حسن او — ضرورت گر شود کار نیاز از ناز می آید

ز حد بیرون ست چشم اشکبارم قرعهٔ غلطانی — نمیدانم شکیبم از سفر کی باز می آید

کمند او شکار فربه و لاغر نمیداند — به بازی گاه آن لبها به پای کار می آید

بجد چون شمع سوزم رشتهٔ جان گرچه میدانم — ظهوری گردنی برکش نگاه انداز می آید

رشتهٔ حیرت از دل چون برهمن برکشد — رشتهای جان و دل صد بار از تن برکشد

ورنه او بیچکس ننهاده عشق از تاب و تف — برق بهمن بگذرد و از شعله دامن برکشد

ناتوان مورم ببین از شرزه شیر انتقام — بخت سستم گاه عهد از موم آهن برکشد

بیدلی را گر شود چاک گریبانی ضرور — رخصت است از سینهٔ صد پاره دامن برکشد

تیزی مژگان خلد تا حشر در چشم ترش — خار از پای سگش هر کس بسوزن برکشد

آفتاب از بام او گر بگذرد مقدور نیست — پرتو خود را اگر خواهد ز روزن برکشد

چهره پاکی حسن ملک دوست ارباب نعمتند — خوشه چین باید بهره از خرمن برکشد

گر ز ابر نسیم عادل شه بگوید در چمن — غنچه بازد گل زبان از کام سوسن برکشد

بهره از آفرین هرگز ظهوری را مباد — گر نفس از سینه بی آفرین دشمن برکشد

به کشتنم تیغ و جان از شوق گردن برکشید
خون ز تیغش اوفتاد و از هر قطره شیون برکشید

تخم عشقت کاشت دل در مزرع مهر و وفا
حاصلش بنگر که از هر گوشه خرمن برکشید

صبح و شام من که پیمانه ز فروغ دیگر است
از شب تارم سپهر این روز روشن برکشید

باد و آتش خار و خس گل و سنبل رویاند
نوبهار گلخن یار از گلشن برکشید

دست دامنگیر خونی از مروت دور بود
اشک از افتادگان بگذشت و دامن برکشید

می‌برد عشقم به بیم [illegible] سوی بابلم
تار دلقم بهر زنار برهمن برکشید

داستان از رستم دستان مرتب کرده شد
رستم زابلستان از چاه بیژن برکشید

از طلای جان ظهوری گشت صاحب دستگاه
تا به اکسیر غم عشقت مس تن برکشید

تا چند بر آرم ز غم هجر نفسی چند
بیرون کنم از دل گله خار و خسی چند

از همنفسان بهر قفسم لرزه فتاده است
تا چند توان بود دلبر با عسسی چند

از سیلی دست شهی پنجه شیران
در حیله نباشد چرا بی جرسی چند

ز شور شکر سینه‌ام از شعله کباب هم
پروانه چراغ شود از مگسی چند

در سینه شکست آرزو غنچه گل راز
بی‌دست طپیدم شکستم قفسی چند

دارم به ستمدیدگی خویش امیدی
فریاد رسیده است به فریادرسی چند

روح آمده بر بوی خوش بوسه به پرواز
ذوقی است که بر زد مشکین نفسی چند

جامی نکشیدم لب لعلی نه مکیدم
معشوقه تقویت چه رنگین هوسی چند

بر بیکسیم رحم مفرمای ظهوری
رحمت بر آن قوم که دارند کسی چند

درکویتو گلهای ارم خار و خسی چند
پر مرغ چمن گشته چمنها قفسی چند

از زندگی خویش حسابی نگرفتم
پیشم بنشین تا بشمارم نفسی چند

با گاه تماشای تو از دور ضرورست
می‌بود به بینائی من کاش کسی چند

جوش عجبی بر شکرت بو الهوسانرا
از خنده نتیانم بپرانم مگسی چند

گفتم که بجوش آمده ام از همه برتر
سنجیست دلم خامتر از من هوسی چند

دارد هوس این چشم از آن نخل برومند
گر بوسه برد پیش لبم پیش رسی چند

هر صبح باندازهٔ ره محملی من
تحویل دلم کرده فغان جرسی چند

همت بگمارد که نگوید پریشان
جمع آمده در کام و زبان ملتمسی چند

اغیار بآن قرب و باین بعد ظهوری
در پیش چرا اند چنین باز پسی چند

اگر در گلستان از ناز چاک پیرهن بندد
صبا عطر از کجا آرد که بر جیب سمن بندد

دهان کان نمک تنگ شکر حرفی ندارد کس
ز لب شیرین زبانها چه شوری بر سخن بندد

شود ایمن دل از بیم خطا همی غفلت خود دانم
اگر از سبزه زار خط سر چاه ذقن بندد

بشهر خود کسی را رفتنی در راه اگر باشد
بهر شام غریبان راه بر صبح وطن بندد

فلک با آنکه دارد جانب پرویز تو اند
دهان لاله را از حرف خون کوهکن بندد

کفن پروانه را از پردهٔ فانوس میباید
نوازش را کسی اینکاش در پای لگن بندد

نخ دودی پی پروانه شمع بزم می‌تابد
که چون در آتش افتد ساختن بر سوختن بندد

ز جنت گرچه رضوان لاله و گل خواهد آوردن
ز خاشاک سر آن کوی همدم نخل می‌بندد

[illegible]

نمیگنجد حدیثش در زبان باید دهن بندد

گوشت ز ناز تا به سخن وا کنی شود ‌‌ صد حرف میزنم لب من وا نمیشود

از لاله زار سینه پر داغ را چه ذوق ‌‌ زنگار بسته دل بچمن وا نمیشود

زنجیر چون برون کنم از پا بزور عقل ‌‌ داغ جنون که از سر من وا نمیشود

دستی در آب و گل ننهد تا قبای عشق ‌‌ بر جان در برمت تن وا نمیشود

حسرت بغز گشته گرا از شمیم مو ‌‌ این عقده از شمال ختن وا نمیشود

در آرزوی زخم تو از بسکه می طپم ‌‌ در حیرتم که زخم کهن وا نمیشود

بر صبحدم بناز گریبان گشادهٔ ‌‌ در گلستان صبا بسمن چو وا نمیشود

گشتم غریب شهر تو این دولتی دگر ‌‌ گر فتنهٔ تو راه وطن وا نمیشود

هوشم ببوسه داد تسلائیی هوش ‌‌ می نبیمش ز دهن وا نمیشود

خود را مکش ز رشک ظهوری تو بلبلی
گوشت ببانگ زاغ و زغن وا نمیشود

زری نمانده باین سیمبر چه خواهم کرد ‌‌ بسیم اشک و بروی چو زر چه خواهم کرد

میان سینه و داغست جنگ صف قایم ‌‌ اگر ز داغ نباشد ظفر چه خواهم کرد

چنین که لذت تلخی و دیده در رگ و پی ‌‌ کنند زهر اگر شکر چه خواهم کرد

بغیر گریهٔ شادی نشست خشکی لب ‌‌ گرو نبارد اگر چشم تر چه خواهم کرد

شب فراق کشانش هزار ساله نشست ‌‌ زبان زمان نشنود گر سحر چه خواهم کرد

بپای داغ تو داغست سینهٔ خورشید ‌‌ بعرق من نبرد گر بسر چه خواهم کرد

هزار دیده ز هر موی داده ام بیرون ‌‌ ببین که گر نکنی یک نظر چه خواهم کرد

شکیبهای خود و صبرهای میراثی — تمام خرج تو کردم دگر چه خواهم کرد
غریبی و وطن از هیچ ناشکیب مباد — اگر نه زود رسد از سفر چه خواهم کرد
بگریه چشم ظهوری چه عادتی کرده است — نمانده است نمی در جگر چه خواهم کرد

بخت آنکو که بپرسیدنم از ناز آید — آید آوازش و خود پیش ز آواز آید
مایهٔ عشق به بین بر سر سودا چه کمیست — گر بها ز دو جهان قیمت یک ناز آید
چشم تر کی بتماشای گهر پرواز دهد — دانهٔ اشک چو بر چهره بپرواز آید
فصل گل بلبل اگر رخصت رفتن یابد — ضامنم من که به کنج قفسش باز آید
آن نشانی که توان گرد تو گردیدن نیست — که سراپای کس از شوق بپرواز آید
پردهٔ ناله دردی چون کشدم دل بفغان — در گلم ناله هوس آه به آواز آید
تا که بر توبهٔ دل شکست مکر رندد — درد و عایم که خطا زان قدرانداز آید
محرمان را خجل از حوصلهٔ خویش کند — ضبط رازی که از آن غمزهٔ غماز آید
سخت گشت ظهوری ست سراپا محکم — که سخنها همه بر شاعر ممتاز آید

بخوی از رخ گلاب میریزد — در سخن شهد ناب میریزد
خندهٔ کردند بر سوختگان — نمکی بر کباب میریزد
سیهی گه گهی تنی بکتان — اثر کتان ماهتاب میریزد
خوید از راز دل نقاب کشید — پرتوی کز نقاب میریزد
دل چو بر میکشد ز چاه ذقن — رسن طره تاب میریزد

سلح عشق بین کہ چون گنجشک | خون بپای عقاب میریزد
درگرفتست آتش مستان | ساقی از روغن آب میریزد
رونق احتساب را نازم | محتسب خود شراب میریزد
سببی داشتست بیداری | از نگاہ تو خواب میریزد
بہر دریاکشان سپہر نگون | مے بجام حباب میریزد
زیر ساطور اگر چنین باشم | دم تیغ عتاب میریزد
گوستا گوید جواب آنگہ | از تغافل جواب میریزد

گشتہ سرچشمۂ ظہوری صاف
چشم تر اشک ناب میریزد

ز داغش در درون مفتونم افتد | کہ مہری چو نقش را بر خوتم افتد
نگاہ گریہ در ہر گوشۂ چشم | نظر بر حلقۂ جیحونم افتد
نہان در نامہ پیچم قصۂ شوق | کہ ترسم گریہ بر مضمونم افتد
بپوشم پردۂ شکر ژندہ پوشی | نظر چون بر خز و اکسونم افتد
ازان عالی تر افتادست ہمت | کہ کاری بر سپہر دونم افتد
کند ہر قطرۂ خون بچہ کانقش | چو دامانش بہ بیستونم افتد
برون آوردن از ہرش محال است | مبادا از ہر در افیونم افتد
برومندست تخم در نظم حکمت | تو آرد گر با فلاطونم افتد

نمیگفتم ظہوری عرش را فرش
چہ دانستم کہ با گردونم افتد

در جهان تا سخن مهر و وفا خواهد بود | بر زبانها سخن با همه جا خواهد بود

تا قیامت نم مهر تو از تربت من | هر گیاهی که دمد مهر گیا خواهد بود

لحدم باشد اگر چاه و نگور اندازند | مغز من تازه ببوییت ز صبا خواهد بود

تیغ ناز تو چه تر السنت مریزد ومش | خون بهار و نجز از خم بها خواهد بود

از خجالت بزمین گر نرود سرو فرو | پیش شمشاد قدت بر سر پا خواهد بود

بر جهان روی تو گر نور چنین بنماید | زود خورشید جهانتاب سها خواهد بود

تا دم مرگ دل من نکند ترک طلب | خواهد او وخت تمنای تو تا خواهد بود

نو خطی و دگران کهنه وفادار نیند | چند روز دگرت کار بما خواهد بود

نگهی بر تو بهر چشم زدن فرض شدست | هر نگاهی که قضا گشته قضا خواهد بود

اتفاق افتد اگر صلح و صفائی طبیب | در دوا جنگ و نزاعی بدوا خواهد بود

بر نیاید اگر از خنده مراد لب من | حاجت گریه ام از گریه روا خواهد بود

چاره زاری من نیست ظهوری ممکن
هست تا نخوت شه عجز گدا خواهد ماند

دران چمن که قدرت را نهال میگیرند | ز حرف سدره نفس پایمال میگیرند

کشید خط بجبینها بنفشه و سنبل | بسر خطی که ازان خط و خال میگیرند

نصیب غربتیان خوش شفقتی شده است | فراق را بفراغت وصال میگیرند

نیفتد و شست غمت طرفه تشنگان دیدم | که شعله را بکبدن زلال میگیرند

نکشوند ز لیس هشت آب میترسیم | ازان کسان که ترا در خیال میگیرند

زنند خاک ببوی تو گرچه بیهوشان | ولی شمامه بسان از شمال میگیرند

ز روز و هفته پدر رفتگان اگر خواهند
بدست ماه گریبان سال میگیرند

سقیم می شمرند اهل حال نسخهٔ عقل
کتاب عشق به تصحیح حال میگیرند

ز سخت رویی پیر و تیر چون سخن اشنا
ز بیستون عرق انفعال میگیرند

بدست مردمک از دیده قرعه و مژه ها
ز نقطه ریختن اشک فال میگیرند

اگرچه نیست ظهوری وصال او ممکن
از این محال گذشتن محال میگیرند

کنیم فرض اگر پندها ثمر باشد
همان به بی ثمری نخل ما سمر باشد

ز مهر ساخته بیزار مهرورزان را
گمان که داشت به بی مهری اینقدر باشد

جناست خون شهیدان ابقا رعنائی
خوشا کسی که نگارش نگارتر باشد

نکرده غمزه او خدمت کسی ضایع
سفارشی رگ ما را به نیشتر باشد

قبول کرد که بیتابی ارمغان آرد
همیشه صبر باین شرط و سفر باشد

بسوز گشته سر آمد بشعله پروانه
چه خوب بود که بنیاد بال و پر باشد

شکست خورد دلم شادیانه خواهم
که این شکست نهم نامهٔ ظفر باشد

ز خویش بیخبر افتم چو در فراق افتم
بود ببوی پیران کز خویش بیخبر باشد

چه ساختست بقرب جوار شام شبم
تکدوستی که همسایهٔ سحر باشد

ضرورتست بسر خواندهٔ ظهوری را
همیشه هر پسر از رای پدر باشد

خوشست عشق تبرکان اگر جگر باشد
که وقت تیغ زدنها جگر سپر باشد

بهای یاد مه و مهر نیست جای نشست
بجا نظری که خیال ترا گذر باشد

شود جلای جمال تو آن زمان ظاهر
که آفتاب جهانتاب در نظر باشد

چه تشنه است برو تیغ چشم من شاید
بچشم آن رخ خوی کرده تشنه‌تر باشد

ببند طاقت من کو کمر چه غم بگداز
که کاکل تو همان زیور کمر باشد

سپهر حشمت عشقم بدولت جنست
فزون اگر نتوان گفت سر بسر باشد

چه سال و ماه که بر وعدهٔ تو میگذرد
مرا تحمل یک روزه مگر باشد

سیاه روز تو خود را اگر نخواهم کرد
ستارهٔ شب من چشم هر سحر باشد

ز سوز عشق ظهوری بوایهٔ نرسی
اگر نه مایهٔ صبر تو در سفر باشد

چه می‌پرسی ز کار من زبان از کار میماند
بپوشان چشم از زخم نگاه افگار میماند

در فریاد و افغان در چمن گاهی که بگشایم
ز خجلت بلبلان را قفل بر منقار میماند

پی پست و بلند سینه باید کرد تدبیری
بنا شد داغ گر یک لخت ناهموار میماند

ز عجب زهد بارندان ندارد الفتی زاهد
برو رحمست پندارم درین پندار میماند

ز مستیها بسنجد برده دستی غمزهٔ ساقی
بگردن تا نباشد خون استغفار میماند

گهی از اختلاط غیر گو پهلو تهی میکن
که یار خاطرت از حرف پهلودار میماند

اگر زلف ترا یا برهمن باشد سر سودا
ببازار کسادی گرد بر زنار رشته ماند

ز گلچیدن مکن منع نگه در گلشن یارش
نمیماند بگل آن رنگ چون [illegible] میماند

کند جا گرم چون خورشید در کوی تو اندیشه
اگر نه سال و مه در سایهٔ دیوار میماند

چه حسرت است این ظهوری چون منصور بر آید
بسر داری سر گردن کشان بر دار میماند

بخورشیدی برآ کو مه بآن رخسار میماند
شکر گو بخش کن شکر بآن گفتار میماند

سخن در تیرگی افتد اگر مهر و مهش خوانم
وگر گویم گلش کام و زبان بیچار میماند

ندارد آخری این حسن در آغاز میگفتم
بنازم ناز هر سالش بناز پار میماند

بگذار یکه یار اندر طراوت ابر چشم من
ز آسیب تموز حشر گل سرشار میماند

زبانها سپر در تیرش کمان دیگر الست این
که چشم زخم پیکان پرده سوفار میماند

زبان شکر گو آزرده قلم را از حرف میماند
که سیدا کم ممغزم راحت آزار میماند

نگه داری مجال از بهر شرح شوق [illegible]
[illegible] و از قاصد مور در هر حرف صد طومار میماند

به پیرهم برد عشق بت بیرون فی آذرم خود را
ولی تسبیح من در خدمت زنار میماند

شکست توبه لعف ساقی [illegible] صرف توبه میکردم
چمن وا غفلان زیبی باستغفار میماند

نمیترسم ظهوری یار را امیدوار دارم
رها بس خاطر من خاطر اغیار میماند

عیدست باز قول جهان در حنا زد
خونها همه به رنگ حنا زیر پا زد

این حق دیده ماست حلالت نمیکند
در روی شرم روی خود از چشم ما زد

ظلمست بر کرشمه گذشتست کار از آن
بیگانگی مکن نگه آشنا زد

از من که قرب ساختی پیراهن توام
خود را به تنگ بستن بند قبا زد

چندی در انتظار نشستن غنیمتست
در ابتدای وعده خود انتها زد

چون من که در [illegible] نشسته زیر تیغ
بسیار زخم در دم تیغ جفا زد

خوش در کمین نکهت جیبی به و برو
حق مشام ماست نزد رای صبا زد

آلوده باخت تیغ که عرقش [illegible]
دل لب شهید گو سخن خونبها زد

دشنام او نه لست ظهوری اگرچه حیف
گاهی ضرورت است اثر در دعا ندرد

عاشق کشان که تیغ جفا بر گرفته اند
زخم از برای شاه و گدا بر گرفته اند

روئی برای دیدن دیگر نمید هند
اول نگه بروی شما بر گرفته اند

هر گاه گشته کلبهٔ صبر و سکون تمام
وای نخست راز بنا بر گرفته اند

بس پیرهن ز حسرت آغوش گشته چاک
دستی اگر ز بند قبا بر گرفته اند

با آن مزاج نازک وان نارو سر کشی
از بیخودان خویش چها بر گرفته اند

از عیدگاه کوی خود از خون کشتگان
با دست پر نگار حنا بر گرفته اند

نازم بصافی سحر و داغ آفتاب
خوش نسخه ز سینهٔ ما بر گرفته اند

از کوهکن هنوز ظهوری گران تر است
او را سبک اگرچه ز هر جا گرفته اند

عشاق درد را بدوا بر گرفته اند
از دلبران جفا بوفا بر گرفته اند

تا نالها لگام خرامند براه کام
از راه در رخا رو وا بر گرفته اند

هرگز حجابیان نتوانند بر گرفت
گاهی که خیرگان ز حیا بر گرفته اند

افتاده است خرقه شیخان چه جرم گیر
[illegible] تا نمود و ردا بر گرفته اند

از شوق گلستان رخت حضر مقدیان
رخسار تار نوشته ما بر گرفته اند

در آتش تو همه سرد استخوان پاک
داغ تو سینها بسزا بر گرفته اند

جان بخشی مسیح بود دست القدر
خوش نکهت شمال و صبا بر گرفته اند

فرزندی از تو حسن ندارد عزیز تر
دشنام داده بدعا بر گرفته اند

تاب نظر کجاست ظهوری به نور چشم
خورشید و ماه را ابسا بر گرفته اند

زیر سر هر که چو من خشت سرکو دارد
از خسک بر گل سمن در ته پهلو دارد

از گرههای غمش با دل من هیچ مپرس
هرگز این لطف کجا باز به بهیو دارد

بیوفائیش قبولست از و نیست گریز
با دو روئی همه را با همه یک رو دارد

غوطه در دام نگه خورده تماشای او
یک جهان دیده اگر در شکن هر مو دارد

هر طرف خط شعاعی بدواند نازش
یک طرف گر شده آن پرده که بر رو دارد

گر سپاهی را ابشکر چند در آورده بشور
با سپاهیم نمک قهقهه او دارد

میتواند که کند قبلگی سجده بان
خم محراب حرم در خم ابرو دارد

تا میان دل و جان بخش کنم ذوق حضور
از تمنای نگهش سینه ترازو دارد

پای در معرکه عشق سران پیش نهند
شیر از زخم لیس سر چه قدر رو دارد

مغز من گشت تهی در سر من سر بنهاد
وای بر هر که چو من ناصح پرگو دارد

مطلب خویش بگیری نتوانست نهاد
خبر کسی کز تو سرے بر سر زانو دارد

مرهم از ریش ظهوری بدم نیش برید
تنگ لب نالهٔ آن درد که دارو دارد

صافی اشک نگر دیده صفائی دارد
شعلهٔ آه ببین سینه هوائی دارد

داغ بر سینه نشان سم رخش غم اوست
جان و دل عرض کنم نعل بهائی دارد

حشمت خویش بنازم ز ستائیش بشتم
شاه دانسته که بیقدر گدائی دارد

خشکسالی مژگان چه بلا بود گذشت
مزرع محنت و غم نشو و نمائی دارد

ز خاکساری افتاده کی بخت بلند — بپایه که فلک را ز خاک برگیرند

دگر ز طول مقالم مکن ظهوری عیب
نفس درازی غواص را هنر گیرند

به هر که درد ندارد دلبتان دوا بخشند — چه خوشتر است ز بخشش اگر بجا بخشند

کسی رعایت مهر و وفا ندارد و چشم — ز کوه جور و جفا کاشکی بما بخشند

پی کبوتر دل طرفه شاهبازانند — بصید خویش همایونی هما بخشند

هنوز عزت دشنام خود نمیدانند — مروت است یکی گر بصد دعا بخشند

دریغ مدعیان را رگی نمیباشد — که زخم نشتر مژگان بمدعا بخشند

نسیم باج ستاند ز سنبل تاتار — بنیم تار که از طرهٔ دوتا بخشند

ز خون دلشدگان خاک شهر و کو گلگون — ز گرد پنجهٔ خورشید را حنا بخشند

زهی امید که روز جزا بجرم خواهان — ز زخم کشتن دیگر بخون بها بخشند

بیا پیاله سرشار مستوان نازید — که هر پیاله به رندان پارسا بخشند

در آن زمین که شود تخم داغ خیر نشان — بشبنمی لقب برق بهر گیا بخشند

ز تیغ غمزه و نالهٔ فتنه تا نفس کوتاهی — ز ناز و عشوه درازی بما جرا بخشند

سیاست دعوی اعجاز داغهای قدیم — که هر قدر که رسد داغ تازه جا بخشند

شریک خویش نخواهند اگر ظهوری را
با و محبت خویش اینقدر چرا بخشند

در جنون عشق پاس خاطرش از من بماند — از برای مصلحت دشمن نشد و دشمن بماند

غمزه از شوخی بقصد فصد من ایما نکرد — خون رگ در گردن مژگان نشتر زن بماند

جان و بهایم جدا تنها تن صد مرگ بود / یکدو روزی بر امید وصل اگر بر تن بماند

زیرای عندلیبان در وفا بیچاره ایست / اینکه گل از باغ رفت و زاغ در گلشن بماند

در دولت دشمن مجا و در جهان مسافر میشود / غیر رفتن نیست در یا نیش از ماندن بماند

چشم در راه توایم ای عشق در چاه بلا / تلخی از رشتهای تو بر بیژن بماند

روز رفته و هفته رفت و شب همان بر جا چراست / گر نه زیر کوه اندوه منش دامن بماند

در شورش روی شفقی زهر را شیرین کنیش / سست عهدی گر بسنجی موی از آهن بماند

در شب تم خواب را تعبیر جانا جار بود / رفت از چشم من و در چشم بخت من بماند

چون ظهوری از بهار عشق مردی نشنیدش
کز خس و خاشاک کوی از لاله و سوسن بماند

تیغ راندی جسمهای زندگی در تن بماند / عید من قربان شد تنها جانم از مردن بماند

پیر کنعان کو که چیند نکهت یوسف بمغز / از شب آغوش خوشبوئی به پیراهن بماند

شب بماند از تماشای تو مه بر بام رفت / شد در حیرت بر ولیش باز در روزن بماند

چاک جیب تیره روزان تو خندد بر رفو / رشتهٔ زرین مهر از شرم در سوزن بماند

در کنارت میکشم از جذبه طرفی بسته ام / در تخیل طرف وا ماند بدست من بماند

عمرها در بوتهٔ داغ تو شد آتش زبان / تا چراغ دودمان گلستان روشن بماند

داغکاران تو حاصل هر کجا بر داشتند / توده های برق ته غربالی خرمن بماند

با وجود آنکه باشد حد رسوائی همین / حق مصیبری و بینائیم در گردن بماند

کو صدای تیشهٔ فرهاد در کوه و کمر / غلغل زنجیر من در کوچه و برزن بماند

سر زلیخا خوش در رسوائی گشاد عشق / تا قیامت سر زنانها حرف در بستن بماند

کرد حسرتکش ظهوری را بلای لاغری
آرزوی فتراکی آن ترک صید افگن بماند

سرو در چمن با آن رخ زیبا نمی‌رسد — گو سدره کو بآن قد رعنا نمی‌رسد

از خضر نیست تشنه‌تر و در تو زیستن — سیرابی محبت بمسیحا نمی‌رسد

خاک رهت بدیده کشد خور بمیل زر — این کحل جز بدیدهٔ بینا نمی‌رسد

از دامنت کشیم مگر پرده‌های چشم — ما را باین نگاه تماشا نمی‌رسد

عاشق بقدر خوبی معشوق عاشق است — در عشق غیر من بزلیخا نمی‌رسد

سر را بهوای پایهٔ منصور در سر است — اینک ز شادیم سر من بپا نمی‌رسد

با من بگریه ابر بدعوی خطا گریست — گو تر مباش چشمه بدریا نمی‌رسد

در سال و ماه عشق بتان روز دیگر است — امروز هیچ وعده بفردا نمی‌رسد

دارد بجوش سعاملگی شهرتی دلم — یک غم نمی‌خرم که ز صد جا نمی‌رسد

جان در میان سینه و دل کهنه زخمی است — راحت ز داغ تو بسویدا نمی‌رسد

تا بر نشان پای سگالش کنم نثار — دستم چرا بعقد ثریا نمی‌رسد

تاراج دیده باش ظهوری که خیر نیست
در صبر و طاقتی که بیغما نمی‌رسد

کجاست نازش یوسف که آن پسر دارد — غلام آن پسرم من که این پسر دارد

اگرچه یار مرا رخصت نشستن نیست — همین بس است که بر خاطرش گذر دارد

ز دست بخیه‌ییاش شکوه رو گردان — مراست این گله کز حال من خبر دارد

صبا ز طعنهٔ من ترک قاصدی کردست — که صبر ابدان مرغ نامه بر دارد

چو از صریح کنایت رساتر افتادست / ز مرحمت تغافل بمن نظر دارد

شب از ستاره چرا اینچنین بنازد اشک / بپاک کردن رو دامن سحر دارد

مگر که کوهکن از کوه بار دردش گفت / که بیستون ز صدا ناله بر کمر دارد

حریف کشتی من کو بعشق غیر از من / گمان مبر که برایم قضا قدر دارد

فلک بقصد ظهوری کمان کین زه کرد
چه غم ز داغ محبت دلش سپر دارد

نقاب چون ز رخ آن آفتاب بر دارد / صد آفتاب فروغ از نقاب بر دارد

بدخل و خرج نفس وا رسیدنی دارد / که آه هش از نفس کس حساب بر دارد

قشان روان ز پی ناقه نان ره دارند / بس ست کآبله پای آب بر دارد

در آبسایه دیگر که آب رهگذرش / به پنجه مژه ها افتاب بر دارد

سبو ز وصل ز شادی چو اشک بارانم / عجب که دیده ز رویش حساب بر دارد

پیاله بر لب از ان مکث میکند ساقی / که مستی ز نگاهش شراب بر دارد

بزود آمدن قاصد آن شتابم نیست / که نامه چون بگذارد جواب بر دارد

با مستداد نخش دارد آن رسائی آه / که در مساحت گردون طناب بر دارد

بعشق طره ظهوری چنین حریص چراست
بقدر تاب و توان پیچ و تاب بر دارد

دو بیت انچه با مغزم صبا کرد / به بیهوشی توان شکرش ادا کرد

اگر بر باغ نگشادی گریبان / گلستان را که پیراهن قبا کرد

تحمل بسته از حد کاو کاو ست / لبت را عاقبت تمنای ما کرد

ز ابرویت دگر گردید محراب
نماز قبله نباید قضا کرد

غلط هرگز نخواهد کرد داغت
به روی سینهٔ من چشم وا کرد

سپهرت دل ز بس بر خویش بالید
بآن تنگی برایت فکر جا کرد

لب خشک آنقدر در ناله پیچید
که حاجتهای چشم تر روا کرد

شناور کشتی گردون که عکسش
بدریای سرشکم آشنا کرد

ظهوری ره بتسلیم و رضا کرد
زبان رفت از چرا گفت و چرا کرد

نمی نالم اگر بر من جفا کرد
چه جرم او را وفا این اقتضا کرد

بزخمم با بهر عشیر افشرد
بضرب دست خود را بیوفا کرد

بیک بدن در اول کرد سیم
ولی آخر کمی را در بها کرد

پریشان گوی دیدم مدعی را
دلم شد جمع عرض مدعا کرد

در اثبات مروت قاتل ما
بخون غلطیدگانش را گوا کرد

لبش آلودهٔ دشنام چیست
نمی باید غلوی در دعا کرد

بکار ما نیاید هیچ خوبی
چه خوبی خویش را درکار ما کرد

بخصمت ترک جنت کرد رضوان
تلاش جا بکوی او بجا کرد

همایون تر ز عاشق کیست عاشق
هما را استخوان ما هما کرد

ظهوری رسم هر دعوی عشقست
نزد کار ما پاسی کجا کرد

سحر بلبل چنان گل را ادا کرد
که در آیین دهان غنچه وا کرد

دل و داغش چنان برهم تپیده
که از همشان توان هرگز جدا کرد

ز بس قربان بکویش برهم افتاد
برای عید خاک و خون حنا کرد

چه ذوقی دارد از بیگانه گوئی
بحرف من زبانی آشنا کرد

ز صاحب بینشی یک دیده بردار
که دل را تحفه جان را رونما کرد

چه سهل البیع کردش مایه داری
بصد جان نیم نازش را بها کرد

بسی ایمان ز رشک او زده بودم
زهی کافر چه میدانم چها کرد

جدائی مرگ چون میکرد تقسیم
چه مردیها برای من جدا کرد

هواداری ما بر جهت افتاد
عطش زور غریبی بر گیا کرد

ز ساقی و ساعد مردم ظهوری
بزاهد خویش را بیدست و پا کرد

حالی که پسندید هوای تو تقدیر نبود
چه بلائی که دگر آلت تعمیر نبود

پشت و رو دیبای چو پشته ز دیبه صدرا
پیش ازین هر طرف آهو جنون زنجیر نبود

سالها غافل ز دیوان خموشی بودیم
آنچنان کس را همین اندازه تقصیر نبود

بخطاهائی که امید عطاها داریم
تحفهٔ عفو تو جز جرأت تقصیر نبود

دیده از عکس تو لبریز که احوال نشنویم
ور نظر داشتن آئینه تدبیر نبود

بشنوان گفت که باهم شکر آمیخته دارند
دوش با مهر تو کامم شکر و شیر نبود

قدرت هجر تو در کشتن من بود بکار
که شفاعتگری اندازهٔ تقدیر نبود

چقدر خواب پریشان که ندیدیم شبی
دستیاری بسر زلف تو تعبیر نبود

نامه طومار چرا گشته و طومار کتاب
خامه را خود دل شکایت سر تحریر نبود

پس ارباب خرابات زر ناب شده ست — حیف در صومعه از لای می اکسیر نبود
بحث از بهر چه نادان ره اخراج بهشت — آدم آگاه گر از حکمت تخمیر نبود

چون زوال خم فتراک بجو پیچیدن
از ظهوری ست که نخجیر سر تیر نبود

چو شکرش هر زمان خواهم که بیاد وش فزون باشد — خوشا راحت که آزار کسی او را سکون باشد
کشم بر خویشتن نفرین گر از اهل خرد باشم — اگر در عشق به مجنون مرا رشک جنون باشد
چنان بر دوستی با هر چنین دشمنی قادر — کم است از عشوه پردازان که زینسان ذوفنون باشد
سپندی کو که بر آتش فشانم خوب میدانم — معاذ الله اگر در روی غیر ای قشقه ن باشد
نشاط و عیش رنگین تر نیست چندانکه رنگین تر — اگر در جام خون باشد بجای باده چون باشد
ز سر تا پای هر جا می نهم انگشت میدانم — ز تاب درد باید پیکرش ارغنون باشد
به یکاری سر آمد بودم هر گه باز میگفت این — که در صبر و شکیبائی کسی چندین زبون باشد
چها آمد بسر فرهاد را در بیستون باید — که دستی نقش شیرین را بر بیستون باشد

بیا و آه سروش آتشی باید بدو آورد
کسی با غم اگر همچون ظهوری گرم خون باشد

در سر سودائیان سودای سامان کهنه شد — درد کو فکر دگر کن فکر درمان کهنه شد
شاخ و برگی گرچه دارد ناله در کام و زبان — گو بر افغان نکردم لب بر افغان کهنه شد
بر سر خوان نوالش آن تکلفها چه شد — شرم میدارم که گویم قدر مهمان کهنه شد
شوق میدارد نگه دستی عجب در کار من — برنگردد از جیب چاکی سر گریبان کهنه شد
کار دل از یاری بخت نگون گردید پست — پایش از جا رفت و در چاه زنخدان کهنه شد

مشک بیزد از خط تو خیزد او دیگر صبا — در چمن کاری ندارد عطر ریحان گشته شد

کله کله عشقباز و دسته دسته تیغ ناز — صید قربان گشته تو آن عید قربان کسنبا

از گدایان توام در کوچهٔ فقر و فنا — آرزوی احتشام میر و سلطان کمتر باشد

در پشیمانی ظهوری هیچ تنبیهی نیافت
اینهمه بر پشت دستش زخم دندان کهنه شد

افسردگی ز دل تپش ناله می‌برد — پرهیز از تبی که تبخاله می‌برد

در گریه نیست فرصت خون آب کردنم — اینک جگر ز دیده به پرگاله می‌برد

درد تو نشتری عجبی برگرفته است — راحت بجای خون ز رگ ناله می‌برد

افتاد پیش کار دلم کاه و کهرباست — هر جا رود غم تو ز دنباله می‌برد

هر روز غازه کاری آرزو چه احتیاج — صد خون فزون ز گردن لاله می‌برد

بر تو بهای چله نشینان ترحمی — یک جرعه می که حاصل چل ساله می‌برد

در کاو کاو بی‌تحملی مرخصیم — بر برگ نسترن ستم ژاله می‌برد

ساقی چه گرم باده بگردش فکنده است — در بزم بحث شعله جواله می‌برد

از گفتهای تلخ بشور شکر لبی — تاراج مصر کرده به بنگاله می‌برد

بی خورد و خواب حسرت تسخیر دست ما — زین آرزو جرازه باله می‌برد

باغ و بهار گشته ظهوری ز نقش داغ
تا سینه در میان دگل لاله می‌برد

کسی بمملکت فقر سروری داند — که در فروتنی از چرخ برتری داند

سپهر را نهند طاس روز دیوانش — مجردی که طریق قلندری داند

به پای عشق کسی سد اگر تواند بست / میان آرزو دل سکندری داند

اگر بگم‌شدگان همسفر شدی لفتی / عجب که خضر درین راه رهبری داند

ببر ز خلق که اخوان یوسفند همه / بدین مباش که یوسف برادری داند

نه پوست مانده و نی استخوان مرهم هم / اگر نه داغ غمش سینه پروری داند

ز اوج موج محیط سرشک حیرانم / ازان گذشته که گردون شناوری داند

ز سطح سیم‌بران نیست بهره هر کس / خوشا کسی که چو من زرگری داند

مباد نامه بر آنکس که بر نیارد پر / ضرورتست که قاصد کبوتری داند

هزار مرتبه گردد ازین نهان‌تر هم / اگر مراتب خوبیت را پری داند

فسردگان تمنا پزی عجب جوشند / شرار شعله دل باید اخگری داند

ازان حریص‌تر افتاده در شکار کسی / که صید صیدگهش عیب لاغری داند

به تیغ شاه هم البته تیغ غمزه او / که در مصاف دل خلق صفدری داند

برای آنکه به دشمن سلاح بخش کند / خدنگ سینه نوازش نه رهگری داند

بگیر یاد ظهوری ز من مسلمانی / مباش منکر کافر چو کافری داند

ز رشک الفتش جانم به بین آلفت نمیداند / ز شوق صحبت او خلوتی خلوت نمیداند

که میگوید اگر صد جان بهای یک جفا گوید / نمیدارد دریغ از هیچکس منت نمیداند

ز هر کس هر چه خواهد در حضور غائبان گوید / ز شوخی هیچ حفظ الغیب در غیبت نمیداند

ز حرف روشناسی روی پیدا نیست در دنیا / خوشا شهری که مهر و مه درو شهرت نمیداند

نمیباشد فراغ و عیش عالم حصه یک کس / حریص افتاده دل ور نه دو عالم قسمت نمیداند

حیا را حسن بی عرض خود کرد نقش ظالم
گر در عوض بنا مدعی هشت نمیدانند

زبان بیوفایانست سازد غیر اگر گاری
تعجب نیست خود را با توفی نسبت نمیدانند

بسودایست زهم شرک با جان گر دولت نگری
بنازم غیرتش در عاشقی شرکت نمیدانند

باین آرایش از آرایش دیگر مشغولند
مکن منع نگه مشاطه این صنعت نمیدانند

اجل در قتل این و آن کند گاهی مدارائی
مبادا فرصت هجر ترا فرصت نمیدانند

بامیدی که شاید وعده زان لب بدون آید
ظهوری میکند جهدی ولی مدت نمیدانند

که فزون پرده پوشی از گل کرد
عاقبت راز بلبلان گل کرد

تنگ جیب پاره پاره گل
بیشتر بیخودی ز بلبل کرد

آتش تیز کرد با خس خشک
آنچه شوق تو با تحمل کرد

بزبان کرشمه چشم تو ساخت
گر نگاه اینقدر تغافل کرد

کعبه ساقیست شیخ میداند
فصل گل قبله شیشه مل کرد

خرد و عشق هم سبق بودند
این ترقی و آن تنزل کرد

خون دل گرچه زاد راهروست
سهل باشد اگر توکل کرد

در شنا بر صبا فتاد نفس
موج جیحون گریه ام پل کرد

حال زاهد نگفت رند بکس
بود از عارفان تجاهل کرد

تا صبا برکند نکهت تو
مغز خالی ز عطر سنبل کرد

ذوق خمخانه از ظهوری پرس
خو به عشرت گه تخیل کرد

کسانیکه سر زیبا اشم گرفتند
ز بلبلی بعشقت کم سر گرفتند

چراغ گل از شست در باغ روشن
بصحرا شدی لالها در گرفتند

در وعده بستی و در آشتلا رت
همه چشمها حلقه در گرفتند

بنازم بجا گل گذشت از کمر هم
بتان طره از دوشها بر گرفتند

ترا باید البته رشکی بر آنان
که خود را بجای تو در بر گرفتند

بتخت جنون زیبدم تاجداری
ز داغ غمم چتر بر سر گرفتند

نگر تحفه زهر چشم تو گردد
همه جا شیشها ز شکر گرفتند

چه نازی که از نازنا کرده یابست
به چشم بتان صبح دیگر گرفتند

در اقلیم عشقت آب و هوائی
که از بید بتان غم بر گرفتند

ظهوری ترا میرسد گر بنازی
کرا زکرامت ز دو نثر گرفتند

عشق بالا دست کو تا چرخ پست من شود
پا نهم بر ترتمنا زیر دست من شود

هست و بود خویش را نذر محبت کرده ام
جای آن دارد که دیگر نیست هست من شود

در پرستش تا بهشیاری زمستان بگذرد
شیخ میخواهم دو چاری مست من شود

توبه ام از توبه فرمود ساقی دوربیست
گر بتا آتش غیرت عهد الست من شود

با وجود این همه میثاق در وعده گاه
نیست حیرت گر سبکگاه از نشست من شود

مدعی میدانم از انتقامم فارغست
دست دست اوست هم گر دست دست من شود

می نهی وحشی بدل راه وطن سر میکنم
چند در نوبت ظهوری پای پست من شود

شاهان بسالکان هست باج میدهند
نعلین اگر کنند طلب تاج میدهند

هر جا خدنگ ناز کمان ابروان نهند
خندند و قبای سینه بآماج میدهند

پایه رسا نه در رتبه افتاده کی بسهم
همت بلند پایه معراج میدهند

بر دوک دار اگر توان رشت رشته
سر رشته به پشت ز حلاج میدهند

سوزنش کینه دشمن بمغز زمین مکن
آخر گدا از پوست بستراج میدهند

از زمزم ابروی بنا یاد اگر بدست
گردی ز راه قافله حاج میدهند

چون از غمش بگریه نشینند شوقیان
افلاک را سفینه با مواج میدهند

آشفتگان زلف سیاهت بر دو ماه
تاریکی دگر بشب داج میدهند

یغما چه گنجها که بر یک دگر نهند
چون مفلسان خزانه بتاراج میدهند

نازک تنی و سخت دلی که گشته ختم
آهن دلان حریر تنان باج میدهند

در نبرد عشق ظهوری اگر تبان
بازند ساز نقش بلیلاج میدهند

در نبرد عشق عریانی حصار جان شود
زخم تا رگ مغفر و زخم بر تن خفتان شود

هیچکس یا رب نیفتد در پریشانی چنین
چاکهای جیب تا کی جمع در دامان شود

شکوهای گردش گردون بدل گردد بشکر
طول روز وصل اگر عرض شب هجران شود

گشته دیوی در نظر هر خشت محنت خانه ام
میتواند بود که عکس تو حورستان شود

گر روه عید از عبا مه گلگون چه رنگین خویش را
گر ازین خواهد که رنگین تر شود قربان شود

تیغ چو در عالم فروزد دور نیست
آفتاب از شرم او در زره گر پنهان شود

گشته خونم تیغی از جوهر تیغ غمش
حیران دارم که فردا بر سرش دیوان شود

هشیاری چون شنیدن خواهند رسوایان عشق
بر سر بازار ها تا داستان دستان شود

سعی کن تا دیده را در گریه سازی پر آه
واقفند سرهایش چند ای که بی سامان شود

عسکر فرصت فوت میگردد مزن انتقام
جمله تقصیر است باید تحفهٔ نسیان شود

همیشه بر پا نزد در عشق تا صبح و در نیست
گر زبانش در خرابش جان من پنهان شود

گر بری گریام خندی جگر دریا کنم
سان خیل داغ دره تا سینه‌ام میدان شود

ملک تن بی شاه ماند از تنهای فراق
گر نه لیلا کوچه بندی از برای جان شود

این همه خوبی که کرد انبار را براهیم شاه
میتواند شد که محفظ حسن در کنعان شود

چون ظهوری در هنر یدور و پندار گردد
نیستش پر دامتاع نا گرا ارزان شود

اگر شاخ سنبل چو موی تو باشد
و یا عنبرهم گنهگار بوی تو باشد

بصد خوبی خلد طرح کتابی
توانگر اگر منظر روی تو باشد

بسوی حرم رو نیارد نمازم
نمازش اگر قبله روی تو باشد

ندارم بجز دو دیدن آرزو لی
ولی عکس این آرزوی تو باشد

تمیزت غلط کرده در کار دشمن
بد است این چرا بد نکوی تو باشد

زهی عیش اگر گردد آن بیر حاصل
که کس در قفا در بروی تو باشد

تواند اگر لاله رنگ تو گشتن
سمن هم تواند که بوی تو باشد

ظهوری خوشت توبه میخواست ساقی
زهی نغمه‌ای در گلوی تو باشد

ساقی کجاست کاتش ساغر آورد
وز عکس خویش فصل بهاری بر آورد

که در خویشتن نگنجد اگر آرزو بجاست / زین فربهی که زان کمر لاغر آورد

این چشمداشت هست که هر کس نشنود / سحر من ارمغان به چشم تر آورد

مرغی که شوق نامه من شنید پیش / باید که هر زمان پر دیگر برآورد

درد دلی که پیش تو گویم بصد امید / نشنیده گفتن مباد که درد سر آورد

دوش چه بی کراب نگردد ز شرم تو / مقدور نیست اینکه کسی در برآورد

جاروب جلوه گاه تو مژگان نمی‌بست / طاوس از برای چه بال و پر آورد

راحت یکی ز دشت نشینان و انع / کی سر ز زیر دستی مرهم در آورد

شاید که خوابگاه خیالت شود ببی / چشم ترا ز حریر نگه بستر آورد

راحت گزین مباش ظهوری چو پیرگان / بیمارگی که هر مژه صد نشتر آورد

چنانکه درد فراقت به بیقراری چند / بیا دو دار که دادی بما قراری چند

امید هست که گردد نتیجه ظاهر / بوعده گاه کشیدیم انتظاری چند

ز زخم سوخته دلت زود مرهم آوردی / هنوز سینه بداغ تو داشت کاری چند

نشسته مدعیانند بر یمین و یسار / خدای را که بپرهیز از یساری چند

برای شستن گرد رکاب میباید / که در عنان تو باشند اشکباری چند

گل شگفته را طلب فرق شگفت / بجستجوی تو در پا شکست خاری چند

حریص صید می و دام طرهٔ تو دگر / نماند جای گر سر دهی شکاری چند

نداشت شک سیمی چنان نسیم رساند / ز چین زلف تو در چین بنفشه زاری چند

عبیر گوشهٔ دامان جیب حسن فشان / ز گرد پی رخ خاکساری چند

بسیر دامن صحرا روم ز شهر برون
دلم بپست بگریم نگر گلعذاری چند

چه انتظار که نوروز میشد هر سال
وظیفه دار ازین شاخ گل بهاری چند

بوام عشق ظهوری اگر ضمان خواهند
همان ز خویش کنم وام اعتباری چند

باید که گلی در آب باشد
تا جان کسی خراب باشد

در صید گهی مباش کانجا
گنجشک کم از عقاب باشد

عیبست که در محلهٔ ما
همسایهٔ دیده خواب باشد

آمد همه برگزیده حسرت
در آرزو انتخاب باشد

از چشمهٔ چشم شوق دهقانست
ایوای اگر کم آب باشد

حرف همه چیز خوشگوارست
عیشست که درد ناب باشد

ترسم برد آب روی دریا
آن موج که در سراب باشد

این دیده ندیده رخ بپست
بگذار که در نقاب باشد

مهتاب بپرتو تو شبها
در سایهٔ آفتاب باشد

آباد به گنج شو ظهوری
بگذار که دل خراب باشد

بگلگشت چمن رفتی چمن سر در روان دارد
خجل شد باغبان چه پاشت با عشق ارغوان دارد

شرابی ریخت در پیمانه در گلستان ساقی
که در صافی سخن سینهٔ پیر مغان دارد

زبیم در و سر گاهی نفس در سینه میدزدم
اگر گل بشنود بلبل هزاران داستان دارد

بآزادی چرا خود نبالد سرو در بستان
ز شوق خدمت قد تو دامان میان دارد

بمجنون ره نمیگردد غلط گو شوق چابک رو
حدی کن ناقهٔ لیلی مهار ساربان دارد

برسوایان کند تحویل بی اندیشه نشنید
کسی کز بیم رسوا گشتن راز نهان دارد

نگردد غارتم از گنج معنا وی رفته اهمالی
چنین معلوم میگردد مگر صبر گمان دارد

نه مطلوبست از اخوان بچاه افتادن یوسف
زلیخا دیده با بر شاهراه کاروان دارد

سپندم از مهر و مه هر روز میسوزند در طفلی
گر از شوخی تمناهای پیر از جوان دارد

چه آسودم که ناصح دیدت انصاف لب بسته
نصیحتهای بیجا گرد چندین ترجمان دارد

ظهوری غالباً سوزت ندارد آنچنان عشقی
بهتزی زود برشد داغ بوی استخوان دارد

گرد با زلف تو سودائی صبا بازار زد
رنگ و بوئیت نوبهار آورد و بر گلزار زد

از تماشای تو زد در دیدهٔ حیرت جلا
عید قربان تو گر دیده در دیدار زد

درد با نشتر زبان گردد برای آفرین
قادر اندازیت پیکان جمله بر سوفار زد

بینوا سگان شکیبائی ز نزدیکان محال
صبر بیگانه زد لاف و دور از کار زد

ابر را سرگشته کردی در هوای خویشتن
هر طرف از قطره تیر و بحر را پیکار زد

میرساند مزد مزدوران خود بنای عشق
آجرت او شهر تیشه فرهاد اگر بر کار زد

ساقی دارم که شاخ ارغوان از عکس خویش
بر کشید از ساغر و بر گوشهٔ دستار زد

آفتاب از تیره بختیهای خود گردید داغ
فرعهای کوی او در سایهٔ دیوار زد

عیبیار دل یقین دانم نخواهم داد بار
زد نهال بخت بی برگ من و بیبار زد

از چه مے بستیم راه ذکر بت بر برهمن
راست بر سبحهٔ ما را رو زنار زد

دل بنالد ای ظهوری سینه را [illegible]

می پسندد و اثنا زمی را | گر تماشای او قضا باشد
خیمه با دیده سینه و نعش | غیر باشد چنین کجا باشد
ساقی ما چو باده پالاید | دوشش زتا دبی روا باشد

بر ظهوری حرام نالیدن
درد اگر چشم پرروا باشد

حسن چنین دمی قبلگاه ندارد | عشق بجز این آستان پناه ندارد
یوسف بختش باوج تخت نیاید | در تو فتد هر که دل بچاه ندارد
گشته زفر پایان حنا همه خاکش | عشق چو کویت عیدگاه ندارد
حسن گشت از نصاب باده فزون تر | حق نگاهم زخت نگاه ندارد
داد بباد آب خویش گوهر تاجش | شه که زخاک رهت کلاه ندارد
سایه او روز را بقیه برآورد | هیچکس این طره سیاه ندارد
جلوه گهش صبح و شام گوشه بامست | چرخ برانکه مهر و ماه ندارد
سینه بداغ دگر گشت مشرف | دعوی خون گرمیش گواه ندارد
ویح و حذر الحذر که عیب عظیم است | شکر که در سینه کینه راه ندارد
وای اگر جان بیال مرگ نپرد | در خطر آن کو خطر پناه ندارد

چند ظهوری سر شرم عذر گدازد
طرفه گر بخت هم از گناه ندارد

درون عاشق فراغ راه ندارد | وا ردو اگر راه دستگاه ندارد
با درشش زبیخ دهن سینه درود | آه که ناموس عشم نگاه ندارد

غنچه را باده تنگی ز دل مستور نیست
میل دارد چو صبا پرده دری بر خیزد

میشود تیز نظر در به نظاره تیغ
پیش روی جگر از اسپری بر خیزد

گریه قیمتی کرده غمش وعده بچشم
چشمه دریا شده شاید گهری بر خیزد

تخم سازند و از آن خرمن خورشید شود
اگر از آتش حسنش شرری بر خیزد

جسته تا برق غمش تل شده خاکستر دل
هم آنست که دود جگری بر خیزد

بامیدی که ز بندش بگشادی بر بند
هر قدم در رهش آزادتری بر خیزد

هست در پای گره دریا نظری چشم مرا
چه عجب گر تماشا نظری بر خیزد

شاید آرای پیشه آرایش خود گر خواهد
هر طرف چون سحر آئینه گری بر خیزد

گر ظهوری ست بجد در طلب خشک لبی
شرط انیست که با چشم تری بر خیزد

گاهی از نخل امیدم ثمری بر خیزد
که ز هر برگ به قصدش تبری بر خیزد

قاصدی را که بکف نامه مشتاقانست
باید از هر بن مو بال و پری بر خیزد

در رهش رخصت شبگیر سپیدی ز آنست
که بهر گام ز راهش سحری بر خیزد

کرده ام بین متاع خرد و صبر و شکیب
که بگرد آورمش عشوه گری بر خیزد

دهنی نیست باین تنگی و این شیرینی
که بهر حرفش تنگ شکری بر خیزد

چه قدر رگ زلک مژگان تو قربان دارد
رگ کندی ست اگر نشتری بر خیزد

خاکساران ترا پایه ز سنگست بلند
وای من گر من افتاده تری بر خیزد

چشمک گستری خال تو شنیدم دیگر
نیست معلوم که چون او دگری بر خیزد

بنوازش رسد از خانجهان شاه نواز
هر کجا صاحب فضل و هنری بر خیزد

گل او را ظهوری بر اوش نشگفت
با حریفان بصبوحی سحری برخیزد

شکر رخسار تو آئینه سگون می آید
که ز پیشش همه خورشید برون می آید

تیغ از رحم زند ای همین چشم بکشت
پرتو در چشم جهان دعوی خون می آید

گل خار رهت از تربت من خیز اندر است
کی بجا و پدرم از پای برون می آید

التفاتیست که با کوهکن مے سنجے
کوه پا سنگ به بین تا که فزون می آید

شاد بودم که شبم بود بموی تو شبیه
بخت زوری دو روز غم سیه گون می آید

میتوان گفت که می آید از افلاک سکون
نتوان گفت ز افلاس سکون می آید

چه عجب گر به هم هر قدمی کند چپ
هر چه گویند ازین بخت نگون می آید

خشک لب دجله بیک قطره دعوی نشستند
دیده تر لب گریه کنون می آید

صد تعلق بتو هر قطره خونم دارد
خون من نیست که از زخم برون می آید

فصل صحراست بانداز بر آی تنگم
چند روز است که هر روز جنون می آید

گرم مداحی دارای دکن هر که نشد
نقطش افسرده و معنیش زبون می آید

تا ظهوری خجل از چاره گریها نشود
درد من گاه پذیرای فسون می آید

تا خیالش بدل از ناز درون می آید
جان بحسرت زده صد بار برون می آید

آنچه مه را بجلالم ز سماء می گوید
پرده برداشته از عهده برون آید

گلستان بقا مژده سیرابی ده
غمزه اش دشنه بکف تشنه بخون می آید

عید را این همه قربان که به قربانگه او
خال خون بر زده بر رخ گلگون می آید

من و این حوصله از خویش برون جستن نیست — دره فرو میکند او خود چو درون می آید
مدعی دعوی رجحان کند و میسزدش — غالباً در کمی از خویش فزون می آید
بحث عشقت خرد بیهده وارد حاشا — بشنود بچه بتصدیق جنون می آید
چند روزست که بر بستر هجرم عجبست — که به پرسیدن من هیچ کنون می آید
مدحت حضرت خان جز ز سخن بازان است — به ستایش سخن از سهو مضمون می آید

دوش گفتی که ظهوری ز تو در فهم من
معنی لطف ازین لفظ برون می آید

قدردانان بهت رنگ بگوهر نزنند — خار خشک ره دوستش بگل تر نزنند
گشته بر دست شان فرصت اعانت فوت — خضر افتد بقفا پای از آن سر نزنند
نتوان سیر گلستان شهادت کردن — فرق را تا بگل زخم تو زیور نزنند
مصریان چون بپرانند مگس با دل تنگ — زهر نوشان تو گر کام بشکر نزنند
به تماشای چه راغان فلک دل نکشد — گر ز رویتو چراغی بهر اختر نزنند
هر زمان آید و در آتش حسرت افتد — هر دم از شعله پروانه چرا پر نزنند
بوسه گر هیچ بجانی ندهد آباد هر — عقل و هوش و دل و دین تا همه یکسر نزنند
گر بجد نه گریبان چه توان ره نتوان — لیک جز مسیح به رویش تو اگر نزنند
تا بدل ریشه هر شه نورسش نه دود — از کهن نخل هوس کام بنوبر نزنند

گرچه افتاده ظهوری نه بدست بکس
در طلب گمشدگان زحمت رهبر نزنند

تلخی هجر ترا خامه اگر بنویسد — زهر از نامه تر او و چو شکر بنویسد

خود گرفتم که زبان و گرهش وا مینهد | بیش از انست حکایت چه قدر بنویسد
مژده شرح غم رنگین مرا میخواهد | رخ کاهیم از خون جگر بنویسد
گر شود چرخ کبوتر نتواند بردن | نامه را که شب من به سحر بنویسد
جز خواب ز بیداری او بایستی | یوسف افسانه خود را بپدر بنویسد
بند بر جامه کوتاه زبانیست دراز | سیم ساق کسی این چند بزیر بنویسد
گر نخواهد که شود نامه ز نامم رسوا | میتواند که بعنوان دگر بنویسد
خشک شد دجله ز بس قطره چکاندم بورقت | خامه تا کی سخن دیده تر بنویسد
حجت جور که و مه شده ای کاش قضا | بر سرم انچه رقم کرده بسر بنویسد
آه عاشق شب هجران تو مشعله کشید | کرم خویش بمهتاب شرر بنویسد
حرز دفع خطر تیغ نویسند همه | کشته تیغ تو در دفع خطر بنویسد

نامه بی خاتم ماندست ظهوری کس نیست
که تواند دو سه سطری باثر بنویسد

جدا از ان شوخ محبوبی چه میکرد | بنازم شرم محجوبی چه میکرد
اگر در باغ خود میداشت رضوان | چنین بر شاخ گل طوبی چه میکرد
اگر عقل از هنرمندی بشقت | نمی آمد بمجذوبی چه میکرد
براه دیده تا گردن فرو رفت | نمیدیدش اگر خوبی چه میکرد
گر از رشک زلیخای عشق آه | نیفتادی بپا کوبی چه میکرد
از و گرد و می افتاد یوسف | به مخفیهای یعقوبی چه میکرد
گر گلزار خود را غنچه میخواست | بهر برگیش مکتوبی چه میکرد

ظهوری را نگر و از وعده ممنون / دلم با صبر توئی چه میکرد

خاطر عاشق آرمیده شود / اگر آسودگی رمیده شود

هیچ عدلی ازین فزونتر نیست / که اسیری ستم رسیده شود

بگریبان دری بر آور دست / سینه تا جیب اگر دریده شود

لخت لخت جگر اگر نمکند / لب لعلی کجا مکیده شود

اگر از خویشش دامنی بکشند / گوشه دامنی کشیده شود

راز عیانست آه و ناله کجاست / تار و پودی اگر تنیده شود

وه چه نشنیدنی چه در کارست / همه باید که ناشنیده شود

طعن تا دیده کی بلاست بلا / وای اگر دیدنی ندیده شود

سر و رانیست رخصت پابوس / گر نه چون شاخ گل خمیده شود

آنچنان تیغ رشک تیز مکن / که رگ دوستی بریده شود

نه هر تن بمرهم رسی / سینه گر داغ برگزیده شود

در تماشاگهش ظهوری را / هر بن مو هزار دیده شود

روبروی سپه عشق خرد چون گردد / عشق در روز بازار شبخون گردد

تار چنگ است رگم در بدن از زخمه درد / بتوان ناله چنان کرد که قانون گردد

گر دو زخم لبس سر آرزوی مرهم را / حیف در دوست که افسون فی افیون گردد

سعی فرمای که بیابی بشوق زلف شوق / که اگر کشته شوی قدر تو افزون گردد

میکند زلف سیاه و تو مرا نامه سپید — سرخ رو آنکه چو شمشیر تو در خون گردد

سینه گر منت داغ تو کشد نیست عجب — ای خوش آن سینه که در داغ تو ممنون گردد

سرو شمشاد شود در چمن آرزویم — آه از حسرت قد تو چه موزون گردد

عاشق پرورش پروردگیا نیست نعمت — نیست لیلی که به بعد کاهش مجنون گردد

بهر سیاهه ظهوری ست دل و دین گفت — نرسد هر که بسودای تو مفتون گردد

دوش دل آه بی‌حجاب نکرد — تا مه من سیاه نقاب نکرد

عشق او هیچ خواری نگذاشت — که به عزت مرا حساب نکرد

عارفش آنچه با شناسا تر — گر ز نقش تو اکتساب نکرد

گر از آن چشم مست راند سخن — که نفس در گلو شراب نکرد

تا قیامت به تنگ حوصله نیست — خانمانی که او خراب نکرد

خم ابروی او درآورده — شهسوارش رکاب نکرد

تحفه دامنش سحاب از شرم — پاکی دامن حباب نکرد

سایه را آفتاب در قدمش — دیده شمس چه اکتساب نکرد

روشنی کرد خیره چشم مرا — ذره کو که آفتاب نکرد

مانده در پای جستجو دل من — که سکون خود اضطراب نکرد

خوانده دل [illegible] — لیک یک آرزو بخواب نکرد

تا ظهوری شد همنشین خیال — سگ او ترک اجتناب نکرد

بی نصیبان بهره دارند از بی بهرگی — آرزو را حسرت بوس و کناری میرسد

میرود از تار ظلم ناشنیدن بر نفس — بعد صد زحمت بهم گر ناله زاری میرسد

چون حنا را از جلوهٔ شمشاد قدش سر و پا — در گریبان پاره کردن ستیاری میرسد

دیده ام سیراب میدارد ظهوری گریه‌ها — سینه را هم حرف آه شعله‌داری میرسد

درد با جانم در قرب جواری میزند — دل با خراج اثر از ناله تاری میزند

درگه از هم عشق شاید سکه بر نامم زند — عقل چون آنست نقش کم عیاری میزند

ماهی تفتیده جانی می فتد در تابه — آتش من در سمندر گر فشاری میزند

گوش گو بر ناشنیدن کن که بعضش مشکل است — صبر فرما سخت حرف ناگواری میزند

صاف می در جوش گل درد خمارم را گداخت — بر سر خاشاکم اکسیر بهاری میزند

همدم ما نیست گو از همرهان خضر باش — در طلب هر کس دم از چشمه‌ساری میزند

میشود گاهی جرس افسانه‌خوان ساربان — جذبهٔ آشفتگان راه مهاری میزند

رشک طوفان کرد شور قلزم اشکم نشست — کشتی چشمم ست گردابی کناری میزند

روز و شب در پاس دل با آنکه میسازم سپاه — شاه دزد زلفش آخر شاهکاری میزند

گاه از بس گرمخوی تن به تب در صید ها — با لبش تنها دم حرف و اعتباری میزند

صید را خوش کرده رنگین بیضه یا ز بهار اد — از صدف وله حی جان با زبان قطاری میزند

میرسد وعدهٔ دارائی ظهوری عشق را — از برای غیرت منصوبه داری میزند

بصارت تو مباد این ستم روا دارد — حباب پاکی چشم ترم کجا دارد

دلم که خورده سوید افشار تشنگی او
برای داغ تو صد سینه وار جا دارد

رسید قوت ضعف فتاده تو بآن
که ز آه خیمهٔ افلاک را بپا دارد

چه عقده با که تغافل بکارم افگنده است
ازین چه سود که مژگان گره‌گشا دارد

بجز برون نشنیدم به بزم خویش از تو
زهی مروت و انصاف یک بیک دارد

مرا که گفت دکان عشق به کشایم
دران دیار که جنس هوس بها دارد

عجب اگر بجواب سوال رنجه شود
لبی که منت دشنام بر دعا دارد

غرض ز عشق همین ست کز غرض برهند
بدعا نرسد هر که مدعا دارد

شگفته روی ترا زگل بهر خس و خاریم
بهار باغ خود آنکس که خوی ها دارد

گرانی غم فرهاد و را شنیده مگر
کمر شکستگی کوه و درد صدا دارد

غبار باد تن خاکیسم وران کوی
که استخوان سگان زاغ را هما دارد

درون عمای ظهوری چه راست نامندست
لبش چه تند زبانی و را فترا دارد

هر که جز یادش بدل جا میدهد
خاطر خود را بیغما میدهد

دیدهٔ حیرت از دو دارد جلا
لطف بین مژده تماشا میدهد

ور دلم آورده تنگی را به تنگ
از بزرگی خویش را جا میدهد

هر قدر عشاق در صبر و شکیب
میکند اسراف مجرا میدهد

هست امروزش ز فردا دورتر
وعدهٔ امروز فردا میدهد

مفت من گر وا کنم از بوسه‌ئی
میرسد جان بر لبم تا میدهد

یک ختن مشک آنکه خواهد سود خویش
مغز از زلفش بسودا میدهد

سدره در پستی ست از بالای او | واعظش بیهوده بالا میدهد
هر کرا میخواهد از صافی دلان | داغهای سینه بالا میدهد
توبه در مستی ز مستی کرده ام | مفتی مستان چه فتوا میدهد
بهره از فقر زیب نیستش | هر که شال خود بدیبا میدهد

گرچه از گفتن ظهوری بسته لب
در خموشی داد غوغا میدهد

دل را مکن داغ همت بی سپر خود | کز بی جگری کرده جگر را سپر خود
صد خلد بکلک مژه هر گوشه نگارم | چون سر خط رویت ننهم در نظر خود
بر چهره فلک اشک فشاند ز کواکب | در شام فراقت بوداع سحر خود
بر بوی تو پوییدن این راه عجب نیست | دارم چو صبا توشه کشتی و سفر خود
ترسم که ز میخانه بمسجد رسم افتد | ساقی نگذارم بسر خود بسر خود
در چاشنی تلخی خوبان شده ام محو | طوطی و مگس را ئی شهد و شکر خود
در عشق چه بی بهره چه قدر تراب است | دیدی که جدا دیده پدر را ز پسر خود
در کوره عشقت شده ام آشنا عیاری | گر داغ زدم سکه بنام جگر خود
بر من فلک آن پشت نگردست که بنهد | روز و شب هجران تو روی سحر خود

گویند که از چشم تو افتاد ظهوری
باور نکنم تا نفتم از نظر خود

یادی ز عاشقان چه جوابش نمیدهند | لعل تو با بس انیکه عذا لبش نمیدهند
آن کز شمیم جیب تو گرد و شامه مغز | احباب درد سر بگلابش نمیدهند

با آفتاب من فتد از پرده چون به بر — مه کز فروغ خویش نقابش نمی‌دهند
لب تر نمی‌کند به شراب آن فرشته‌خو — تا از دل برشته کبابش نمی‌دهند
در شهر و کو فسانه به بیدار ریخته‌اند — آشفتگان که زحمت خوابش نمی‌دهند
خوناب دل مباد ز نقش فرو چکد — مشاطگان برای چه تابش نمی‌دهند
پاسخت کرده‌ام نتوان زود درگذشت — بیچاره سائلی که جوابش نمی‌دهند
خورشید و ماه شاهسواران نمی‌شوند — تا بوسه بر عنان و رکابش نمی‌دهند
ذوقی چنان نمی‌کند از سینه تشنگی — لب تشنه‌ای که سر به سرابش نمی‌دهند
از عمر خود گرسنه‌چشمیست خواجه سیر — حرصش در آب زنده و آبش نمی‌دهند
آبی زند به باده ظهوری بر آتشش — سرمست‌تر شود چو شرابش نمی‌دهند

مه پیش رخ تو روسیهی دارد — دستی ز کلف به روی دارد
گلبن که گشاده است کف‌ها — دریوزهٔ رنگ و بوی دارد
گردش شده آبروی خورشید — آن خاک کدام کوی دارد
گل شبنمی غبار آن کوست — آنست که آبروی دارد
خوش تازه شد آن نهال لب جوی — آب مژه‌ام به جوی دارد
از دیدهٔ اشکبار رودم — پیرایه‌شست و شوی دارد
گل گوش گشاده سوی بلبل — سرمایهٔ گفتگوی دارد
سالک به جگر خوریست قانع — تا در ره جستجوی دارد
خرمن ننهد ز خوشه برق — هر کس که به شعله خوی دارد

از ناله چو نال شد ظهوری
از مو به تنی چو موی دارد

چو پای انداز خواهی سر چه باشد — اگر حنظل دهی شکر چه باشد

اگر سنگ سر کویت و بالین — نباشد راحت بستر چه باشد

ازین ظرفی که مستان تو دارند — اگر گردون شود ساغر چه باشد

ظفر از یکه تازیهای وحدت — دوا با یک جهان لشکر چه باشد

کند رنگین قیامت را شهیدت — جز این پیرایهٔ محشر چه باشد

چو مژگانت به نشترکاری آید — جگر کاویدن خنجر چه باشد

دهانش حرف و یارا سخن نی — زبان بندیست این دیگر چه باشد

شرار آتش بهرام جگرسوخت — سر شکم تفته شد اخگر چه باشد

جهانی در تلاشش آبرو ریخت — ضروری تر ز چشم تر چه باشد

سخن در خندهٔ شکر لبانت — ز شور گریه شیرین تر چه باشد

دران شهری که باشد درد اکسیر
ظهوری قدر افسونگر چه باشد

بهار است از هوای سرو قمری در خروش آمد — دو بیتی خواند در نوروز و بلبل گل بجوش آمد

چو ساغر مانده لبها باز مستان را بیا ساقی — نشانست این که بی خشت خم می بجوش آمد

نگردی چهره گر شیرازه با غم میشود مشترک — نصیبم ناشیه سختی ز بختی شست کوش آمد

ندیدش طاقت گر نگردندش زبان کوته — ببزمش صبر فرما رفت حرف خموش آمد

کسی کی کرد در هجران علاج خود به بیهوشی — اجل گر دید عاجز از عطا هیچ [illegible] آمد

مرکز دایرهٔ سینهٔ من کوه غم است
عجبی نیست اگر مرجع هر عشرت شد

انتظاریکه شود تکیه‌گه وعده کجاست
اینچنین خون دلم از وعدهٔ بی‌مدت شد

چند در هجر توان زیست بامید خصال
آرزوها همه در سینهٔ من حسرت شد

رحم بر معذرتت داشت نبود این ز تو چشم
عاقبت آنچه مبدا و تو بی‌منت شد

نسبتی بود ازین پیش بخوبان ما را
سوخت بیچاره کنون بهر چه بی‌نسبت شد

بود مژگان ظهوری جز او شن [illegible]
ورازل گریه چو بر ما تمیان قسمت شد

باکه زد هجرت دمی کز عمر بیزارش نکرد
سینه کو کز خراش کینه افگارش نکرد

گریه‌ام رنگین شد انفست این مطبوع ما
دیدهٔ بنما که حرمانت جگر بارش نکرد

با دو وادی تا برهمن را صنم وابستگی
از خم موی تو تاری زیب زنارش نکرد

کرده‌ام افسانه خوابهای خواب بخت خویش
کرده است ایام ممنونم که بیدارش نکرد

یار را باید بر آوردن برنگ خویشتن
نیست چندان تنگ بر اغیار اغیارش نکرد

سنگدل پرویز مسکین کوهکن را سخت کشت
بیوفا شیرین نگاهی تلخ در کارش نکرد

رندی آورده زاهد عاقبت یاد شن بخیر
پیر دیرش دید و صحبت داشت انکارش نکرد

بهره مند آنکس که کامی گاهی از زهرش گرفت
بی‌نصیب از رحمت آنکو خوبتا زارش نکرد

هر کجا بوی سمن ز ار گریبانش گرفت
باغبان از شرم یا ونسترن [illegible] نکرد

بهر اصلاح ظهوری تیشه گو بردار عشق
عقل عمری رنده کاری کرد و هموارش نکرد

پیش خدنگت از دل پیران نشان بماند
وز قامت تو قد جوانان کمان بماند

تنها نه صبر من ز تو پا کرد در رکاب — تنها بمن کسی که بر نقش عنان بماند
کردیم قطع زود سخنهای دیگران — حرف تو بر جبهه هست تیغ زبان بماند
در رزمگاه غمزه‌ات آسوده خاطرم — از فکر آنکه زخم دگر در سنان بماند
شاید که لاله داشته باشد ز رشک تنگ — داغی که از تو بر جگر ارغوان بماند
در باغ دوش حرف زبان تو میگذشت — تعریف غنچه در دهن باغبان بماند
کم مایه بود غیر ز سودائیان نشد — یک عمر تا نه سود شد و صد زیان بماند
امید وصل پروری از خوان وصل بود — در سینه هوس خلش استخوان بماند
وا از دو نه طالعیم بهر آن ثبات ما — داد این اثر که با دگران مهربان بماند
دل بود مال من و جان ریخت شوخی — در رهن لطف نیم نگاه نهان بماند
خوبیت دولتی که دوامش بصحبت است — ای عشق مژده حسن رهین خاکدان بماند

خیر از کسی مجو که کند دعوی توان — خیری کند ظهوری از ناتوان بماند

شدم سرگشته تا کی غیر از پرکارم اندازد — از آن ابرو گره بیرون زود در کارم اندازد
دلم گردیده نازک شیشه دارم باز میلرزم — که ره بر سنگلاخ بخت ناهموارم اندازد
ز بیر سر شد از موجه بالین و رود دریا — اگر خواهی گذر بر چشم جیحون بارم اندازد
بجز خانگی بودم پناه ناخنیم رسوائی — چه دانستم چنین در کوچه و بازارم اندازد
سخن بیهوده در کامم و زبان بکید گرچیدیم — نشد روزی که در دزدی گوش گفتارم اندازد
ز تاب آفتابی و ز حشر شیوم عنان — بکویش گر کسی در سایه دیوارم اندازد
نباشد لذتی در شور بختی زندگانی را — که مهر وی نمک بر سینه افگارم اندازد

شیخ بر منبر و پایان تو رشکی وارد
چند بیفایده حمال کش و فش باشد

سر تصدیق بهر حرف تو چون جنبانم
مدعی را لب طلب تا بر اخفش باشد

سخن گرمی خوی تو گر افسانه کنند
خواب را بستر و بالین همه آتش باشد

سرکشان در پی فتراک تو دارند سری
عجبی نیست اگر رخش تو سرکش باشد

چون ظهوری نتوان از سر سودا گذشت
هر کرا هست باین کار سری خوش باشد

نتوان گفت ز خوبان دگری میباشد
هم توئی از تو اگر خوبتری میباشد

کامم از زهر تو در تلخی ناکامی باد
گر بدانم که بعالم شکری میباشد

تیغ کشتن ز من و تیغ کشیدن از تو
از جگر بیجگران را سپری میباشد

گفته باشد بسر زلف تو باد احوالم
از پریشانیم او را خبری میباشد

گر دهم آخر نفس داد دل دشنام نشد
غلط است اینکه دعا را اثری میباشد

خشکی کشته من سیر روش بی بهره ز چشم
ابر را گاهی اگر چشم تری میباشد

تا شود محنت حسرت زدگان دشمن کش
هر تیرهی شب غم را سحری میباشد

کم نگاهیش فسردن باد گر مغرور ترا
با اسیران بتغافل نظری میباشد

ارمغان نقل پی سبحه ز باده آرم
از خرابات بمسجد سفری میباشد

باید از خویش درستانه گسستن چو روان
ظفری نیست جز این گر ظفری میباشد

ابره نقر گر افتد بکفت قدر بدان
بهتر از اطلس چرخ آستری میباشد

سپهر و آرزوی چند ظهوری مپرس
گشت ظاهر که ز من ناشتری میباشد

عشق اسباب تعلق چو بیغما ببرد
خرقهٔ شیخ حرم دختر ترسا ببرد

عشق بیباک بتان تا چه کند با دگران
عشق یوسف که چنان عصمت زلیخا ببرد

کام آنجا که کند چاشنی تلخی عشق
زهر حسرت گرو از شهد تمنا ببرد

عشوهٔ نرگس از عشوهٔ پنهان دارد
حکم نازیست که دلها همه رسوا ببرد

در تن مرده بدشنام کشد جان عجب
گر لبش رونق اعجاز مسیحا ببرد

ای خوشا آن دل که کند دخل محبت خرج جنون
تن وامق همه دل گشت که عذرا ببرد

نقش این کار ندارد سبک‌گامان نیست
که درین راه کسی نقش کف پا ببرد

ناله تیز زبان تر ز فغان میخواهم
که برد تو سلام نفس ما ببرد

خبری نیست گر از درد ظهوری چه شنید
میرود بیخبری هاش بهر جا ببرد

کیست مارا که پیامی بر ما ببرد
هم نگه جنبشی ما خبر ما ببرد

آنکه خود را فشارد ز سیه روز آتش
شام خود را بحساب سحر ما ببرد

لوح خاطر ز جهالت نه نگارستانیست
که اجل نقش ترا از نظر ما ببرد

خویشتن را کف پا برگ سمن میدانم
خصم خاشاک خود از رهگذر ما ببرد

نیشها را همه از نقش عسلیم آرد بیرون
خشکی از خنده نگر چشم تر ما ببرد

دل که خواهد رسدش تارک بخت افلاک
پشتهٔ داغ بدوش جگر ما ببرد

گریه قیمتی گر نرسانیم به تیغ
زر و خاک خذف آب گهر ما ببرد

ساقی آن باده سرجوش خمخانه کجاست
دو سه جامی که همه شور و شر ما ببرد

ساده گیهای جنونش نکند تنبیه
خرد این خیرگی خود ز سر ما ببرد

دیدنی گشت غم عشق ظهوری جا
عرض هر عیب بعرض هنرها نبرد

شحنه رنگ حرم بادیه پیما نبرد
اگر کفت گوهری از آبله پا نبرد

اینهمه حلب شدن و ورع و زهد چه ذوق
عشوهٔ ساقی اگر بال و پر از جا نبرد

طاقت و صبر و دل و دین همه بر دو [illegible]
مژدهٔ ما را که محبت با دل تنها نبرد

بهتر آنست که پا از سر مطلب ننهد
در طلب گرچه که سالک گرد از پا نبرد

لب در از دفعالنست و می میزدم
ناله را او رد اگر بر سر غوغا نبرد

چشمک عشوه اگر دل نبرد عاشق را
بر سر وعده وفا را بتقاضا نبرد

تب عشق تو طبیب متشخص گردید
هیچکس نبض به تشخیص مسیحا نبرد

غیرتش پی نکند نیست خیابان منزشناس
باصبا گوی که بوی تو بهر جا نبرد

یاد از ذکر مبیت کام ظهوری محتاج
نقل مجلس اگر از سبحه تقوی نبرد

چه گل شگفته و گر دل هوای باغ که دارد
سری بپای جنون ده [illegible] دماغ که دارد

بعطر صد ارم آگنده مغز هر خس و خاری
صبا گذار ندانم بباغ و راغ که دارد

بسوخت ظلمت شب روزها تمام نگی شد
نگاه شعله این نور از چراغ که دارد

ز شور گریه در آیم که ابر اشک که ریزد
ز تاب سینه کبابم که لاله داغ که دارد

کمند گشتگان در ره تو را همه انجم
لب هزار زبان خضر و سراغ که دارد

صراحی که بگردن کشی ست شهره بزم
هزار حلقه مستی دل از ایاغ که دارد

چه بیخودی و جنون گر نه مست ظهوری

چنین معامله آن طره با دماغ کرد

آن را که قبول عشق رد کرد
هر کار که نیک کرد بد کرد

با خفته‌دلان بحشر آید
مشتاق که خواب در لحد کرد

جانی که سر درد دل نداشت
بس نوحه که بر سر حسد کرد

از روز ازل غمم مراعشق
پیرایهٔ عشرت ابد کرد

طبلی بگلیم فقر در کش
کاقبال کلاه از پی نمد کرد

با ناله لبم نداشت پیوند
درد دل بیدلان مدد کرد

آورد نهال بیخودی بار
صبر آمد و آب در سبد کرد

پروانه کجاست کاتشم دود
از شعلهٔ رخان شمع قد کرد

غیرت سر صبر از تن افگند
در گردن دعوی خرد کرد

بلبل گلهٔ شب جدائی
در پردهٔ صبح گوش زد کرد

در هجر سپرد جان ظهوری
بگذاشت مرا و فکر خود کرد

بتان که صبر و شکیب شه و گدا دزدند
ز نخل و غنچهٔ خود جلوه و قبا دزدند

چمن چمن سمن از باغ و بوستان ببرند
دهند جلوه و در تنگی قبا دزدند

چه قادرند که ما را ز یاد خود رانند
چه عاجزند که خود را ز یاد ما دزدند

رواست حسن‌نمایان که جلوه گران
که بوسه تحفهٔ زلفش بپا دزدند

حرام باد بگل عارضان نگاه نهان
بران گروه که آب رخ حیا دزدند

صبا ز مجلس بیگانگان گریزان باد
مباد از نفسش بوی آشنا دزدند

نفس بحرف شماتت توان دلیر کشند — اگر ز سینه تمنای خون بها وزدند
جگرگداختگان منت طبیب کشند — باین امید که صد درد از دوا وزدند
سیاه روزگی باش کز غبار رهت — برای دیدهٔ خورشید توتیا دزدند
مدار دست ظهوری ازان جریده روان — که انتهای ره خود در ابتدا دزدند

عشاق که خون حلال گیرند — امید دیت وبال گیرند
از عیش و نشاط پیش افتند — دنبال غم و ملال گیرند
تا راه جواب کس نیابند — لب قفل در سوال گیرند
غلطیده بخون ز گردش چشم — از قرعهٔ اشک فال گیرند
عطری که کشد شامه در مغز — از طرهٔ شمال گیرند
با سینهٔ تفته در دل شب — گر شعلهٔ صد زلال گیرند
در گوشهٔ شوق گریه هر روز — سامان هزار سال گیرند
از مهر وصال جا ستانند — چون سعد که خیال گیرند
تا ماه تمام عید باشد — ابروی ترا مثال گیرند
از شرم بخود فرو رود مهر — چون قد ترا نهال گیرند
از چهرهٔ کاهی ظهوری — پیرایهٔ اشک آل گیرند

یاد تو غم کشیده را خاطر شاد میدهد — چشم ستم رسیده را روی تو داد میدهد
من نیم آنکه خود بخود ترک مراد خود کنم — هر چه زیاده میبرم عشق تو یاد میدهد

کجا برابر اشکم شمرده این غم من | غم فراق کشان سبحه حساب ندارد
لبالب است جهان از تجلی نور رخت | کدام ذره که در جیب آفتاب ندارد
کدام زاهد خلوت نشین که در ره تو | ز چشم مست تو خمخانه شراب ندارد
کدام غمزه بدر تاز دوازه صحبت تو | که صد هجوم فتنه ایام در رکاب ندارد
شد آن کرشمه مختار بر تو خرمن صبرم | به دیگران نگهت شعله عتاب ندارد
بهشت عشق تو بر سینه تفتگان نازم | هزار کوثر و زمزم نم سراب ندارد
بشغل دیده شب زنده دار چون بنالم | بیا که پیش که دیده کرد خواب ندارد

گزیده است همه داغهای عشق ظهوری
بزیر بر جگر و سینه انتخاب ندارد

خوش آنکه ما متیان را اصلاح سود دهد | ز طول جلوه او دیده عرض نور دهد
ز گرد چهره ما دامن عبیر زند | بدود سنبل ما طره بخور دهد
بجرات نفس از نالهای خود خجلم | اثر دهنده افغان لب صبور دهد
ز انفعال سر افکنده پیش میگذرم | اگر بیاد تو بختم گهی عبور دهد
چرا ز ساقی ما دم نمیزند واعظ | که توبه نفس از گفتگوی حور دهد
باآفتاب چه سنجیم ذره خود را | فروغ عشق بیا تنگ کوه طور دهد
ز تلخ و شور هوس کام یافت نتوانت | که بوسه بر نمکین شکری نه دور دهد

صد آفتاب ظهوری بذره بخشد
صفای عشق گرش پرتو ظهور دهد

این شعله گر ز درون نگهم تو ره گنجد | داغ مهر رش در جگر طور نگنجد

زین ساغر لبریز که لاجرعه کشیدیم — ته جرعه بخمخانهٔ منصور نگنجد

و انگه گدایان سفال بلورین جم — [illegible] که در آب رگ گل فغفور نگنجد

ناخن زنی نغمه کشیدیم تاران — در راه نی و ناله طنبور نگنجد

قصابی لیلی نفرستد که برو انگشتم — این زخم که در سینهٔ ساطور نگنجد

این نقش که در چشم و دل من شده تبریز — در صفحهٔ الواح شاپور نگنجد

بر منبر از و معرکه چند بگوییم — تا در لب واعظ سخن حور نگنجد

زان پرده نشین گشته که در کلبهٔ ما — هنگامهٔ رسوائی مستغفر نگنجد

در عشق باستانی من کهن عجبی نیست — فرهاد اگر در صف مزدور نگنجد

تا دل نشود زیر و زبر کار خرابست — تاراج تو در کشور معموره نگنجد

از زلف سیاه تو اگر حلقه کنم دام — در دامن و جیب شب دیجور نگنجد

دوران همه نزدیک نزاعی غلط عشق
نزدیک ظهوری ست که از دور نگنجد

صفحهٔ معنی هنوز از حرف صورت ساده بود — گر تماشایت نگه چشمی بحسرت داده بود

تا جگرخواران بلذت ریشهٔ جان پرورند — خنده‌ها شکرین بر خوان نمک بنهاده بود

طره کز چین دامان نافه بخشد تنگ تنگ — بر مشام بیخودان جیب ختن بگشاده بود

آرزو از یک طرف بشگفت و دل از یک طرف — در لب آزادی بلا را صد جواب آماده بود

جوش مستی در بر تقوی لباسی میدرد — بخیهٔ دلق ورع از قطره‌های باده بود

دیده را تاب رخی در جلوهٔ خورشید داشت — کام از حرف دهانی در شکر افتاده بود

بهر مجنون حسن تدبیری بسود می نکرد — مادر او را از برای عشق لیلی زاده بود

طالع یعقوب چشم از خواب عمری وا نکرد — عشق خوش افسانه یاد زلیخا داده بود

تا شود از دود عاشق صاف طبع زود رنج
لای پالای ظهوری گوشه سجاده بود

دوش از نقش جدائی سینه لوح ساده بود — وصل خوش آغوش تنگی بر دلم بگشاده بود
با رگ جان نشتر الفت سر فرقت نداشت — داغ حسرت چشم بر مغز جگر بنهاده بود
دل ز شادی در کنار عیش سر گرمی نهاد — از نسیم طره ها عیشم بدام آماده بود
یاسمین بوسه در گلبرگ لبها می شگفت — عشق بی پروا هوس را دست چیدن داده بود
ترسکاری را همی ارزید دست طره گیر — پنجه شیخ حرم در زلف ترسازاده بود
قطره می میچکید لاله و گل میدمید — روزگار نوبهار خرقه و سجاده بود
ماهتاب از شمع مجلس در زیر شب میفشاند — قرعه پروانگی بر آفتاب افتاده بود

زور مستی کرد تقوی ظهوری را خراب
گرچه از عکس لب ساقی نمک در باده بود

دگر شام خور آه صبح اندوه میگردد — نمک سود است اشکم خنده شکر سود میگردد
بقا را بر سر کوی فنا در تربیت دارم — همین عشق نابود من آخر بود میگردد
به ضبط آه بر من گشته تشدید نفس واجب — اگر یکذره مش خود سر اثر فرسود میگردد
خوشا چشمی که کام گریه گردد از و حاصل — زهی جانی که زو داغ غمی خشنود میگردد
غلام زهد سرشارم بنازم توبه خود را — که از یک جرعه ساقی شراب آلود میگردد
دکان مدعی امروز و فردا تخته خواهد شد — بیازار وفای ما به رسوا زود میگردد
فرو ننشاند آب مرگ تاب آتش مجنون — ز آهش هیچیان در چشم آهو دود میگردد

ز تسلیم قربانیان خون خود را — به پیرایهٔ مرحبائی رساند
زهی بخت سیراب تفسیده کشتی — که برگی به نشو و نمائی رساند
ظهوری تو و بستر ناتوانی — خدا بهر ورودت دوائی رساند

اگر بی قصد یمن از آید — دل ز وسواس کعبه باز آید
سخن صیدگاه عشق مپرس — کبک اینجا بصید باز آید
حسن تن در دهد بخدمت عشق — گر نیازی بکار ناز آید
از تف نقش پای گرم روان — راه بر تا به گداز آید
گر به رقاصی تو آغاز کرد — پا بپای از ترانه ساز آید
دو جهان با خشن سر و اوست — از حریفان پاکباز آید
بدست کار برنی آید — گر نه تیغ گلو نواز آید
اگر انیست بحث رسوائی — چه سخنها بر اهل راز آید
تا قیامت نه سینه محمود — نفس طرهٔ ایاز آید
از ظهوری توان صبوری چیست — اگر از الفت احتراز آید

خوش آن دل که اندوه شادی بر آید — شود گم درین راه و هادی بر آید
نگه در ره ماهتاب از کتانش — متاع عشق از گرد کسادی بر آید
ندارند اصلی هوسها مبادا — که قیمت ز والا نژادی بر آید
مرا و دل از بر نیاید نترسم — بترسم که از نامرادی بر آید

به سیرابی شعله بر خویش بالد — گیاهی کزین تفته واری برآید

با خلاص لخت جگر نه بر آتش — اگر داغ دل اعتقادی برآید

نه هر سینه محرم راز گردد — یکی از هزار اعتمادی برآید

بهارست زاهد بباغ خود شو — مبادا که حیوان جمادی برآید

گدائی کی آرد و ظهوری
زکاة سخی کیقبادی برآید

کام دگر از تلخی افغان گله دارد — افغان که ز تلخی شکرستان گله دارد

شاید که کند تاب ره با شفاعت — گویا که از مور سلیمان گله دارد

گو خضر که از معذرت آشکی بر دانند — از تشنه لبان چشمه حیوان گله دارد

ای قطره بی آب بر انگیز سحابی — از گریه پر شور که عمان گله دارد

ای درد نفس سوخته بر ساز دوایی — از ناله پر شعله که درمان گله دارد

ای کعبه روا از نازکی ره نه آگه — چشم شده نعلین و مغیلان گله دارد

لغزید مگر پای تبسم ز نم اشک — کز دیده گریان لب خندان گله دارد

فریاد ز پژمردگی بخت زلیخا — صحن چمن از گوشه زندان گله دارد

بر خوان غم از زهر مشو تلخ ظهوری
حاسد نشود شاد که مهمان گله دارد

عشق را اعتباری باید — بر قراری قراری بباید

پایداری نیاید از همه کس — مرد بالای داری باید

آرزو در کنار میخواهند — آرزو بر کناری باید

گرم خوبی نشانه دارد — جگر داغ دارے باید
تا ملاحت نمک بکار برد — دل وجانے فگار میباید
چه لفظ غرور محتاج است — وعدهٔ انتظارے باید
دیده را طاقت تماشا نیست — پرده در پرده دارے باید

مستی در دل ظهوری نافت
بادهٔ بے خمارے باید

بعشق بت دل از ایمان بر آمد — ز ننگ زاهدان هجران بر آمد
سر سودائی خود را بنازم — ز سودائی سر و سامان بر آمد
مراد دیده های توتیا جوے — ز گرد عرصهٔ جولان بر آمد
ز طرف گلشن جان غنچهٔ دل — ز آب چشمهٔ پیکان بر آمد
شود در هر نفس صد ناله توفیر — متاع درد خوش ارزان بر آمد
تف پژمردگی خشترم ترش ساخت — گیاه ماکه بے باران بر آمد
چه دل کوبت لطف جا چه رو بیابان — خوشا دردی که از درمان بر آمد
بهر نقشے بناز دیده خود را — نگاهم در نگارستان بر آمد

ظهوری میدار سر از حشمت عشق
اگر گوید گدا سلطان بر آمد

خوشا عشرت که خاطر در هم افتد — غم و اندوه در دل بر هم افتد
ز نم روید از کام و زبانی — که با آه و فغانی همدم افتد
دلم میتواند زد و زر راحت — که تیغ محنت را بر دم افتد

شود گم در غبار عار رخسار | معاذ الله که چشمی بی نم افتد
پی مجلس ها بیارا باید تماشا | چو روی را نگاهی محرم افتد
نه شمشیریست در دست فراقش | که چشم زخم کس بر مرهم افتد
صفای گریه‌های صبح باید | که برگلهای عارض شبنم افتد

ظهوری بر سر کوی محبت
کسی کو مست گو شد محکم افتد

گر سپه پادشاه می خواهد | پادشه هم سپاه میخواهد
حسن سرگرم عارض افروزیست | شعله‌ها هم نگاه میخواهد
سر اثبات سعی خود و اظهار | از تغافل گواه میخواهد
عفو در حشر چون شد دیوان | تحفه‌های گناه میخواهد
تا سحاب کرم فرو بارد | العطش گو گیاه میخواهد
هر که دارد بجز تش امیدی | چو تو امیدگاه میخواهد
آنکه تا ید دو عالمش به نظر | نظر گاه گاه میخواهد
مایه مهر خصم معلوم است | دوستی دستگاه میخواهد

جا ظهوری بکوی عشق نکرد
در خطر ها پناه میخواهد

سر از سودای سامان نکوئی ساقی روا | نگهی رفته پای دل فریبائی دارد
بنا هم دیده گریان فگنده هم قرعه روشن | که آئینه روی طالعم حیرانی دارد
گرفتم فال بهر دل بمقصد میرسد آخر | [illegible] دور اول خیره سرگردانی دارد

کبابی باید از لخت جگر بر خوان لب سوزی
خیال مست نازی سیر سد مهمانی دارد

بحمد الله که پیمان طعنه دارد بر دو خم پایان
اگر با عهد ایشان بخت هم پیمانی دارد

خسک در جیب جان از غیرت تنهائی دارم
که از باد بهاری خاطر پریشانی دارد

نگرزین گرم خوئی سر دگر داند کی ناصح
ز خجلت میگدازم صبر نافرمانی دارد

سر و برگ شکر ریزی ندارد خندهٔ شیرین
چه واقع شد نگاه تلخ زهر افشانی دارد

نگه را کرده منع از التفات ما نمید اند
که هر ساعت تغافل دیدهٔ پنهانی دارد

یک خود را بصد سازد ظهوری خرج در مجلس
کند تا مدعی را زیر بالاخوانی دارد

گردی از کوی دلربا برساد
دیدهٔ جان بتوتیا برساد

از برای جلای دیدهٔ ما
به غبار رهی دعا برساد

زخم را کشت حسرت مرهم
درد را مژدهٔ دوا برساد

کاه خوش مستعد پرواز است
جذبهٔ لطف کهربا برساد

آرزوی مشام بیهوشان
بوی او از رهِ صبا برساد

ای خوشا عین ابتدای وصال
غم هجران بانتها برساد

کشتهٔ غمزهٔ تغافل او
از نگاهی بخون بها برساد

سخن بیوفائی خوبی
بحریفان بیوفا برساد

سبزه گرچه کار طرهٔ زیبش
مدد کاکل از قفا برساد

سخن تلخ گفتنی دارد
دل بشیرینی ادا برساد

نگهی پای آشنا نازم
بیحیای آشنا برساد

حال خود میکند ظهوری عرض
شه بدرد دل گدا برساد

روشن آن دیده که نور از رخ ماهی گیرد — پر غبار سر راهی بسر راهی گیرد
عشوه عذر بهم از نرگس پر عشوه اوست — نگهش بر نگه من چه گناهی گیرد
زیبد ار کشته شمشیر تغافل کر نیاز — خویش را آهوی زخمی نگاهی گیرد
رفت افسردگی از دل بفگندیم برون — ای خوش آن دل که در شعله آهی گیرد
دیده از گریه مهیای سفیدیست نگر — سرمه از خاک ره چشم سیاهی گیرد
ابر رحمت که هوادار گل سیرابست — شاید از جانب تفتیده گیاهی گیرد
دعوی حوصله عیبم نگرد ثابت — جهد آهیش گر از سینه گواهی گیرد
ناتوانی چو زند دامن قدرت بمیان — کوه اندوه و بلا به که بکاهی گیرد

هر که خواهد چو ظهوری نشود در نظری
گر تواند بغم از عیش پناهی گیرد

زانکه در روش هر بلم لطف نهانی دارد — آه گهم با لب من ناله زبانی دارد
تا که در تفرقه انداخته باشد ما را — دل شوریده بزلف تو مکانی دارد
جیش داغ تو تواند که کشد سینه جان — هر که در عالم دل نام و نشانی دارد
چون عنان دل خود کام توان باز زدن — بازو صبر گر تاب و توانی دارد
چند در کام و زبان ناله نهم برجسم — لب بتنگ آمده از فغانی دارد
شرح سوزندگی آتش بیتابی خویش — من چرا عرض کنم شعله زبانی دارد
رفت جان در گرو مرگ فراقت بهان — هیچ امید وصال ار چه ضمانی دارد

کاش ناصح بکرم از سر پا بنهد
که ظهوری دلی از خویش بجایی دارد

ای دل آسوده ولی چند غمی میباشد
خشک شد کشت و در دیده نمی میباشد

هوس الفت آهو نگهان گشته ز ما
خبری نیست که از خویش رمی میباشد

سر خط عشق جنون در نظر عقل بنه
بر گل و لاله ز سنبل رقمی میباشد

گردی در ره هوس طرق بحسرت گشتی
در سر طره پرتاب خمی میباشد

در بیابان حرم رنج نکرده ضایع
پای بردار که هر دو قدمی میباشد

جوهر گوهر دل را اگر دردت به زار
باش در کسب صفا جام جمی میباشد

شکر بیرون شمارست که فارغ شده ایم
از حسابی که دران بیش و کمی میباشد

ترک کافرکش و دست شکاری در دست
نتوان گفت که صید حرمی میباشد

نیست شیرین شکر عیش ظهوری بخشی
خویش را تلخ مکن زهر همی میباشد

دوش از عارض او ناز نقابی نکشید
زان گل تر نگه گرم گلابی نکشید

بزبان نگه از شکوه زبان هست مرا
از لبش جذب سوال ارچه جوابی نکشید

بر جگر تشنگی خضر ولی می سوزد
که ز سرچشمه تیغی دم آبی نکشید

ریع حسن و گران مینی دل را بگرفت
ای خوش آن تشنه که میلش بسرابی نکشید

بر دل غیر تف هجر تو زد خیمه ببین
فارغ از شعله بهر گوشه طنابی نکشید

شیخ در مرتبه تشنگی رندان ماند
خصم او شد و رهش با تو شرابی نکشید

سوخت در آتش افسردگی خود زاهد
هیچ مستی ز جگر بخت کبابی نکشید

عاقلان جز و کش مبحث جهل بلی　　عقل در مدرسهٔ عشق کتابی نکشید

مرهم لطف ظهوری بچه قرب برد
خویش را بر دم شمشیر عتابی نکشید

ز تاب چهرهٔ ساقی بمستی جام میچه شد　　ز گرمیاش به دل آرزوی خام میچه شد

چه صیاد وانه نالش دانه پاشی کرده هر جا　　ز بس افتاده بر هم طایر دل دام میچه شد

فتد روزی هوای شیخ را دستار خود گاهی　　عبث در حلقهٔ ابرار صبح و شام میچه شد

خورد و در آرزوی زر گدا از کوزه حسرت　　تهی دستی که از خوبان سیم اندام میچه شد

ز دیوار حرم گر سایه افتد بر سرش دیر　　سیه بختی که از خورشید طرف بام میچه شد

بچشم گرم خونی از دعا گر دیده ام شیرین　　که شکر بر لبش از تلخی دشنام میچه شد

پی طی بیابان فنا خضری نمی باید　　زلال زندگی همچشمهٔ هر گام میچه شد

تفت داغ درون در شعله بگرفت ازا　　نمیدانم چه تیر از حسرت دل خون آشام میچه شد

برون آورده از تلخی ظهوری خواهش زاری
ز زهر حسرتش در کام شهد کام میچه شد

چند بر نخل من ثمر خندد　　چند بر آه من اثر خندد

تا کی بخیه بر رفو کاران　　بر شکاف دل و جگر خندد

گو چنان قاصدی شگفته دمی　　که غم از شادی خبر خندد

تبسم از جلوه های روز وصال　　هر زمان یک جهان سحر خندد

بر لب خشک خنده طرح شود　　گریه در روی چشم تر خندد

از گل بوستان سبز خطان　　غنچهٔ دل شگفته تر خندد

صحبت حسن و عشق درگیرد — من فسرده گریم او برخندد

کامم در زهر غوطه زد وقت
بر ظهوری لب شکر خندد

بهمین درد ز لب نالهای زار پیدا شد — زهی عشرت غم کیمیا بخشش بسیار پیدا شد

بجز بادی برون می افگنم از پای یکبک را — بحمدالله برای خاطر ما کار پیدا شد

ز حسرت دیده خون پالا ز دهشت عشق را عقبا — حیا در عین استیلای عشق آثار پیدا شد

ز بزم غم نوای دل خراشی بر نمی آید — ز آهم باز قانون فغان را تار پیدا شد

بردمی بخت خواب آلود اشک غصه دا آبی — برای پاس دولت دیدهٔ بیدار پیدا شد

نشد رنج مشقت در بیابان طلب ضایع — فراغت کو بیاسا سایهٔ دیوار پیدا شد

ز خاشاک سر کوی ارم در جیب جان دارم — چکارم با چمن در برگ نسرین خار پیدا شد

نمک بنهاده شور خنده بر خوان جگرخوارا — چرا بر خود ننالم راحت آزار پیدا شد

کسی گم کرده خود را نیابد تا نگردد گم
ز اغیاری برون آ ظهوری یار پیدا شد

شبها چو از جگر به فلک آه برد دود — اشک غم از ستاره بروی سحر دود

خار از شمیم پیرهنت بر جگر دود — زهر از حمایت نمکت بر شکر دود

نازم کرشمهٔ مژه های دراز را — نزدیک شد که در رگ جان نیشتر دود

با آنکه دل ز غم شده موی بزور شوق — هر دم بزیر بال خیال کمر دود

قاصد رسید و نامه رسانید و همچنان — هر لحظه هوش بر سر راه خبر دود

بستان ز دست غمزه سنان کرشمه را — بی رخصت تو زخم چرا در جگر دود

تمکین بنازم آن گنه جذبه نیست
هر دم اگر ز خانه چو طفلان برون دود

خاکستر تن تو ظهوری رود به باد
گر ز آتش دل تو برون یک شرر دود

صبح ایام جدائی شام پرور میرسد
وصل چون قفل آید و روا از زهر شکر میرسد

تا نگاه دستهای لاله چشم خونفشان
از رخت کی باغهای ارغوان بر میرسد

ذوقها دارم ز موج اشک حسرت همچو بحر
کز زدود شوره زار سینه گوهر میرسد

از سرشک آتشین چون دانه‌ی پیچکم
شعله حسرت ز منقار سمندر میرسد

بسکه سرهای سران گردیده خاک آستان
بی بهار محشر از خاک درش سر میرسد

خضر رحمت دیگر از آب گهر لب چکان
گر سراب وادی با موج کوثر میرسد

لب ز کوثر ره نمیابد ز دانه در صبوح
هان حریفان هان ز کام صبح ساغر میرسد

نشوه گو بستر ظهوری باش راحت منه
ناتوان غمزه را نشتر ز بستر میرسد

در عرق ز آئینه رخسارش اختر میرسد
در تماشایش بلا از دیده تر میرسد

بگذرد تا بر سر کوی خرام او صبا
در چمن کی جلوه را سرو صنوبر میرسد

نازم آن فتراک را کز حسرت او نیز ما
صید بسمل فربه برای صید لاغر میرسد

شعله میگردد نگاه از ریاهای آتشین
میفشانم دانه اشکی و اخگر میرسد

خویش را از زهر ناکامی برون آورده‌ام
میبرم نامی که از کام شکر میرسد

یک سخن گردیده از سوز درون در زبان هیچ
شعله صد در ره از بال کبوتر میرسد

پیش چون گیرد ظهوری از دو کس راه وطن

سحر صد بابل ازان چشم فسونگر میدمد

آخر جگر فگارم آسوده — تیغ ستمش چو خونم آلوده
گردد سر آه خویش گردم — از آتش مهر کیست این دود
هر خنده که مرز لب برون کرد — گر دیده ز دیده گریه آلود
گوشم شده ریش از شنیدن — لبهای تو تا ضمانه فرسود
یارب جگر مرا نگهدار — از آفت زخم مرهم اندود
اسراف زیاده نه کردیم — خوش گنج شکیب صرف شد زود
ما را بسر رهت فرستاد — بر قد تو آنکه جلوه پیمود
صد شکوه فتاده بود برهم — گشتیم بیک کرشمه خشنود

آماده شکر شد ظهوری
آخر شد اگر شکایتی بود

هر جا ناز سرو قدت جلوه گر شود — صد جان و دل سپند گزند نظر شود
اندیشه جمال تو شبهای بی سحر — هرگز ز دل زبانه بر آرد سحر شود
نزدیک بود دوش که از تلخی نگاه — زهر مرا معارضه با شکر شود
خونی نمیچکد ز رگ ناله قدیم — کو زخم تازه کرده و چاره جگر شود
سالک عجب که بگذرد از گام اولین — در راه سعی با خرد اگر همسفر شود
زورست حرف دعوی تقوی و لاابالی — چندی دگر که خرقه می آلود تر شود
حرفی ز روی گریه من مطربا بگوی — تا بر لب تو زمزمه خشک تر شود
صد زخم رشک در دل پر خون نهاده ام — تا کی جگر خدنگ غمش را سپر شود

پیکان شکست هجر ز دل کی توان کشید
جان از شراب وصل مگر بیخبر شود

کنجم که لاغریست ظهوری ازان دهد
قربان حلقهای کمند نظر شود

چمن چمن گل و ریحان صبا بجنون داد
کرا بکوی کسی عرض باغ و بستان داد

برای سینه جان خوش بشارتی دارم
کرشمه دشنه گذاری بنوک مژگان داد

باین شکست ندیدیم طره سازی
نگر که توبه با دست عهد و پیمان داد

خبر ندارد ازین کار درد و یارب
زبان بسته ما را که سر بافغان داد

گشود داغ دل غیر چشم بر مرهم
دلم بسوخت بر و درد را بدرمان داد

علاج هجر بدون فضولی دارد
بغیر رخصت جانان نمیتوان جان داد

ز آب و تاب نیفتد بهار باغ خزان
گلی که پرورش او هوای زندان داد

ز چاک جیب تو در گوش گل چه گفت صبا
که جا بگلها ز گریبان نفس سر بدامان داد

بهار دیده ما را بلاله تو سپرد
کسیکه سرو خرامی بغنچه خندان داد

چه شد تو عذر خدنگ جفای خویش نخواه
دل ضعیف اگر تکیه به پیکان داد

قضا چو کرد جدا دل برای اهل وفا
نداد دل بظهوری محبت جان داد

غمزه خنجر اگر نیفشاند
مژه لخت جگر نیفشاند

نتوان هیچ دید اگر نظری
روشنی بر نظر نیفشاند

مدعا حاصلست عاشق را
از دعا گر اثر نیفشاند

خصم صوفیست پای کوبی او
تا بخود دست تر نیفشاند

لرزه ز رشک بر تذرو چمن / سرما تا گهر نیفشاند

شمع سوزد اگر هوا وارش / سوز از بال و پر نیفشاند

عیب ساقیست منع خویش کند / جرعه بر بی‌هنر نیفشاند

زد ظهوری نهال خویش ز بن / بار زد غم بسر نیفشاند

حرف تلخی که از لبش سر زد / ره صد کاروان شکر زد

عقل در ماتمت من و رسوز / صبر را غمزه دوش خنجر زد

بت عاشق تراش را نازم / تیشه بر پای عشق آذر زد

فکر تیغی سری بسینه کشید / هوس زخم سر زدن بر زد

پارسائی ز جلوهٔ ساقی / بر تمنای جام و ساغر زد

ماند در راه حسرت نعلین / آنکه بر آرزوی افسر زد

باز شوخی ره ظهوری را / بنگاه کرشمه پرور زد

عشق رسید نهان ما برآورد / عقل سر از جیب زنهار برآورد

جوشش رود آب جگر ز آتش حسرت / باد غم از خاک تن غبار برآورد

تارک دل زخم و جله خنجر خورد / سینه جان داغ شعله‌خوار برآورد

صبر چه از سینه عاقلان بر زد / شوق چه غوغای گیر و دار برآورد

گرد خلاصش ز رنج راحت هم / غمزه کسی را که دل افگار برآورد

ور غم و شادی ز من شکیب نیاید / صبر مرا شوق بیقرار برآورد

خزان گلبن امید را بنازم — از بن هر برگ صد بهار آورد

بوصل گر میرسد که گریه شادی — اینهمه گوهر بی نثار برآورد

شکر که کاری بکار و باز نماندست — فکر تو ما را زکار و بار برآورد

دشمنی گو کند غیر هراس ندارم — دوستیت گرد ما را حصار برآورد

خون صبوری بجام ریخت ظهوری
آرزوی چشم پرخمار برآورد

دلم دارد بمژگانش سری چند — شکستم در رگ جان نشتری چند

کجا از سوز دل حرفی نوشتم — که تنها دم بر آتش دفتری چند

اگر مهمان من گردد سمندر — بگریم از برایش اخگری چند

نمی بازد به تیغ جور دستی — که راه جیب پیماید سری چند

ز رود رشک نالیدیم و گردید — فزون تر قدر از خود کمتری چند

بصید ما نگردد از ننگ آهنگ — غم فربه برای لاغری چند

ز دار و گیر خمار افتاده ساقی — بیا و لطف فرما ساغری چند

ظهوری گر عطش امیست فردا
مرا بس نیست فردا کوثری چند

یکی در خوابگاه عیش گلهای تر ریزد — یکی بر بستر از الماس حسرت نیشتر ریزد

یکی را خار غم در پا یکی را شاخ گل بر سر — یکی را کام زهرستان یکی از لب شکر ریزد

شهید بخت گردیدم که هر دم حسرت تیغی — درون سینه آرد صد شکافم بر جگر ریزد

ز روی دیده را فرسوده ام گلگشت بستانی — که صد باغ و بهار از جیب دامان نظر ریزد

نه پرورد دست محرومی ز آن بی‌نوایان را … که نخل التفات وعده بر ما ثمر ریزد

عجب گر چرخ بندد پرتوی جیب پر دامن … اگر صد آفتاب و صبح دامان سحر ریزد

معاذالله مبادا شعله در دامن بپیچید … صبا خاکسترم را از سر ره دورتر ریزد

بیابان گرد او غم نامه پردازی چه می‌داند … کف خونی مگر بر بال مرغ نامه بر ریزد

ظهوری ترسم آتش در شب غم افکنی ناگه

دعای کز دعاهای سحر سوز و اثر ریزد

در شب چه ناز بود که در چشم او نبود … از بس غرور غمزهٔ او جنگجو نبود

زهر نگه ز گوشهٔ بادام تر بریخت … بر شهد طعنه از شکر تلخ گو نبود

مهر نگاه چشم توقع نمی‌زند … امید خنده گرد لب آرزو نبود

عیشم حلال باد که راهم نداد بخت … در مجلسی که صاف غمی در سبو نبود

امسال روزگار خزانم به رنگ ریخت … هرگز گل بهار مرا رنگ و بو نبود

با غم سپند شکر اعجاز مهر کو … هرگز گمان مهر بتان تندخو نبود

از چشم ناامیدی یا هیچ بار ریخت … اشک غمی که تخم هزار آرزو نبود

چاکی که داشت جیب ظهوری ز دست داد

آنرا به هیچ رشتهٔ امید رفو نبود

دیده اشک خویش را گر ره سوی هامون نهد … خانمان عشق مجنون را به سیل خون نهد

عشق پیرا دامن از اکسیر محبت تر شود … گریه‌های آتشینم گرمی بیرون نهد

بشکفد گلهای پرهیزگاری را ز دل … شوق گر ساغر بپیماید و آن پیمانه گلگون نهد

از برای دامن لیلی شود پیچ و بخشش … عشق قمری را اگر پرواز دوش مجنون نهد

جان به بیچارگی را چاره‌ساز چاره‌های هیچ هیچ | گروه زهر هجر در کام فرهاد اگر شیرین دهد

آرزوی حال مرغ نیم بسمل داشتم
کو ظهوری دست تیغی تا سرم در خون تپد

بهار آمد چه حاصل کز دل من تنگ میرود | شگفتن هم درین جا از دل من سنگ میرود

ز برق نیستی ایمن مباد خرمن هستی | چرا گر کشته‌ام سر گیاه خشک میرود

کنم هر چند کوشش پیش پا هم دورتر گردد | براه عشق در هر گام صد فرسنگ میرود

ره احوال ما گویا مغنی میزند امشب | که طور دیگر افغان از نهاد چنگ میرود

شکل حرمان که در هر برگ صد زخم زنگی دارد | بخوناب جگر در سینه آهنگ میرود

نظر در دیده میسوزد و بسوزش چون توان دیدن | که صد خورشید از آن حسن آتش رنگ میرود

ز سوز دل ظهوری را بچشم خشک شد اما
فشاند طالعم گر تخم غم بر سنگ میرود

چه کار آید دلی کز داغ می در خون نمی‌ارزد | ز سینه اضطرابی هر دمش بیرون نمی‌ارزد

خوشم در وحشت صد ساله تا مجنون شوم | خرد کو سایه بر فرق من مجنون نمی‌ارزد

چه صد اشکباری در تمنای تو چشمی را | که وقت گریه از هر قطره صد جیحون نمی‌ارزد

درون سینه ما نیست دل با خنجر امیدی | چرا خود را از این زندان غم بیرون نمی‌ارزد

ریاضتهای عشقم داد و استعداد وصل اما | هنوزم ره به بزم یار بخت دون نمی‌ارزد

ترقی کی نماید خویش را در کار رشد بیها | که خود را در بلای روز افزون نمی‌ارزد

ظهوری اشک گرم جانی نریزد در فراق
که چاک از سیل خون دامن موج نمی‌ارزد

عشق تو ای دل مبارک چشم حاسد دور باد | چند روزی شعله ات در پنبه پنهان مستور باد
غفلت بیتابی پوشیده از بیننده آتش | دست رسوائی ز جیب و زنگار رشته ور باد
نیست جانبازی واری نه فرصت بهر | زخم شمشیر نگاه خورده ناسور باد
از لبی هر دم شکرخندی گدائی میکنم | زهر رشک طالعم در کاسه فغفور باد
طرح حسرت خانه افکنده ام در کوی دل | یک جهان فرهاد و مجنون هر طرف در شور باد
در تلاش وصل میداریم طالع را معاف | نام ما گاهی به تقریبی به بزمش مذکور باد

ظلم میباشد ظهوری عدل در دیوان عشق
کشور حالت به ویرانی از آن معمور باد

نویسم گر شکایت نامه از یار میگنجد | دگر پیچم ز غم بر خویش چون طومار میگنجد
ز حسرت سوختم در آفتاب رشک ناکامی | بکنجم گر آرزوی سایه دیوار میگنجد
دهانم گشته پر از گفتگوی شاهد و ساقی | زبانم گر نمیگردد با استغفار میگنجد
چه مشتاقی گران لبها شکر بر هر کس افشانی | نباشی گر نمک بر سینه افگار میگنجد
لبالب گشته بیرون و درون از راحت وصلت | نگنجد گر از آن نالهای زار میگنجد
دکان دلربائی را بمصر حسن یکتائی | اگر یوسف بماند بر سر بازار میگنجد
سری بر کرده از هر گوشه شاخ سنبل کاکل | نه بندی گر بپای آشفتگی دستار میگنجد
بجنبش های مژگان صد حکایت وصف میباید | اگر گاهی لبی با بسم زند اظهار میگنجد

بهر زخمی که تیغ رشک میبارد ظهوری را
اگر گویم که میگنجد هزار آزار میگنجد

خامست دل بر آتش حسرت کباب باد | داد از خمار عشوه ساقی شراب باد

تقسیم داغ دل چو کند خامهٔ قضا
در پای نامهٔ ما رقم انتخاب باد

شوق است میهمان و تهیدست میزبان
رخت شکیب در گرو اضطراب باد

هر روز گشت صحن شبستان آرزو
امشب سر فسانه بدامان خواب باد

ای دل فریب وعده و دشنام خورده
نومید نیستیم دعا مستجاب باد

بر دل شمرده سوز فراق تو داغ ها
دوزخ ز سوز سینهٔ ما در حساب باد

گردی مباد دست زند در عنان تو
هر جا روی سرشک منت در رکاب باد

دل را ز نکهت گل و ریحان فراغ باد
عطر دماغ سوختگان دود داغ باد

کو هجر تا ز کرده در هجر گم شده ایم
وصل از برای جستن ما در سراغ باد

از پیش طاق سینه درخشنده طور
خورشید سایه پرور قندیل داغ باد

صد آرزوی خام بیک شعله می پزیم
پروانه از فسردگی خویش داغ باد

داوم چو عطر گریبان دماغ سر
نسرین صد بهار در آغوش باغ باد

گر بگذرد پری به شبستان حسن او
پروانه اوفتاده بپای چراغ باد

دولت بهانه جوی ظهوری بعمر عشق
ظل همای بر سرش از پر زاغ باد

صبر از الم شکسته دویدن باد
دل بیاسوده در طپیدن باد

گردی خوش بلند گرد شکیب
عمر در تیغ برکشیدن باد

باده بر عقل بازار دوست
چشم چشمه بر ستیزیدن باد

پیغمبر ستم شکار نکته جان
ایمن از خوف نارسیدن باد

مرغ دل را که نیم بسمل اوست — پیش او طالع طپیدن باد

درد صد زخم رو نهاده بدل — سینه در ناله برگزیدن باد

حیف بود ست عشق با دگران — لب افسوس در گزیدن باد

جوش زد در لبم حدیث وصال — گوش را مژده شنیدن باد

اشک شادی بکنج دیده دوید — مستعد در فرو دویدن باد

تیغ شهد غمم ظهوری کرد — محو در لذت چشیدن باد

دلی که رام تو شد رم نمیتواند کرد — وفا بجور و جفا کم نمیتواند کرد

کسی که العطش تیغ و خنجر تو زند — نظر بکوثر و زمزم نمیتواند کرد

مسیح چاک گریبان بخیه زان ما — رفو برشته مریم نمیتواند کرد

کجا بعیش قدم بر قدم تواند رفت — دلی که سر بسر غم نمیتواند کرد

دلی که با دم تیغ تو دوستی دارد — چه دشمنی که بمرهم نمیتواند کرد

نگاه اجل در بستر امید بنال — که گر وداع تو خواهم نمیتواند کرد

سلوک باده مده ناصحا ظهوری را — سلوک مردم عالم نمیتواند کرد

در تن از ذوق جان نمی گنجد — غیر او در میان نمی گنجد

نعمت خوان وصل در کار است — مغز در استخوان نمی گنجد

گریه شادی بکار بر م — خنده اندر دهان نمی گنجد

گل و بلبل حریف حرف تواند — در چمن داستان نمی گنجد

پای بر نخل بافشرده بهار — دست بر دو خزان نمی گنجد
بر وای باد نیست قاصد پی — هیچکس در میان نمی گنجد

ظاهر و باطن ظهوری اوست
آشکار و نهان نمی گنجد

از کهن پیران شدیم و نوجوانی برنخورد — رفت از پا رفتن و سر و روانی برنخورد
چهره در گرد هوس گم گشت و اشکی زندرو — مرد در لب داستان و همزبانی برنخورد
نازها هی یاد دادم بلبل ای دریغ — خارها در دل شکست و گلستانی برنخورد
سینه پروردیم چندی بر امیدی ناوکی — آه ازین سعی عبث ابرو کمانی برنخورد
در صف کاهل تنان از بسکه خواندم زیر عشق — بهر مشت بیخودی آرام جانی برنخورد
زیر دندان هوس گردید لبها لخت لخت — وای لبها بوسه گنج دهانی برنخورد

خوش ظهوری غافلی خواب پرید و بیک شد
سر کجا خواهی نهادن آستانی برنخورد

ز لطف‌های نهان خوش راز رسوا بود — بهانه گرد تمنا لب تمنا بود
طلب شگفته جبین انتظار گوشه نشین — نشاط بزم نشین غصه دشت پیما بود
بجز حدیث وفا سر نمی‌زد از لبها — مدار نرگس بی‌باک بر مدارا بود
بهر نظر که دریچ عجبند نی آید — هزار جان گرانمایه سود سودا بود
قبول وعده چشم وفا نما و گشته — اگرچه مهر ادب بر لب تقاضا بود
دریغ و درد اگر غیرت اندکی صیداشت — برای غیر چه خوش در کمال حیا بود

زمانه عیش و طرب صرف دوستان می‌کرد

غم و ملال ظهوری نصیب اعدا بود

بیچاره کسی کز غم تو زار نباشد
در کنج غمی روی بدیوار نباشد

در روز ازل شیر لبان گر گفتند
آن سر که سزاوار سر دار نباشد

داغیست برای جگر باغ و بهار
هر گل که بران گوشهٔ دستار نباشد

گر دو شکرست چون تبسم نمک افشان
رحمت بران سینه که افگار نباشد

اعجاز مسیحا نتواند هنری کرد
تا نکهت جیب تو هوادار نباشد

در جان برهمن نه و در بستن زنار
گر از سر زلف تو بران تار نباشد

غلطیده بخون‌اند چه کافر چه مسلمان
در مذهب هجران تو زنهار نباشد

چون ره نبرد سند زنا کرده یارا
در روز جزا مست تو هشیار نباشد

فردا نشانند بیک جنت ظهوری
خلدی که در آن وصل تو در کار نباشد

ای جنون عطر بگلستان بدماغ خود زنند
سنگ بر خمخانهٔ جام و ایاغ خود زنند

گر بمغز فتنه گاهی دهر خوابی سر دهد
آب رخسار رواش از خون دماغ خود زنند

خویش را در چارسوی بی‌نشانی گم کنند
چند بانگی بر سر کوی سراغ خود زنند

شعله بنشانند اگر صد ره بطوفان فنا
بازو رگیرند و خود را بر چراغ خود زنند

برنتابد سایهٔ بال هما هر تا رسی
تیره بختان گوش بر گلبانگ زاغ خود زنند

شرح روی گل کنند از باغ هستی رخسار
جام اگر قطره‌ای دامان داغ خود زنند

دل ز طوفان سرشکم در دم گرداب باد
دامن دشت بلا آغشته در گرداب باد

گشتیم گرچه کشته تیغ تغافلی ‌‌ | پنهان ز ترک چشم نگه خونبها رساند
شادم چه نیک خرمن پندار و صبر سوخت | این برق را توجه شوق از کجا رساند

زنار بندی ظهوری حواله شد
زنار را نصیب ز زنار دوا رساند

دل زندانیانت سیر بستان نمی تابد | چو دور از دور وحشت زعار دوران نمی تابد
پی زندانیان آرزو چاه زقن داری | اگر زلف پریشان جوش افغان نمی تابد
زدود داغ دل پیچیده عطری در دماغ جان | صداع نکهت نسرین و ریحان نمی تابد
مبادا فوت گردد یکنفس از روزگار غم | که ذوق عشرت جاوید نادان نمی تابد
بگل وصل حرم کی در گریبان طلب ریزی | تنگاقت دل اگر نیش مغیلان نمی تابد
سحاب دیده تر مایه دیگر از کجا آرد | که سیلاب جهان شوق طغیان نمی تابد
جگرخواری کن ای غیرت بمجلس بر مخیزانم | که پشت دست حسرت زخم دندان نمی تابد

ظهوری گو گرانبار آرزو سنگینی داری
در آید دل بزیر بار اگر جان بر نتابد

لباس شوق با چاک گریبان بر نمی تابد | بلی طوفان آتش باد دامان بر نمی تابد
سکون از حرف مرهم فال زخم سینه میگیرد | که این اقبال را اجر چشم حیران بر نمی تابد
مگر جذب توجه کوتهی بر راه پا دارد | که شوق کعبه وطی بیابان بر نمی تابد
خدا بر سینه چاکیهای شوق ما ببخشاید | که گوش صبر و طاقت نام هجران بر نمی تابد
بدست سوز و هجران نامه پیچیده شد درهم | که دود زخم شعله مضمون عنوان بر نمی تابد

ظهوری در بیان درد دل با لب بیازاری

زبان یکتا که حرف شوق با پا برنتابد

الفرار ای عقل سلطان جنون لشکر کشید
الوداع ای صبر غرور حسن خنجر برکشید

جندا ای سینه ریشت زخم مرهم چکاند
مرحبا ای دیده اشکت شور در اخگر کشید

زهر مژگان عتاب آلود کار خویش کرد
تلخکامی انتقام خویش از شکر کشید

کی بآب پند ناصح کشته گردد آتشم
شعله داغ ندامت تیغ صرصر برکشید

شمع محفل کو برافکن پرده فانوس ناز
نیست جا دیدی ز پیچ وانه پرور برکشید

فرق شوق از حسرت زخم ملامت میسپرد
از برای مصلحت طاقت بسر و سر کشید

مژده دار ظهوری با تو دارد غمزه
سینه یکتا پیشکش با ذوق کن خنجر کشید

ای مرا بی خبر نگرداند
یار رسوا اگر نه گرداند

نه نشینم ز شوق کعبه ز پای
تا مرا گرد سر نه گرداند

نه شود گوشش ز واز و تلخ
تا لبش در شکر نگرداند

سبق مهر میکند تکرار
که ورق باز بر نگرداند

دیده ام عار دارد از اشکی
که بخون جگر نه گرداند

عکس ست آنکه شعله شوقم
آفت بال و پر نگرداند

نوبت خنده ظهوری شد
اشک در چشم تر نگرداند

غمزه چون تیغ کینه بر دارد
چاک صد کار با جگر دارد

صد خرابی برای جان و دلم
باز از روی یک دگر دارد

بند بر پای دل چرا ننهند / کاکل و زلفت تا کمر دارد

نبض شادی بدن تنها وزیست / غمزه در دست نیشتر دارد

گوشهٔ شوق منت بسیار / گر دلم صبر پرده در دارد

زنده گردید درد و درمان مرد / ناله‌های که این اثر دارد

عشق آورده کوه اندوهی / مژه افتاده که بر دارد

دیده بر روز خویش میگرید / دامن روزگار تر دارد

نیست تقصیر باغبان با وفا / بید امید کی ثمر دارد

آرزو بار خویش برهم بست
با ظهوری سر سفر دارد

بیا بیا که هلاک اند تو ناتوانی چند / مرو مرو که بشو ناله و فغانی چند

ز انتظار تو در خلوت فراق کشان / بلب رسیده از شوق نیم جانی چند

خوش آنکه باد بهار وصال افشاند / ز نخل گلشن امید ما خزانی چند

امید هست که دل وصل یار دریابد / رسید گرچه ز هجران بجان زیانی چند

سخن بشکوهٔ هجران تمام شد در لب / بشکر وصل نخوانده ایم داستانی چند

ز درد خویش ظهوری حکایتی گفتی
اگر بسر سر سوداشتی زبانی چند

دوش اندیشهٔ آغوش در آغوشم بود / مهر از شکر تر بر لب خاموشم بود

صبر میرفت و هوس رخت زدن می آورد / شوق جاروب کش تکیه‌گه هوشم بود

رفته بودند ز خاطر همه خرد همه کس / ذوق عیش و طرب از ذوق فراموشم بود

لذت شکر کامم برگ ذوق دو دید — ہوس خام پرستار تف جوشم بود

عطر کاکل ہمہ از مغز نشاطم جوشید — باد دامان ہمہ از آتش خس پوشم بود

داشت ہر کس نگہی دیدۂ حیرانم داشت — بود ہر جا سخنی در لب خاموشم بود

عیش دوشینہ ظہوری ز بیان بیرون است
صبح صدر و ز طرب کردہ رہ دوشم بود

دل دگر پیمانہ در بارۂ سر جوش زد — نعرۂ مستانہ آہی بر لب خاموش زد

خواست شیرین تر کند در کام زہر خود ترا — عشق او دل شور بختان را صلای نوش زد

آتش پر شعلہ بر سینۂ افسردہ ریخت — دجلۂ پر مایہ از چشم بی نم جوش زد

عقل از سودای حید حور خود را باز خواند — عشق عطر چین کاکل بر مشام ہوش زد

بر کشیدم خویش را مردانہ از آغوش خویش — بخت کوس آرزوی دولت آغوش زد

در طریق رشک دل از غصہ پہلوی بخود زد — حسرت ما بر تمنای رقیبان دوش زد

جز حدیث وصل در لبہای گویائی میان — بر سر راہ تمنا گوش فال ہوش زد

چون ظہوری انتقام از تلخکامی ہا کشید
ہر کہ جوش از حسرت لبہای ہمچون نوش زد

می شوقی بکیفت آوردہ دلم نوشش باد — پنجۂ بیخودی در کمر ہوشش باد

تا بکی سوز و صد آرزوی خام پزد — کامہا ہمہ آتشکدہ جوشش باد

یادش اندیشۂ سودای دگر پیش نہاد — غم ہجر و طرب وصل فراموشش باد

لشکر آرزوی طرہ و کاکل زدہ صف — علم معرکۂ تفرقہ بر دوشش باد

دست در گردن جان نخچہ نمایان آنکہ — لعبت دانو نہاد آہنگ در آغوشش باد

جان پروانہ نذار و خبر از راحت سوز
شعلہ در پیرہن از سر و قبا پوشش باد

آنکہ تاب سخن سرد حریفانش نیست
سخن عاشق دلسوختہ در گوشش باد

کاش ناصح نگہ صورت معنی پیداشت
چشم بینا چو ندارد لب خاموشش باد

تلخی عشق رہ کام ظہوری زد ہ است
زہر ایام گوارندہ تر از نوشش باد

از کسی مژدۂ وصلی بکسی مے آید
شعلہ تنگ در آغوش خسی می آید

محملے را حدی شوق بیاپائی کرد
کعبہ در رقص ز بانگ جرسی می آید

شعلہ طور چو بر داغ جگر جلوہ دہد
نور ایمن بسجود قبسے مے آید

گشتہ مفتون لب خواہش باچشم قبول
گاہی از دل بزبان ملتمسی می آید

صد ارم گل بسرم ریختہ از ہر طرفے
خوش صفیری ز شکاف قفسی می آید

بگریبان فلک شعلہ در آویخت بلی
باد از گوشۂ دامان کسی می آید

عیسی را پای فرو رفتہ بشیرینی کام
رقص بر شعلہ کجا از مگسی می آید

بر رگ و ریشۂ دل حسرت کاکل پیچید
آہ در جان شکنم تا نفسے می آید

چہ برہمن بپسری گریہ بمن فرمودست
اینک از مژدۂ زود اوری می آید

باز فریاد ظہوری ست کہ نگذشتہ ہنوز
غالباً از بر فریاد رسے می آید

خوشا روزی کہ از کشت دعائی اثر رہ
سر آید تلخکامی رحمت بربند د سیہ روزی
زمین منفعت خیز جہان عشق را نازم

بدشنامی ز معشوق تلخ من تنگ شکر روید
ہم از زہرم شکر چو شد ہم از شامم سحر روید
کہ نخل گلشن امید از آب ہنر روید

تمنا را بسیر باغ دل گاهی توان بردن
که جای سبزه از الماس حسرت نیشتر روید

ندارم رنگ اگر مشت جفا بر دیگری بندد
که پیش ناوکش از جان دل ریش من پیشتر روید

بهر خاکی که یکدم در هوای او فرو گریم
از آن تا تو بهار حشر خورشید و قمر روید

هوای جلوهٔ شاهد زند دامان صحرا را
که در باغ تماشا لاله و گل تا کمر روید

اجل گر بو کند برگ کلاهای دل بر اندازد
به هجرانش گل داغی که از باغ جگر روید

برای دیدن جلاد مرگست این اگر گاهی
بظلمت خانهٔ دوری چشم من نظر روید

ظهوری بار نومیدی تو خود بر گیر گر هستی
مگر بیداد امیدی به سر راه سفر روید

در چارسوی عشق جگر داغ جان خرید
کام و زبان ز درد خروش و فغان خرید

عشرت ز دست کوته بازعفران فروخت
مستی ز باغ چهرهٔ او ارغوان خرید

جان را اگر ز بی‌سر و پا زار دل فتاد
ارزان فروخت راحت و محنت گران خرید

در مخزن بصارت دل نقد سود سوخت
پروانه که چنین دکان زیان خرید

ای دل ز بستر مرض مهر بر مخیز
کز مرگ عشق عمر ابد می‌توان خرید

این سر که سر بقبله نمی‌آورد فرو
تارک برای سجدهٔ آن آستان خرید

معلوم نیم جان ظهوری چه قدر داشت
طالع مدد نمود و غم رایگان خرید

وگر از زلف و کاکل روز من تیره‌تر غلطد
دل از سودای مژگانش بنا کی بیشتر غلطد

بنازم مشت ناز اندک شتابی بر تپی بسمل
که زخم کاری بر سینهٔ نخچیر می‌غلطد

غنا گو تا کند طرح زکوة احتیاج من
مسم دیگر همین عشق بر اکسیر می‌غلطد

بامید یکه شاید وصل را بندی نهم برپا
ز اشک آرزو بر چهره‌ام زنجیر می‌غلطد

زهی ورد تو صبح کام برکش دامن مهلم
که سرکش شعله بر نافهٔ شبگیر می‌غلطد

گل باغ جنان در خواب دیدم باغ جان من
مبارک باد فالم قرعهٔ تعبیر می‌غلطد

قلم در پیش انشای محبت نامه وا دارد
که مضمونش بخون در پرچهٔ تحریر می‌غلطد

گزند چشم زخم مرهمم این بیتابی
فرو بردم خروش سینه بر تاثیر می‌غلطد

ظهوری شمع تعریف شبستان که می‌سوزد
که مه پروانه‌سان بر شعلهٔ تقریر می‌غلطد

نه تنها دهر همچون چرخ غمخواری نمی‌داند
که همچون طالع ما یار یاری نمی‌داند

نمی‌دارند غمخواران ز غمخواری بجز نامی
نمی‌دانم چرا دلدار دلداری نمی‌داند

مجو از شحنهٔ هجران مروت زینهار ای دل
که چون برداشت تیغ کینه زنهاری نمی‌داند

بیک دیدن چها آورد بر سر صبر و طاقت را
اسیر او شوم طفلست پرکاری نمی‌داند

کند بر صفحهٔ گل چون پریشان دسته سنبل
نسیم بوستان خلد عطاری نمی‌داند

سحر شد شام عمر و خواب بخت من همان باقی
چه خوابست این مگر گشت بیداری نمی‌داند

برای عشق طرح خانهٔ امید افگندم
ظهوری سیل راه و رسم معماری نمی‌داند

ز کامم تلخی صد حنظل عشق بتان روید
بآب حسرت من کی بهار خیزران روید

مفرما غیر را گلگشت باغ التفات خود
مبادا خار رشک طعنه از دشت زبان روید

نسوز حسرت آبی در جگر نگذاشت اما
همان در جویبار گریهٔ من ارغوان روید

چه سوز ست اینکه بگشا از رگ دلسوز هجرانست
که از هر قطره در باغ جگر صد چراغ جان روید

رود هر نقطه را خار بلای عاشقی در پا
گل تعریف حسنت چون ز بستان بهار روید

دمد از شوره زار طالع من خار گلهای
که رنگارنگ ز بستان بخت دیگران روید

بباغ بخت بر سر خرمی را سایه افکندم
گذشت آنها ظهوری کز بهارستان خزان روید

ره سرگشتگی و روشت حسرت سر نمی آید
بسعی شوق کار پا اگر از سر نمی آید

خیال غمزه کی در لاله زار داغ دل گردد
اگر در سینه پای صبر در نشتر نمی آید

سبوی باده عشقی بدست افتاد از جانان
دگر سنگ جفایی در ساغر بر نمی آید

مکن گو خواجه این اسباب کبر و نخوت خود را
که در چشم گدایان حشمت قیصر نمی آید

رصد بند تمنا گو ببین تقویم بخت من
که در کار هم درد از گردش اختر نمی آید

چه خوار است یا ربی صبر آمد و بی محابا
ز طرز رفتنش معلوم شد دیگر نمی آید

دلا گر میتوانی در صف بیگانگان بنشین
که زان نرگس نگاه آشناپرور نمی آید

پی اظهار عجز ای دل اگر شد فرصت جائی
که چشم او بعهده ناز و تغافل بر نمی آید

ظهوری از زلال شعله حلق تشنه تر گردد
سمندر بر کنار زمزم و کوثر نمی آید

طرب پرور دلی کز رحمت جان طالعی دارد
فلک فرسا سری کز ترک سامان طالعی دارد

خوشا زخمی که بر گردید از خاصیت مرهم
برادر دیگر از تأثیر درمان طالعی دارد

بنام سینه از داغ بلا زن سکه راحت
اگر پنهانی از داغ نمایان طالعی دارد

توان پیچید بر دست تمنا دامن رمان
که از سر پنجه دوری گریبان طالعی دارد

ز شمع شام طالع صبح دولت داده پرتو
سیه روز نیکه از شمع شبستان طالعی دارد

ز کوی جلوه می آید نسیم خاطر افروزی
بنازم کاتش از باد و دامان طالعی دارد

دگر آراست عبرت بر رخ زخم جگر چاکی
بهم چیدن ز پشت دست از زخم و نمک طالعی دارد

برون افکن ظهوری از زبان حجت قلم را
شکر ریزی که از فریاد و افغان طالعی دارد

حدیثی بر زبان دارم که در گفتن نمی‌گنجد
گلی در جیب می‌خواهم که در دامن نمی‌گنجد

تجلی کرد بر طور تماشا شعله حسنی
که ذکر پرتوش در قصه ایمن نمی‌گنجد

سر انگشت رفوگر بخیه کاری جای دیگر زن
که با چاک دل ما رشته و سوزن نمی‌گنجد

صلای باغ زن ای باغبان آسوده با ما را
که سوز صاحب این داغ در گلخن نمی‌گنجد

مگر زد برق حسرت بر درون از گریه سوزم
که دیگر آرزو را شعله در خرمن نمی‌گنجد

برای غلغل زنجیر کوه و دشت می‌باید
جنون عاشقی در کوچه و برزن نمی‌گنجد

ز تیغ دوست بستم بر جگر این جز زنا سوری
بلی زخمی چنین در خنجر دشمن نمی‌گنجد

گرفتم باد طالع پرده بردارد ز روی او
چه حاصل چون تماشا در نگاه من نمی‌گنجد

ظهوری داده جان در کوی بیکسی گویا
که فریاد و فغان در پرده شیون نمی‌گنجد

ای خوشا دستی که از دست کسی نشتر زنند
وی خوشا زهری که در وصف طعنه بر شکر زنند

تلخکامان ترا شکر ز خاطر برده اند
شعله خواران تو کی پیمانه بر کوثر زنند

سرخ رویان ترا رعنائی در خاطر است
از دم تیغت گل زخمی مگر بر سر زنند

غمزه را کی از غرور ناز پروای کسیست
سینه چاکان هم مگر خود سینه بر خنجر زنند

گر شود گنجشک دل سیمرغ نتواند گریخت
باز و شاهین نگه چون در قفایش پر زنند

باز نگذارد و در خلوت سرای وصل یار — گرچه خود خوبان سر انگشت طلب بر در زنند

چون ظهوری هر طرف افتاده صید بسمل
تا ز مژگان بر رگ جان دلبران نشتر زنند

سکه داغ بنام جگر ما زده اند — علم دید بنام نظر ما زده اند

این صدفها که پر از گوهر اختر بینی — غوطه در لجه آب گهر ما زده اند

می کشانی که ندارند غم از روز خمار — باده در مجلس فیض سحر ما زده اند

کام جان هر نفس از چشمه شیرین دهنان — گرچه در روزه از آن شکر ما زده اند

کشته شمع پر و گو مگس و پر خویش — شعله امنیست که در بال و پر ما زده اند

خار خار غم مرهم ز دل آورده برون — گل زخمی که به فرق جگر ما زده اند

نشتر بیخبری تشنه آگاهان ست — از می بیخودی تو راه خبر ما زده اند

مست پاس نشازند ظهوری کاری
دل قوی دار که کوس ظفر ما زده اند

عشوه مضطربم ساخته دیدن دارد — قصه بی لب آورده شنیدن دارد

هوس خام بجوش آمده در سینه دگر — داغها بر جگر سوخته چیدن دارد

دوش خواب رخ از چشم حیوان شستم — در جگر نشتر مژه خلیدن دارد

دامم از تار نگه بافته چشم کسی — در قفس مرغ دل از شوق طپیدن دارد

آهوی خانگی وادی الفت پیچه — وحشت از خرد و صبر رمیدن دارد

عشق در باغ دل آه چمن پیرائی — میوه حاصل امید بریدن دارد

نیست یک لقمه زهری که نیالوده بهم — دست از مائده عمر کشیدن دارد

بار امید گرانست ظهوری عاجز
کمر طاقت بیچاره خمیدن دارد

دلا داری تمنا عشرتی چند
بنه در عشقبازی محنتی چند

نشان وصل پرسی خواه منشین
که خواهد گرد دوران قسمتی چند

دلم ده تا صحرا در گریه کردن
که بیرون فشانم حسرتی چند

نشان آن کاروان حسرتی است
که چیزی دارد از کنیش غارتی چند

حیا منشد از آهستگی یان
فغان از نسبت بی نسبتی چند

سبک کشتن پنجه انگشت قانع
برای چیده دارم حیرتی چند

ظهوری تا توانی زیست چیزی
بروا از مهر عالم همتی چند

تلخکامان ساغر خون میکشند
در بکام تلخ شان جیحون میکشند

بیدلان از حسرت قد کسی
آهها از دل چه موزون میکشند

گر نه دارم هوس کردم خبر
شهریاران منتی بهامون میکشند

از حدیث بوسه بر لبان نگیر
ساغر لبهای میگون میکشند

العطش گویان صحرای غمت
تشنگی در نیل و جیحون میکشند

در ره بیست نعلین پوشان از غبار
چتر در چتر فریدون میکشند

حسرتی در دل ظهوری داده جا
آرزو با رخت بیرون میکشند

ماه من چون از رخ نقاب کشید
سجده از فرق آفتاب کشید

نوبهار از رخ عرقناکش / در گل و لاله آب و تاب کشد

ترک چشمش ندارد آن پروا / که خدنگ نگاه تاب کشد

سایبان محبتش چو زنند / دل ز رگهای جان طناب کشد

مایهٔ آتشین بیارگزان / ابر مژگان من حباب کشد

دل ز رگهای شوق میخواهد / سر کتابی بماهتاب کشد

هست قدر آن قدر سوال مرا / که لبش زحمت جواب کشد

رتبهٔ عشق بین که نیلوفر / چتر در چتر آفتاب کشد

عشق اگر دل ز دیدهٔ تر را / جگر از سینهٔ عقاب کشد

مخمل بیداری بساز ای بخت / که ظهوری بچشم خواب کشد

سر به فکر ترک سامان بر نخورد / دل بدرد و لب بافغان بر نخورد

چشمهای خون بمژگان سر نکرد / رگ بجنبشهای مژگان بر نخورد

بر نچیدم لب بآه ای دریغ / درد بیدردی بدرمان بر نخورد

خواستم خود را برم از یاد خود / بخت مستی کرد و نسیان بر نخورد

آرزوی سیر چشمی داشتم / از جگر رنجی بدندان بر نخورد

پا بدامان عطر در مغز آورم / باد گلزار از گریبان بر نخورد

کام جان شیرین نشد از بخت شور / بوسه گنج نمکدان بر نخورد

میبگیرد دولت از کوی سری / کز خم زلفی بچوگان بر نخورد

راه ما بر کوچهٔ حرمان فتاد / دل بدلبر جان بجانان بر نخورد

تا ظهوری را بغواصی برم
دیده چون ابر نیسان پر خورد

چرخ آخر بمراد دل ما میگردد
کار ما راست بتوفیق خدا میگردد

خلعت وصل اگر بر قد ما میبرند
بر تن ما پیرهن از شوق قبا میگردد

خصم بی روی که در عاقبت کار ندید
روش از سیلی ایام قفا میگردد

چند روزست که بر چهره نمیغلطد اشک
خنده یار مگر دور لب ما میگردد

داغ حسرت که بهم دوختی دل ما بید
روی برتافته از سینه جدا میگردد

بچه حسرت وطن قطع نظر کرد امید
بازش آرید و ببینید کجا میگردد

چه قدر خنده بیجا که حسودان کردند
اشک در دیده ایشان بچه جا میگردد

همتی نامزد منزل ظهوری گردید
هوش بیهوش بدنبال صبا میگردد

خوشا صیدی که از زخمی بیکدیگر غلطد
اگر سازد بدور شوق پا محکم بسر غلطد

خدایا زهر غم بر کام جانم ریخت میدانم
تلخی کز لب شیرین لبانی در شکر غلطد

جلای چشم تر از چهره خواهم که چون گریم
بجای اشک بر رخسار خورشید و قمر غلطد

بامیدیکه شاید آرزو با بر کند رنگی
دل صدپاره شب تا روز در خون جگر غلطد

در آن کشور که گردد باغبان عشق حیرانی
ز نخل آرزو هر لحظه شاخی بر ثمر غلطد

ز شور عشق میخواهم بدرد گریه عیشم را
که هر دم از جگر بیچاره‌ام لخت دگر غلطد

خیالی را بموی تنگ در آغوش جا دارم
که عاجز میشود گاهی اگر خواهد که بر غلطد

ظهوری آن زمان بستر آسودگی غلطی

نافه از لیلی طرهٔ بخریدی مجنون — مغزش از دور ختن بوی تو سودا میکرد

گر نمیداشت ظهوری تف سودا درد دل
قیمت داغ جگر سوز که پیدا میکرد

نسیم بخت کو تا پرده از روی بر اندازد — دل مژگان به چشم سینه بر خنجر اندازد

نمکدانش دگر مهرست که بخت خیال ظلم — گر شور نمک لذت ز رنها دل شکر اندازد

درون تفتیده گرمای صحرای تمنا بین — نظر از رشک در حشر کی به کوثر اندازد

کند ترش فضای جلوهٔ فرق کیفیها — باین قد قامت چون گذر بر محشر اندازد

کشد در زیر سر بالین زانوی مسیحا را — کسی گر آرزوی خویش را بر بستر اندازد

خوشا حال کسی کز وعدهٔ در کنج مینایی — نشنید نخود و گوشی بر آواز در اندازد

خوش آن سالک که افتد در عنان آنچنان جستجو — که از نعل سمند آئینهٔ اسکندر اندازد

ورع از صورت مستی ندانم صورتی بهتر — رخ زیبای ساقی عکس اگر در ساغر اندازد

عجب گر از خفیف نامرادیها برون آید
ظهوری کار خود را گر بسعی اختر اندازد

بهبود هیچ کاری با کار ما ندارد — دردی که رو بما کرد درد دوا ندارد

کو صد بهار هر دم دامان سعی زدن — کشت امیدکاران نشو و نما ندارد

از چشم اشک ریزان گو باد و گرد دامان — از خاک رهگذاری گرد توتیا ندارد

از جنس رشک شد بازار عشقبازی — وین پای بیوفائی صد بیوفا ندارد

قدم کمان شد از غمزهٔ تو هر جائی — تمنای تیر آسم شستم خطا ندارد

دل میدهد فریبت بازی مخ ظهوری

بیگانه پرور ما با آشنا نزارد

کسی که در هوس لعل باده نوش افتد / ز تاب مستی حسرت چو من بجوش افتد

بروی کار فتد شیشه‌ها اگر زهدی / دو روز دور پی زهد خرقه پوش افتد

زیک نگاه کمین گاه گوشهٔ چشمی / هزار تفرقه در کاروان هوش افتد

زجاه حسن بصد جان بها گذر نکنی / بلاست اینکه تو نگران فروش افتد

بگوی غصهٔ دل از شکست خورده پهلوی / رواست بار امیدش اگر ز دوش افتد

چنان بعشوه مکن گرم صحبت مهر اثر / که دیگ آرزوی خام شان بجوش افتد

شکسته عهد تو بر من سخن نمی آید / اگر ره گله بر لب خموش افتد

بصد فریب ظهوری زبان کشیده بکام
چنان مکن که لبش باز در خروش افتد

کسے را گر کسے نامهربان و تندخو گوید / ستمگار مرا بشناسد اینها را باو گوید

بیازار محبت سر زند بانگ هلاک از من / هزاران جان و دل گر قیمت یک تار مو گوید

گذارد رنگ و بو در لاله و گل از خجلت / از و گر باد در گلزار حرف رنگ و بو گوید

گنه را صاحبان خیر می بخشند می گنجد / اگر خود را دل دیوانه اندر رواج او گوید

گند در روز مرگم هر چه از یاری و غمخوارے / ز غمخواری یکی خواهم بجای من فرو گوید

مگر تا زنگاه سوزن مژگان شود حاضر / که دل را چاک جیب صبر طاقت از رفو گوید

بزیر مهر [illegible]
ظهوری گر چنین افسانه پیاپی هر گوید

آسوده دل آن نالد ز بخت بد آید / پا را بلند افتد و بکوے بسر آید

با بیخبران از هوس نکهت موی | پنهان ز صبا بر سر راه خبر آیند
در حشر برون گر بدر آیند ز دلها | آنها که بجا نها بطریق لطف آیند
مژگان تو گر دلشدگان را بلد پیش | از دیده قدم ساخته بر نیشتر آیند
رنگ رخ اغیار بشوید خوی خجلت | چون با بلبلان تو بنیرنگ در آیند
ترسم که نهند روی بکس مرهم لطفت | بگذار اسیران تو و ریش تر آیند
بیهوده چه رانی ز بر سوختگان را | هر روز چو از روز دگر خامتر آیند
در کام و زبان وازند حرف ز تلخی | از حرف لبت چون بحدیث شکر آیند

شاباش بران قوم ظهوری که بگویش
تفتیده دل و خشک لب و چشم تر آیند

باغبان آن گل چنین گر سیر گلشن میکند | زود گلهای پشیمانی بدامن میکند
دوستیهای که در کارش اسیران کرده اند | یک یک آن نامهربان در کار دشمن میکند
مجرما را زهره دامن گرفتنها نبود | بازوی غیرت زبان را از گردن میکند
دل که نشتر در جگر بر یاد مژگانش شکست | از برای خار پا تدبیر سوزن میکند
در شکنج دام گیسویش اگر خوش آرمید | اندک اندک مرغ دل ترک طپیدن میکند
حسن خواهد چند روز دیگرش در کار کرد | غیرت خوبها که حالا در دل میکند
وقت حسن خط ز آهم صبحها را شام کرد | ده تمیدا ند چراغ عشق خانه روشن میکند

آرزو مرد و گرفتم با ظهوری ماتمش
عشوه پنهان دگر جانش چه در تن میکند

نداری شکوه گر خاطرم اندوهگین باشد | دل دلدار میخواهد چنین باشد چنین باشد

دشنامم به لب آموده شد بخت دعا نازم — ملک را زین ہوس ز آسمان بر زمین ملشد
بگردانم ز زنده صد کاروان صبر طاقت را — اگر از گوشهٔ چشمی نگاهی در کمین باشد
خدایا آگهی از حال من از حال دشمن هم — چرا بخت چنان باشد چرا بخت چنین باشد
جفاکاران کشند از غصهٔ اغیار یاران را — تو هم ای بیوفا آخر همان کردی همین باشد
خدا چین آفریدست از برای طره و کاکل — نه هر آنکه روز و شب کسی را بر جبین باشد

بذوق خاکساریها ظهوری سیر وقتی
که شوخی را غبار چهره بر آستین دارد

باز شب نرگست بلا میکرد — ناز خاطرنشان ما میکرد
پاس میداشتی بگوشهٔ چشم — گر تغافل بما جفا میکرد
تاب کاکل بعزم بیتابان — دست در گردن صبا میکرد
صبر بیچاره بعدی شوق — همه جا خوش تلاشها میکرد
گرچه پر بود دل ز مهر از کین — مهر تو جای خویش وا میکرد
جور بیگانه جور بود آره وے — که بتحریک آشنا مے کرد
خوب مے بود بیوفا اینها — حسن گر باکسے وفا میکرد

من گنهکار بودم و عاشق
با ظهوری چرا جفا میکرد

دل که در کنج سینه جا دارد — جامی در کام اژدها دارد
ارزه روزگار بیتابی — پندا ز سینه جان جدا دارد
تیغ بیگانگی کشیده فراق — همه را از آشنا دارد

جان بملک عدم رسید هنوز — روی امید بر قفا دارد

صلح کردند وصل و هجر بجان — درد با جنگ با دوا دارد

ز خشم دامن فشانده بر مرهم — خنجر غمزه مرحبا دارد

کشتهٔ تیغ و دشنهٔ مژگان — نگه تیز خونبها دارد

چشم شب زنده دار گوشه نشین — حاجت گریه را روا دارد

مردن و زیستن نمیدانم — دیگری اختیار با دارد

از ظهوری بجز ظهوری را — گرچه صبر گریز پا دارد

دل خود را بنازم فکر درد جاودان دارد — مدار کار دوبار سود و سودا بر زبان دارد

بیا ای عشق لختی پهن میکن سینه جا را — که حسن از ابروی او تیر شوخی در کمان دارد

کسی در قحط عشرت روی کاهیدن نمیداند — که مغزی از سر خوان غمی در استخوان دارد

زبان آورده بیرون شعله های داغ بسملی — بران روزی که با مغز دل و جان در میان دارد

چسان بر لب نهم بهر خموشی تا چنین دردی — که فریاد و فغانش ریشه در کام و دهان دارد

بروی دل دری شاید گشاید همت عالی — که فرق عرش سائی هم ز خاک آستان دارد

چو گل خندان ببستان میخرامد لاله روی من — چه خونین گریه با اشک ز برای ارغوان دارد

کند تیغ ستم هر جا علم جلاد هجرانش — ز خون تا روز محشر خاک جوش الامان دارد

صبا با میر محمل گو بگو حال گرانباری — که دست عجز در دامان گرد کاروان دارد

خجل باش از کسی از صید پنهان غیر را میرد — سرت گردم کمند افکن نگاهت تا جان دارد

ظهوری از تو با خود روز و شب در کنج تنهایی

در تماشا بدل دیده ندارم حیرت — مست آئینه و آئینه دار آخر شد

از گلستان سخن حرف ظهوری سر کرد
سخن خندهٔ فصل بهار آخر شد

تموز هجر شد دل غنچهٔ پژمرده را ماند — ز جان خون میچکد صید شکار خورده را ماند

چرا هردم ننالد آرزو در حسرت لعلی — که دشنامش دعاهای اثر پرورده را ماند

چه رنگین میرسد از سیر خم گشای عیش — سپندی کو که صیاد شکار آورده را ماند

برد دل از طرهٔ چوگان این آرایش سید — که چالاکانه گوی از عرصه بیرون برده را ماند

چه حاصل گر زخونش دست دوست گردد وا — ز بخت بد نگاهم گاه دیدن پرده را ماند

ز درد رشک نسبت مردم مخمور تو ای ساقی — بجای گرمی سازش ز آه افسرده را ماند

ز قید کلفت آزرده آزادم بحمدالله — ز خوشحالی دلم طفل معلم مرده را ماند

باسیری که صیادی کند سر پنجهٔ رنگین
ظهوری آهوی پا برگلو افشرده را ماند

ز رشک قامتی در بوستان شمشاد میلرزد — ندارد دوست بر طرف نقابی باد میلرزد

سپهر از شوکت و جاه شهنشاه خیال او — مشوش کرده خاطر را ز وحشت باد میلرزد

زهی حسن بشر بنگر که چون خورشید گردد را — دل از نظاره خورشید با ور زاد میلرزد

سبا و ابر چراغ داغ مهجوران زند بسیار — ندارد تاب این آتش دلم از باد میلرزد

ز زهر کینهٔ خسرو هنوز از تربت شیرین — گیاه تلخ میروید پی فرهاد میلرزد

غزالی کز نگاهی صد هزارش در کمند آید — چه خوش نزدیک دام آید دل صیاد میلرزد

برسم داد خواهی میر بختم بی‌نوایی — که از بیداد در کام زبان فریاد میلرزد

ظهوری گرچه گاهی گشته در صحرای بیتابی
چو کوه بر زمین سر کوه را بنیاد میلرزد

کسی که چشم ز روی تو دوستان بندد
بروی سیر در باغ و بوستان بندد

بهار پیش رخت جلوه گی تواند کرد
بآنکه تهمت رنگی بر ارغوان بندد

بجز ملامت اهل هجر نیست علاج
مگر که ناصح ما را کسی زبان بندد

نمانده در دل پروانه تاب بیخوابی
بروی شعله زبان پر آشیان بندد

اجل مبادا نزدیک گرد چشم بتان
امید هست که در وی دوکان بندد

خدا کند که نشیند و گر چنان نقشی
که چهره نقش بر آن خاک آستان بندد

فلک شکست وصلم اگر همی بپرد
چنان نکرد که مغزم در استخوان بندد

گیاه همه زخمی و هر تربت من
اگر نه دست وصال تو زخم جان بندد

بجیب جان ظهوری هزار چاک افتد
اگر نه در خدمت بازوی توان بندد

با نفس تفته دهنان اثری یافته‌اند
آب در خواسته و چشم تری یافته‌اند

ره باقلیم بقا ذوق کنان میرانند
در بیابان فنا راهبری یافته‌اند

آفتاب از شرر شعله طالع باشند
در دل تیره شب خود سحری یافته‌اند

عمر جاوید چکاشند ز خوناب درون
چون نتازند شکاف جگری یافته‌اند

سالها سنگ سر کوی طلب خورده بسر
تا باقبال غمی درد سری یافته‌اند

گرچه از راز نهان با خبر آگاه باشند
مگر از تاره جانان نظری یافته‌اند

گرچه از راز نهان با خبر آگاه باشند
تا لبا بیخبران هم خبری یافته‌اند

در جیب جان فگند ظهوری هزار چاک
تا دلبران بتار نگاهش رفو کنند

با ز ابروی ناز چین دارد — عجز را روی بر زمین دارد

از برای شگاف سینهٔ صبر — غمزه خنجر در آستین دارد

بشود در خنم تازه تر هر روز — نمک خنده در کمین دارد

کشته ام تخم حسرتی در جان — که چو امید خوشه چین دارد

قطره ها هزار جیحون است — خوب میگویم آفرین دارد

صبر از بیدلان نمی آید — چند خود را کسی برین دارد

هست نزدیک تر برسوائی — هر که او عقل دوربین دارد

تا ظهوری شناس گشته غمی
نه غم دل نه فکر دین دارد

آشنا رو مینا بغم طرب بیگانه باد — کاکلی زنجیر بیاز و خرد دیوانه باد

شعله پرور شمعی از دیوان شاهنشاه حسن — گرم تر می آید آتش بر پر پروانه باد

بست آیین شهر خاطر را تمنای وصال — بام عشرت خانهٔ اغیار حسرت خانه باد

یک شبی در خلوت لب تشنهٔ دیوانگان — مست ناز و مست خواب باده افسانه باد

خوشه چینی آرزو دارد از کشت ما — در زمین آرزو نالی اشک حسرت دانه باد

دل زهر آلوده شد از جام سرشار کسی — شست و شوی داغها بر گریهٔ مستانه باد

در سبو و شیشه کی گنجد شراب بزم ما — جبههٔ خم در سجود ساغر و پیمانه باد

تا ظهوری افکند رخت سیه روزی برون

پرتو خورشید رخسارش درکاشانه باد

شعله پرور گشته آهم بی لبت تا تیز باد
آرزوها را اگر از کوره تا خیز باد

سایهٔ جاه محبت بر سر چنگم فتاد
خاک راه مفلسان عشق را اکسیر باد

در ره بازار سپهر سند را از دل زمین
پای صبر از حلقهای آه در زنجیر باد

بر خدنگ غمزه صد چشم حسرت دوختم
سست یک زخم کاری تا دل نخچیر باد

دوش در خواب غم از قرب قبیا سوختم
حرف در رسیای ایشان در لب تعبیر باد

تیره بختی آورد سرمایهٔ دیوار عقل
راه سیلاب جنون بر کوچهٔ تدبیر باد

دامن آلوده را آلوده تر بیاز و آب
آتشی در شست و شوی خرقهٔ تزویر باد

خوار خواهد شد ظهوری قسمت عرض جانست
حرز آتش مهر منعی بر لب تقریر باد

زخمهای کهنه از شور تبسم تازه باد
لعبتان اشک را زیب گاز غازه باد

هر زمان از کشور جان از وصال تازه باد
ورزبان قاصد امید صد آوازه باد

دیبایان دیده بیدار بختی در رست
در دو خواب پاسبان بر گوشش خمیازه باد

برگرفتن پرده زان رخسار عذر
گاه گاهی صرصر آه مرا اندازه باد

تهمتی با انکه از مستی ندارد
از جبین ایمها بزم وصل در خمیازه باد

گر ز آه من گل باغ طرب پژمرده شد
لالهٔ دشت غم از آه ظهوری تازه باد

مهر ز انگونه بیفزای که کمتر تابد
عشوه سر کن بطریقی که هوس تابد

آن قدر گریه بفرمای که از چشم آید
ناله چندان طلب از لب که نفس تا باید

محمل وادی امید بمنزل نرسد / تا نفسی که افغان جرس تابد

جهد کن تا کشدش شحنهٔ غیبت وا / دل شب گرد که شهد عسس تابد

کو عبث پیش مرو غیر که آن طلع نگاه / شکری نیست که پروای مگس تابد

وصل اندازه بانیست ظهوری کیسو
شعله کی تنگی بیهم آغوشی خس تابد

ازو درد کن لاله و لالا بار فرستاد / غمزه از غمی باش که غمزه ار فرستاد

گر خار غمی رفت بپای دل مجنون / لیلی ز مژه سوزن آن خار فرستاد

سر پنجهٔ فرهاد نبود آبله پرور / شیرین کف اشکی بمدد از فرستاد

تا ز آنقدرش خانه نشین وا کرد یار / دیوانگی عشق ببازار فرستاد

بیار دلی چاک شد از دشنهٔ حسرت / زان زخم بهر دل افگار فرستاد

کردی رگ جان رشتهٔ تسبیح ظهوری
هان مژده که زلفی تو زنار فرستاد

ره صد مرگ در کوی دل افتد / اگر یک دم زیادش غافل افتد

بیان عشق حالی ضرورست / که هر ساعت هزاران مشکل افتد

ز سرگردانی پروانه غم نیست / اگر در پای شمع محفل افتد

نه در بحر غمی کشتی شکستیم / که روزی تخته بر ساحل افتد

نه بدم نیم بسمل قاتل ما / که صید غمزهٔ او بسمل افتد

نشان خوان بیک عالم فغانش / مبادا سد هستی حائل افتد

نگردد مرگ دست آنکه هم پا آورد / که از باز دی جان جز دل افتد

ظهوری از شراب گشته سرخوش
که عقل از دیدنش لایعقل افتد

مردیم و چاره غم پنهان باشد — درمان بگوشش آمده درمان باشد

برداشت چشم تمنا هنر ز تبسم — گرهی گزیده بدندان باشد

یک روز شانه کاری آشفته کاکلی — تعبیر خوابهای پریشان باشد

دوران ز کار جمله فرو بستگی گشود — قفلی کشیده از دندان باشد

افتاده در نصیحت جان هرزه کار — زنجیر او بریده بسوهان باشد

خصمی نکرده جیب نگاهای نگران — تا خار او معارض دامان باشد

با آنکه بخت مشعل خورشید بر فروخت — جز داغ دل چراغ شبستان نشد

صد لخت دل بر آتش حسرت کباب شد — یک آرزو نماند که مهمان نشد

رضوان خجل ز روی ظهوری بگوشه رفت
گلهای خلد خار گلستان باشد

ستم بر مهر باشد مهر اگر بی وفا افتد — خوشا بیگانگی آشنا چون آشنا افتد

شکار دل ز شست سنگ خم کاری ارزد — خدا داند که در وحشت جگرخواری کجا افتد

اجل از رحم اگر خواهد که گیرد دست تنهائی — معاذالله که کس در کوچه هجران ز پا افتد

نگه هم عشق او آرد برون از ناکسی ما را — که دامان وصال او بدست هجر ما افتد

بجز راحت مهیا شد بلی سخت است چندانی — که چشم داغ او در سینه اهل وفا افتد

بحمدالله که در گفتن نمی‌گنجد حدیث من — ازین اندیشه آزادم که رازم بر ملا افتد

دماغ دل معطر میشود آخر ز گلزاری — بزاری گر چنین همره بصبح شمال صبا افتد

بردی عافیت از رشک چشم بسمل نگشاید
کسی که شوخ چشمی چون ظهوری به بلا افتد

آنانکه جان فدای نگاری نکرده اند
همکارشان مباش که کاری نکرده اند

در سایهٔ سنان غمی چون طرب کنند
پژمردگان که فکر بهاری نکرده اند

تنگ حذف شمار درو هیچ سینه ها
جان جمع از برای نثاری نکرده اند

از بر دو باخت کینه نگردند گنج سود
تا بر بساط عشق قماری نکرده اند

ساحل برای کشتی امید دیگران
گردابیان خیال کناری نکرده اند

از دل نرفته رشک صبوری نظر
صبر و شکیب وعده قراری نکرده اند

خونی ز نوک دشنهٔ مژگان نمی چکد
ترکان چشم تازه شکاری نکرده اند

تا کی بجز خویش ظهوری فغان کنی
خوبان بگوی رسم گذاری نکرده اند

بجوی موی تو نکهت ز مشک ناب برآید
ز عکس روی تو هر روز آفتاب برآید

سفر و اگر رود از خاطرش وداع خیالت
ز بس برای تو جانم ز اضطراب برآید

قدم بسوی تو نهم بجانه لیک زمانی
که عکس عارضت از ساغر شراب برآید

بران زمین که فروغ رخ تو داده خیالش
ز ذره دانه فشانند آفتاب برآید

نسیم طالع یار او به خدا جانی
که در حجاب دله باد امن نقاب برآید

نمیتوان زدن در دل تفتگان غم و کسی
اگر ز عهدهٔ داغ جگر حساب برآید

بنفشه شراب باغیار وعده کرده ما را
روا مدار که دود دل از کباب برآید

شبی ز رسم درآئی اگر بخواب ظهوری

دمی که دیده گشاید فغان ز خواب آید

بهار گلشن ایام اعتدال ندارد
دوام عیش محال است غم زوال ندارد

ز مستمان تجرم در لباس عجب فروشی
بجان خواجه که اطلس نمود و شال ندارد

بآهوی که نتازم ز طریق رمیدن
درین چه حرف که صحرای ختن غزال ندارد

بروز و هفته در ایام وصل کار ز قفا و
زبان عشرت عشاق ماه و سال ندارد

همه حکایت خود را بشرح و بسط نمودند
زبان ماست که تقریر اهل حال ندارد

بجای گرفته چو واعظ حدیث ساده لا ازا
چرا حکایت او حرف خط و خال ندارد

هزار رنج ز هجران حواله شد به ظهوری
رهی زمانه یک راحت وصال ندارد

ترا که سینه در آئینه خیال ندارد
خبر ز جلوه خورشید بی زوال ندارد

بپای سیر فرو کرده ام تمام جهان را
بیا که باغ چو قد تو یک نهال ندارد

ببوی کیست چنین پاره پیرهن گل را
رهی بچاک گریبانت از نهال ندارد

باحتمال دل خویش را عبث چه فریبم
تحمل از من و رحم از تو احتمال ندارد

بباغ هجر دلم را هزار جامی ادب کن
بدست رشک ولی تاب گوشمال ندارد

بذره بین که چسان مهر در کنار کشیده
چو حرف ما بمیان آید انفعال ندارد

گذشت در روز و زمان علاج چیست تغافل
بعیش و عشرت خود کلفت ملال ندارد

ببین که چیست ظهوری ز خود برای ظهوری
ز خود بخواه که او قدرت سوال ندارد

خیال او چو بخلوتسرای خواب درآید
قمر ز مهر برمیم صبا آفتاب درآید

زبان زبان مهر افتد ز چاک سینه شکیم — بتن ز هر بن مویم صد آفتاب برآید

چو روز من به سر آید سیاه از تف آهم — بکلبه‌ام شب هجران چو ماهتاب درآید

ز تاب حسرت چندان سرشک شور فشانم — که شور خنده فتاد با دل کباب برآید

زند کرشمهٔ شوخیش آب بر رخ بختم — چو از شکنجهٔ بیداریم به خواب درآید

گنه نگاه رهم و رسوا اقرار یافت تغافل — اگر نگاه نهان از در ثواب برآید

ز راه آید و گرد تو گردد و بنشیند — بمجلس تو ورع گر به احتساب درآید

شدم هلاک ظهوری فریب وعدهٔ وصلی — که تشنه را بنظر جلوهٔ سراب درآید

چون دل شود آزاد ز زندان تو یابند — خاطر که شود جمع پریشان تو یابند

هر چشم که چشمست برخسار تو افتد — هر دست که دستست بدامان تو یابند

این حکم که حسن از خط مشکین تو راند — تا حشر سرش بر خط فرمان تو یابند

خورشید اگر بر سر بازار نشیند — جوش دل و جان در دکان تو یابند

اندازهٔ صحن چمن خلد بنا شد — آن ذوق که در گوشهٔ زندان تو یابند

در حشر توان سوخت بهم دوزخیان را — زان داغ که در سینهٔ خامان تو یابند

زین سخت کمانی عجبی نیست که فردا — دلها همه پر حسرت پیکان تو یابند

آن شور که خونابه گشاید ز جگرها — بر خوان ملاحت نمکدان تو یابند

امید که جان در تن ما زو بیافت ظهوری — جان در تنش از عشوهٔ پنهان تو یابند

خیر ندید از ورع هر که شراب نخورد — ده بچه امید مرد هر که برآیت نمرد

شهد لبت چو بر سر کوی شکر رود
شیرینی از شکر ز خجالت به در رود

یک ساعتش به رنج و در رهگذر [illegible]
عمری که در بلای فراقت به سر رود

تا دود از سرای تغافل بر آورم
خواهم محبت از دل و سودا ز سر رود

آزار را برون کشد از مغز استخوان
از داغ راحتی که به مغز جگر رود

خواهد نشاند در جگرم چشمه سار
این سیل کوه وار که از چشم تر رود

تا قاصد از رهی رسد آتش فشان
کی از دلم غبار به باد خبر رود

صاحب جمال را دو نیابد به هیچ دل
ای وای اگر ز خاطر صاحب نظر رود

ریزد فلک خسک ز گو اگر پشت [illegible]
در راه شام ما چو به راه سحر رود

با اهل روزگار ظهوری به عرض عشق
مگشای لب مباد که عرض هنر رود

نه لب با تغافل صبح از سینه آتش می‌ریزد
نزارم شهد عشرت نه هم از کام می‌ریزد

همایون طائر دل ذوق بال افشانی [illegible]
دران بستان که از بام مرغان دام می‌ریزد

در آغاز سلوک افتاده راه مجنون [illegible]
که در هر گام صد صحرا بی انجام می‌ریزد

دران تنهایی کین حسد ل سیه ز جبهه کفرم
سجود درگه ز پیشانی اسلام می‌ریزد

در آن مجلس که می‌پیچی تو افشاندست [illegible]
گل صد آفتاب از رشحه هر جام می‌ریزد

تکرعناب بر خوان مدارا نقل افشاند
که در بزم تعرض زهر از بادام می‌ریزد

ز تاب آه من با آنکه مغز برق میپخت شد
همان از داغ سودا شعلهای خام می‌ریزد

ظهوری لب مگر نامحرم و محرم نمی‌فهمم
چو چشم افتاد بر قاصد ز لب پیغام می‌ریزد

خوش آنکه شام ابجنت در سحر پیچید
فروغ روی تو در منظر نظر پیچید

خوش آنکه خواب خیالت چنان کند که دو عالم
نگه دو نیش کند از دست حلقه بر پیچید

اسیر غمزهٔ او غیر ازین ندارد کار
که زخم آرد و در پردهٔ جگر پیچید

کسیکه در ره طفلش زهر نیک با بد خورد
چو مار بر خود از اندازهٔ سفر پیچید

درون سینهٔ دل لخت لخت هم پیچید
ز شوق تیغ تو بر خویش چون سپر پیچید

بدوش از سر کویت برم تماشا را
بیا و جلوه چو زلف کمر تو بر پیچید

بکش ظهوری خود را از تلخی حسرت
بلند نیشکر ز لعل تو در شکر پیچید

زخم آن غمزهٔ قتال نزاکت دارد
تیغ بر داشته اهمال نزاکت دارد

در بغل داشت خلعت یار ز خط سبز آلی
راه گردانده که امسال نزاکت دارد

ناصحا خوان نصیحت مشکن گر پیران
مهر پرور دل اطفال نزاکت دارد

اطلس خواجه که در دیده جلا میبرد
نیست زیبنده ترا زشال نزاکت دارد

سینه بر سینهٔ دریا زده ام موج صفت
گرد نا صیه حال نزاکت دارد

بعنان گیری راحت نگراهی خاست
طرز آشفتگی بال نزاکت دارد

در لحد زخم ستمهای تو گل خواهد کرد
روز محشر کفن آل نزاکت دارد

آگهی زانکه ظهوری بچه حال افتادست
این نه پرسیدن احوال نزاکت دارد

داغ دل پروانه بود از شعله شد بالش چه [illegible]
خاطرش جمعیت اگر آشفته شد حالش چه [illegible]

خویش را از خویش پیش افگنده در راه امید
نا امیدی کو عبث میتازد دنبالش چه [illegible]

کشتی او بار کم قائم شود با خالقش
گر بزور خویش گل بی آفت اقبالش چه شد

آنکه پنهان قاصدان آرند از مرگش برون
آشکارا گر بحق پیوند احوالش چه شد

سال دیگر سال ما را آنقدر تعجیل نیست
آشنای با فشد از بخت امسالش چه شد

کشت زار شعله کاران خوشه گر بیرون نکرد
داغ بر جان خشت از دانه غالش چه شد

حال بر عکس است عاشق میفزاید در امید
گر بظاهر بشنید قرعه فالش چه شد

جامه آبی کرده در کار ظهوری خنده
شوق میدارد اگر بر گریه آتش چه شد

داد از آن چشمان که خوابم را بافسون بسته اند
آب از چشم ترم بر نخل چیچون بسته اند

اب اگر از شعله تیغ عتابش میکند
مرد و خیال با نیکه خوش مهر بر خون بسته اند

رو سفید آنانکه خون بسته خود را بمی
بر ترم شمشیر شوخ جامه گلگون بسته اند

عاجزان کوی پشیانی چه صاحب قید زنند
با چنین دردی زبان ما در افلاطون بسته اند

تا بیاد نرگس لیلی نظربازی کند
در بیابان آهوان صف گرد مجنون بسته اند

چند بر دیوار کوی عقل سر کوبد کسی
آه ازین رسمی که آن از رسم و قانون بسته اند

نیستم زان توام زاهد که بر دوش عمل
بار امید بهشت از بهر دون بسته اند

چون ظهوری خورده اند آنانکه بر جان زخمه
نالها از ناله بر رگهای قانون بسته اند

تشنه لبانی که آب تیغ چشیدند
تیغ تغافل بر آب کوثر کشیدند

در نظر دوستان چو باغ شگفتند
در جگر دشمنان چو خار خلیدند

از کف پر خار آه و ناله ندارند
گرچه گل از گلشن زمانه نچیدند

فارغ از اندیشهٔ بهار و خزانند … نخل تمنا ز باغ سینه بریدند
رو بنمودی و سینه گشودند … لاله و نسرین برنگ و بوی رسیدند
خلوتیان بر هوای جلوهٔ قدرت … بر سر هر کوچه آشکار خود دیدند

انس گرفتند با غمی چو ظهوری
از طرب و عیش روزگار رسیدند

بی تو خوناب کشان تو شرابی نزنند … که ز لخت جگر خویش کبابی نزنند
سیر آنانکه نشینند بخوان غم تو … تشنه آنانکه ز تیغت دم آبی نزنند
مردگان تو بسر چشمهٔ حیوان نروند … ای خوشا انجام که در روح سحر [illegible] نزنند
تیر چشمان همه از حسرت حیرت مردند … داد و در حشر ز بیداد فغانی نزنند
مرهم مرحمت آماده لبان ز بتان … بر دل خویش اگر تیغ عتابی نزنند
در شکر غوطه خورد گرچه سخن گاه سؤال … تلخ حرفان در پردهٔ جوابی نزنند

گشت آباد ظهوری که بتان از مژگان
نقب بر مخزن هر خانه خرابی نزنند

بقا گرفت بفرقم لوا مبارک باد … فنا بریده بقدم قبا مبارک باد
غمم بعشرت و خارم بگل مبدل شد … در آمد از در خرقم رجا مبارک باد
بعشوه ساقی صافی درون درست … شکست توبهٔ صد پارسا مبارک باد
طبیب دید که درد از علاج بیرون است … نوشت نسخهٔ ترک دوا مبارک باد
کنم بدیده تکاپوی بر سر کوی … تمام شد برهش کار پا مبارک باد
رسید کار بدشنام زیر لب ما را … سپند خواه اثر بر دعا مبارک باد

ز ذوق میوهٔ مقصود سیر و کامم
شراب عشق تو در جام ما مبارکباد

ز حرف شکوه ظهوری گرفتنی دارد
رسیده بمقامی رضا مبارکباد

خوشم که خواری عشقم بما عتبار برآورد
سمند وزد ز میدان جان غبار برآورد

ز بیم رشک بگرد خیال وصل نگردم
اگرچه محنت هجران ز جان دمار برآورد

چه صرفه خرج کنم ایدل از خشک حرف درستی
که نقد صبر مرا هجر کم عیار برآورد

ز تاب باده برآرد گل ارچه عارض خوبان
فروغ عارضش از باده لاله زار برآورد

زمانه گل بدماند ز خار و رسم چنین ست
فغان که از گل ما روزگار خار برآورد

حدیث هجر تو هر جا که ریش کرد ز بانزا
ز گوش مستمعان نالهٔ زینهار برآورد

چرا بلند نگویم سخن ز دست و ناخنم
از آن شراب که منصور را بدار برآورد

بسی بخت ظهوری سفید روز نکردم
که روزگار مرا تیره روزگار برآورد

داشت شوری از تو جان آن شد لذیذ
شهد زهر تو زد جان شد لذیذ

میزبان گر دید سفت تو در نیست
گر نگه در چشم مهمان شد لذیذ

داد عشقت درد و غم را چاشنی
در زبان فریاد و افغان شد لذیذ

خضر را تا شور عشقت در نیافت
کی بکامش آب حیوان شد لذیذ

یک سخن از شکر کنج لبت
طرح شد صد شکرستان شد لذیذ

دوش در بزم وصال از رشک تلخ
کاسهای زهر بر جان شد لذیذ

گر نوای میهمان عشق شو
حنظل حسرت برین خوان شد لذیذ

عیب ست ظهوری از تو تلخی
زهر همه را به شهد برگیر

پیر بجز تازه جوانان مگیر — تا نشود عشق تو جوانیت پیر
ناخن گل با دل بلبل چه کرد — میچکدش جمله خراش از صفیر
وا ز آئینه زهی بخت روی — خواست بروئیت چو شد نظیر
جیب سمن وا نشود بر صبا — گر نه ز خاک رهت آرد عبیر
داغ تو دارد عجب سروری — از جگر سوختگان زد سریر
چاشنی عشق تو آن روز یافت — گر شکرت کام روا بود و شیر
تا هم نکردیم بآزادگی — تا بکمند تو نگشتیم اسیر
تیغ تو گردیده زبان حیات — آب حیات ست غبار ضمیر
تن شود از شوق تماشا زره — غمزهٔ تو دست برد چون بتیر
بر دل افسرده بود یاد مرگ — نیست ز داغ تو جگر را گریز
بر سر کوی تو خرابست کار — لغزش پا گر نشود دستگیر

دور ز جان آفت این دلگمان
تا نشود زنده ظهوری بمیر

زلف تو فزوده شان زنّار — از دین طلبیده سان زنّار
در خدمت کفر طرهٔ خویش — محکم بستی میان زنّار
سررشتهٔ کفر و دین یکی شد — گردیده عیان نهان زنّار
رشتهٔ کم بجا ز تار تسبیح — رستند شد از مغان زنّار

بازار من است خانقاهم | پشمینهٔ من دکان زنار

تسبیح مشو ز من ظهوری
گر بسته زبان ز نار

یار ما گشت یار ما آخر | بار می آمد بکار ما آخر
وعده را داد آشتی بوفا | اثر انتظار ما آخر
بوسه کار سر آستین نگرفت | چهرهٔ پرغبار ما آخر
داد گلزار خنده را رنگی | دیدهٔ لاله بار ما آخر
تیغ نی ناله هیچ کشید | نفس مایه دار ما آخر
صید نی شد غمم و ز داغ نهان | محکی بر عیار ما آخر
بر دو انه عرصه گوی ها بیرون | عشق چابک سوار ما آخر
آنچنان رم نکرده بود از ما | که نگردد شکار ما آخر

بر سر چارسوی رسوائی
شد ظهوری دوچار ما آخر

برون چیزی درون آور | از هوس خویش را برون آور
سبکیهای بس گران ز عشق | بر سر عقل ذوفنون آور
میتوان نجبهٔ فروتا سید | قوت بازوی جنون آور
برکند کار خنده تا رنگی | سمن گریه لاله گون آور
ورتر آنزوی هستی خود را | بکمی از همه فزون آور
زاغ خود را کم از همای مدان | در پرش سایه شگون آور

بگریبان خود فرو کن سر — وز گریبان درون آور

زهد و افسردگی ظهوری چند
رو بزندان گرمخون آورد

پرده بر عارض چو ماه مدار — روز ما را چو شب سیاه مدار

دود میباید نیاور دست — نخجیر را بر فغان و آه مدار

تا هوس در دلے نیابد راه — رحم کو در دل تو راه مدار

من و اندیشهٔ دگر هیهات — بجلے بیت این گناه مدار

طفل کردی بعشق پیران را — این همه شوخی نگاه مدار

یادها را نگاه دارد و گر — یاد ما را دگر نگاه مدار

پرتو دیگرست حسن ترا — رشک بر آفتاب و ماه مدار

از بهار گل و گیاه مبین — التفات گدا و شاه مدار

شد ظهوری ز بهر چشم بکش
یک شکر خنده عذر خواه مدار

رونق از دکان مه چین وز بازاری بجز — نیست گر از مشتری گیران خریداری بجز

سود در بازار بجز بدست سودائی بکن — ترک تا رک گر نباشد ترک دستاری بجز

در دکان مستان باید که باشد هر متاع — تا کنی در کار اهل عجب پنداری بجز

تازه بگزین تا زنا دل برنیاید نفس — تا سزائی بشنوی از دو سزاواری بجز

صرفه دارد هم خود آخر از تو خوبان مهر بجز — با وجود طاقت کم تا زبیاری بجز

نرخ روی سود این سودا ستم بر خود مگیر — زحمتهای کاری از تیغ ستمگاری بجز

اگر سودا کنی با چین کاکل زود باش — بهشتی جامه از هر تار زناری بخر
رشته باید چه در کفر و چه در ایمان یکجنب — گر گره بگشود از تسبیح زناری بخر
خلوتی بگزین که تنهائی نیارد ازدحام — تا نه بینی روی عکس آئینه زنگاری بخر
برگرفتاران بآزادی گذشتن عیب دان — چند بیکاری فروشی با هنر کاری بخر
هیچ حسنی را مکن نقد قبولت از کف است — صد زبان بهتر ز یک انکار اقراری بخر

بر رخ خواهت ظهوری چشم پر آبی زند
تا زنی بر آتش من باد دامانی بخر

برتابه ولا تپیدی آخر — در بیخودی آرمیدی آخر
در عشق لباس تنگ طاقت — بر قامت خود بریدی آخر
صیادی سالها عبث بود — از آهوی خود رمیدی آخر
یا دم مژه بجوشت افگند — در خاطر خود خلیدی آخر
عکسی که فروغ جان از او بود — زآئینه برون کشیدی آخر
از شرکت عشق خودفروشان — ننگ دو جهان خریدی آخر
شد گفته تلخ من یقینت — زهری بگمان چشیدی آخر
ناگفتنی که بود گفتی — نشنیدنی شنیدی آخر
کردی با خویش آنچه کردی — دیدی که از او چه دیدی آخر

گر گوشه نشینیت ظهوری
از خویش بدر دویدی آخر

نیست جسم از جسم من بیتاب تر — نیست چشم از چشم من پرآب تر

پیچ و تاب پریشانی جان من مپرس / از خم آن طره‌ها پرتاب تر

بیخودی میباشد و بیخود ترست / صبر بیتاب و ز من سیماب تر

سرفرازی ور غرور افتادگی / کامران شهر که بی اسباب تر

صرف من شد جمله عمر قیمتی / دشمنی از دوستی نایاب تر

خنجر خود را بسپرد آن جلاد اجل / کس نمی‌بیند از او قصاب تر

شعله رنگین تر از آهم کس ندید / اشکم از اخگر بود سیراب تر

نقد یاران را عیار دیگرست / نابکاران از یکدگر قلاب تر

خشک لب افسانه خوانی کرده‌ام / گشته از اشکش ظهوری خواب تر

هر زمان از چشم غضب آلوده تر / لطفش از قهرش عذاب آلوده تر

در سؤال من خموشیها مرا / از سخنهایش جواب آلوده تر

آشنایی‌هایم بیگانه کرد / اختلاطم اجتناب آلوده تر

صبح از خوناب داغ من نشست / سینه من آفتاب آلوده تر

از همه گلهای تر باغ جست / نیست از جبین گلاب آلوده تر

چشمم از افسانه‌های خویش ساخت / صبح را از شام خواب آلوده تر

دیدم آخر دامن پیمانه را / از لب ساقی شراب آلوده تر

سیر ساقی با رخ خوی کرده دوش / کرد شب را ماهتاب آلوده تر

مولوی علم و ذوق شوق نخوانده / هر زبان نکته‌اش کتاب آلوده تر

برگرفتی گرچه از عارض نقاب / چهره‌ات دارد نقاب آلوده تر

چون ظهوری کرده ام رفع حجاب
گشته ام لیکن حجاب آلوده تر

ای نعمت گنج طرب را گنجور
نعمت از حسرت نعمتت رنجور

سینه از آه تو پستم سنبل خلد
جگر از داغ تو رشک شعله طور

سخنت تلخ و دهانت شیرین
نرگست مست و نگاهت مخمور

هر طرف ورد قوی مایه تو
کرد انبانه چو لب ها معمور

شد ز استادی غم آه مرا
نفس سوخته جانان مزدور

آن غزالی که اگر رام شوی
چشم رضوان رمد از چهره حور

گریه شوره بدستور کنم
گرد هر خنده شیرین دستور

کس مبادا از تو بر روی دیگر
دور از دل شدگان هجر تو دور

شرح مطابقی همه از آن
واگذارم چو ظهوری بظهور

داغ تو اگر شود خریدار
آرند چه سینه ها ببازار

پیوندی تازه و کهنه تو
صد برهمن گسسته زنار

سرگشته چمن و دشت عشقت
از پای گرفته پاسته پرکار

برخوان نشاط باد روزی
از مغز نعمت یک استخوان وار

هر سال وظیفه بهارست
اندر رو تو رنگ زعفران زار

افسانه شام دوری تو
هر خواب که بود کرد بیدار

تا گیری تو بر بیا ورد عکس
بر آینه رانده ایم زنگار

ور ناله همه ز یار خویش اند
من می نالم ز یار اغیار

از ناز نیاز چشم دارد
گاهی که عزیز میشوی خوار

یکبار ز خود برم ظهوری
هرچند سری بجز لبش بیدار

بر جفا زن وفا بکار مبر
درد داری مجو دوا بکار مبر

چون ز بیگانگان نظر بازی
نگه آشنا بکار مبر

یا بمن کینه یا بدشمن مهر
این جدا آن جدا بکار مبر

بوی پیراهن تو حق منست
در چمن گو صبا بکار مبر

این گرهها که ابروت دارد
همه در کار ما بکار مبر

کار و بار انتها پذیر شده است
روش ابتدا بکار مبر

هیچکس همچو من نمی نالد
درد و جور هیچ جا بکار مبر

لعنت بی اثر ظهوری چند
ورد دعا مدعا بکار مبر

شد دعا محتاج دشنامی دگر
ما و این ناکامی و کامی دگر

آه در صید پریشان گامکی
هر زمان میبافت گو دامی دگر

هرچه خواهد او همان خواهیم ما
نیست غیر از کام او کامی دگر

اینچنین گر میشود آرام صرف
وام باید کرد آرامی دگر

سوختم صد باره نی پخته ام هنوز
گر چو من از پختگان خامی دگر

عیش خسپم با جرعه میریزم بخاک
سرخوشم از جرعهٔ جامی دگر

در فنا یک گام خود برداشتیم
یاران ظهوری میروی گام دگر

صبر کو چون جفا از من نمی آید دگر — بیوفائی چون وفا از من نمی آید دگر
دست و پائی توان زد بهر پابوس تو — ور خوری خجلت ثنا از من نمی آید دگر
وقت صبر جدائی نیست میگویم دگر — عجز عرض مدعا از من نمی آید دگر
گریه شور از برای خندهٔ شیرین نخواه — مهر و شناسائی دعا از من نمی آید دگر
چشم شد بیگانه از چشم بیگانگان — آن نگاه آشنا از من نمی آید دگر
در سخن گو باش زخم عشوه یا سفر بگو — مهر شد لب مرحبا از من نمی آید دگر
عطر جنت بهر مغز بیکسی [illegible] — ره گرفتن بر صبا از من نمی آید دگر

در جواب پند گو چون چرا در کار نیست
با ظهوری ماجرا از من نمی آید دگر

ای زخود هم بیوفا تر بیوفائی اینقدر — آشنائی آن قدر نا آشنائی اینقدر
روز ما شد خود دل و دین کرمی آید بکار — سیل اشک ناشکیبان خود نمائی اینقدر
در محبت گو نمیدانی محبت را ز من — از خدا اندیشه کافر ماجرائی اینقدر
هوشیاران غافل‌اند نیم نیاز خیرا — شهری از تنگ‌دستان [illegible] رسوائی اینقدر
در چنین جشن بهاری بلبل [illegible] — از کجا آورده برگ بینوائی اینقدر

شد ظهوری پارسا تو در شکیب [illegible]
یا رخصت پارسائی پارسا [illegible] اینقدر

آگه شود گر از تو زخود [illegible] — [illegible]

فکر صواب لازمهٔ عقل و عاقلی ست / این عشق و عاشقیست کم گیر خطا مگیر

ترسم تغیر ورد تو بر هر زبان فتد / گوتا که تو بر لب اغیار جا مگیر

معمور کرده ایم لب از نالهای زار / ما را از تاب ورد خراب و دعا مگیر

ناز ترا نیاز اسیران چه ساختست / حسن تو گشته بیش کم عشق ما مگیر

گیرم که آشنا بسخن نیست شکوه / بیگانه زاد گر بسخن آشنا مگیر

پیداش پردگی که نداریم تاب رشک / گو دیدهٔ امید ظهوری جلا مگیر

چند در عشق دل دکان دگر / سود من هر زمان زیان دگر

باخوی شرم رنگ لاله چکید / رشکم آورد ارغوان دگر

گوش کن تا بناله پردازم / دارم از درد داستان دگر

میدهد آبروی جبهه بباد / سجده بر خاک آستان دگر

درد دل مرگ کرده ام خوشا / زنده کی میکنم بجان دگر

تا محبت ز خویش وام کنم / ای دریغا چو من ضمان دگر

حرف سازان مهر لب را / بیزبانی دهد زبان دگر

روشناسان کنج عزلت را / بی نشانی کند نشان دگر

بوی آن دل که مغز پیکان نیست / جهد این تیر از کمان دگر

اخترم را اوج بودی دست / گر بپا می شد آسمان دگر

زمی از من مجوی در سخنے / وارد این سفر [illegible] دگر

از ظهوری برای همیران

هرچند دل ز خنجر مژگان فگنده تر
خود را بعشق غمزه زند بر سنان هنوز

معلوم نیست تا بت نامهربانیش
هر روز ز عشق میکشدم مهربان هنوز

پیکان بجذب مهر در آغوش ترکشم
ناجسته ناوک ستمش از کمان هنوز

بستر ز خاک آن سر کو یافت پیکرم
بالین نیافت سر ز آستان هنوز

در حرف داغ تو چه دم میزنی ز نقش
با شعله هست داغ کهن همزبان هنوز

میزان راه و رسم شناختیم همرهان
بر خاطرست خوش شکیبا گران هنوز

سود و صلاح گشت میسر بسی بخت
ز شکست پای دار ظهوری زبان هنوز

مردم و میسوزد از جان هنوز
شعله کش است آتش حرمان هنوز

هر طرف اسباب فرو چیده‌اند
ناله من هست بسامان هنوز

نیست نمی در جگر و میکند
گریه غم کوه به طغیان هنوز

غمزه همان دشنه کش و فتنه جوست
صف شکنست آن صف مژگان هنوز

عشوه و دل بحیله که داشت
جور نهان لطف نمایان هنوز

دامنم از چاک گریبان پر است
داد ازان چاک گریبان هنوز

تفرقه بر خاطر من گشته جمع
آه ازان زلف پریشان هنوز

چشم ظهوری هوس میکند
گریه آن غمزه خندان هنوز

گرچه رسوا شده‌ام راز نهانست هنوز
مشکل حل شده محتاج بیانست هنوز

گرچه واسوخته‌ام از رشک چنان ...
بار دل گرچه سبک گشته گرانست هنوز

نگشتی گرم از اطلس برازی — بسوزان خرقهٔ پشمینه برخیز

نه بازیچهٔ طفلان چه چیزیست — تو ای در روز عمر دیرینه برخیز

برین خوان نیست چیزی بهتر از زهر — نداری لذت لوزینه برخیز

نشست و خاست از ساقی بیاموز — نشین در شنبه و آدینه برخیز

ظهوری صبح کن خود را که شامی
بشکر صفای سینه برخیز

عشق می ورزی از هوا بگریز — ورد میخواهی از دوا بگریز

می صحبت اثر ندارد ترسم — از حریفان بیوفا بگریز

قدر بیگانگی نمیدانی — وام کن بار آشنا بگریز

از شهیدان خون فروش مباش — روز محشر ز خونبها بگریز

نکهتش خوشش چراغ میگیرد — نکهتی هست از صبا بگریز

گرچه خود را بآب خواهد داد — گوهر اشک گریزپا بگریز

پس نشین پیش بین که عرصه نه — غازی غازی از غزا بگریز

در نه بسبقت تازه کاخ بقا — پس کن و جز فنا چه بگریز

حیف باشد که مدعی باشی
هان ظهوری ز مدعا بگریز

خاطر رم خوردگان صید دلارام ست و بس — در شکار مرغ دل تا بگرد دام ست و بس

جلوه گر باشد صد خورشید براوج فلک — عالم آرا آفتاب گوشهٔ بام ست و بس

وعدهٔ خوبان نمیدارد طرازی از وفا — درستی کاسهٔ دل طرز پیغام ست و بس

سخن کی بینیم گر فکر مطلب دیگر کنیم
در زبان من دعا با نذر دشنام است و بس

دارم امروز آنچه در کار است اهل عشق را
وانچه فردا هم بخواهم عیش و آرام است و بس

شد عمر سرگشتگان آخر گشود آوارگی
سر دنبال من سرگشته ایام است و بس

عقل اگر خضر است ای وادی نورد دور شو
طی صد وادی بپای عشق یک گام است و بس

دل نشد سیراب یکبار از زلال شعله
میوهٔ این حسرتستان نادر خام است و بس

بوالهوس گو از رهٔ خمخانه پا کش
عشق و رسوائی بجای بادهٔ در جام است و بس

مقتدای برهمن زرق و ریائی بیخرد
ای همین تقوی فروش شهر بدنام است و بس

پند تلخ من بشیرینی ظهوری گوش کن
خوش تر آیا زهر ناکامی همین کام است و بس

شمیمی را نباشد غنچ تا بمشام کس
براحت با دو دایم مغز از رنج زکام کس

اگر قاصد کشد دست نه عاشق جای آن دارد
که میگردد دمش گیرا بنان از پیام کس

نبست در پردهٔ دل آرزوی نامه ی پیچم
زبان خامهٔ خوبان نمیگردد به نام کس

ملک را مغز بر اوج فلک از تاب و تب پیچی
اگر جوشی برآورد تمناهای خام کس

تمنا می سوزد آن و شکیبائی نمی بخشد
چه میکردی اگر آرام کس میبود رام کس

زمستی هر چه میکارم بجز من هیچ نه میروید
بلی هرگز نکردم لب چشی کام جام کس

کند گم شاهراه صبح شبهای سیه روزان
چراغ دل نهد اگر بر راه شام کس

درنگی در تکاپوی گر جفای بی‌نی از تیز
همان خود میکشد از خود نبرد انتقام کس

بجنبان بخت الراحم ظهوری کی درست آید
سخن در لب شکستن تا نباشد التزام کس

شبی کو به پهنای روز قیامت — درازست سودای زلف سیاهش

ظهوری نیست با آن طره مشغول
که صد کوه گردید با سنگ کاهش

خوشا تازه روئی که از آتش آلش — برو برده رعنائی ماه و سالش

زهی عیش رنگین خوشا نوشی — که یاقوت تر گشته مغز سفالش

چه سیرابی تشنه جانی ندارم — که بر تشنه پیچیده موج زلالش

چه رشک است بر قدر بی اعتباری — که شهره شده پستی نیست حالش

ازان هیچ دانم که هر دم سوی — دواند صد جا صبا شمالش

وصالش کجا من کجا و تماشا — که سازم خیال آشنا با خیالش

چه عشرت که پروانه گردی از آتش — در آتش فرو دی که از رشک بالش

بگوید سخن بر لب بیزبانی — که بخت جوابی ندارد سوالش

بر خیاده دیده ام دخت حیرت — که شد مردم چشم مشاطه خالش

دل خیره سر میکند دستیاری — بزلفی که افتد خورد گوشمالش

ظهوری کجا پیشه کردی توانند
که گردید با نفس خود در جوالش

خوش آنکه نقل سازم لبهای می پرستش — جانی کشم بپایش جامی کشم ز دستش

بر گریه شور ریزد از لعل نوش خندش — بر توبه سایه افتد از زلف بت پرستش

از شادی وصالش به بستر غم افتم — غنچه آشنا بگریم از خنده های مستش

گر در رقم نگرد چاک دل فگارم — تا سینه بر دوزم از ناوکی زشستش

زمزم و کوثر ندارد آن گوارایی که من
از جگر تفتیدگان چه بیار خنجرش

صد قیامت پایمال اضطرابم شود
آه اگر بینیم یک قدم دیرتر در محشرش

رفت ظلم از حد و حاشش اینچنین غافل مباش
از مسلمانان چه میخواهد فراق کافرش

من وکیل دامن آتش در سراپایش که
گر بیاد دامن عذر آرد و خاکسترش

بر ریاضتهای مجنون نیست رشکی آنقدر
مهر لیلی بود فربه ساخت انسان لاغرش

اینچنین پروانه کی از شوق افتد همچو من
دخل دارد التفات شعله با بال و پرش

کوهکن در شکر راحت گشت سر تا پا [illegible]
عشق شیرین تیشه هم بر پا زد و هم بر سرش

اینهمه خواری که در کویش ظهوری میکشد
در دو سر سیر و اگر بود جای دیگرش

مرده در دیم و درمان گر نباشد گو مباش
شعله خواریم آب حیوان گر نباشد گو مباش

پیش ما سودائیان سود و زیان یکسانست
سر متاعی هست سامان گر نباشد گو مباش

چاشنی گیران زهر مرگ قوم دیگرند
لذتی در شیرهٔ جان گر نباشد گو مباش

سالکان را نیست جز گم کردن جاده دلیل
در طلب خضر بیابان گر نباشد گو مباش

گشت حاصل رتبهٔ فرمانبری از فر عشق
بخت تا فرمان فرمان گر نباشد گو مباش

نقد دین و دل ظهوری میتوان بنهاد او
جنس ناز و عشوه گر ارزان نباشد گو مباش

پیرهن برگ سمن گشته ز لطف پیکرش
ای خوش آن عنبر که بوی کشد از چنبرش

سر در آفتاب گر سیر [illegible]
[illegible] بستر [illegible]

دامن اگر لغزش پای [illegible] دست [illegible]
و [illegible] سر [illegible]

ز خموشی که کند تربیت کام و زبان
همزبان میشود آخر سخنم با نفسش

دل بجدست نگر وصل تو اندر گرو پیدا
سینه در قبضهٔ غمزهٔ خنجر فکنش

شب از دل ورع پاک بر ابدر چشم
بخت رندی که شراب تو چکد بر کفنش

بر در بتکده یکبار عبادا گذری
تا فتد مهر ثبت از طاق دل برهمنش

نذر کردست ظهوری که بمیرد از ذوق
آورد بار دگر وصل تو گر جان نفسش

چو سایه خاک نشینم ز ناتوانی خویش
جگر گرفته از سر کویت بهم گرانی خویش

قلم بعیش ا پرور کشم ز یمن عصمت
نظر کنم چو بفهرست کامرانی خویش

ز سیر چشمی من حسن پروران خواهند
نگه کرده ام بخیال تو میهمانی خویش

نیایدم بنظر صد هزار باغ و بهار
ز لاله کاری مژگان بارغوانی خویش

بیار رنگ بریزد ز شرم چون آرم
بمجلس تو من این چهرهٔ خزانی خویش

چه پر شدست ز مغز استخوان بنا را بجان
به پیچ ظاهری و راحت نهانی خویش

کسی که پای دلش را بسفت خار غمی
گلی بسر نزد از باغ زندگانی خویش

فدای طرفه جوانی شدم که پیر و جوان
کشند حسرت عشقش بپیری و جوانی خویش

شکایتیم ز نامهربانی او نیست
بجان رسیده ام از دست مهربانی خویش

جواب هیچ سوال از تو کس نخواهد
برو صبا ز ظهوری بهیچدانی خویش

ای خوش آن بزم که گویم غم پنهانی خویش
زلف در دست و هم شرح پریشانی خویش

نیست مقدور کسی طاقت دشواری عشق
دیده جان را که گریزی به آسانی خویش

ای نگاه تو خصم طاقت و هوش — نمک از خندهٔ تو شهد فروش

کرده کیفیت تماشایت — هر طرف صد نگاه را بیهوش

حرف زهرت چو بر زبان آید — جوشد از کام تلخ چشمهٔ نوش

تند خوئی چنانکه نتوان کرد — با خیال تو دست در آغوش

شانه از کوه را کشد کری — بار دردی که دل نهاد بدوش

پند ناصح بلاست امین باد — عاشق بی‌زبان ز آفت گوش

خسروان را پلاس در بر کرد — جلوهٔ سرو قد دیبا پوش

دل بیتاب و عشوهٔ پنهان — سر دیوانه و می سر جوش

دل ظهوری پر آه و ناله نهاد
نیستش بهره فغان و خروش

طرح الفت نکشد شست جفا تا تیرش — که ز هر هم برد زخم دل نخچیرش

نگهش بر صف شیران زند من چه کنم — که مرا صید کند آهوی آهو گیرش

در سفر داشته تا شوق حرم خواب مرا — صبح تا شام حکایت کند از شبگیرش

دوش خواب بهم را شکر مهمان داشت — محو لذت شده کام از سخن تعبیرش

با جنون عقل بدوران تو همسلسله شد — هیچکس کاکلش انداخته در زنجیرش

مرده از عمر کسی بود که در روز ازل — شکر مهر تو آمیخته شد با شیرش

هر که دارم چو ظهوری غم طفلی دارد
در جوانی غم ایام نسازد پیرش

فغان ز شحنهٔ هجران و جور و بیدادش — زهی شکیب دل ما خدا دهد دادش

قوت ضعف ندانم دلم چه خواهد کرد
فغان اگر نرسد ناله‌ای به فریادش

بجای خویش تبسم نمک نمی‌باشد
نمکچکان لبت از جگرهای تو نمکچکان بادش

بصرفه ناز دگر بر رقیب باید کرد
خبر برید بشیرین که مرد فرهادش

خرابهٔ دلم از چشم زخم ایمن باد
که کرد آرزو از چشم رحمت آبادش

جریده ناله صحرای سخت نخجیرے
که لاله می‌چکد از دست تیغ صیادش

نزاکت قد و تاب کمر چه می‌فهمد
رقیب از ره تقلید در پی افتادش

هلاک گشت ظهوری ز بندگی ندهد
خدای بنده و آزاد طبع آزادش

خوشا جانی که از زلف پریشان زند تابش
خوشا چشمی که از روی عرقناکی دهد آبش

چه خاصیت اینکه داغ عشق ریشه در ته جگر دارد
چه لطفست اینکه در رگهای تن شد سست اعصابش

هلاک بخت آن فرخ شکارم کافرین خواند
صدای استخوانش بر دم ساطور قصابش

چه ذوق چشم تر از گریه‌های تلخ خود دارد
ز بیب خندهٔ شیرین که یابی رانده تر آبش

ز بیداری تو حرفی نه بستم سعیها کردم
شبی تا یار خود را عرض خواهم کرد در خوابش

متاع عقل و هوشی در دکان خود کی نهم
ز نیهان غمزه بر هم خورد و بازار بیتابش

چنین عاشق بنگر و پیر زاهد بر نماز خود
نشانی گر ز ابروی کجی آورد محرابش

اگر بنگر شود صد کوه تمکین کشتی دل را
بیک یا کشانند گردش چشمی بگردابش

رفو باید ببخیه بر کتان عصمت خوبان
مناسب نیست با اغیار شبها سیر مهتابش

سر از شرمندگی فردا ظهوری چون کند بالا
خدایا روی دل از آرزوی غیر برتابش

سهل باشد گر برونم کنی از محفل خویش / گر توانی بدر انداز مرا از دل خویش

رشک بالیده ز افتاده دلم بیشتر کرد / کرد آوارگی آسان غم مشکل خویش

بدل موی تو مهرگیاه است چه سود / تخم امید دگر خشک کنم از گل خویش

تا شدم بیدل ازو خوش زدم یکنفسی / ساعتی خوش کنم و باز ستانم دل خویش

گر فغانی شکند در لب و نالد و آن / محملی میشود آخر جرس محمل خویش

خرج بسیار شکیبائی کم کس چه کند / باقی آورده ام و مطلبم فاضل خویش

ناله و آه بهر سینه مجاور نشوند / خفته باشند عسس دزد تو سر منزل خویش

هر جفائی که کنی شکر برابر دارد / نیستم آنکه حسابی نکنم با دل خویش

صرفه کرد است ظهوری همه آگاهی دل
بامیدی که شود یکنفسی غافل خویش

دود دیگر آورده ز دل چشم سیاهش / گردون بربایدکه شود سرمه ماهش

بر کج کلهان مهر که داری بسر آورد / بس مهر کجا بشکند طرف کلاهش

شاهی که بیک حمله بهم زد دو صف / خود را زده دل یک تنه بر قلب سپاهش

اندر زمین زد و گفتا که بگیر ایام / فرصت که بریزان کنم از بقعه ماهش

خود را همه جا خواند سبک کرد تو / زین کوه تکبر که نخیزد بکاهش

گیرد سر انگشت نگهت سنبل / آنکس که ز موی تو در آرند بیاهش

خوابیکه بافسانه رخسار تو آید / دارند چراغ مه و خورشید براهش

دیوانه زنجیر نگاه تو گشتست / دیوانه که دارند بزنجیر نگاهش

مهر شه عادل ستمهای تو اوست / خوش شست دعا شده حق بپناهش

اثبات وفاداری خود کرد ظهوری
دعوی که کند مدعیانند گواهش

کرده ام حاصل ز درد بیدوائی کام خویش
نیستی بر ناله دارم از دهان و کام خویش

کار و بار بیخودی هرگز باین سامان نبود
گوسپندی را ضیمم از طاقت و آرام خویش

برهمن آلوده دارد صندل بتخانه را
در حرم کردم نمازی جبههٔ اسلام خویش

میکشند دانسته تیغ خود سپر بر طرف بام
تا نبیند از فلک خورشید را از بام خویش

روز هجران دیدگان بینا شد از شب تیره کار
داده اند ترجیح صبح خویش را بر شام خویش

سائلان گاهی کریمان را بتقلید افگنند
خویش را کردم خراب آخر ز بس ابرام خویش

جمع تر میباز دم در جمعه و میخواستم
هفته را از جمعه پامال در ایام خویش

من چنین ساقی چنان بیهوده اگر جهم این زبان
میگرفتم باده از جامش بجز در جام خویش

عشق ناموس دگر دارد ظهوری گوشه ای
فکر تنگی باید کرد از برای نام خویش

داغ دارد گرم خون از جگر نازی بکش
تازه رو گردیده از چشم تر نازی بکش

کاوکاو نوک مژگان نقب جان میزند
هر رگی دل گو جدا از نیشتر نازی بکش

نیست آسان شهرهٔ هر شهر بودن چون هنر
بر جگر دندان ز هر بی هنر نازی بکش

تا زبینا زا نشاید گرچه نازا از کس کشید
نیست عیبی گاهی از اهل نظر نازی بکش

کرده ام اهل دعا دستی بلند از هر کنار
مدعای در میان نی گر اثر نازی بکش

تا نگردی کم نیابی ظهوری خویش را
خود سری سنگ است از راه هنر نازی بکش

با این نشاط که بودست حق گرو هم گرد — دلی که عشق و جنون قسم خویش دانندش

نبید داغ ز پروانه وانمد ارانت — میان سوختگان خام سوز خوانندش

سزد که تو به بریا کسے مثل گردد — ز ساغر تو اگر قطرهٔ چشانندش

کجا بناقه اشک این کریوه طی گردد — اگر نه از حدی ها بپای رانندش

ز بیکسی نرسد شکوه خاکساران را — که گرد چهره شمال و صبا فشانندش

هزار تیغ رسد بر سرم نمی نالم — که نارسیده و طفلست و میرسانندش

چه دست و پا که ظهوری نزد بدام خودش
مگر بهمت آزادگان رهانندش

درد کالوده کند درمانش — نشو و ناله و هم پاکانش

هزاو و زرگ هیچ دلے — گله نیشتر مژگانش

سستی رشته خام از نفسم — گفتم از محکمی پیمانش

میزبان بین که چه خوان آراید — جگر خویش خورد مهمانش

کم عیارست مرا نقد شکیب — چه زنی بر محک هجرانش

قیمتی تر گهری نیست ز اشک — کرده شوق تو چنین ارزانش

باغ هر گل که بیاورده ببار — برگلستان رخت تاوانش

عیدگه کوی براهیم شهست — گله گله دل و جان قربانش

زاهد خشک چو من رفته فرو — در جلاب تری دامانش

از ظهوری ابدی گشته سخن
شعر جسم و صفت شه جانش

خواهی گشود دام گرفتن صد اختلاط — هرگز رها نکرده ام از اعتصاب خویش

فولاد تیغ عشق ز کان تو رست — جا تشنه ام ز آتشم بنشاند ز آب خویش

تنها به تفته دشت طلب بی نیاز پای — گوهر بجام تا نکنی در سراب خویش

گو جز گزیدگی هنر برگزیدگان — ایام را بجا لی از انتخاب خویش

در گوشه غم از مژه بیدار و بسته ام — کز پیشگاه دیده به ره جو خواب خویش

خوشدل آن کز قید حرمان شد خلاص — یوسفش از رنج زندان شد خلاص

واصل آن سالک که در دشت طلب — گم شد از خضر بیابان شد خلاص

سیلوی ز نیل جبا یافتم — خاطر از فکر گلستان شد خلاص

اشک شد تا چاک دامان بخیه ریز — از رفو کاری گریبان شد خلاص

درد را کاسیدگی در پوست بود — گوییا از ننگ درمان شد خلاص

دل ز حسرت ها که ظاهر گشت چون — از تمنا های پنهان شد خلاص

ایمن بدامان پاس نازک شد است — شیشه از آسیب سندان شد خلاص

عاشق از حسرت بیرون آمدست — دل گرفتار است گریبان شد خلاص

حل اشکال ظهوری شد بلی — خوش ز قید زهد آسان شد خلاص

اگر با من شود دلدار مخصوص — سبز و گل میشود با خار مخصوص

همین سادگی شد با نگاهم — نگاه نرگس پرکار مخصوص

ز شور خنده های شکر آگین — نمک شد با دل افگار مخصوص

من کہ باشم کہ بہمدوشی خوبان بروم	دستہ بالا و گل گشتہ گیاہی بغلط
غیر در دعوی اثبات وفاداری خویش	از دل او گذرانیدہ گواہی بغلط
راست شد قصۂ افسردگی ما آخر	بر نزد سر ز جگر شعلۂ آہے بغلط

ظاہرست اینکہ نداری بظہوری نظری
افتد از عشوۂ پنہان تو گاہے بغلط

ای ز زہر تو کام جان محظوظ	وی ز حرف غمت زبان محظوظ
درد پروردگان عشق ترا	سینہ از نالہ و فغان محظوظ
جگر تشنگان غمزۂ تو	از نم چشمۂ سنان محظوظ
بابلبلا شگفتہ روی تو	کردہ از باغ و بوستان محظوظ
مغز تا بد فتیلۂ داغت	از نفس گشتہ استخوان محظوظ
تا ز پروانہ بر نیاید دود	نشد از شمع دودمان محظوظ
دل نمیداشت پاس نالۂ شب	گر نمی بود پاسبان محظوظ

ذوق دارد ظہوری رسوا
گشتہ از عشوۂ نہان محظوظ

درد نداری ز مداوا چہ حظ	وہ کشی وا ز نالۂ عدا چہ حظ
وصل حرم نیست از اہل حرم	تا نشوی بادیہ پیما چہ حظ
آبلہ گلریز نشد در رہت	خار برآوردہ از پا چہ حظ
داغ تمنای سیہ جردگان	گر نشود باغ سویدا چہ حظ
گر نکشد چاشنی ہر زبان	در شکر وعدہ تقاضا چہ حظ

ماه و خورشید به واکی آیند به پر
در شبستان تو گر عرض دهم شاکر شمع

خواست پروانه شود بر حسابش روشن
گر وبال پر خود را ورق دفتر شمع

از غم اینکه پر سوخته پروانهٔ او
می رود شب همه شب دود برون از سر شمع

از همایونی پروانه چه دانست هما
شهپرش اوج گرفتست ببال پر شمع

عیب باشد بنگهبانی جگر سوختگان
بان ظهوری بنگر گشته لگن لگن شمع

سر نهادیم بپایان چه نزاع
جان سپردیم بجانان چه نزاع

تازه شد زخم به مرهم چه سخن
بر سر ما که سلیمان چه نزاع

آفت و گو چه نشینان واند
گرچه کردیم بدربان چه نزاع

دامن از رشک صبا چیده ام
گو چه غلط گریبان چه نزاع

تا که از خون جگر سیر دهیم
گو بدر رشته مژگان چه نزاع

دل ما را سر رسوائی نیست
نیست گر عشوه پنهان چه نزاع

گشته ضایع جگر از خامی داغ
چون گذشتیم ز تاوان چه نزاع

جمع گردید ظهوری دل ما
با شب طره پریشان چه نزاع

از همه خود را برهاندم دریغ
هیچ مپرس از همه ماندم دریغ

خود افسر و کلهم مهر شد
سینه بداغی نرساندم دریغ

ناصح آهی بفغان هم بره
در عقب اشکی ندواندم دریغ

بر دل ریش از هوس غمزه
سوزش الماس براندم دریغ

قیمت خون رفته زبیجوهری — بردم تیغی نفشاندم دریغ

باغ جگر میوه راحت نداد — گلشن زخمی نه نشاندم دریغ

آه دم همدمیم خورده بود — بر نفس خویش نماندم دریغ

جز دو غمی داشت ظهوری بکف

بر دل ازان هیچ نخواندم دریغ

غیر از تو نهاد بر جگر داغ — فریاد چه ظلم کرد بر داغ

در کوزهٔ عشق تو چه خام — مانند آنکه نگشت سر بسر داغ

از پرتو شعلهٔ جمالت — گر دیده بگریه چشم تر داغ

داغست ز شمار اگرچه بیش است — همه سینه سپرده دام بهر داغ

افشاند شرر چراغ عشقت — اندوخته سینه سحر داغ

چون شعلهٔ آتشت کند تیغ — رو بهر جگر سپر داغ

در دل ننشست است را — تا تکیه نکرده بر جگر داغ

از مرهم روزگار می سوخت — گر سینه نمی گریخت در داغ

در تفکدهٔ دل ظهوری

خورشید ز روی بگرد داغ

من در کوی تو عزم سفر ز دروغ دروغ — کجا من و چراغ خبر دروغ دروغ

جز آستان تو جا و ز جهان نیدانم — من و تفکر جای دگر دروغ دروغ

ز حرف تلخ تو کامم چه کام کیافت — من و حکایت شهد و شکر دروغ دروغ

ز خاک راه من اکسیر آبرو برند — من و جدائی این خاک در دروغ دروغ

سمندرم نگس شعله شعله در پر باد
من و ملاحظهٔ بال و پر دروغ دروغ

ز تشنگی خشک لبی لب امان نمی یابم
من و شکایت مژگان تر دروغ دروغ

امید هست که چاکی دگر بیاران دوزم
من و رفوی شگاف جگر دروغ دروغ

بپای درد سرهای مقبلان زیبد
من و معالجهٔ درد سر دروغ دروغ

ز جلوه های تو اهل نظر نظر بندند
من و بغیر گشادن نظر دروغ دروغ

بکوی عشق خطر پاس امن سید ارد
ظهوری و نهایت غدر دروغ دروغ

دیده ام صبح اشکست و جگر معدن داغ
سحر از داغ نهم تا بدر مخزن داغ

نزند ظلمت افسردگی از سینه بدر
نگشاید گر از هر طرفی روزن داغ

پنجهٔ شعله چه گیرست گریبان نازم
جگر از پردهٔ دل ساخته پیراهن داغ

باد دور از دلم افسردگی غنچهٔ طبع
خویش را خوش چمنی ساخته از گلشن داغ

تخم ز اخگر فشان سینه اگر کاشته
راحت انبار کند دل بکرا از خرمن داغ

نیش مباید و در نوش فنا دست نیت
سینه افسرده از آن گشته چنین دشمن داغ

باج پرتو طلبد شام ظهوری از صبح
خاوری ساخته خود را ز درخشیدن داغ

تن تفسیده گشته گلبن داغ
تماشای گلشن بده باغ

خورده سنبل ز تاب آهم تاب
شده اخگر ز رشک اشکم داغ

نیست کار تو اهنع مینا
فرق خم یاد در سجود ایاغ

گر شناسنده یک آهنگ است
نغمهٔ بلبل و ترانهٔ زاغ

دل ز رگهای خویش زنجیریست　　باش آزاد و مبتلاست حریف

یافته رشک بر ظهوری دست
پاس وارش گریزپاست حریف

تشنه‌ایم خواهیم آب حیوان ظرف　　مژدهٔ دردیم درمان برطرف
رازها در دامنت از چاک دل　　بخیهٔ چاک گریبان برطرف
از شمیم طره‌ای گو پر مشام　　بوی سنبل عطر ریحان برطرف
بر سر کوی تو پا از پا فتاد　　سیر گلشن گشت بستان برطرف
غیرت عشق تو برفتگاه زد　　فکر سر سودای سامان برطرف
از وفا گاهی نگهبانان خویش　　گر نویسی نامه عنوان برطرف
باد یادت عذر تقصیرات ما　　شرمساری‌های نسیان برطرف
شمع ما را عشق در فانوس برد　　دست بازیهای طوفان برطرف

زد ظهوری نقب بر گنج وصال
سینه کاویهای مژگان برطرف

یار همدم نمی‌شناسد حیف　　قدر محرم نمی‌شناسد حیف
غیر را برگزیده از عالم　　حیف آدم نمی‌شناسد حیف
آن طراوت نمانده در سمنش　　چشم پرنم نمی‌شناسد حیف
زلفش از تاب خویشتن افتاد　　آه پر خم نمی‌شناسد حیف
دل ما را چه آینه بشکست　　ساغر جم نمی‌شناسد حیف
اشک شورم بدیده رفت فرو　　جوش زمزم نمی‌شناسد حیف

رویدا ز لب شکوه دستان هر — داستان در داستان داد از فراق
باز دل افتاده در صحرای جان — کاروان در کاروان داد از فراق

آرزوهای ظهوری خاک شد
ساخت حسرت کار جان داد از فراق

صافها دُرد مشرب عاشق — اصلها فرع مذهب عاشق
خرد و عقل مصلحت بین را — ساختن عزل منصب عاشق
صبح آغوشی هوس که نهد — سینه بر سینه شب عاشق
نه شکایت ازین نه شکر از آن — مطلب در دست مطلب عاشق
دست در آستین کشید طبیب — سوخته نبض در تب عاشق
ناله کرده پرده گے از آه — ناز معشوق بر لب عاشق

تا ظهوری ز خود تهی نشوی
قابلیت نیست قالب عاشق

عرش در سایه ام زپایه عرش — از سرم کم مباد سایه عشق
در گدائی مغان بجنبه ده عقل — خواجه کن خویش را بمایه عشق
در دیده ز آداب تا نزند — نشود حاصل تو دایه عشق
از شب خون ار زدی خطرست — نکنی گر بردن طلایه عشق
دار اگر نے علاج گامی نه — گفته منصور در کنایه عشق
سرخ رو نیند عاشقان در صد — خون ناب ست شیر دایه عشق
برهمن شیخ را صلا نزند — نیست گر صندلش صلایه عشق

چون توانم صریح عقل کشید ‌ ‌ ‌ ‌ من که فهمیده ام کنایهٔ عشق

مغز کاهست آفتاب خرد
بان ظهوری در آب سایهٔ عشق

کامرانی خاصهٔ ناکام عشق ‌ ‌ ‌ ‌ گنجهای کام زیر گام عشق

تازه روئی شبنمی از باغ حسن ‌ ‌ ‌ ‌ هوشیاری جرعهٔ از جام عشق

بر سر خوان محبت خاص و عام ‌ ‌ ‌ ‌ سیر چشمان صلای عام عشق

شاهباز حسن چون پرواز کرد ‌ ‌ ‌ ‌ کرده جا غیر بر کنار بام عشق

رازهای این شکارستان بسی ‌ ‌ ‌ ‌ حسن سودائی تپید در دام عشق

صرف شد در هجر کو صد جان که تا ‌ ‌ ‌ ‌ وصل غلطان در ادای وام عشق

حسن نگشاید زبان در عذر گو ‌ ‌ ‌ ‌ بشنود روزی اگر پیغام عشق

کسوت اندوه و خوشحالی یکیست ‌ ‌ ‌ ‌ بر قد عاشق شود ایام عشق

کوه شد بر دامن صحرا نشست ‌ ‌ ‌ ‌ طاقت و آرام بی آرام عشق

کی توانی شد ظهوری نیکنام
تا نسازی خویش را بدنام عشق

شور عشقت فتاده در آفاق ‌ ‌ ‌ ‌ بی تو گردید طاقت همه طاق

روز دیوان ناز و عشوهٔ تو ‌ ‌ ‌ ‌ دفتر حسن دیگران بر طاق

ابرو دوش خورده بر دوش ‌ ‌ ‌ ‌ صبر بربست دو پای ساعد و ساق

پی در اشک ز آرزوی نثار ‌ ‌ ‌ ‌ دامن چشم یک جهان مشتاق

از در ناز کی گشته اند هم ‌ ‌ ‌ ‌ دل معشوق و خاطر عشاق

دارد امیدواری ور نه | در فراقت چاره مرد فراق

بر رخ زرد جلوه گردست
اشک سرخ ظهوری رزاق

می برد اکسیر راحت مایه از آزار عشق | می نویسد نسخه از بهر شفا بیمار عشق

کی توان در وادی مقصود بردن پی بکار | بر همه کاری مداری گر مقدم کار عشق

گوهر عرفان نگشتی نیست و سنج وجود | گر نگشتی ساحل امواج دریا بار عشق

تا ببازی ثبت نام خویش در طومار عشق | همتی جوی و در آ مردانه زیر بار عشق

پای چون پیچید بر دلق ورع از قطره [illegible] | چون به دور انداخت ساقی ساغر سرشار عشق

عقل بیرون نامدی از عهده تحقیق گل | گر نمیگردید برهان یقین اسرار عشق

آنکه از بهر تو بندی مهر جانان حسن کرد | می کنند بیعت فروشی بهر بازار عشق

همتم عالیست عشق سرفرازی می کنم | برتوان کردن سری با روزی از دار عشق

نیست باک از ناتوانیها ظهوری هم عشق
همتی خود در آ مردانه زیر بار عشق

باده بر خورد از دل از راحت آزار عشق | صد حیات عشق کو از بهر صرف کار عشق

از تف دشت هوس سرخم نمی آید بجوش | جای خود وا کرده ام در سایه دیوار عشق

می چکاند نالهام گلبرگ تر از دیده ها | مثل من می خواهد نالان بلبل گلزار عشق

بار همت مهره پشت طمع را خورد کرد | می زنم بر چرخ استغنا باستظهار عشق

راه کی بیرون برد از وادی سرگشتگی | نقطه دل گر نگردد مرکز پرگار عشق

تا رقا توان شفا از نبض نا بهد و قصد | خضر سازد مرده را فیض دم بیمار عشق

نام و ناموس از نوای ناصح
که ظهوری ز نام دارد ننگ

داغ جگر نوازت بر جسم جان مبارک
بر کام ناله خیزان ذوق فغان مبارک

روز سیاه دیدم چشم امید روشن
جنس بلا خریدم سود زیان مبارک

آراست خوان عشق داز قحط عیش ستم
صد رنگ غصه و غم بر میهمان مبارک

برداشت شوق روی مهر سکوتم از لب
شور و فغان بلبل بر گلستان مبارک

زخم از نمک ندارد تلخست عمر شیرین
لبها بگفتن آمد خونین دلان مبارک

هر سو بنفشه خط سر زد بباغ عارض
گلها شگفت درهم بر باغبان مبارک

از ترکتاز حبشی پامال گشت طاقت
غارت ره در ور آمد بر استخوان مبارک

رسوا شدی ظهوری در عشق سیر تلخی
شیرین حکایت تو بر هر زبان مبارک

عقل را بر کار ما رشک ست رشک
کشتی دل بحر خار رشک ست رشک

بر لب چون و چرا مهر ست مهر
گفته باقی ماجرا رشک ست رشک

گشته از آسیب چشم سرمه سای
کوه طاقت توتیا رشک ست رشک

دیده و ره پیداست در وحشت طلب
خدمت خود کرده پا رشک ست رشک

شد صبا بیگانه نه بیگانه
آشنائی آشنا رشک ست رشک

از هجوم درد هر ناله نیست
در فضای سینه جا رشک است رشک

ناله در جدائی رخت بست
گشته ام از خود جدا رشک است رشک

رو بگردان گو اثر لب کرده پست
بر دعاے مدعا رشک ست رشک

روید بجای برگ همه مرگ جاودان / نخل حیات اگر بکشیدم ز جوی دل

تا بهر فرق عشق شود دسته چیده اند / گلهای حیرت از چمن آرزوی دل

رنگی ز بوی غنچه نمیداشت گر صبا / در طرف باغ جلوه نمیداد بوی دل

یکتا و در معامله برهم زبان کینی / هر دم برون برو ز غم از غصه گوی دل

روی نیافت دوش خیالت بلا رشک است / بیرون کی که کرد میاور برون روی دل

تا جوی خون ز دیده ظهوری نمیرود
در کیش عشق نیست تمامی وضوی دل

بی داغ تو سینه باغ بی گل / وز درد تو ناله رشک بلبل

خمخانه سینه حریفان / از جوش می تو مست غافل

آباد ز چشم جادوی تو / در هر نگهی هزار بابل

از جلوهٔ کاکل تو آهم / در نشو و نمای شاخ بلبل

استادی شوق بین که چون سست / از موج بر آب دیده ام پل

هجران تو عیب می‌شمارد / در گشتن دوستان تامل

از وسع بدر فتاده گاهم / ی سنج نگاه در تغافل

هر چند کنی حمایت غیر
دور نیست ظهوری از تنزل

نیاز بود و نبود خودی نیاز آید ل / نشسته نقش مرادت غلط نماز آید ل

هنر نهانی خود را بروی کار آورد / که غمزه شده مائل تیر کنار آید ل

بپای خود بدر خانه تو آمد عشق / به خود دور دولت مکن فراز آید ل

چنین حریف دگر هیچ جا نمی یابی
مباد حیف خوری خویش را بباز ایدل

نمی توان طراز فنا حقیقت داد
نخورده باده زمی خانه مجاز ایدل

تو خود معبری کن بخواب دیدم دوش
گرداشت کسوت عشقت زخون طراز ایدل

گراست اینهمه جنبش و نا بیا بکشا
بخواجگی در دکان امتیاز ایدل

چو نغمه طلب از بزم وصل برخیزد
برقص ای بر آهنگ احتراز ایدل

بخون خویش بشو ساز ورد خویش بیاب
اگر به قبله یا میکنی نماز ایدل

چنین که معرکه را نیست گرد آشوبی
سمند عربده بر تاب عشق تاز ایدل

ترا چکار برو گوشه تماشا کن
فتاده کار رهیان نیاز ناز ایدل

عیار گیری نقد محبت خود کن
رسیده لب سر کوزه گداز ایدل

طرز بر سر این بزم جان چه می ترسی
فدای عشوه آن چشم نیم باز ایدل

مدار کار ظهوری لقنوی عقل است
حدیث عشق شنو کار خود بساز ایدل

خاکے که زخون ما شود گل
گر لفتاری فرو چکد دل

از عکس تو دیده در تجابیست
آئینه نهاده ام مقابل

بگداخت خیال این و آنرا
از داغ تو منت ست بر دل

خطا بر همه ارزد و کشیدیم
رشتیم ز فکرهای باطل

برنست که باشی آگه از ما
گردابی بهر است ساحل

گفتیم ز حال خویش غافل
گشتی بکنار چون رساحل

از جانب محملی و کیسل است
در گفت و شنود آن محمل

صد مرحله هر قدم پس افتد　　هر رو که کند سراغ منزل

برخاسته از میان ظهوری
دیوار و درست نمانده حایل

سوزی نسانده باز عرق بر جبین دل　　بی‌تابی نشسته و گرد در کمین دل

گلدسته بند گلشن داغست دست جان　　خونابه روان شده از آستین دل

تیغی بجلوهٔ آینه زخمی بکار رفت　　پر شد جهان ز غلغلهٔ آفرین دل

رفتم ز مهر پرتو خورشید عافیت　　افگنده عکس داغ بلا بر جبین دل

کو جان بنجل دولت جاوید مهر کن　　گردیده نقش نام کسی بر نگین دل

صد خرمن مراد ز هر خوشه می نهم　　خالی که گشته تخم امید زمین دل

زاهد به مهربانی ما خویش را مکش　　برکیش عقل باش که صعب است دین دل

زحمت خودی ز خانهٔ ظهوری برون فگند
در انتظار مقدم خلوت نشین دل

برداشتی نقاب ز دیدن برآیدم　　در گفتن آمدی ز شنیدن برآمدم

یوسف کجاست تیز ترا فتاد حسن تو　　دل خیمه شد ز دست بریدن برآمدم

بر دست آرمیدم از دست غمزه　　کارم تمام شد ز طپیدن برآمدم

از تاب در رگشته نفس آلت فغان　　وز کنج غم ز آه کشیدن برآمدم

بر شاخ گو مجان گل بستان آرزو　　دستم گرفت عشق ز چیدن برآمدم

در دوستی بلا همتم کرد تربیت　　گل گشت خار می ز خلیدن برآمدم

آن بلبلم که شکر قفس را دمم و مد　　فرسوده بال و پر ز پریدن برآمدم

نگاهش در رم بیگانگی وحشت همی باید — برای بزم رندان زهر را می داده ایم

ظهوری خرقه پوشی کرد افتاد دست در گردن
چو آهو چشم خود را در نگاه آشناییم

بهشت سینه بی کینه خود را بیاراییم — به گنجی هر زمان گنجینه خود را بیاراییم

جگرگون شد ز اشکم ز شوق تیغ بتان [illegible] — به رنگین کهنه پشمینه خود را بیاراییم

مقابل عکس آن خورشید رو بستم به [illegible] — به صیقل کاری آیینه خود را بیاراییم

اگر از ساقیان باشد امید روز بازاری — به عید شنبه شب آدینه خود را بیاراییم

نسازم در چه آه و ناله را بر یکدگر عاشق — به درد تو غم دیرینه خود را بیاراییم

لب شیرین ظهوری ناله در کام روزی
به زهر درد داد لوزینه خود را بیاراییم

نشد روزی که یکروزی شبستان حیا چینیم — که بنشینیم همه شب بوسه در گنج دهان چینیم

فشان تا چند به لب چینیم از دندان هوس دارم — که از لبش بوسه کاری به لب لعل نشان چینیم

ندارم هیچ از این طاقت نگاهش [illegible] — که زاری ها ز زیر لب ز بالای زبان چینیم

زبان از دیده خورشید خیز چهره تر گردد — فروغ حرف رخسارش اگر در داستان چینیم

بهار گل به سبزی [illegible] در سایه روییدن — ثمر برگی نهال آرزو گر صد خزان چینیم

نگارین گریه کام کرده شوق لاله رخساری — ز نسرین شکر گونه در از [illegible] چینیم

ز بیداری نمی یابی کسی بر پایه [illegible] — ز سودای تو صد بازار در گنج دکان چینیم

به [illegible] کرد شیرین تلخ کام ما را — چه شکرها که از نام تو در کام و دهان چینیم

چه با مغز عزیزان کرد راحتهای غمخواران — شکسته [illegible] سنگ گرد استخوان چینیم

ازان گویا ظهوری وعدهٔ شب گردئی دارم
بکوشم خواب بخت خود بچشم پاسبان چینم

روشن چراغ حسن که پروانه خودیم
آباد گنج عشق که ویرانه خودیم

در پیشگاه کس ننشستیم زیر دست
بالانشین مسند غمخانه خودیم

پر تلخ نیست رشک شکر خواب دیگران
بیدار بخت شورش افسانه خودیم

بیمانه نقد هر دو جهان در حساب ما
قیمت شمار گوهر یک دانه خودیم

در قطره کیست جرعه کانداز راز خرلف
اندازه گیر ساغر و پیمانه خودیم

گر دست عشق چاره عقل دعلاج نفس
زنجیر های گسیخته دیوانه خودیم

خود را نکرده گم نتوان یافتن ترا
گشتیم آشنا تو بیگانه خودیم

بر سعی بخت گشته ظهوری سپند سوز
بر تاب تفت غم او دانه خودیم

بداغ تازهٔ از شعله دیرینه بر جوشم
دل گرمی در آغوش آورم از سینه بر جوشم

برای پرنیان پوشی فشاندم دست بر عالم
شوم گرم سماع از خرقهٔ پشمینه بر جوشم

سزد کالودگیهای تمام هفته بگذارد
چو از می گرمی ساقی شب آدینه بر جوشم

شدم عکس که گنجائم مگر خود را در آغوشی
تمنا صورتی دارد که از آئینه بر جوشم

فرو خوردن علاج گرمی افسردگان آمد
محبت خام می گردد اگر از کینه بر جوشم

ظهوری یک صبوحی دام خواهم آهن جو درا
که تا صبح خزان از باده دوشینه بر جوشم

خوشم که سینهٔ پر داغ مهربان دارم
زبان عجز و لب ناله و فغان دارم

فسرده را شرر ملک سوز در دی باد
برای داغ غمش سینه ارمغان دارم

بداغ حسرت او دیر کرده ام سودا
هزار جان و دل گرم چون زیان دارم

چنین که خوار تر از خود کشی نمیشد الم
مگر عزیز تر از خود کسی گمان دارم

ز شوق گرم‌روی آه تا ثریا نه سست
ز پا فتاده ام و برق عنان دارم

بپایه داری شب گیر خواجه صبح
صفای دل بدکان بکاروان دارم

بلند همتی خویش منعم دارد
یکی ستاره مگر در نه آسمان دارم

زبان گرفته کنار از حدیث باغ و بهار
حکایت گل رخسار در میان دارم

فزونی دل کمی کوه کاه از من پرس
که طاقت سنگ حسرت گران دارم

هنوز گرچه نگشتم بداغ روی شناس
روم بسجده که پیشانی نشان دارم

باین هوس که نثاری بگو افشانم
به نیم جانی خود یک کنار جان دارم

حدیث بوسه که خواهم بجا کیا تیو گفت
بصد هزار عزیزیش بر زبان دارم

دهد بلای جدائی بمرگ پیوندم
اگر نه جان ظهوری بخود نهان دارم

چو نرد داغ تو چید سینه دار منم
خوشم از آنکه بعیار خویش قمار منم

سپند راست بر آتش هزار صبر و قرار
قرار یافت که بی صبر و بی قرار منم

بزهر رشک بر آمیخت دهر شهد وصال
هلاک گشته تریاک روزگار منم

کدام غم که نه ورزیده با دلم عشقی
روم بناز که معشوق روزگار منم

اگرچه مشتری خنده تو بسیار است
سر نمک چو گشاید دل فگار منم

نشان یافتنم گم شدن مبارک باد
نماند هیچ امیدی امیدوار منم

جهان گنجیده در یک قطره شد دریا بپیمایی | بطوفان محبت از دل خود لنگری دارم
در آن مجمع که از نخجیر خود گویند صیادان | اگر خواهی توانی گفت صید لاغری دارم

ز یادم وا بخود رفتن ندیدم ظهوری را
زکات حسن گر بخشی ز خود مسکین تری دارم

پیچ و تاب زلف در هم خورده‌ایم | گشته خاطر جمع برهم خورده‌ایم
صاف عشرت چون نباشد ناگوار | دردی از میخانهٔ غم خورده‌ایم
شکوه‌ها دارد نفس از همنشین | دیده تر بر ناله از دودم خورده‌ایم
رنج‌ها بردیم اما می‌کشیم | ننگ راحت زخم مرهم خورده‌ایم
از علاج طالع ناسنجیش | راه باید گشتنش رم خورده‌ایم
از گزند زهر کی دزدیم کام | تا که شهد اهل عالم خورده‌ایم

دانی با لیست خورد از روزگار
رو ظهوری شست محکم خورده‌ایم

تلاش اینکه ز صبر و قرار خویش برآیم | مگر ز عهدهٔ عهد و قرار خویش برآیم
خزان عقل فرو ریخت جمله برگ دلم را | بباغ عشق درآیم بهار خویش برآیم
بموج گریه شب رنگ روز خویش زدودم | نگر که صیقلی روزگار خویش برآیم
امیدها بتو دارم خطا مباد گمانم | نعوذ بالله اگر شرمسار خویش برآیم
ز وعده‌های تو بر دیده راه نهادم | که در حضور تو از انتظار خویش برآیم
خوش آنکه گردن و نا کردنم بکار نیاید | بکار و بار تو از کار و بار خویش برآیم
ز تاب باده گلستان عالمی شده رویی | نی بداغ دهم لاله زار خویش برآیم

در خزانهٔ مهر و وفا گشوده ظهوری
بصرفه صرف نشد آید از خویش برآیم

زبان نگشاد آه و نالهٔ افغانی ببندم — تن بمردن گنم تن هر نفس خاقانی بربندم
نمی‌خسبد هوای دوستان بوستان تا کی — برای دلگشائی حرف زندانی بربندم
سنان غمزه‌اش در زخم بندی کرده استادم — علاج زخم پیکان اینکه پیکانی بربندم
چرا افسرده باشم از برای خود زنم فالی — چو من از گرم خوانان گیت شهبانی برنبندم
بباغ عشقم از هر بلبلی خوانند بلبل تر — گلی خواهم که عدعای گلستانی بربندم
دکانها بسته شد یکیک ببازار رفوکاران — روم جایی که بدست آرم گریبانی بربندم

فراموشت چنین عمداً مکن یاد من هرگز
ظهوری گر بجدی غدر بستانی بربندم

دل را از غم مراد دادیم — دین غرده بجان شاد دادیم
نقشی که حریف خام ماهست — هر هر چه دلی بنا دادیم
عشقی بنهاد ما درآمد — از جبههٔ برکشاد دادیم
دل خدمت درد کرد عمری — تا ناله به سینه یاد دادیم
دل را نفسی نه کرد طوفان — ناموس غمش بباد دادیم
دل ساخته مست رازها را — کم حوصله را چو یاد دادیم
در بحث صنم برهمنان را — الزام باعتقاد دادیم
در تیغ تو آنچه دل بکف داشت — دین بود که در مراد دادیم
تا عکس برآید از دو بینی — آئینه باتحاد دادیم

انفعال که نشد فراشی کم — هرچند که بیش باده دادیم

از رونق کار غم ظهوری
ترویج بیان نقاد دادیم

از پستی هراس فنا برتر آمدیم — رفعت ز تو ورا اوج بقا برتر آمدیم

با اهل عشق آنکه سر و عشق می کنند — شد عیب ما هنر به سزا برتر آمدیم

ایام گو ز طاقت بی طاقتان بناز — با کثرت جفا به وفا برتر آمدیم

نی چشم بر نگه نه زبان بر سخن فزود — از خویشتن به شرم و حیا برتر آمدیم

کی زیر بار منت مرهم شوم ز زخم — نا کرده یک اثر به دوا برتر آمدیم

عنقا شدیم تا نشود سایه بار کس — همت فگند ظل هما برتر آمدیم

خاطر نداشت وسعت یکتا و بیشتر — از دیگران به تنگی جا برتر آمدیم

دانستن طریق منازل توقف است — گشتیم گم ز راهنما برتر آمدیم

نگرفته عشق گرچه ظهوری عیار تو
ز آهن فروتری ز طلا برتر آمدیم

شمعی نگشت گلبن و کاشانه سوختیم — با آنکه بلبلیم چو پروانه سوختیم

گر دست حق مدایح دیوانگی کرم — بر خود سپند از دل فرزانه سوختیم

مجنون بدود آه سیه کرد خیمه — بالا گرفت آتش ما خانه سوختیم

بر عاشق آشنایی افسرده مشکل است — در آرزوی گنج به ویرانه سوختیم

نقدی نسیه کاری امید نده ام — از گرم اختلاطی بیگانه سوختیم

خاکسترش چو سرمه ببیداری نه بست — خواب فسونگران که با فسانه سوختیم

اژدهی یاد دهای پاکان نیست
لبش آلوده شد بدشنامم

سخنی زهر از زبانم رست
گر نشکر راست گردد از کامم

باغ گو جیب سینه از رشکم
سینه چاک بهت گل اندامم

آفتابی میان روز که دید
چشم بر با وگوشه بامم

ترسم از ناز در برو نبرد
از لبش گو بردن پیغامم

سازم چون بعشوه بوسه طلب
پایه صد گذاشت ابرامم

دام گردید بسم آزادی
بخت گردید گرچه در دامم

عیب خود کامیم ظهوری بس
هنر من بس است که خود کامم

گرد شوق حرم سبک گامم
نیست بر دوش بار احرامم

از غریبی برای صبح وطن
می فرستد شکستگی شامم

جوش در پختگی سخن باشد
ذوق دارم ز خامم [illegible]

از لبش لعل بوسه تا کی چند
قرعه غلطی نخورده بر نامم

نتوان صید اختلاطم کرد
بر سپیدن نگه کند رامم

لب بدزنا محرمی صبا می داشت
گرم می داشت قرب پیغامم

می توان با بهشت سنجیدن
نیست کمتر ز کفر اسلامم

روز در عیش و وصل بشمردم
یکی از غمکشان ایامم

برگزند سپندی سوزم
چشم زخمی نصیب آرامم

این زبان آوری ظهوری چند

تا بکی التزام الزام

وقت اگر به جیب بقا سر فرو کنم — در خلوت دلش کشم و در فرو کنم

داروی غم که بر دل خود کرده‌ام فرو — هست از نواله نوبت دیگر فرو کنم

خواهم که گریه ز نفس آورم بجوش — گر تاب اشک شعله با خنجر فرو کنم

بالای دکان معامله نیست غمزه را — رگهای دل تمام به نشتر فرو کنم

از من زیاده کیست مرید زمانه‌ام — بر روی مهر یار در شیشه به فرو کنم

لشکر کشیده بر سر من زخم عیب ها — وقت آنکه فرق به مغفر [illegible] فرو کنم

[illegible] تاب و لذت که در جگر ناسر چیده‌ام — خوش شعله‌ها ببال کبوتر فرو کنم

هرجا که حرف زهر ز لب می کشم بدر — لذت ز تاب شهد به شکر فرو کنم

[illegible] که تا نفس نهاد دل — دامان روزگار [illegible] فرو کنم

ورنه به لب بباغ سرانم اقامتش — بالا و لب بسرو و صنوبر فرو کنم

از سیر قطرهٔ چو ظهوری بدر روم
خمخانه بایدم که بساغر فرو کنم

از [illegible] نرم خوی اگر آه بر کشم — جوش هزار بحر به قطره در کشم

غیری تلاش دارد و صورت پذیر نیست — عکس ترا از آینه خواهم بدر کشم

[illegible] دورو خویش نهم گر بدوش کوه — هر لحظه ناله دگرش از کمر کشم

عیب ور دیده [illegible] نیست — گردم تلاش آنکه ترا از نظر کشم

[illegible] چرخ فشانم ز آفتاب — جام صبوحی که بروی سحر کشم

[illegible] غم نزاکت پای سگان او — کو خانه‌های در دگر [illegible] کشم

سر و کار این تمنا را که در زخم تو بیند غلغلم
نمکدان را اگر تنگی صیاد می کردم

بپاس طاعت مستان اگر با سوی می بودم
همه صبوح صبا نزا الصبوح اوراد می کردم

باشک تلخ پر شد جوی شیر از صوت شیرین
سخن در بیستون از حسرت فرهاد می کردم

مرادی دارم و گنجشک دل را در قفس کردم
اگر گرد تو می گردانمش آزاد می کردم

به بیداری نمی گردند اگر افسانه خواب او
بزور ناتوانی ناله را فریاد می کردم

بحکم قرعه آبی می زند بر آتشم آخر
اگر نه از جداول خاک خود را باد می کردم

بحرفی را نفهمیم از داستانس ای خوشا روزی
که می پیوند حرفی داستان بنیاد می کردم

مروت نیست با این دستگاه درد و غم مشید
ظهوری را بآه و ناله گر یاد می کردم

دامن دل ز کفم رفت چه پا انش بکشم
نیست در دست عنانم که عنانش بکشم

آمد از چشمک دیده بکاشانهٔ دل
ذلت آنست که در خلوت جانش بکشم

پیش رویش که چراغ همه کس روشن است
گردم از خویش زند شمع زبانش بکشم

گوهر حقه پروین نثار آرد چرخ
هر کجا نقش کف پای سگانش بکشم

دل مبادا ز غمت داغ شناسی شود
بهتر آنست که بر سینه نشانش بکشم

هیچ دردی بتر از درد سبکسنگی نیست
بخت من نالد اگر خواب گرانش بکشم

شهد هر بوسه بکامم ندواند لذت
وا امید که از کنج دهانش بکشم

پنجهٔ مهر و وفا را کششی نیست چنان
بازوی سیم وزری کو که کمانش بکشم

کیسه سود بسرمایهٔ عشق ست آباد
خرد آنجا که خریدست زیانش بکشم

ضرر ابلهی که همان زار و نزارش دارم
رگ گردن تنگ تاب و توانش بکشم

گشته خوش پیر ظهوری و علاجش این نیست
که تن خانی ازان تازه جوانش بکنم

بپا هر دم فشارم پا کشد گر عشق بنیادم
ببالد وا داز من گر لگاهد جان بیدادم

گریزی نیست چشمم را چو صبح از اشکباریها
اگر خود را بطفلان وقت پیری وادادم

در ذوق جوانی وا نمی شد بر رخم دیگر
که می ترسم نشیند گرد تعطیلی بر اورادم

بآب روی محتاجم ره دریوزه میپویم
رود هر جا غبار راه کویش همره بادم

بسهو از خاطرش گر رفته ام بر حال خود گریم
فراموشی اگر عهد است گو هرگز مکن یادم

درین ره سالکان را توشه پروازی نباشد
نیم من از سبکروحان توکل میکند زادم

بفیض ناهری کردم سخن بر عکس میباید
مبادا غم شود شادی نمیگویم بغم شادم

ز قانون ست بیرون زخمه دردم شتی وارد
که نتواند گرفت از ضعف شدت ناله و فریادم

سحر و شفا نخلی با لالش لب من کی چمن گشتی
کشیدی در زبان قد حدیث سر شمشادم

که خواهد انتظار اینجا کشیدن حسرتی دارم
که عقل و هوش خود را جمله با قاصد فرستادم

ظهوری از خطا کردی بمن تکلیف خندیدن
ز راه سیل بنشستن یک طرف ور گریه افتادم

خوش آن قمار که در باختن حریف شوم
بنزد عشق مشرف شوم شریف شوم

توان زلال بقا گشت در گوارائی
ز خویشتن بتر ادم مگر لطیف شوم

رسید شهره بالیدنم بکاهیدن
شکم آماده است بپرور و تم ضعیف شوم

ز خویش بیش نخواهم طلبی نمی خواهم
که با مسیح بجنبش فلک ردیف شوم

چه چاره عمر سفر بید دلش گران شده ام
مباد در نظر خویش هم خفیف شوم

اگرچه نام مرا از زبان قافیه ماند — بهر کجا تخلص بگذارد در ردیف شوم

حریف تیغ تغافل که می تواند بود — نعوذ بالله اگر غافل از حریف شوم

شکرلبان به ظهوری ظرافتی دارند
خوشم که مایهٔ ناقابلم ظریف شوم

سری در سجده هر در ندارم — جز این در قبلهٔ دیگر ندارم

بشوق از هر که می گویی زیادم — به جبر از خود کسی کمتر ندارم

حفیفم گشته اوج از موج اشکم — نگویم طالع از اختر ندارم

به تحصیل غمم در کار دایم — برات عیش در دفتر ندارم

چنان وارم ز هر کس مرحبایی — که غیر از خود کسی دیگر ندارم

ز خاک کوی وا رخست سر کوی — بسر بالین تن بستر ندارم

نشان مستی صافم همین بس — که غیر از درد در ساغر ندارم

توانم خویشتن را جوهری گفت — بنازم اشک بی جوهر ندارم

ظهوری را اگر خواهم به سنجم
کسی سنگین‌تر از سنجر ندارم

دریوزه و دشنام ز لب رفتم و رفتم — شرمم ز دعا باد دعا گفتم و رفتم

آن سعی در آوارگیم بود که قاصد — آورد پیام تو و نشنفتم و رفتم

تا منفعل از سرزنش خلق نگردی — آنها که شنیدم ز تو بنهفتم و رفتم

امید که نشنیدی و نا نشنوی از کس — ناگفتنی چند سخن گفتم و رفتم

زلفت به پریشانی ما داشت رجوعی — جمع از گره طرّه برآشفتم و رفتم

چشم ترم از بحر فزون بود بگوهر — از منقب مژگان همه را سفتم و رفتم

طی کردن قربانگه جانها بقدم نیست — بر پهلوی بسمل شدگان خفتم و رفتم

ذوقیست که گردد بلحد کس چمن کس — از تازه گلی حیف که نشگفتم و رفتم

یک روز ظهوری ز تو خشنود نبودست
صد معذرت از خویش پذیرفتم و رفتم

در جهان جا نیست در کوی تو پیدا میروم — وام کردم صد شکست و ناشکیبا میروم

خامشی دارالامان دست از دهان [illegible] — گشته هر مویم زبان و خوش نغما میروم

دستها از چشم بسر زدوم رنجستم تیره تر — حیرتی دارم بناخن دست بالا میروم

تا بر آید گوهر مقصود با لبهای خشک — سینه بر سیلاب و چشم تر بدریا میروم

بیم ویرانیست شهر و کوی را از گریه ام — آفت خلقی چرا باشم بصحرا میروم

در ته دندان من نقل سر انگشتان کس — باده پیما بر حریفان باده پیما میروم

کار من سر پر نزد هرگز خلاف شرع عشق — غیر را خوش باد غیری داد فتوا میروم

عشق یکجا محنت فرهاد و مجنون کرد جمع — بر کمر کوه بلا زنجیر بر پا میروم

پایه در تر شمارم از ظهوری خویش را
او بسودا آمد اینجا من ز سودا میروم

از مقیمانم نهان گر آشنا را میروم — تا کنی روزی بسوی من یاد عمدا میروم

کو دماغ آنکه با همره توانم ساختن — میگذارم خویش را اینجا و تنها میروم

مردمک در غوطه خواری گه سری بر میکنید — ره چپان در گریهای مژه بالا میروم

راه می بینم که پیش آید مگر برگشتنی — ره خرامیدم و ما دهن چه تنها میروم

متاع ما همه عجز و نیاز است
خریدار جنس بازار تو کردم

نمی آییم بیرون از عهدهٔ لطف
قیاس جور بسیار تو کردم

نبود از دوستی دریوزهٔ رحم
ز شوق راحت آزار تو کردم

مروت ساده طورت کرد عمداً
چه خود را خوب در کار تو کردم

چه دیدنهای رسوا کیش اغیار
ز خود پنهان باظهار تو کردم

نمی گردید چون از تو به پامال
[illegible] سرشار تو کردم

بیا زاهد فریب دار زندان
گذاری بر خسک زار تو کردم

ظهوری نیستی از تنگ چشمان
دو عالم یک نظر دار تو کردم

گر دیده ایم سوز و در جگر فتاده ایم
رگ گشته ایم و بر دم نشتر فتاده ایم

پژمرده خنده بر لب خشک لذت و درد
در تازه روی از مژهٔ تر فتاده ایم

ذوقیست با مذاق موافق فتاده ایم
در تلخی از تخیل شکر فتاده ایم

بالین قیل و قال نیست ز گلهای باغ خلد
از خار کوی عشق به بستر فتاده ایم

از دست رفته کار بحال تلاش نیست
پا چون کنیم بند که از سر فتاده ایم

قادر نبود بهر دم آبی درین سرا
در فکر اقتدار سکندر فتاده ایم

ما را شکست نقش جبین خضر الیاس
در عرصهٔ حیات برابر فتاده ایم

در خار زار خرقه ظهوری شگفته دل
بی خود به نکهت گل ساغر فتاده ایم

پیریم و جام مرد فگن بر گرفته ایم
[illegible] شکن بر گرفته ایم

از حرف شهد بوسه لب آلوده بسته‌ایم
چشم هوس ز کنج دهن برگرفته ایم

رفت آنکه در خیال دو دستیاریی
اندازهٔ ترنجه گفت ذقن برگرفته ایم

نگذاشتیم دیدن و گفتن به دیگران
چشم از نگاه و لب ز سخن برگرفته ایم

همدوشی سبک قدمان را ولی روا نیست
از دوش بار زحمت تن برگرفته ایم

آورد خوشش معامله هیچ در میان
جان داده ایم مرگ ثمن برگرفته ایم

از اشک لاله رنگ حنا بندیی کنم
دل از نگاه عهد شکن برگرفته ایم

در غربت اوفتاده ظهوری بهر قدم
گر در خیال راه وطن برگرفته ایم

دوشی نخورد قصر شهان خانه بدوشم
سر حلقگی از ماست بلی حلقه بگوشم

بیتابی ما بینکه بر خسار تو هیچیم
گویایی ما اینکه بحرف تو خموشم

مضمون حدیث تو چه گفتن چه شنیدن
خوش دولت یا جمله زبان همه گوشم

ناصح شده سرگرم نصیحت بسم و
بر شعله نها دست که می گردم و جوشم

در رهم کش کالای شکیب اینهمه گردیم
در بنگه عشوه گران پاک فروشم

باشد که دهد روی خریداری عکسی
صیقل گری کرده دل آئینه فروشم

پیمانه سرا بست درین دست جگر تاب
از تشنگی راه طلب بادیه نوشم

در عهدهٔ ساقیست مراعات حریفان
بالیده به بیهوشی و کاهیده بهوشم

مستی ز کسان نیست که با خویشتن آید
عمریست ظهوری که خرابات بدوشم

رشک هجران که بدوران گفتم
خویش را با زلیخان گفتم

باغبان را سر ناسازی بود / خار و خس را گل و ریحان گفتم
فارغ از فکر سر و بن گشتیم / زخم را مغفر و خفتان گفتم
بر لب طعنهٔ من بخیه زدند / با تو تا حال گریبان گفتم
سخت رویی در گفتن وا کرد / سخن سستی پیمان گفتم
گر ندارد سر زلفی با غیر / این سخن از چه پریشان گفتم
خویش را ساخته عید دگران / آنهمه بیهوده قربان گفتم
با همه خیرگی و چیرگی / حرف در وصف خراسان گفتم

با ظهوری چه قدر حرف سفر / بود دشوار چه آسان گفتم

همچنان مهر بر دهان دارم / شهر پر ناله و فغان دارم
داد از ناصحان هیچ فروش / چه قدر بیخودی زبان دارم
جبههٔ آسمانی خواهم / سجدهٔ نذر آستان دارم
کرده از حسرتی چه خوش پیرم / آرزوهاست بس جوان دارم
عشق تشریف ژنده پوشی داد / شال از رشک پرنیان دارم
ساده گردید لوح پرکاری / نه دلی بسته زبان دارم
هم نگر خود و سپر تواند شد / ناوک چند در کمان دارم
روی گرمی ندید داغ از دل / جسم گر چیره [illegible] دارم
خواهد آمد یقین به [illegible] کیدنم / [illegible] دارم
تا سفارش کنی بخود ما را / [illegible] دارم

مهربان گر بمن شوی یکلخت | ز تو امید جنبش از آن دارم

راز شد فاش در تمام جهان
وز ظهوری همان نهان دارم

دوش خوش پرشکوه رانی کردم | خویش را ترجمانی کردم

پهلوئی کردم از وصال تهی | پر دلم پهلوانی کردم

پر سخنهای زیر بود زبان | زیر لب زیر خوانی کردم

هندوی داشتم پسند طبع | خجلم ترکمانی کردم

با دگر راه عذر آب زنم | از جبین خوی فشانی کردم

توسن آه داشت جولانی | به نفس همعنانی کردم

لب خود را ز حسرت لعلش | به گزیدن نشانی کردم

با ظهوری ز سر گرفتم عشق
ز زور پیری جوانی کردم

طرفه صیادی کشیده و دامم | خوش رمی کرده صبر و آرامم

جسم و جان رست از هوس نخچیر | نگه گرم کرده خویش خامم

لذت بوسه کرده ام حاصل | گر گذر کرده بر لبش نامم

بحث طاقت حدود میان آید | همه طفلان دهند الزامم

تمکین بسته ام بشور آید | تلخ کرده است زهر بادامم

طرف عیش از قرابه بود | عشق نغمه نریخته در جامم

جان و دل گشت رهن مهر و وفا | صبر و طاقت کجا سپرده دامم

حساب صبر امسال ظهوری
همه در دفتر پارینه چیدیم

زهر تلخست کام را نازم — راه دورست گام را نازم
شب و روزم طراوتی بخشاست — گریه صبح و شام را نازم
عشوه نیم کاره کارم ساخت — عشوه‌های تمام را نازم
اینهمه الفت آنهمه وحشت — هم رم گشته رام را نازم
خالها ماند زیر سنبل خط — دانه چینی دام را نازم
مهربانی فزون کنم با خط — شیوه انتقام را نازم
طرح با خاص کرد منت‌ها — اعتقاد عوام را نازم
همه امید شد نومیدے — آرزوهای خام را نازم

یافت غیرت ظهوری از خواری
رفت قدر احترام را نازم

نخودم پاس راز می‌رسدم — پاهم از غش گداز می‌رسدم
عشق مست حقیقتم کردست — می جام مجاز می‌رسدم
دو جهان در قمار بایک داو — رندم و پاکباز می‌رسدم
کرده ام خویش را ز خانه برون — می‌کشم در فراز می‌رسدم
خوارتر از خودی نمی‌بینم — نازش از امتیاز می‌رسدم
نفس از کوچے برون آمد — آه زلف دراز می‌رسدم
همه جا قبله طاق ابرو هست — روی هر سو نماز می‌رسدم

به نیاز این چنین علم شده
چه قدر به تو ناز میرسدم

دیده بی عکس تو نمی سازد
های وهوی تماز میرسدم

چون ظهوری باختلاط دلم
از نشاط اهتزاز میرسدم

گوشم کور و غم بدل و جان فرو برم
کام و زبان بناله و افغان فرو برم

دارم بدست نسخهٔ خون از گرسنگان
رگهای دل به نشتر مژگان فرو برم

دستی برای عهد بدستی نهاده ام
سازم ز موم غنچه بسندان فرو برم

سهلست بر زدن بگریبان بهسری
با او یکی سری بگریبان فرو برم

گل کرد آرزوی حرم راه نارسا
پا از حسن کشم مغیلان فرو برم

از تاب شعلهٔ غیرت اخگر بود گهر
گر داغ دل به سینهٔ عمان فرو برم

دربان هر آنچه گفت همه ناشنیده گفت
آن نیستم که حرف ز رضوان فرو برم

بر تشنگان ز تیر خدنگ جفا بیار
تا چند آب حسرت پیکان فرو برم

خوش [illegible] گفته است ظهوری دگر [illegible]
تر [illegible] بسر [illegible] افغان فرو برم

دلی دارم بجانان میرسانم
شود گر صرف دل جان میرسانم

بامیدیکه از دست غم اوست
بهر جایی گریبان میرسانم

شوم مستانه بر خیزد ز عشق
گریبان را بدامان میرسانم

نفس از دود مان آه ماندست
ندا ولب بافغان میرسانم

[illegible] ناله [illegible] گرفتار
ز داغم وا گلستان میرسانم

سر آشفتگان را در هوایش — به ترک فکر سامان می‌رسانم
علاجی نیست جز پا من ضمانش — کسی دردی بدرمان می‌رسانم
در هی نو کردم از گلخن به گلشن — چمن در کنج زندان می‌رسانم
ز اول کرده‌ام قطع عداوت — محبت را به پایان می‌رسانم
بر نخل ملامت کس مچیناد — سر انگشتان به دندان می‌رسانم
غمی اشک عقیقی وعده کرده است — ز مژگان رشک مرجان می‌رسانم

ظهوری را برای یک شد تنها
به دیدن ها نمایان می‌رسانم

کرده گل سوز محبت داغدار افتاده‌ام — لاله زار از دیگران در شعله زار افتاده‌ام
اضطراب من برآرد آفت تسکین ز پی — خوش شد دلم در بی‌قراری برقرار افتاده‌ام
صید او گشتن چه حد می لست بودم منتظر — زخم هم کاریست در خون شرمسار افتاده‌ام
کرده نیلی سیلی گلبرگ من روی خزان — سیر خاطر کرده یاد نوبهار افتاده‌ام
دیر تر می‌آمد و خون در دل خود می‌کنم — وعده بیجد رفته و در انتظار افتاده‌ام
ز داغ خود نمی‌چینید بجنز سینه‌ام — کرده خوش با من حریفی در قمار افتاده‌ام
سرفرازی میکند دعوی گواه افتادگیست — از غرورانم بدانم انیکه خوار افتاده‌ام
دیده بودی در میان بهر بلای صحبتم — حرفتم بین کرشمه چون برکنار افتاده‌ام
ما نهاد از شهسواری صبر و طاقت در رکاب — نیست در دشمن عنان اختیار افتاده‌ام
گشت رایج از رواج شوق هم گریه‌ام — از گداز توبه غم در عیار افتاده‌ام

جوش عشقی از برای خود ظهوری فکر کن

بردم تیغ جفای روزگار افتاده ام

جز تو کس در جهان نمی خواهیم — بی وصال تو جان نمی خواهیم

می کشم آه سرد از دل گرم — نخل غم را خزان نمی خواهیم

شغل من در معامله است — سود بیش از زیان نمیخواهیم

بر سر زخم تیغها زده ام — راحت رایگان نمی خواهیم

داستان های گفتنی دارم — گفتگو درمیان نمی خواهیم

راستان جمله شست چسپ نشین — تیر خود بر نشان نمیخواهیم

هر که بر سو است نوش کند رسوا — التفات نهان نمی خواهیم

چشم ناز ترا سبک نکند — با کست پر گران نمیخواهیم

تهمت ست آرزوی خاطر شاد — خصم را شادمان نمی خواهیم

دل ز من مهروام می خواهد
جز ظهوری ضمان نمی خواهیم

کاست تن جان فزائی دارم — سوخت دل روشنائی دارم

شیخ کرد ید عشق دیده نیاز — کیستم خودنمائی دارم

چه عجب بگذرم گر از مطلب — در طلب تند پائی دارم

بحدی ره برید ناقه شوق — گریه ها هیپائی دارم

بر شکستن شکستن اندامم — وه چه خوش مومیائی دارم

گرچه بیگانه من و او نشود — من با او آشنائی دارم

بی خودی دام می توانم کرد — شهرت خوش ادائی دارم

حق آهش نفس نکرده ادا — در حق خودادائی دارم
بر سپیے تیز کرده ام دندان — میل گلبرگ خائے دارم
کاش دیگر کسے کرم نکند — از کریمان گدائے دارم

گشته هزل من ظهوری جمع
شهرت روستائے دارم

نزاهت گر بخاری درآرم — بخاطر تازه گلزاری درآرم
ادا از ناخن و دندان بریزد — بدل دردت اگر باری درآرم
پریشانی من با من سری داشت — دگر کے سر بهر کاری درآرم
سویدا را بجور شیدی درآرم — بدل چون یاد رخساری درآرم
کنم جهدی و از مبلغ برآیم — مگر خود را بمقداری درآرم
قبولم هست او هرچه باشم — بهر انکاری اقراری درآرم
نه آه حسرتم در لاف بافی — به پود آرزو تاری درآرم
همه یوسف فروشانند اخوان — روم خود را ببازاری درآرم
زند تا خط کشم بر دفتر خویش — غم خود را بطوماری درآرم
بعشق خوبیان می بندم مست — بدم تکبیر زناری درآرم
نه گردد کفر و دین هرگز بیک کام — بره شب گیره انواری درآرم

ظهوری سخت رنجوری به مغرب
بجاے راحت آزاری درآرم

عشق در آئینه حسن تو ادراک کنم — تیره گردیده دل از زنگ هوس پاک کنم

ای خوش آن جامه که آرایش عشقست او — تا بکی جیب باندازۀ فرجاک کنم

باهمه لاغریم آرزوی فربه تن — در کمینم که شکار خسم فتراک کنم

دریغ از عشوه ساقی هوس آلوده بود — بکیدن لبش از یاد مگر پاک کنم

از در و دشت سفر دگر همه مجنون روید — بسکه دیوانگی از در و تو در خاک کنم

گریه را پا ز روانیش بدریا رفتم — غمزه را گریه تمنائی تو نمناک کنم

عشق خواهد بستانند بهر دل دیگر — می روم مشورتی با دل بیباک کنم

بر سر کوی تو عمریست چمن افتادست — که گل و سنبل او را خس و خاشاک کنم

صاحب همت عالیست ظهوری آری
نیستم پست چرا شکوه افلاک کنم

هوشم بیهوده که فغانی برآورم — خاموشیم زبان که زبانی برآورم

دارد دلم معامله با فراق و وصل — گاهی حساب سود و زیانی برآورم

تا چیده این گل از چمن آرزو مباد — گر زرد چهره راه بخزانی برآورم

در کیش چرخ ناله خدنگی کشیده است — از قامت خمیده کمانی برآورم

ترسم که راز ها همه از دل بدر فتند — رسوا شوم گر آه نهانی برآورم

مهری برای محضر راحت ضرور نیست — داغست سینه پوش نشانی برآورم

شکر به بخت سو کنم بخشش مضر — گر کام لب بکنج دهانی برآورم

در داستان رنگ تخت تا برهم بکار — هر حرف را بلاله ستانی برآورم

آلوده تر ز طلق ظهوری ست دامنم
از دیده ابر نو فشانی برآورم

حرف زنجیر زلفت تو گر افسانه کنم ‌‌ — ‌‌ خواب آسوده دلان را همه دیوانه کنم

قطره از اشک چه در پیاله نه در رشته کشید ‌‌ — ‌‌ بامیدی که بپای تو نگر دانه کنم

شمع وا این جلوه بر آتشش بزند هر کس را ‌‌ — ‌‌ شعله را هیکل بال و پر پروانه کنم

آشنائی من اینطور مقرر کرده است ‌‌ — ‌‌ که اگر شکوه کنم شکوه بیگانه کنم

از برون کردم و از ذوق نگنجم در پوست ‌‌ — ‌‌ ای خوش آن روز که در مغز ولش دانه کنم

دیده در گریه ندانسته بخیلی هرگز ‌‌ — ‌‌ دارم امید که این کار کریمانه کنم

قطره در صومعه جاروب کشی کرده بسی ‌‌ — ‌‌ چند روزی بروم خدمت میخانه کنم

سخن گنج ظهوری زده تا در گوشم ‌‌ — ‌‌ صد نوائی بزم آرایش ویرانه کنم

چون بیادت شراب پیمایم ‌‌ — ‌‌ نشاء در شیخ و شباب پیمایم

از خجالت دهم بذره فروغ ‌‌ — ‌‌ نور بر آفتاب پیمایم

گریه در جگر بشو آرم ‌‌ — ‌‌ نمکی بر کباب پیمایم

یافتم گنج عشق آبادی ‌‌ — ‌‌ بر جهان خراب پیمایم

نتوان دیدنش به بیداری ‌‌ — ‌‌ سرمه در چشم خواب پیمایم

چهره ننمودنش بعهد او ‌‌ — ‌‌ صرصری بر نقاب پیمایم

شرح تن حسن از آن بیش نیست ‌‌ — ‌‌ که رقم بر کتاب پیمایم

بسخن لب گشوده خاموشی ‌‌ — ‌‌ بر سوالش جواب پیمایم

یادم آه طره تو کشید ‌‌ — ‌‌ بر نفس پیچ و تاب پیمایم

عشق و پیری خوش ست گر هوسی ‌‌ — ‌‌ بر بهار شباب پیمایم

تحفهٔ شوخی که از کیش دلم گردید خون ‌ ‌ صد دل همراه یک قطرهٔ خون می‌برم

حرف زهر تیش گفته‌ام شکر لبش با میگزد ‌ ‌ درد طغیان میکند گر نام افسون میبرم

بر نتابد عشق بالادست تقدیم هوس ‌ ‌ می‌برم خود را ز بزم وصل ممنون میبرم

خالی از آهن دلی چون سنگ میباید مرا ‌ ‌ این همه خواری بعرفان سخت بیرون میبرم

عشق لشکرگیری بهر ظهوری می‌کند ‌ ‌ بر سر عقل و خرد روزی شبخون میبرم

آزرده گر ز رشب ایام میشویم ‌ ‌ زهی گداز که صاف صبح و درد شام میشویم

نفسها دست می‌نهم شکیب از سینه می‌روبم ‌ ‌ ز غم خون آب میسازم ز دل آرام میشویم

غبار خود گرفتم همیار باده نوشانم ‌ ‌ ز رنگ زردی با کسیر شقایق فام میشویم

گر افتادست از بام بلندی طشت ناموسم ‌ ‌ صدا آورده در پیچیده دشت ناکام میشویم

سر بهر غم شیرین را برون آوردم از تلخی ‌ ‌ شدم از چاشنی گیران ز شکر کام میشویم

نیان چشم در صید افکنی کز تیغ بیداد است ‌ ‌ بجوی صید وحشی خون صیادم میشویم

خوشا رندی که در میخانه راه عذر مستی دارد ‌ ‌ ز لای خضر میچشم سبو و جام میشویم

کنم پابوس قاصد بر لب از گفتن زبان میشویم ‌ ‌ ولی با گریه مضمون جمله از پیغام میشویم

ظهوری داغهای تازه‌تر بر جگر چیدم ‌ ‌ بموج شعله از دل چو شمام خام میشویم

رخم شگفته‌تر از نوبهار میدانم ‌ ‌ غمم زیاده‌تر از غمگسار میدانم

ز من حدیث شکیب و قرار هیچ مپرس ‌ ‌ همه حکایت عهد و قرار میدانم

چه کوتهی شده دست تصرف خود را ‌ ‌ بعهد تو همه را هیچکار میدانم

می زخمکدهٔ عشق رفته در جامم — که هستی دگران را خمار میدانم

طراوتی دگر از شبنم است گلشن را — صبا نکوی که زد بر غبار میدانم

خوش است علم اگر زیور عمل گردد — چه شد که علمی و حلم و وقار میدانم

ز من کناره مکن بردم از میان جودرا — تبسم بوسه اگر من کنار میدانم

برد زگار خزان نالهای من گردد — چه شد که علمی و حلم و وقار میدانم

نهاد داد ظهوری و بایدش بر بساط
که در بساط محبت قمار میدانم

بر سر کوی وطن می بایدم — از غمی جانی به تن می بایدم

در صف پیمان درستان نیستم — دلبر پیمان شکن می بایدم

در نهادم گرچه شور زمزم است — آبی از چاه ذقن می بایدم

نیستم پروانهٔ هر شعلهٔ — شمع شمع انجمن می بایدم

تا توانم بر دو داغش را لبسر — سینهٔ رشک چمن می بایدم

شیشهای زهر بر کامم شکست — شکر گنج دهن می بایدم

حرف حسنی میزنم هر دو نفس — صد بهارستان زتن می بایدم

در صد اکم کو گلاب و صندلی — صداف ساغر در دهن می بایدم

کس نه بخت بلبل و قمری میا — طالع زاغ و زغن می بایدم

بی زبانی لب بگفتن گر دباز — صد زبان در هر سخن می بایدم

از قبا پوشی نه پیرفتم زخود — خلوتی در پیرهن می بایدم

تا ظهوری در سخن دکان نهد

رخصت شاه دکن بپابدرم

دیده را پرده نشین کرده بدیدن رفتم | پنبه در گوش نهادم بشنیدن رفتم
بر رگ و پی دگر از طرهٔ کاکل پیچید | پیچ و تاب لب اسیر آه کشیدن رفتم
زخم عشق خم فتراک نجومم افگند | خاطرم یافت قراری ببطپیدن رفتم
جز شکستن نبود رابطهٔ پیوستن | تا بریدم ز هم وخود را ببریدن رفتم
از دل تیره چه ارشک دل شب باشم | غیرت سینهٔ صبحم بدمیدن رفتم
سجدهٔ دائمی بود تمنای جبین | گرده پیری مدد انیک بخمیدن رفتم
میوهٔ نخل ندامت همه را روزی باد | لذت از می بسر انگشت گزیدن رفتم
تا بمنزل برسی بال و پری می باید | بدویدن نرسیدم بپریدن رفتم

گلزار رخ کرد ظهوری نگهم
دید صد باغ گل خلد بچیدن رفتم

از خودی گاه گاه برخیزم | کهربا کو که کاه برخیزم
آرزو دستگاه بنشینم | چند حسرت پناه برخیزم
چند در راه منت بنشینم | خواهم از سال و ماه برخیزم
آنقدر بی رخ تو آه کشم | که بروز سیاه برخیزم
گرچه لب باشتی کنم زسخن | دیده پرنگاه برخیزم
کار ایمان و کفر ساخته شد | از ثواب و گناه برخیزم
گر بقتلم گواه می خواهد | صد هزاران گواه برخیزم
گرد از خاک بر تواند خاست | منهم از خاک راه برخیزم

خنجر از شهر گه ظهوری شست
تر زبان عذرخواه بیم خنجرم

دیران تو گردیدم دآباد برآیم
ز شدت درد تو فغان باد نشدی
از گرم دررهت آبم شده آتش
درعشق توخواری از من وجه بغیرتان
گردیده سبک کوه ز سنگینی عشقم
روز روشب وشام وسحر بیخته در ہم
باخویشتن آورده ام این مهر و محبت
یک جلوه موزون نخواهند برون برد

در بند تو افتاده ام آزاد برآیم
کز خویش به همراهی فریاد برآیم
خاکم عجبی نیست اگر باد برآیم
غمگین تو نا گشته چنان شاد برآیم
شیرین ترازانی تو که فرهاد برآیم
گر تفرقه انیست را ورا د برآیم ہا
شاگردی خود کرده ام استاد برآیم
صد بار به یکبار گل و شمشاد برآیم

در عشق ملائم ترم از موم ظهوری
در عهد شوم صلب تر از فولاد برآیم

قسم راستی با قوالم
عشق چند انکه بیش می ولت بیش
همه اوقات من بعشق پرست
آسمان برگرفته اوج و حضیض
سبکی داده عرض سنگینی
خشم جاه را افزاینده است
از غم گشته چهره ام گاهی

بردلم کر به عشق ابدالم
همه دولت تمام اقبالم
گشته خالی ز روز و شب سالم
از فراز و نشیب احوالم
عرض خسرو چهار برده شتالم
خنده گیرد و چه پریشان شتالم
چشم نور را به گریه آلم

مشق داغ والف چرا نکنم | در نظر سر خط خط عالم
مرغ دلرش قفس نمی خواهد | قفس من بود پر و بالم
جان ندادم با دل هجران | گفت بیهوده آخرا حالم
آگه از حال محرم خویشم | دشمن آگه مباد از حالم

عاقبت پیش می برم کاری
خوش ظهوری گرفته دنبالم

رخی بر رنگ زر از دیدن سیمین تنی دارم | گریبانی پر از خاری ز گل پیراهنی دارم
درو کردم هوسها سینه انبار محبت شد | بعشق از خوشه چینانم ولیکن خرمنی دارم
بکش کو شمع بر غیر و برگ کردن تماشا کن | ز مو باریکتر در زیر تیغش گردنی دارم
بعالم هر که از خیل اسیران دوستی دارد | بهستی دشمنی نازم چه زیبا دشمنی دارم
بامیدی که شاید گلشن روزی بسر آید | نهاده دیده ها بر راه کنج گلخنی دارم
بقصد عالمی گر تیغ خشم تو علم گردد | ندارم هیچ پروا از محبت جوشنی دارم
بجاه عشق هر کاروان مایه دارانم | متاع دین و دل بر رهگذار شیونی دارم
هوس دارم که از نادیدنها چشم بر دوزم | نگاهم رشته می تابد ز مژگان سوزنی دارم
بتا گردی قبولم کرده ای هنر پرور | ز استادی عرور یک نشان پر فنی دارم

ظهوری دل بکسب داغ از ظلمت برون آمد
چراغان می کنم سیها درون خوش روزنی دارم

در آه و ناله تقصیری نکردم | چه حاصل فکر تاثیری نکردم
بزاری صحبتم گر خوش نبود | چه بهتر کسب تدبیری نکردم

اگر در عقل گر دیدم بصد رنگ
ولے در عشق تدبیری نکردم

بہ بے نهاده یکره عشق بیشم
که در انوار شمگیری نکردم

دل پیکان طلب رنجید از من
تلاشی بہر تیری نه کردم

ز اہل جد و جهدم بیتوان گفت
که در تقصیر تقصیری نه کردم

دریغ از گریه ہای دانه دارم
بپای خنده زنجیرے نکردم

بہ پیری خدمت طفلان ضرور است
به طفلی خدمت پیری نه کردم

به گنج آباد چون گردد ظهوری
بویرانیش تعمیرے نه کردم

سود از ه بازار نه پا بنهاده ایم
وز سود و زیان کم و لبیار بر آئیم

تدبیر خر دگر چه در آ در دبکامیم
عشقست مددگار که در کار بر آئیم

واعظ نه کنی منع که از دیدن ساقی
پسند که از توبه گنهگار بر آئیم

خار و خس کوئے شدم از بخت بہاری
در خاطرم افتاد که گلزار بر آئیم

سر تا قدم از غمزه شدم سوزن الماس
مرہم شده از سینه افگار بر آئیم

شاید بدر افگندگی در نظر آئیم
گر در دل غارت زده صد بار بر آئیم

از ناله نسازم مگر این کار بزاری
آن زور ندارم که باغیار بر آئیم

از باد سرم کوی تو خواهم سر و پا کے
خاکم بامیدی که به هموار بر آئیم

بیهانه خود دینی و عقبے نستانم
کو سمع تو گر مبلغ و مقدار بر آئیم

ریش جگرم تازه نگهدار ظهوری
مگذار که از راحت آزار بر آئیم

خطبهٔ رفعت دارای دکن می‌خوانم / رخت بر ذروهٔ این منبر نه زینه کشیم

ور پس پرده نماند مگر افسرده دلی / داغ یک لخت سر درد که در سینه کشیم

شکر ایزد که ز ارباب محبت شده‌ام / خصم با دوستی از دشمن اگر کینه کشیم

تلخ کامان هوس گشته ظهوری عیشت / کام در تلخی شیرینی لوزینه کشیم

ببستان چند درین کهنه جا چه جا گیرم / ببال عشق پرم خویش را هما گیرم

نگشت اختر اشکم ز خورد رخشان تر / نگاه گریه همه خورده بر بها گیرم

نه آن رهست که ز خود سر نهند پا در آن / کسی ز گمشدگان کو که رهنما گیرم

رسید نوبت بیداری بختم وقت است / که طفل خواب ز شیر فسانه وا گیرم

چه غم که جای گرفتند دیگران در بزم / امید هست که در خاطر تو جا گیرم

غبار رهگذرت هست سرمهٔ چشمم / برای دیدهٔ خورشید توتیا گیرم

لبت چکار بدشنام چون نمی‌دارد / نگیرد اثر کار را عصا گیرم

ز خوی شعلهٔ تیغ تو آب گشت جنان / هزار برق چه در ریشهٔ گیا گیرم

فتاده در ره ظهوری تهی تفنگ و شست بلا / خوش است آنکه جا لب چشمهٔ فنا گیرم

راه تعریف خود به کوی شراب اندازم / تیغ را زود نیاز غمزه خراب اندازم

قابل تربیت صاف تو ام گر دید / خویش را چند همی اگر در می ناب اندازم

شرط کردم که سوالی بگذارم بر لب / دیگر این را چه به تشویش جواب اندازم

ساعتی خوش کنم و رخصت گریه بدهم / وقت شد کشتی افلاک به آب اندازم

تا کرا از کوی تو محروم ترم ساخته عشق
خویشتن را ز برای تو خراب اندازم

دیدن وصل تو این کار به بیداری نیست
بهر تسکین دل این عکس بخواب اندازم

گر ظهوری هوس هم طفلی دارد
خویش را بر دم شمشیر عتاب اندازم

در محبت ذو فنون یک فنم
دشمنی گرد دستی دار دنم

بلبل اندازم بانداز فغان
در هوای طوق قمری گردنم

صبح طرف گلستان ناشسته روی
با طراوتهای مشام گلخنم

وای وای دلکشان ناله‌ام
های های چاوشان شیونم

رشک آب خضر خون زخمها
ریخت از هر قطره جانی در تنم

تا گریبان غرق در آلودگی
پاک تر از نیل و جیحون دامنم

کلبه‌ام دار تجلی از رخش
آفتاب از تابدان روزنم

تخم عشق حمله در انبار من
خوشه چینم لیک صاحب خرمنم

هرچه می‌گویم ظهوری کرده‌ام
گردن من پیش کار گفتنم

چرا بر خود ننالم می‌برد هر دم بر دوشم
که بوی دولت آغوش می‌آید ز آغوشم

اگر مطرب باین شیوه غلبست خواهد کرد رقاصم
دگر ساقی باین مستیست خواهد کرد مدهوشم

نظر بر تشنگان دارند آئین نگه کردن
ز من پرسید آئین سخن کردن که خاموشم

دهم گر خویش را یادش ز حال خویش می‌افتم
منم در خاطرش از عمرها کان عهد فراموشم

به هر چشم وا دست آب نشترهای کاشرا
نشانیدست الفتهای خوش محرم در گوشم

نشد رشح ورع ضایع در این میخانه افتادم
که ساقی مایه نم می کند در کار سرجوشم

محبت بی رضای او نتواند کردن اشوخی
نیاشفتن خویش را می انگند در بزم آغوشم

زبانم بر سر کار آنچنان آورده حرف تو
اگر خواهند نتوان جز بحرفش ساخت خاموشم

ظهوری را برون آورده از ننگ عریانی
بداغ نعل سوزنخانهٔ عشقت قبا پوشم

ورد ورع ز دل بمی ناب شسته ایم
وز جوش داغ بخوناب شسته ایم

افسانهای زهر تو گردید گوش زد
از پردهای دیده شکر خواب شسته ایم

بر آتش جمال سوزان نقاب ناز
در چشم تیرگی بهزار آب شسته ایم

فرسوده شد ز وعده کتان شکیب و صبر
شبها ز اشک شوق چو مهتاب شسته ایم

جوشی نزد دعای کسی خون بیکسان
لبس لاغرم دست ز قصاب شسته ایم

جائیکه صحبت ابروی او طاق قبله نیست
از موج اشک غم خم محراب شسته ایم

باید زبان پاک برای حدیث عشق
هر حرف را بصد نفس آب شسته ایم

در عشق طرفه واقعها دیده رستیم
از خون دل سر در سهراب شسته ایم

از بیم دستکاری خصمان خویشتن
مهر و محبت از دل احباب شسته ایم

تصحیح داده نسخه حسن سلوک خویش
در اختلاط صفحه آداب شسته ایم

چون دیر اکسیم که اکسیر پیشه ایم
تیغ هوس ز کشتن سیماب شسته ایم

کس را بعشق نیست ظهوری توان ما
از زلف تابدار بتان تاب شسته ایم

ز نجاک افتاده در کویت چو راهم
ز سر ننهم بردن پا سر براهم

گر اثبات محبت کرد چون من — برای دعوی خصمان گواهم

دلی دارم بزیر بار کوهی — نشوم کاهی که با خس ملتق کاهم

چه گردندی بعالم عافیت ها — بنود دندی بلا بال گر بیناهم

سیه ترگشت چشم سرمه بیزش — نگر افتاده بر روز سیاهم

ز موی شین پیش او زین نکهت نچینید — قسم ریحان و سنبل را تباهم

بچشم آفتاب از ذره کمتر — نمی گنجد جمالش در نگاهم

به تسبیح رخ عالم فروزش — چه منتها بر خورشید و ماهم

بخون غلطاندم هر روز یاری — پرست از عید قربان سال و ماهم

ثواب عالمی ریزد در آتش — اگر سوزد سپیدی بر گناهم

بآزادی چه کارم راست گویم — اسیر شوخ چشمی کج کلاهم

ظهوری از گلی گشتم بهاری
خزان رنگی ندارد برگیاهم

غمزه کو که ز سوهن بر هم نیش افتم — همه الماس نشوم در جگر ریش افتم

خلق را پوست چه در هم درم از بیمغزی — هیچ کاری به از آن نیست که در خویش افتم

سروران را همه بر سر دریم رشکی نیست — عجبی نیست که از جمله تهیان پیش افتم

کینه سود و زیان فربه و لاغر نه کنم — بیش از آنم که بود کم و بیش افتم

در حرم عمر بستائی زمزم شده صرف — نسبتی نیست که با پیر مغان خویش افتم

ای خوش آن کام که از زهر تو در نوش افتم — دارم آن رگ که ز نشتر گان تو در نیش افتم

دین و دنیای خود آباد نکردم و قتست — که بسر وقت یکی منعم و درویش افتم

خواستم رند و ملامت کش و رسوا باشم | وه نه گفتم که چنین مصلحت اندیش افتم

مهربانان وفا کیش ظهوری دیدم
میرم از پی یاران جفا کیش افتم

جان را بغم فروخته دل شاد کرده ایم | خود را ز شوق بندگی آزاد کرده ایم

از راحت زمانه نگردد خراب دل | خوش سینه را بداغ تو آباد کرده ایم

خواهد نفس بلندی فریاد دام کرد | زین نالهای پست که بنیاد کرده ایم

گر دیده ریزه ریزه سره ز سنگ تو استخوان | لب باز در قفس ناله فریاد کرده ایم

از لفته گلخن غم و گرمای آن مپرس | دل را بشعلهای جگر یاد کرده ایم

جان سخت تر ز خود نشنیدم درد نا | در مهر گنج کاوی فرهاد کرده ایم

بر باشم نمی رود ارکس که تا زکس | این داد ها ز حسرت بیداد کرده ایم

با دوستی چگونه نشود چهره دشمنی | گر خصم کرده خیرگی امداد کرده ایم

ز اشک صبح و شام ظهوری ست سبحه ساز
اندیشه طراوت اوراد کرده ایم

روی بی گریه چو بر خاک نهیم | چشم را دیده نمناک نهیم

تخمی را که نه وصف نم او ست | زنگ آئینه ادراک نهیم

با بدم بخت اگر آرزوئے | دیگ بر شعله خاشاک نهیم

پاکبازم دو جهان یک داو ست | نرد را باختن پاک نهیم

ساعدم را بته خسم داوند | مستی در تنه تاک نهیم

چه تهمت گریبان در عشق | سینها در گرو چاک نهیم

مراست خود غم چو وش از آنکه میماند — غم زمانه باهل زمانه بگذارم
چو در خیال بمشاطگی شوم بجنود — ز پیچ در خم آن سوی شانه بگذارم
خراب گشته ام از درد دل علاج امنیت — که چون برون روم او را بخانه بگذارم

ز آه و ناله ظهوری دمی که دام نهند
ز دل بهیبت غم دو دو دانه بگذارم

چون ز عشقت شراب خورده دلم — درد اگر بود ناب خورده دلم
آری آری نجات خواهد داد — عشق از خورده خراب خورده دلم
چشم بینا زبان گویا کو — دم به تیغ حجاب خورده دلم
گشته سیراب شعله زار جگر — که بهجر تو آب خورده دلم
شد نصیبش نه قطرهٔ آبی — غوطه ها در سراب خورده دلم
عاشق طرهٔ بود آسان نیست — چند پیچ و تاب خورده دلم

از ظهوری ست مرهم لطفش
زخم تیغ عتاب خورده دلم

شدم از سران سراپائی رسانم — جبینی بداغ وفائی رسانم
ضرورت شود کاری از هائی هو — بفریاد دو افغان صدائی رسانم
پی داغ خوان جگر گستراند — بافسرده خوانان صلائی رسانم
ز سر دگل و لاله چون بار گردم — بخاشاک کوئی دعائی رسانم
چو خون مرا به ازین نیست رنگی — بشمشیر گلگون قبائی رسانم
چو بو بان بصحرا نیم آشیانی — ز داغی تبارک هائی رسانم

مگر غم گند پشتی من که پشتی
بدیوار عشرت سرائی رسانم

بهمت رفیقند با موج نوردان
که آوارگی را بجائی رسانم

درین خاک نشو و نما هست خود را
ظهوری بآب و هوائی رسانم

چشم را اگر خود کردم در تماشای دیگرم
اما سرش را اشتیاق بشتابم تماشای دیگرم

بی غلط در بعد رنگی داد کار قرب را
هر زبان نزدیکتر از دور باشی دیگرم

هر نفس در اشتباه بیش و کم میکشم
گشته ام دیوانه و عقل معاشی دیگرم

از نسیانی کجا و چشم خونبارم کجا
او گهر بارد اگر من لعل پاشی دیگرم

بر جراحت دست اکسیر ناسوری نزد
زخمی در سینه ام ناخن خراشی دیگرم

در خراش اهل طمع خوش دلخراش افتاده ام
میکنم هموار خود را در تراشی دیگرم

کاسه خورشید لیسیدن نمی آید ز من
گو فلک از کین دهد هر روز آشی دیگرم

کرده ام خود را ظهوری بنده درگاه شاه
چرخ را در سربلندی خواجه تاشی دیگرم

سیر گل کرده هوس خار ز ره بردارم
سر به پاس تر افسرده کله بردارم

تماشای ذقن پی سپرم بخت بلند
نقش از مهر در افتادن چه بردارم

من که باشم که در معذرتم باید زد
خجلتم باد و لب از عذر گشته بردارم

قبله ابروی تو سازم فلک آرم بنماز
بهر دست کلاهت از جبهه سر بردارم

دست کوتاهی انداز بمنزل نرسید
روی از راه بشبگیر نگه بردارم

انتظارم بره عشوه گر از بسکه نشاند
نتوانم که دمی چشم ز ره بردارم

افسر تارک اقبال ظهوری سازم
کف خاکستر اگر از درشه بردارم

فروشم تا بقدت فرق از جنس کساد آرم
نشد روزی که سودای ببازار مراد آرم

کشاد جبهه ام ظاهر کشاد دست ظاهرتر
نیابم داوگر در زر دست نقشی بر مراد آرم

سبکروحی چه پرسی گر نهم میزان سنجیدن
کنم پاسنگ کوه و کاه را از خود زیاد آرم

رسیده محضر بختم بمهر تیره روزانش
ز صبح سور شام ماتم خود را سواد آرم

فرو چیدم بکام خویشتن اسباب ناکامی
بسازد برگ خود را بی سر برگ مراد آرم

کند بختم هوس چون خوشه در دل شود خرمن
کنم از شعله خوئی باد و برقی در نهاد آرم

برنج کف بیکشم از گرد حسرت رفته می بینم
چه در خاطر ز طور جلوه دانش بیاد آرم

نباشد عیب بدمهری هنر گر شود ساز انرا
برای عهدش از پیمان خود صد اعتماد آرم

خوشا چشمی که بی تقریب هر ساعت فرو گرید
کنم با دیده نمناک ماتمها بیاد آرم

مدد باد از غم اکنون گسستن در انفس دارم
ظهوری آه را خواهم بعشق استمداد آرم

اگرچه عشق تو تنبه ز ثبات بپایم
ز دل بعیش عشق تو رنگ نیز دایم

تب انفس همه التهاب حسرت و درد
امید هست که نفسی پیاله بپایم

بمن گمان محبت که بیش ازین دارد
ضرورتست که در دوستی بیفزایم

نگارخانه فغفور افتد از جیشم
بدیدنت نگهی گر گهی بیارایم

بوسه کاری لبهای خود نگه دارد ریش
نگه بعید و دگر گه سری بانفس سایم

نگاه بهر تماشا نگه سپیدار
بتیغ عشق در افتم اگر بیاسایم

بلای عافیت عقل دوا ز هر کس — بهشت و حور چه باشد که دیده بگشاییم

برفتن خس و خاشاک بسته جاروبها — به دیده در ره او خدمتی بفرماییم

بعشق گرچه نداری ز من جهیم تری — هزار چشم که بر خویشتن ببخشاییم

علاج درد سر زهد صندلی دگر است — رویم بمیکده پیشانی بپالاییم

قدم نهاده ظهوری بوادی هجران
هزار بادیه در هر قدم بپیماییم

زبیم خوشخویی با خوشخو بمیرم — بدم باید نگر نیکو بمیرم

ز خضرم التماس این قدر هست — که تشنه بر کنار جو بمیرم

بسر افتاده خوش سودای کاکل — جدا از حسرت هر مو بمیرم

خیالش گرچه نگر دست زانو — همان سر بر سر زانو بمیرم

مرو هردم نگردان روی از من — که رو در قبله ابرو بمیرم

ز خاکم نرگس اعجاز روید — اگر زین نرگس جادو بمیرم

بمرگ خود نمی میرم ظهوری
هوس دارم برای او بمیرم

چنان خواهم که گر خواهم بمیرم — ندانم از کدامین غم بمیرم

بآیین حسرت اگر جان داد خواهم — تو پنداری ز دوا من هم بمیرم

کنم در حشر دلها زخمی از ریش — اگر زین زخم بی مرهم بمیرم

حلالم خون دل در جام کردن — حرامم گر ز رشک جم بمیرم

بمیزانم چه خرده دارد چه مثقال — چرا از فکر بیش و کم بمیرم

بیابان حرم زین تشنه تر باد — جگر تفتیده در زمزم ببینم
چه میترسم ز برگ بی طراوت — اگر چون مردم عالم ببینم

بیکبارم نمی راند ظهوری
که پیش روی او هر دم بمیرم

زبان از قصه اغیار بندم — نفس بر داستان یار بندم
ز سرگردانی این ره چه خوشتر — قدم بر گردش پرگار بندم
نگه بینا بم و این چشم دارم — که روزی دیده بردار بندم
کلید عشوه در ساعت گشاید — بصد قفل ار در اظهار بندم
نفس بیتاب تر از رشته غم — چسان بر چنگ افغان تار بندم
چه سود از علم و از صبر و تحمل — محال است اینکه هرگز کار بندم
بخروار آورم غم بر دل تنگ — چو در خاطر ز کوهیت بار بندم
بجای لاله و گل بی تو در باغ — ز مژگان دستهای خار بندم
به بلبل از گل روی تو گویم — ز شوخی گلش منقار بندم
طراوت از خس و خاشاک کویت — گشم در یوزه بر گلزار بندم
مرا در عشق سنجی با برهمن — سزد زین بیش اگر زنار بندم

بدنبال نگه گردم ظهوری
که بر ریش دل افگار بندم

غم تقی نبود بر خاکسترم — شعله و شد دود بر خاکسترم
گرمی کالایم از هر شعله کاست — داغ هجر افزود بر خاکسترم

جای در آتش سمندر خوش نکرد | خوش بکام آسوده بر خاکسترم
حلقه گردیدی بر آتش همچو موی | گر فتادی دوده بر خاکسترم
گر ز خورشید آتشم جستی بجود | جبهه میفرسود بر خاکسترم
انگشت را گر نبودم زبان | توده میشد دوده بر خاکسترم

آتش عشق و جنون سیگر دو دود | با ظهوری بود بر خاکسترم

کار خود را بخیال او سازم | باغ گردم ز سمن خوش سازم
کعبه در سجده فتد چون سر زلف | قبله گر زان خم ابرو سازم
تا دهم رم ز شکار اندازی | صبر را غیرت آهو سازم
کنم از ناله گریبان در خواست | آنچنان درد که دارو سازم
عشق کو تا ز دو روی بره هم | کار خود را همه یکرو سازم
روی نباشد که بخود گردم | چند در دیدن خود رو سازم
از جمالت تجلی سنجی | ماه و خورشید ترازو سازم
خم کنی همچو کمان گر پشتم | کوهها هیکل بازو سازم

چون ظهوری ز قفا جویانم | برخ از گریه حنا خو سازم

جای در بزم اگر تنگ شود وا بردم | خوارتر زین نتوان گشت بیا تا بردم
خضر را نیست سبکروحی همپای من | صرفه راه درین ست که تنها بردم
گر حسابی ترا زانست بسی مایه درد | درد را واطلبی تا بمسیحا بردم

منکر نیم که عاشق و دیوانه نیستم
شکر خدا که عاقل و فرزانه نیستم

بلبل ز ناله هست ز من صبح خیزتر
وز شنگ گر مخولی پروانه نیستم

از بیم آنکه ناله باب در و بهر بخواب
شبها ز دیده و گوش بر افسانه نیستم

ز شعله هم و شاقی خود کرده سرفراز
گو بجهر در مکوب که در خانه نیستم

گاهی هزار خرمن آتش دهم بباد
وین طرفه تر که صاحب یکدانه نیستم

خود را ز ترک ناز و نعم کرده ام خراب
گر گنج نیست در دل تو ویرانه نیستم

نامحرمان کجاست که از محرمان شوم
چون آشنا شوم ز تو بیگانه نیستم

گر دیده گر صیقلی ز ناله بجه دار
مشاطه با آینه و شانه نیستم

پیمان درست تر ز ظهوری ندیده ام
با تو به در شکستن پیمانه نیستم

صبح است شام روشنی در سحر کشم
تلخ است کام چاشنی در شکر کشم

رفتم که وا کنم گره تار و پود خویش
مهر ترا مگر رگ و ریشه در کشم

پروانه گرد شمع چه افسرده سپرد
برقی ز شعله آرم و در بال و پر کشم

در دیده ام چو سوزن مژگان نشسته باد
گر خار رهگذار تو از پای بر کشم

حاشا که سرکشی ز من آید به زیر تیغ
گر سر کشم ز فخر بر افلاک بر کشم

مشکل اگر به جله و جیحون بسر رود
تشنه است قطره قلزم و عمان بر کشم

در طالع است غنچه دل را شگفتگی
خود را به رهگذار نسیم سحر کشم

صورتگرم بصورت فرها چون رسم
بیجاست کوههای غمش بر کمر کشم

روشن شد از حکایت خطش سواد لب
خود از نفس بحرف مه و مهر در کشم

گرچه لبش نمی چو کف بر فشاندگان
چون گوش وا دهم که ز قاصد خبر کشم

دعوی اتحاد ظهوری خلاف نیست
بر خویش وا کنم بغل او را ببر کشم

نشد گر مهر و زندان سینه دزدم
غمی در سینهٔ بی کینه دزدم

نگهبانی ز زندانم شمارد
روم از هفته تا آدینه دزدم

تماشاپیران چو داغم دیده بازست
که داغی سهر دل در سینه دزدم

به بالادستی افتاد گیسا
ز بام آسمان بازینه دزدم

نه کیسه‌ای گرچه داغم فراغ دارم
که از مشاطه آیینه دزدم

نگر یغمای اطلس پوش خود را
شبی در خرقهٔ پشمینه دزدم

ظهوری گر ز شرمی با دلت زد
برایت زهر در او زینه دزدم

ز رسوا نیست جز پیش کسی با چه باشم
اگر رسوا نباشم پس چه باشم

خود از شعرات بود از غیرت آن
جهان پیش غیرت گر کس چه باشم

جز سنگدی ندارم به بار شک
بجز آتش غیرت گر کس چه باشم

سپادا بسکه کارم افسد
خوشم با ناکسیها کس چه باشم

چراغ چون دل عشقم نسالم
توانم بود طوطی بی قفس چه باشم

ظهوری بیشتر از پیش افتاد
ز مهر واپس تری واپس چه باشم

چه گوید گوشی به سیر کشتهٔ او میکشم
در بهدائی ابگرگ سهر زمان خو میکنم

زندگانی بی‌تو دشوارست دور از دشمنان / وصل با مردم بهم از خویش یکسو میکنم

با غم مجنون چه سنجم این غم و اندوه خود / حسرت فرهاد با سنگ ترازو میکنم

مور موم مالیده‌ام در پنجه‌گیری شیر را / زبیدم وز ضعف اگر دعوی بازو میکنم

تر دماغ روزگارم بر دماغ غم مبخورد / سنبل و نسرین شام و صبح چون بو میکنم

عشوه بهر زانوی گویا ظهوری خورده بود
خنده با داروگرانی تا بزانو میکنم

در وصال تو چون در خیال باز کنم / زبیم ناز تو با خود هزار ناز کنم

بعشوه سخت فتادم زکار سنجوا هم / که نازهای ترا مهر کارساز کنم

رخ تو قبله نمائی به پیچ و تاب است / بهر طرف که تو آئی در و حرم نماز کنم

امیدوار چنانم که فرق عقل و جنون / بتاج شعله داغ تو سرفراز کنم

بصیدگاه محبت شاهباز گنجشک است / کنم تلاش که گنجشک شاهباز کنم

بنازنینی تو گرچه نیست غیر از تو / بحسن عشق تو آنم که بر تو ناز کنم

ورانچه صرفه تو نیست صرفه من نیست / مرنج از من اگر از تو احتراز کنم

برای داغ تو اندازه صبح می‌آرد / روم برابر خورشید سینه باز کنم

کشادن گره کار بسته در پیش ست / امید کوته خود را اگر دراز کنم

ندیده دیدهٔ محمود روی خواب هنوز / رعایتیش مگر افسانهٔ ایاز کنم

بدوستی چو ظهوری وگر نیاید شد
گواه خصم چه دعوی امتیاز کنم

نیاز گل چو دران کو بجاره عرض کنم / بوخشنه خود زبان بهار عرض کنم

کمی بود اید رساند هزار بیشی را
اگر حکایت صبر و قرار عرض کنم

نماند در جگرم آب درد و دیدهٔ تر
جواب گریه [illegible] عرض کنم

ز شور خندهٔ شیرین توقع ام نیست
اگر نمک دل و جان فگار عرض کنم

نهند رشتهٔ زنار بر اخ تسبیح
اگر ز خرقهٔ خود پود و تار عرض کنم

غمش مباد که عریان شود همان بهتر
که در لباس غم روزگار عرض کنم

مپرس حال ظهوری بلاست گریه زار
نعوذ بالله اگر حال زار عرض کنم

از شمیم چین موی در ختن افتاده ام
گشته ام در خاک کوی جیب پا افتاده ام

مهر بت را مغز دیگر داده ام الحق عشق من
بر در ام [illegible] در چین افتاده ام

لذت شهد سهم هر گوشه آرد به شور
تلخ کام شکر کنج دهن افتاده ام

نیست تنت گر ستانم باج ضعف و لاغری
کاهش این در بلای کوهکن افتاده ام

راست میگویند پنهان بخشی دارو من
چند روزی شد ز چشم خویشتن افتاده ام

شمع گردانید گرد سر مرا آزاد کرد
بر سرم از دوش بی پای لگن افتاده ام

خاطرم در بندگی از کار مردن کشته جمع
از غبار خاک کوی در کفن افتاده ام

از تجرد در لباسم حرف باید زد هنوز
گرچه با عریان تنان هم وطن افتاده ام

پیش خواهد رفت کارم در ثنای شهریار
چون ظهوری خوش به دنبال سخن افتاده ام

عندلیبم داستان گلستان آورده ام
غنچه سان در کیسه بیعانه [illegible] آورده ام

خون تعریف بهار وصل برهم چیده ام
در تنور هجر مغز استخوان آورده ام

از دیارِ عشق و ملکِ آشنائی بیسرم
مهربانی و محبت ارمغان آورده ام

بهر دفعِ دشمنان اندر حصارِ دوستی
از خضر امژدهٔ امن و امان آورده ام

سینه را محضر بداغِ محرمی گردیده مهر
آشکارا از پنهان را نشان آورده ام

کو ملالی وانمی از سجده ام بر جبین بساط
بهر دلها انبساطِ جاودان آورده ام

همتی جویم ز همت خویش بلندست آستان
از برای سجده فرق فرقدان آورده ام

میزنم چون حرف عهد از عهده می آید بدر
گر ضمان باید ظهوری را ضمان آورده ام

آبرو از سجدهٔ خاکِ دری میبایدم
قطره ام از تشنه جانی کوثری میبایدم

می نهد خوش بالشِ نرمی بزیرِ سر مرا
از خس و خاشاک کویش بستری میبایدم

کوتهی گردیده پا بالِ درازی در رهم
دست و پائی میزنم بال و پری میبایدم

خشک لب چند انتظارِ گریهٔ شادی کنم
زود تر زین گریه مژگان تری میبایدم

دارم اندازِ نثارِ وصل حیران مانده ام
آری از جان قیمتی تر گوهری میبایدم

عمرها از خوی مژگان آب باری کرده ام
از کهن نخل تمنا نوبری میبایدم

شرح اندوهِ ظهوری گشته در طومار درج
ثبت سازم تا غم خود دفتری میبایدم

بجستجوی توان سعی در قدم دیدیم
که باور انتکاپوی متهم دیدیم

گر آه نارسه باشد نفس نمیگیرد
شدیم صیرفی غم ز بسکه غم دیدیم

نیاز و ناز ندانم و گر چه بافند
که در لباس همه تار و پود هم دیدیم

نمیکنیم دگر شرح سینه ریش رقم
از آن شگاف که در سینهٔ قلم دیدیم

چه حلقه‌ها که نهادست طره بر سر هم
کجاست بخت که زانها یکی بگوش کشم

پیاله گرچه لبالب دهند مے بستیز
بہوشیاری مستی ہمان بہوش کشم

ز طرف باغ بگو بلبل شکسته پرم
قفس بگوشهٔ دکان گلفروش کشم

پلاس در بر و سر پیچ بخشش بازان
که زلف سیمبران حریر پوش کشم

خوش آنکه مایهٔ افتادگیش حاصل شد
سپهر سرکشی گر کند فروش کشم

بزم بدرس تحسین خود ظهوری را
هزار نسخه سخن از سخن نیوش کشم

گیرند از کتابم گر حسب حال مردم
خورشید و مه ز وصفش آید بفال مردم

خوش عشق گشته رنگین کرد ست غازه کاری
رخسار آل مردم از اشک آل مردم

باغی ندارم اما هر دم ببار آرد
بار دل برایم نازک نهال مردم

میکرد بخت شورم کاش اینقدر که میکرد
تلخی وظیفهٔ من شکر مقال مردم

شد لوح سادهٔ من سرمشق عشق سازان
از بسکه دیده بستم بر خط و خال مردم

فتراک نازنینان هر بار بر نتابد
بر دار کو تمنا چشم زوال مردم

بگذشتم از وصالش ار هیچ دیگران ست
مشروع نیست دیگر فکر وصال مردم

امید وصل جانان بندی نهاده بر پا
ای وای گر نبودی فکر محال مردم

دور از امیدواران محرومی وصالت
بیداد کاش هجران بگیرم مجال مردم

بیهوده نکته سازان افتند در زبانها
خود را برون برآرم از قیل و قال مردم

در کنج غم ظهوری جاروب آه بستم
از سینه پاک رفتم فکر و خیال مردم

راحت طلب همیشه ز آزار خود کند — تا مغز خار از مژه برهم نهاده ایم

عزت بآن توان نتوان هیچ کرد سست — بنگر بنای عهد چه محکم نهاده ایم

دینار و درهم از ظهوری بره فگن
دل در شکنج طرهٔ درهم نهاده ایم

آماده از وصالش عیش و فراغ مردم — شب کرده روز ما را چشم و چراغ مردم

وادوست هر نگاهی زان نرگس خماری — خمخانهای مستی سر در ایاغ مردم

بر سینه نقل داغش بس لاله و گل من — تا کی نگه چرانی بر راغ و باغ مردم

این پنجه گو شنیدان کردست پشت بر تو — روی سخن بگردان از بیهده لاغ مردم

خواهند حور و رضوان ریحان و سنبلش را — بوئی که کاکل او ریزد دماغ مردم

اندازه کر باشد پا در طلب نهادن — ندهد اگر نشانش تن در سراغ مردم

داواز سیاه روزی آرام من چه پرسی — تا صبح دیده هر شب روی چراغ مردم

خورشید داغ گردد از عیب کم جلائی — آئینه گر برآرد از جیب داغ مردم

زهرت چرا ظهوری باج از شکر نگیرد
رشک همای گردد از عشق زاغ مردم

جوشن ناوک خطر مائیم — دل و زهره جگر مائیم

تیغ بر خصم میکشیم ولی — از برایش همان سپر مائیم

آتش کینه چون برافروزیم — گرمی اخگر و شرر مائیم

یاور تر ز ما نهالی نیست — همه جا برده هم ثمر مائیم

ابر چون تر نباشد از خشکی — صاحب دیده هاے تر مائیم

کس چه داند که جنبش مژه چیست
رگ پا ز نوک نیشتر مائیم

همه در شوق خط می پیچیم
کو کبوتر که بال و پر مائیم

چه توان کرد حق از داده است
شور شیرینی شکر مائیم

خام سوزی شدست پروانه
از ظهوری برشته تر مائیم

جیب پیراهن سینه در مائیم
پای بر جای در بدر مائیم

قهقهه‌ها بے ساخته جفت
خنده پرواز گریه گر مائیم

عیب ما را همه گرفته عیار
محک نقد هر هنر مائیم

فرقه را که زیر تیغ بلا
پای افشرده اند سر مائیم

دست بر دوش سایه از ضعف
کوه اندوه بر کمر مائیم

کم چه گفت عینک بر دو مهر
نظر افروز هر نظر مائیم

تری چشم و خشکی لب هست
کار پرداز بحر و بر مائیم

پنجه از لشکر شکسته نشست
زور بازوی سیم و زر مائیم

گم شد گردم بخود ظهوری را
پیش پای راهبر مائیم

[illegible] کشیده تر خارم
رفتم بفضا که سر بخارم

[illegible] گل خار پاسے
تا کے ہوس نظر بخارم

[illegible] زخم صرف من
هر چند که بیشتر بخارم

[illegible] خار خشک سینه
هر گاه که چشم تر بخارم

بیکاران را ہمہ نہم سر
کو فرصت آنکہ سر بخارم

از داغ نہم بہ زخم ناخن
تا مغز دل و جگر بخارم

پروانہ ام از خوشی کنم ضعف
از شعلہ چو بال و پر بخارم

سن شال بزاز واو قصب زیب
زین نسبت دوش و بر بخارم

خارے کارد اگر ظہوری
مغزش بدم تبر بخارم

خوش آن کز گفت بادہ آشام گردم
ز تلخم بخت مستی جم جام گردم

بجوش آورم باز دیگ ہوس را
پس از پختگیہا دگر خام گردم

چو بلبل برائے دم صبح میرم
چو پروانہ گرد سر شام گردم

چہ نقد شکیب و چہ جنس خرد را
کنم حیلہ را خرچ و بی دام گردم

سراسیمہ از آفتاب سرائے
دو دم سایہ وش گرد ہر بام گردم

گر انجا فی از رہروان خوش نیاید
رہی پیش دارم سبک گام گردم

کمال کمال ست نقص ست نقصم
ز خاصان عالم اگر عام گردم

بہ بتخانہ خواہند ناموس کفرم
چرا در حرم ننگ اسلام گردم

بہ مسجد دگر خدمت از من نیاید
ببتخانہ شاید کہ خدام گردم

مصحح نشد فرصت این ندارم
کہ بر نسخۂ صبر و آرام گردم

ظہوری ست حسرت کش از حیرت خود
مرا نیست کامے کہ ناکام گردم

ہمہ تن در تمنای وصال افتادہ ام
ماہی تفتیدہ بودم در زلال افتادہ ام

سایهٔ داغ جنون از فرق عقلم کم مباد
در پناه آفتاب بی زوال افتاده ام

نیست زنجیری که نتوانم بشیری پرورید
تا ز نگاهی در کمند آن غزال افتاده ام

از ضعیفی تا چگویم داد عطر طرهٔ
اینقدر قوت که در راه شمال افتاده ام

کوک گردیدست خوش نی و طنبور ما
کم جوابیست او و من هم کم سوال افتاده ام

دست و پای میزنم در موج خیز عرض حال
در محیط خوی بآب انفعال افتاده ام

خامه خواهد بنام من رقم زد مائیه
زانکه در کامش نمایان تر زوال افتاده ام

نیست اکنون فتی از پرسش بر حال من
رشک بر احوال خود دارم ز حال افتاده ام

باد خاکم را ببرد و آتش آبم را بسوخت
خورده بر هم طینتم از اعتدال افتاده ام

چرخ گردان رشتهای روز و شب می تند
حیف آزادی بدام از ماه و سال افتاده ام

صرصرم از کشتن شمع و چراغ آرزو
آتشم در خرمن مال و منال افتاده ام

صد جهان جان از کجا آرم ظهوری هر زمان
از چه در فکر بر آورد وصال افتاده ام

هم خشک ست از سوز جگر بر چشم تر جوشم
بزور شوق از فوارهٔ مژگان بدر جوشم

نمایان تر شود از پرده پوشی عشق رسوائی
خوشست از پختگان خامی خامان پخته تر جوشم

ز برق حسرتم دودی نزد بر خرمنم هرگز
شد انبار آرزوی خام تا کی از اثر جوشم

بفصادی چه دستی برد بالا غمزهٔ شوخی
ز سر تا پا همه رگ گردم و بر نیشتر جوشم

بافسون کرده ام صد دیده پنهان در بن هر مو
که هنگام تماشا بر در و بام نظر جوشم

تف داغ برون و اندرون دستی بهم دادست
نفس هم شعله شد خواهم که خوش بر جگر جوشم

زهی لذت شدم از چاشنی گیران شهد غم
نماندست آن مگس طبعی که دیگر بر شکر جوشم

گرم کرده است ساقی در صبوحی بادهٔ صافی | که چون پیر تو زند زرو هش توانم ز بیخویشم
ز آتش‌پارهٔ گردیده‌ام خوش پخته‌تر خامی | کند گرمی همین چندانکه کمتر بسیار جوشم

ظهوری دیده گردیدیم اما بر رهِ قاصد
که او گرم خبر گفتن شود من بیخبر جوشم

خدا شکیب دهد بر جفاست سیدانم | من و وفای خود او و جفاست سیدانم
اگر نقاب برافتاده از شمال و صبا | نمیکنم گله خود نماست سیدانم
نه طور اوست که با مدعی شراب خورد | کباب گشتن من مدعاست سیدانم
نداد خضر بر آتش حیات خویش مبا | نکهتِ که صبا آشناست سیدانم
چه مغزها که شد از عقل و هوش بیگانه | شمیم نافهٔ چین از کجاست سیدانم
نه جای من سر کویش نه جای دیگریهم | نیاز رندان بیجا بجاست سیدانم
بالتفات چرا عاشق التفات کند | عتابش اینهمه با من چراست سیدانم

سلامت از تو ظهوری همین طلا منها
که عافیت طلبیها بلاست سیدانم

خوش آنکه آینه دیده در جلا بکشم | هزار عشق همه بر عشق رونما بکشم
اگرچه کوه شکوه ریاضتم کاهی | فشرده جاذبه بالی که کهربا بکشم
بجنده باید اگر منصب شرف دادن | بفر عشق همایونی از هما بکشم
بهر کجا که شنیدن مری بخواب نهد | فسانه از لب بیگانه آشنا بکشم
بقای خضر چون مرگ در قفا دارد | مگر که رخت بسر چشمهٔ فنا بکشم
کنم ز سوختگان وام صد نفس هر دم | که آه زلف دارزی بدعا بکشم

بهم برآمده دردای طبیب وقت آنست
که صاف و دُرد و به پیمانهٔ دوا بکشم

حدیث لاله کند پیش عارضت سوسن
زبان هرزه درانیش از قفا بکشم

نگر نشسته ام اندر کمین نکهت زلف
که انتقام مشام خود از صبا بکشم

قرار داد دل اینست مشورت کردم
حریف ترک وفا بیش از جفا بکشم

سوال زهد ظهوری حریف سازان نیست
بگوش حلقهٔ رندان پارسا بکشم

عشقت بمیان جان فشاندیم
مهر همه برکران فشاندیم

تا ناله کجی ز سینه برآورد
بس زمزمه در زبان نشاندیم

بگداست زبان بناله برخاست
بسا همه در فغان نشاندیم

گوش دو جهان بحرف زهرت
در شکر داستان نشاندیم

در دیده ز هر دو یک شب و روز
بر راه تو دیدبان نشاندیم

خوناب سرشک چشم کردیم
آوازهٔ ارغوان نشاندیم

از صفحهٔ سینه شعلهٔ داغ
بر کرسی استخوان نشاندیم

آواز جرس چه گریه فرماست
گرد رهِ کاروان نشاندیم

خود را بحمایت ظهوری
در جرگهٔ عاجزان نشاندیم

سودا آوردم از سفر گویم
تخیل پروردم از شرر گویم

دمم مستانگی برآوردم
عیب را زیور هنر گویم

کیست از کیسه بر فشاندن
از لب خشک و چشم تر گویم

از شهیدان سرسری باشم / قصهٔ سر اگر بسر گویم

طاقت کوه را بخواب کنم / اگر افسانهٔ کمر گویم

روز را سرمه بدیده کشم / سخن شام با سحر گویم

حنظل هجر چاشنی کردم / بعد ازین زهر را شکر گویم

تا بدیدم خدنگ دلدوزش / جگر پاره را سپر گویم

بایدم گفت حرف دامن او / اگر از پاکی نظر گویم

بیش نیشش بسخن نگهش / هر نفس را رگ دگر گویم

نتواند کم از ظهوری بود / گرچه بیقدرم اینقدر گویم

بحسرت هر سحر تا کی سر راه صبا گیرم / نشد روزی که روزی دیده را در توتیا گیرم

عزیزی خاصهٔ اغیار کو سیر جفا بر من / برای مصلحت حاشا که خود را بیوفا گیرم

بدارو خانهٔ خود آورده ام پای مدارا را / بسیر بوستان عافیت دشت بلا گیرم

باین بیچارگی گر قطره در عرفات می افتم / بزورش تا کشم از بحر بازوی شنا گیرم

کنم دعوی نزدیکی که بیخوانی ز در رانم / توانم بود اگر بیگانه خود را آشنا گیرم

دگر راه سخن از کوچهٔ دشنام گردانی / بکوشم باز روزی چند دنبال دعا گیرم

لبی در تربیت دارم خدا روزی کند روزی / که بوسه از دم تیغی برسم خونبها گیرم

چه بیجا بود عمری حسرت جمعیت خاطر / بگرد هر گره شوریده حالان تو جا گیرم

ظهوری خدمت میخانه ساز و صاف انداز / ز فیض دردخواری خاطرت را در صفا گیرم

بکنج تماشای عکست نشستم / ز داغ دل آئین بآئینه بستم

نه صبر و نه طاقت نه قدر و نه عزت / باقبال عشقت ز بس تنگ دستم

کمربستهٔ عشقم از سادگانم / ز چون و چرا آرزو جست جستم

فرو شویدا از لعل گلگون اشکم / بنازو بدرد بت رخ رنگ بستم

ز تم تیشهٔ خوش تیر دستانهٔ ما / لطافت تراشی ولی کند دستم

بکیش شهیدان او تا به نشتر / بمحراب خنجر که حیرت پرستم

فتادم ز مژگان او تا به نشتر / چه رگها که در نوک نشتر شکستم

پریشانم از طرهٔ او بگویم / که طرفی ز بخت سیه بر نه بستم

ظهوری حلالست نقل تبسم
تو و خنده و خود که من گریه مستم

عشق تو حکمران ست که من ایمنی آن کنم / خود در میان نیم که چنین و چنان کنم

پیرانه سال عشوهٔ شوخیم طفل کرد / بودم درین خیال که خود را جوان کنم

دریغ سود دست تهی کیسگان دهند / پیرایه ام معامله با زیان کنم

راحت قسم بصحبت سختی کشان خورد / صابم نصیب باد که مغز استخوان به کنم

اشک مرا نواخت بگنجینهٔ سخن / دیگر گهر عقیق و سمن ارغوان کنم

وا شد بروی دل در حرف و حکایتش / اخراج حرف غیر ز کام و دهان کنم

بر بستر زبان سمن افتد بخاک مرگ / گر شرح گرمی شب هجران بیان کنم

گردی هزار بار ظهوری خجل مرا
دیگر ترا چرا بشکست امتحان کنم

همچنان طفل مزاجیم اگر پیر شدیم
کوچه گرد نیست بجا گرچه زمین گیر شدیم

صبر پرماندهٔ عشق و جنون مهمانست
از خرد سیر بخابیدن زنجیر شدیم

ذوق چابک نفسی ناله زبایان دارند
هرکجا در بدر تاخت عنان گیر شدیم

هیچ تن پی حسیر زلزلهٔ هجر مباد
همین خرابی بنگر آفت تعمیر شدیم

حسرت از رشته گشا دست جنون بافانزا
اینچنین چهره کن از ناخن تدبیر شدیم

سینهٔ گرم و تماده چه خطرها دارد
نفس صاعقه حسن من تاثیر شدیم

گرچه گشتیم کمان در ته تیرهای گران
آخر از رشک در آورده شدم پیر شدیم

گشته ام از تف سودای تو خوش گرم سفر
روزنی سوخت بسر سایهٔ شبگیر شدیم

مصرفی مطلب خواه کرم خواه ستم
تو همه مرحمتی ما همه تقصیر شدیم

گرم پروانگیم العطش شعله زنیم
نمکستان مژده که سیر از شکر و شیر شدیم

سحر از بلبلیان تو ظهوری آموخت
شوق فتراک عنان گش شده نخچیر شدیم

چون حدیث عهد و پیمان کرده ایم
شیشه را سرکوب سندان کرده ایم

صد حصار آهنین بردهٔ ماست
عشق را آری نگهبان کرده ایم

دل با دخواهی بخواهی داده ایم
قطره را دریا و عمان کرده ایم

بر طرف شد سیر باغ و بوستان
باغ و بستان را بزندان کرده ایم

اشک رنگین گشته از شوق حرم
لاله در جیب و گریبان کرده ایم

شرمساری میکشیم از دوستان
خاطر جمعی پریشان کرده ایم

نیست از زلفت بکف سررشته
بر نفسها آه تاوان کرده ایم

از پشیمانی اگر بستیم خیبر — پشت دستی بدندان کرده ایم
خار خار کعبه و بتخانه چند — کاوکاو شیخ و رهبان کرده ایم

با ظهوری در میان کی می نهیم
قصه کز خویش پنهان کرده ایم

آفتابی در نقاب ذرۂ پنهان سیکنیم
کرده ام خوش درهم اسباب شکیب طاقتی
سیکنم بیرون بجوش از دل بخار آرزو
چند از هر سو خلد در سینه خار صد هوس
شوق خوش افشر پای من کنم دستی روان
حرف تلخ ناله و لب بر سیان دار و زبان
ناله مرغوله داری در دل شب آرزوست
حرف سختی گفته ام خود در او در دم برد و دست
خوش تر بیا سیکنم در شوق شکیبهاست ها

بیشوم گم در خود و کار نمایان سیکنم
سیکنم بیتابی و خوش سر بسامان سیکنم
عشق اکسیریست آری جسم را جان سیکنم
مشت داغی شعله داری در گریبان سیکنم
هست شوری در نهادم قطره عمان سیکنم
چاکهای جیب را تحویل دامان سیکنم
حلقه در گوش مرغان سحرخوان سیکنم
سست عهدم حیلتی در کار پیمان سیکنم
دیگران در گریه من در خنده طوفان سیکنم

اینقدر بیدردی و راحت پرستی خوب نیست
می دهد فرصت ظهوری را پشیمان سیکنم

تا یک جفا بکار بر د صد وفا کنم — دشنام با بدم بچه عجزی دعا کنم
در جیب گل ببوی کر این چاک ما فتاد — بر سر برید خاک ز دست صبا کنم
گر بیفت خون زجوهر تیغ تو قسمتی — آن منیستم که آرزو خون بها کنم
عالم سیاه کرده بچشم بلای اشک — کو روزگار هجر تو تا سیا کنم

از خوف گره بخندم گهر برر جا بگریم

شدم مخمور بهر تو شکر شناسم
ز دم بر سراب تو کوثر شناسم

ز برگ گلم نیست سازند بالین
ز خاشاک کوی تو بستر شناسم

نیاید فرو سر بهر خاکپائی
ز گردون فرازان افسر شناسم

رصد بندی خندهٔ صبح از من
شب گریه از اشک اختر شناسم

اگر خوارم از نسبت او عزیزم
خذف قیمتم لیک گوهر شناسم

ز قدی نگاهت نگردیده موزون
برد باغبان من صنوبر شناسم

از کم کنی خویشتن را ظهوری
سرے در رهم نه که رهبر شناسم

شوق آمد و تخم گریه کشتم
بر دیده برات نم نوشتم

دوزخ به نفاق دشمنان باد
گر دولت دوستی بهشتم

خوان خط روکشید بر ما
خود را از ورق بدر نوشتم

افسانهٔ آئینه ست و زنگی
گر در نظر حسود زشتم

معماری عشق انجمن ست
گه صومعه و گهی کنشتم

بر قامت بخت جامه کردم
آنے که بعشق طرهٔ رشتم

حسرت نتراود از ظهوری
هر چند که آرزو سرشتم

بعزت کرا از جمله بگسیختم
بریدم ز خود بر تو آمیختم

نقد سر و جان تحفهٔ غیرت
شکست را بخون تا نیامیختم

ز ترتیب اسباب دل فارغیم
غم و عیش در یک گره ریخته‌ایم

نگه دامن افشاند بر قوت‌ها
بمژگان غبار رهی بیخته‌ایم

ز شوق طلب خون برآورد جوش
ز هر قطره رشتی برانگیخته‌ایم

هوای تو در سینه پرواز کرد
ز هر موی پای نی در آویخته‌ایم

ظهوری بگردم کجا میرسد
بنیرنگ از خویش بگریخته‌ایم

ای خوشا گر چشم تر دریا کشم
گر کشم آهی فلک بر پا کشم

تلخی ایام از شیرین لبم
زشتی اغیار را زیبا کشم

خار خود را با بوی گلچین چه هم
شال خود را پهلوی دیبا کشم

ذوق در پنجهٔ همت نشکنم
سیلی بر روی استغنا کشم

خویش را از سخت پایان کنم
انتقام شیشه از خارا کشم

خلعت همت بلندان کوتهست
دامن عریانی در پا کشم

هر دم از نقاشی نیرنگ عشق
یاد خود بر خاطر صد جا کشم

شهر و کوه جای تماشای گریست
سینه بر سینهٔ صحرا کشم

بر ظهوری ترکتازی آورم
طاقتش را تحفهٔ یغما کشم

رو به رویش از همه سو کرده‌ایم
با خود و با خلق یکرو کرده‌ایم

در تپ پاسی کشند می کرده چین
قوتی در زور بازو کرده‌ایم

عشوه‌های وصل پنهانی بچشم
از اشارتهای ابرو کرده‌ایم

سرمه در چشم بصیرت بارها / از غبار خاک آن کو کرده‌ایم

اهل بابل چند و شاگردی کشند / نسبت چشمان به جادو کرده‌ایم

بازوی شاید به بالین نیستم / تارکی تحویل زانو کرده‌ایم

گه ستم گه لطف با خود میکند / ای خوشا تا خویش را او کرده‌ایم

زخم می‌بندیم پیکان میکشیم / او او بهبودش دارو کرده‌ایم

از ظهوری کو بپیچ آن طره سر / جان فدای هر سر مو کرده‌ایم

گوهر ز جوش اشک به دریا گداخته‌ایم / از تاب ناله لاله به صحرا گداخته‌ایم

میکرد دود آتش مهر و محبتی / آمد به شعله صبر و مدارا گداخته‌ایم

فرق جنون ز حیرت یک داغ سوخته است / صد داغ بیش در دل شیدا گداخته‌ایم

بر هیچگاه راحت و محنت رهم فتاد / سود و زیان ز گرمی سودا گداخته‌ایم

هر دلم تب غمش افکند بستری / از رشک نبض جان مسیحا گداخته‌ایم

آمد بحرف وعده حیای فسردنش / در کام گفتگوی تقاضا گداخته‌ایم

این روی شعله ناک نیاورد آفتاب / از دیدنش چه دیده تماشا گداخته‌ایم

در دشت جستجوی ره از دست رفتگان / تا گل نکرده آبله در پا گداخته‌ایم

بر صرفه نکردم اگر هجر وصل شد / میسوخت پیرهن ز تمنا گداخته‌ایم

رشکم جگر بسوخت ظهوری چه دیدنیست / در کوره غمش تن تنها گداخته‌ایم

آرایش باغ خویش کردیم / دل گلبن داغ خویش کردیم

از قطرهٔ شبنم شبستان — تحویل دو باغ خویش کردیم

بر خوان ملاحت تبسم — مهمانی داغ خویش کردیم

صد میکده بیخودی و مستی — در کار ایاغ خویش کردیم

گم کرده ره سخن زبانش — از فقر سراغ خویش کردیم

پیچیده بهم گزند صرصر — تعویذ چراغ خویش کردیم

خون در جگر خزان ظهوری — از لالهٔ راغ خویش کردیم

رخت بقا بگوشهٔ میخانه برده‌ایم — خشنودی دلی بچشم پیمانه برده‌ایم

اکسیر عشق از مس ما گشته جلوه‌گر — خود را بجای گنج بویرانه برده‌ایم

هر جا حریف سادگی ما که میشود — شطرنج عقل از دل دیوانه برده‌ایم

یک شعله تا ز جیب نفس سر بر آورد — صد داغ نذر سینهٔ پروانه برده‌ایم

در عشق لازمست مراعات کفر و دین — گه دل بکعبه گه بصنمخانه برده‌ایم

چشمی که آشنای جمالش کنیم نیست — عرض نگه بدیدن بیگانه برده‌ایم

شاید بخواب مرگ فتد بخت دو دیده — صد گفتگوی بر سر افسانه برده‌ایم

در صیدگاه سینه تنیدیم دام آه — عنقا شکار ماست که دل خانه برده‌ایم

تا قفل حاجتی نگشاید کلید سعی — بس سعی در شکستن دندانه برده‌ایم

برنگ خون بازده تیغ تو خویش را — این تخم زیر خاک شهیدانه برده‌ایم

ژولیده موی تو ظهوری نتیجه داد — از پنجه بهر موی بتان شانه برده‌ایم

صد سینه بهر رهزن سرانجام کرده ایم
داغی اگر ز سوختگان خام کرده ایم

فرزانگیست شهره بدیوانگی شدن
از پختگیست کار اگر خام کرده ایم

راندیم حرف ما ز زبان بیشه شهد کام
زین حنظلی که تربیت کام کرده ایم

بستانیان گلخن کوی محبتیم
خاشاک خشک را گل تر نام کرده ایم

تا بنده باد جلوه گر بهای روز وصل
شب را سحر ز روزنهٔ شام کرده ایم

از زنگ زدا آینه سینه گشت پاک
صیقلگری بشیشهٔ یک جام کرده ایم

صحبت بدشمنان تهی بال پرزنو
زین عادتی که در شکن دام کرده ایم

از تشنگی بسیر بین سراب است هر طرف
بین عکس لاله آینه ما شام کرده ایم

رحمت بدعا بکشا لب الطعن اگر
ابرام در گدائی دشنا کرده ایم

کو مشتری که قفل دکان بر گرفته ایم
سوداست سود را ز بیان بر گرفته ایم

نشنیده ناشنیدنی هیچکس ز ما
از غیر حرف عشق زبان برگرفته ایم

ز زور ملال تا نکشی کرده تیر آه
از قامت خمیده کمان بر گرفته ایم

تا در رکاب رخش طلب پا نهاده ایم
از دست اختیار عنان بر گرفته ایم

کاری دگر بگفتن و دیدن نمانده است
چشم از نگاه لب ز بیان بر گرفته ایم

هنگام دیدنست بلی حاصلی نماند
ستد نگاه هم ز بیان برگرفته ایم

خود را ز بیم زخم ظهوری مکن خموش
جز دوش اثر ز آه و فغان برگرفته ایم

بنامم ننگ را ز تقیاری نام میدانم
بکامم نامرادی را مراد و کام میدانم

شدم روشن نگیر و زنگ شب آئینه روزم
بیاض صبح را عکس سواد شام پیدا کنم

گدایان در میخانه را ز مید شهنشاهی
کلاه حشمت جم را حباب جام پیدا کنم

مرا بیچ عاشق بر نیاید چیزی به بی صبری
اگر رم کرده صبرم بطاقت آرام پیدا کنم

نمی بایست در بال بلا یک شعله سر دادن
چه حد من که سوزم آتشت را خام پیدا کنم

حدیث تیغ سر کن میچکد افسانه نوشم
بخواری کرده ام عادت دعا دشنام پیدا کنم

کند پامردی آشوب هر گه گردش چشمی
یکی از دستبازان گردش ایام پیدا کنم

همان در اول صدره بآخر میبرازره
قدم بر خویش نه آغاز را انجام پیدا کنم

ظهوری عیش صاف و سینه صافی از دل صاف است
همه از همت رندان درد آشام پیدا کنم

از تیر آه سفته ثریا آشنا افتیم
از سیل اشک سینه دریا آشنا افتیم

خون میچکد بخاک جنون جوش سبزه ها
از خنجر بلا دل شیدا آشنا افتیم

گشتیم با شک گره مستانه بخیه ریز
خوش عارفانه خرقه تقوی آشنا افتیم

غیرت دلم گداخت که بر حیرت تو بود
هر چند آرزوی تمنا آشنا افتیم

چیزی بمغز حرف گدایان عشق نیست
هیچ است هیچ قصه دارا آشنا افتیم

زور نگاه بین که بهنگامه وصال
صد صف نگه ز شوق تماشا آشنا افتیم

شد تا بآب و خاک گره جستجوی گل
در سعی بسکه آبله در پا آشنا افتیم

نیل غمش ز دیده تر میرود هنوز
رفتیم بمصر خاک زلیخا آشنا افتیم

از زهر تیغ هجر ظهوری حکایتی
گفتیم بکوه زهره خارا آشنا افتیم

بخت اگر وانماند چه غم / دربها چرخ خوش فتاد چه غم

گریه تازه روز در کار است / ناله از کار اگر فتاد چه غم

گریه خود خنده می‌تواند کرد / خنده را آب داد چه غم

آتش اشکم از تبسم او / قدمی پیش اگر نهاد چه غم

رخصت از داغ یافت سینهٔ تنگ / بغلی گر برو گشاد چه غم

یاد من محو گشته در یادش / گر نمی آیمش بیاد چه غم

آب مرگ آتشم فرو ننشاند / رفت خاکم اگر بباد چه غم

مایه داران زیان نمی‌بینند / باش گو جنس با کساد چه غم

گر ظهوری بعقل دربند است / بر جنون دارد اعتماد چه غم

از دم تیغ یار تن بطپیدن دهم / سرمهٔ حیرت کشم دیده بدیدن دهم

از روش جلوه آه بر آه افگنم / وز خلش غمزه خون بچکیدن دهم

بند نقابی گشم تیغ و ترنج آورم / یوسف و یعقوب را کف ببریدن دهم

فرق بپویم ز پیش نیم نگه دشت و دست / در پی زانوی جیب لب بگزیدن دهم

گوشهٔ دامان آه ماند نه کو ضعف / اشک سبک گام را پای دویدن دهم

گر نه نهد ره بلند کنگرهٔ ایوان وصل / ناله شبگیر را تا برسیدن دهم

بهر تماشای حسن بهر شاهین عشق / فاختهٔ عقل را بال پریدن دهم

از نفس و تار جیب گلستان کنم / برگ گل و لاله را نوک خلیدن دهم

توبه چه پرهیز اگر کرده شکستن درست / محضر ناموس را زیب دریدن دهم

آمده نزدیک لب حرف کسی دور نیست — گر به هر کوی را گوش شنیدن دهم
محمل دل در حرم پای بدامان کشید — بختی امید را سر بچریدن دهم

بخت ظهوری بسعی دامن دولت گرفت
بازوی اقبال را درو کشیدن دهم

خوش آن کز غمی راه بر غم به بندم — بحرف لبی حرف همدم به بندم
ره جلوه رنج و راحت بر آرم — در حلقهٔ سوز و ماتم به بندم
گدائی کنم خاطر ساده نقشی — وزان نقش بر خاطر جم به بندم
برون افتم از پردهٔ رمز و ایما — گشادی برین راز مبهم به بندم
ز شب خیزی گریهٔ تازه روئی — بگل موج بر سیل شبنم به بندم
ز سیرابی اشک دامان موجی — بدامان مژگان بی نم به بندم
نیاز زدن تا دم از عشق هر کس — طلسمی برین اسم اعظم به بندم
بر آنم که از رشتهٔ آه دل را — چو تعویذ بر بازوی غم به بندم
بنازیده بر سینه باران دردی — که گلدستهٔ ناله خیزم به بندم
نخواهد بر داشت ناموس تیغی — که بر زخم خود تنگ مرهم به بندم
بپایین طالع نشست وارم تماشی — که دل را ابر آن طره محکم به بندم

تراود اگر راز زخم ظهوری
ز خون دجله بر چشم محرم به بندم

هم از تقاضا دل بیداد و ناز میترسم — هم از تحمل و صبر و نیاز میترسم
شراره سرکشد و سده شعلهٔ غیرت — ز داغهای محبت گداز میترسم

هزار بار بران میشوم که باز کشم | بروی خویش در هجر باز ستیزسم
بنزد غیرتیان حصل داغ بیزاریست | ز غیرت جگر سینه باز ستیزسم
ضرور نیست بقانون عاشقی گاهی | نیاز و ناز ز ناز و نیاز ستیزسم
کسی ندیده که نشتر ز استخوان گذرد | ز جنبش مژه های دراز ستیزسم
نگاه شاهسواران کرشمه میگیرد | بگوشه روم از ترکتاز ستیزسم
ز خرقه پوش حکایت بخرقه محتاجست | فرو برم دم از افشای راز ستیزسم
ریا بمحضر اخلاص مهر بالا زد | ز داغ جبهه اهل نیاز ستیزسم
مباد صحبت ارباب خلوتم روزی | ز پای کوته و دست دراز ستیزسم

ز بند عقل ظهوری مگر بزور جنون
شوم خلاص ازین حیله ساز ستیزسم

از زبان کار ناله ساخته ایم | نفس خویش را نواخته ایم
خیل امید و بیم خورد شکست | رایت فتح بر فراخته ایم
گرد جولان ماست کون و مکان | گرچه از خود بدر شتافته ایم
بود دار العیار سود از ماست | سکه داغها شناخته ایم
بادشاهانه کرده ایم قمار | داو اول خزانه باخته ایم
خورده دل زخم غمزه سافتی | مرهم شیشه زا بر ساخته ایم
طوق ما با گلو بریده شود | هم گریبان عشق فاخته ایم
کیمیای حقیقتست مجاز | صد یقین در گمان گداخته ایم

از ظهوری نصیحتی دارم

با همه غیر خویش ساخته ایم

بار خود را در تمنای وصال انداختیم
اضطراب آسوده بالی در زلال انداختیم

گو شرف دریوزه کن در کوچه با آفتاب
ره بهر کوکب از کوچه وبال انداختیم

رشک جان گردیده تن بر سیر گلزار امید
از لطافت دست بر دوش خیال انداختیم

کرده بر تارک همای بخت بال افشانئی
شاهباز دل بدام خط و خال انداختیم

چین زلفی نافه بر جیب بخت ما کشود
صد شمامه در گریبان شمال انداختیم

شرح بیدای محبت در میان او ز دل
سینه را در تنگنای انفعال انداختیم

زیر دست خود ظهوری داد جا خود قرار
صدر را در غیرت صف نعال انداختیم

چو در حجاب رود یار بی حجاب بگریم
چو شمع شعله برآرم به آب و تاب بگریم

ز دردهای نفس های کامران بجز و خشم
ز غصه های جگر کاو کامیاب بگریم

به هر طرف جگر گرم بودی تا به نشیند
بر آتش تو بصد شعله کباب بگریم

مدادئی [illegible] نشتر زمانه برآید
چو شیشه ناب بخندی ز شراب بگریم

باشک سرخم از دیده آرزو بتر اوده
ز بیم رفتنت از بس باضطراب بگریم

در آفتاب جهت تا نگاه خیره نگردد
برای دیده بیتاب خود نقاب بگریم

در [illegible] سوالم و رخ بخنده کشادی
ز کار چشم نگاهی که یک جواب بگریم

در اشک شو نفس طپیده دیده خوابم
چو آفتاب تو پیداست ماهتاب بگریم

پرست دیده ز روی اگر شبی ظهوری
زمین بخنده چه جست آفتاب بگریم

که در راز داری محرم بسازم

باتن چون کاه کوه غصه بر جان میبرم | غم گران و من سبک افتان و خیزان میبرم
نیل و نیل اشک محرومی ز مژگان میکشم | گرد غم بر رخ بیابان در بیابان میبرم
میبرم و این در گرانی چون گرانی میکنم | درد سر می آورد افغانم افغان میبرم
از جگر هر لحظه زور گریه لختے میکنند | ناله خونین بطرف باغ و بستان میبرم
چرخ و انجم را مبادا آنچه در دامان رسد | شعلهای داغ را سر در گریبان میبرم
گرمی در جیب دار و آتش مجنون هنوز | میبردم اینک بهامون باد دامان میبرم
زین سفر مژگان خون آلوده گرد و سودمند | از میان سنگساران شاخ مرجان میبرم
بخت شور از گرام خواهد شکر داری رساند | خویش را خوش تلخکام از شکرستان میبرم
پیرهن و تنگنای پاره کردم زین چه سود | کز دل محبوسم خود یوسف بزندان میبرم
هم بگرد سینه از داغت حصاری میکشم | هم برای خاطر از یادت نگهبان میبرم

شمع تقلید اندکی از هر دو جانب دیده
زود می آرم ظهوری را پشیمان میبرم

خوش ست آن پر دلیها دل پیکان بگردانم | بجنگ خود در دم چاک از گریبان بگردانم
شود داغ اندرون سینه و حسرت برون آید | کنم دستی روان چاک از گریبان بگردانم
ز در دریا یه داری و دستگاهی حاصلم گردد | که از لبهای برات آه و افغان بگردانم
محیط گریه موج با سیاهے بر سے آرد | بشورانم جگر در دیده طوفان بگردانم
از ان افتاد کام غم بسیر میدان جولانے | که گوی [illegible] خم چوگان بگردانم
ره شوریده حالان میبردم شاید بسامان آید | ولی [illegible] زلف پریشان بگردانم

بباد داد از سر گلزار چیدهٔ مغز من نسرین	اگر بی شمیلی نکهت ز ریحان برنگردانم
شب من میزند راه حرم گردست چو اسپی	که در هر نیمگامش صد بیابان برنگردانم
بکشتم زخمی شمعی که از مرهم بپرهیزم	ندارم ناله دردی که درمان برنگردانم
دهان قاصدان کی مهر ماند از حدیث ما	اگر در نامها مضمون عنوان برنگردانم

ظهوری خوش بجنبش افکن صورت افسرده گیری
که از افسردگی با دست شادان برنگردانم

چو خشک لب ز غمت چشم تر نگردانم	ز اشک بر مژه لخت جگر نگردانم
سمندرم مددی کرده شعلهٔ طالع	بشعلهٔ که بر آن بال و پر نگردانم
سرم بپای نه از عذر دامن عجز	که دست گرد کمر چون کمر نگردانم
ز جور چند بمشاطگی رود زاهد	اگر بدیده در آید نظر نگردانم
چو بگسلد به نثار تو عقد گریهٔ من	سر سرشک بچشم گهر نگردانم
بکام تلخ سخن بر لب بیان دارم	ز شرم زهر تو نام شکر نگردانم
بجستجوی تو تا مردن این سبکروحی	که خویش را چو صبا در بدر نگردانم
ز مرغ بسمل افتاد این هوس در سر	که زیر تیغ تو خودی بسر نگردانم
بدرد عاقبت ایدل نخستوانی سخت	ز ناله تو بلاے اثر نگردانم
بگریه دل شب گر نه زنگ دل شویم	ز سینه راه صفای سحر نگردانم
هزار تیغ خطر در نیام هر عمل ست	درین مخاطره نیت مگر نگردانم

در آتشی که ظهوری ز بیم آتش سوزد
صد آفتاب بجای شرر نگردانم

گلخنی چون گلشنی گردد در آسایش ز غم — از خشک در زیر پهلو یاسمین گسترده ایم

خضر را باید که باشد رشک بر احوال ما — با حیات جاودان روز نخستین مرده ایم

بر نخیزد تا باشک از سینه گوهرهای غم — دسیدم بر دیدهٔ تر آستین افشرده ایم

حیف تقریبی که دشمن میکند از کار ما — خویش را از حاملان آفرین پژمرده ایم

سعی در آزار ما چندانکه باید میکند — ما نه پیدا ایم آزردن ازین آزرده ایم

صاحب رشکیم بنگر از رشک خویشیم تا درست — چون ظهوری رونمائی چهرهٔ رنگین برده ایم

چاک اگر سر بخیه بیارد گریبان داده ایم — میکشد گر داغ حسرت سینه جان داده ایم

پیش عید خویش میخواهیم چون قربانیان — با تن آغشته در خون چشم حیران داده ایم

بر خس و خاری سر کوئی اگر افتد گذر — تا گلی چینیم ز باغ بخت دامان داده ایم

نبض دل در دست تنهائی بلای عشق باد — تا بنوک نشتر مژگان رگ جان داده ایم

از مشام آرزو پیچیده عطر سنبلی — نسبتی دارد دماغی سر به ریحان داده ایم

دلکشا تنهائی کوئی سیر خاطر میکند — گاهی ار گوشی بحرف باغ رضوان داده ایم

عشق دارد اتفاقی این نخواهد شد که من — وا گذارم درد او را خود بدرمان داده ایم

بر زبان گر حرف زهر اوست لبها بر کنم — بر گلو گر تیغ او در دست شریان داده ایم

تا رود از لوح یادم نقش نام دیگران — چون ظهوری خاطر خود را به نسیان داده ایم

طی نشد راه حرم خود را بپرواز افگنم — با جرس در ناله آوازی بر آواز افگنم

در لباس محرمی طبع صبا باید گرفت — پرده شاید از جمال شاهد راز افگنم

نقد تقی را بباید فشاد از خویش چو زر اطلب
خویش را بر بار زران جمعدار به و باز افگنم

معنی دارد حقیر ناطراران هیچ خوان
خواب غفلت تا بکی گوشی بر آواز افگنم

میتوان سرپنجه قدرت بروز عجز یافت
عشق چون صیاد شد گنجشک بر باز افگنم

در نثار گونه یاقوت بباید فشاند
گریه در چشم خون بالا سرافراز افگنم

دل به پیکان نسبتی دارد بپا خویش را
بر سر راه نگاه ناوک انداز افگنم

راز عریان میشود در پرده شرح دوستان
پرده رعنی به داغ چشم غماز افگنم

زد ظهوری در دکن شیرازهٔ دیوان مع
بهر دیوان غزل خود را بشیراز افگنم

خوشا رحم مسلمانی مسلمانان مسلمانم
نمیپرسید عشق بت چه میخواهد ز ایمانم

نگاه صد زبان دانان القصه قاصدی نزد
پرسوالی پیامی مضمر شد در پنهانم

بسوی او اگر هیزم شود رشک پری نازم
بزیبائی که در کنج تخیل کرده حیرانم

دل سورت صحن باغ و بستان چه میگیرم
اگر سید انشت بحثی از کشاکش قفل زندانم

دواند هر طرف موج سراب العطش گویان
چه میگوئی باین سرگشتگی خضر بیابانم

تنم در آتش وهم و نیارم سینه خود را
بدامان داغ گو میریزه گردون در گریبانم

چو در بزم تخیل شمع اقبالش شود روشن
طپید پروانه سان خورشید بر جای شبستانم

چه دشوارست ضبط نالهٔ بی اختیار آری
کشد از بیم بیدردان زبان در کام افغانم

سر آوارگی داریم خون بالا سر کوی
دریغا گر نبودی در ته کوه طرف دامانم

نزدیک شد ز طوق جنون سر بر آورم
خود را العقل از همه کس بر سر آورم

گرمم دگر چنانکه ندزدم اگر نفس
بهر سمندر آفت بال و پر آورم

مژگان ز کوه نوک سنان میکند برون
رفتم که زخمهای درون بر برآورم

ترسم ازین غرور که آن صید پیشه را
امید را ز صید گهش لاغر آورم

افگنده عشق سایه بفرقم عجیب نیست
گر مهر را بخیمه نیلوفر آورم

تا صبح فکر سحر که برین امید هست
این شور را بمعرکه محشر برآورم

گر دیده نیم پخته هوسهای خام چیست
خونی دگر نماند که جوشی برآورم

بهر نثار وصل ظهوری خدا کند
کز درج دیده دامن پر گوهر آورم

غمی را چو جان در برآورده ام
طرب را چها بر سر آورده ام

ز افتادگان جهان خویش را
بافتادگی برسر آورده ام

برای گل بوستان جگر
نم چشمه خنجر آورده ام

ز اشکی که بر شعله دامن کشید
تف سینه اخگر برآورده ام

چرا واخورد حسرتم از هوس
هوس را بحسرت برآورده ام

نهم تا بسر خیمه آفتاب
گریبان نیلوفر آورده ام

بقربانگه ناز قصاب خویش
غنیم پهلو لاغر آورده ام

برون کرده ام صد تمنا ز دل
که یک حسرتش را در آورده ام

ظهوری چه پرسی چه آورده ام
لب خشک و چشم تر آورده ام

از سینه گر ترانه بلبل برآورم
صد داغ تازه از جگر گل برآورم

خورشید وسه شوو منظر چه آیدم — گاهی که سر بجیب تخیل برآورم
صد زخم بر دل و جگر ریش میبرم — گر میروم که تیغ تغافل برآورم
با مردمم نماند سر صلح میروم — گر گوشه نام عربده با عقل برآورم
بیتابی نهاده قدم در سرای دل — رفتم که در بروی تحمل برآورم
مردم ز خار خار وریع ساقیم کجاست — تا سر ز جیب خنده قلقل برآورم

برجوی دیده بند ظهوری زلال اشک
از چار باغ بخت مگر گل برآورم

پاست از دنبال محمل میکشم — خویش را آخر بمنزل میکشم
ریشهٔ تدبیر سامان را بعلم — از دماغ عقل جاهل میکشم
پرتوش آئینه هر جا مے نهد — خویشتن را در مقابل میکشم
مستی کز آب حیوان میکشید — از دم شمشیر قاتل میکشم
تا نسوزم میفشانم سوز را — آه ازان آهی که غافل میکشم
حسرتی هر گوشه می بینیم کوه — دست در شبها چو بیدل میکشم
اینچنین گویم که از شوق حرم — زمزم از دامان محمل میکشم

چون ظهوری میکنم کسب جنون
زحمت تحصیل حاصل میکشم

نزدیک شد که جوشن غیرت بهم کشم — بر روی غیر تیغ دعای سحر کشم
ز دست حرف دست مشر زبان نگر — کاری مکن که از دل تنگت بدر کشم
آورده ز شکر دو غربی میسرست — گر سینه نخل مهر تو با ریشه بر کشم

در پرده های چشم نهم چون گل سرشک
از پا اگر به راه تو خاری برآورم

تا گیرم از شکیبائیان گرد سراغ
هر لحظه دل بگرد دیاری برآورم

خواهم تر از گریه ز معشوق و جگر
نخلی حنا بعشق نگاری برآورم

ای شیخ در مذمت زنار بر مپیچ
گر خواهی از ردای تو تاری برآورم

آبی ز جوی گریه ظهوری گر آورد
از نخل خنده برگ و باری برآورم

دانه اشک لاله فام آورده ام
تا تذرو عشقم بدام آورده ام

شب هم از تیره روزیهای زهد
پرتو خورشید جام آورده ام

گیسوان جان بهر فرش رهگذر
بر سر کوی خرام آورده ام

شعله گو بر آتش سودا بجوش
آرزوی چند خام آورده ام

پر سر دو شیم کاسه گلی
صد مشام از هر مشام آورده ام

خار کویش را اگر افتد قبول
از بهارستان سلام آورده ام

وزیم و پیام دارام نیست
خود برای خود پیام آورده ام

جیب را جیب خانه در خواهد گشود
خویشتن را تا بیام آورده ام

چون ظهوری عشق خواری مشکلم
رو به پشت احترام آورده ام

ساقی ساغر شراب خود دهیم
ذره او و آفتاب خود دهیم

قال گشته پیش در گاهی
عرش قدر و فلک جناب خود دهیم

خویش را ساختیم از و معمور
بعد از این عاشق خراب خود دهیم

در غفلت زمانه شد وظرفت — پاسبان سرای خواب خودیم
گریه شور لذتی دارد — نمک سینه کباب خودیم
خون هستی اگر برآرد جوش — روز و شب گرم احتساب خودیم

با ظهوری حریف جام شدیم
آنچنین مست از شراب خودیم

حال خود را چو سر زلف بهم بر زده‌ایم — بر رگ صبر ز نوک سر نشتر زده‌ایم
بهر خواب اجل از آرزوی قد کسی — قرعه بر سایهٔ شمشاد و صنوبر زده‌ایم
هر زبان حسرت اگر بر رخ من بسته دری — پس انگشت تمنا در دیگر زده‌ایم
چه نویسد جگر سوختگان نامهٔ ماست — شعلهٔ آه که بر بال کبوتر زده‌ایم
آن چراغیم که از تقویت سوز درون — سیلی عشره جده بر چهرهٔ صرصر زده‌ایم
سرخوشی جرعه‌کش ساغر و پیمانهٔ ماست — بادهٔ دوستی ساقی کوثر زده‌ایم

عطر ریحان بهشت از تو ظهوری خوش باش
رو که ما بر هوس زلف معنبر زده‌ایم

پی عرض تمنا قدرت تقریر میخواهم — خرابم کرده زور آرزو تعمیر میخواهم
برای غیرت ناصح سر صبر و تحمل را — ز تیغ غمزه در گردن ند بیر میخواهم
جنون خویش را نازم که بهر گردن سودا — ز چین زلف رعناگردنان زنجیر میخواهم
بخواب امشب لبم هر لحظه بر تنگ شکر میزد — تو ای حیرت مزن دم زین هوس تعبیر میخواهم
بمنزل کی رسد سالک چو دل زنیست بیدار — ز شوق خواب آنانجا دو شبگیر میخواهم
مبادا چشم زخم افتد شب مهتابی چو من — چراغ مجمر الی بر تو تا شیر میخواهم

با این دست و گریبان ظهوری تا کی سازم
خدا را جست و جوی دست و دامن گیر می خواهم

روزی نشد که در شب غم بر سر زنم
تا چند فال روشنی چشم تر زنم

بگشا دری بروی دعای سحر اثر
شاید ز بنده خانه حرمان بدر زنم

ترسم نتاب دیده دهم روز وصل را
شبهای هجر گر قطره بر یکدگر زنم

صد شاخ تازه ازین بهر برگ و بید
برکنده نخل باغ هوس را به تیشه بر زنم

از تاب شعله ساخته آتش طراوا
آن پیچ و تاب با که ز تاب شکر زنم

شمشیر غمزه جوهر خود آشکار کرد
پنهان نجست تا کی بر جگر زنم

پروانه ام بشعله ظهوری نماست راه
آن نیستم که همچو مگس بال بر شکر زنم

سر خویش را خاک کرده ایم
بی سروری آرزو کرده ایم

لب از تلخی شهد آمد بجوش
بشیرینی زهر خو کرده ایم

مکن ناصحا جیب ما را پسند
که بهر دریدن رفو کرده ایم

بباغ طرب نیست یک غنچه هیچ
ز بس در غمش های و هو کرده ایم

نداد از دو گر بحد رسنگی بما
گل گلشن وصل بو کرده ایم

ز هم نگسلد رشته بزم ما
لب و ناله را روبرو کرده ایم

ازین غم سمم که تا ناخن دستی زند
جگر را بدندان فرو کرده ایم

ظهوری تو در لب گره کن فغان
که ما گریه جل در گلو کرده ایم

از لبت چون رسد شراب بکام / تجنیس ملک ملد لب جام
بر دل کس غبار نگذارد / دامن افشانی تو گاه خرام
چون دلت پر شود ز بیدادت / لب گشایم ز شکوه ایام
چند از جان دل برآری دود / صبح بر رخ کشیده پرده شام
وا نمای سرشک آخر شد / طائر کام در انکه دام رام
راه گم کرده وصل میسر / ایدل اول علاج رنج کدام
شوخ زاهد نمای من گیرد / برهمن را به تهمت اسلام
جان فدایت بگو بگو قاصد / وصل میاز و از ادای پیام

احتیاج هر الصبر به بین
گر ظهوری شکیب خود ام دام

عشق آورد بر سر کارم / گرد در ملک ور دمعارم
دیگر از صبر مسکنم پرهیز / تا ز بیمار چشم بیمارم
باغ باغ ارغوان تو انم گشت / صاحب دیده های خونبارم
زیب اوراد گشته ذکر بتی / رشک تسبیح باد زنارم
نرگس شوخ او نهانی را / عشوه چند کرده در کارم
میدهد سعی بحث سودائی / بکساد رواج بازارم

گر ظهوری تو میروی بوطن
بسلامت که من گرفتارم

گر دو خیز از برای جان رفتم / غیر حرف تو از زبان رفتم

سر و سامان بال میدانم — بهوائی تو خانمان رفتم
سایه پرورد نخل ماست بهار — از گل باغ خود خزان رفتم
حسن پروری عشق خوان آراست — مغز در مغز استخوان رفتم
مشتری عشوهای تنهائیست — از متاع خودی دکان رفتم
فارغ از فکر آبروی شدیم — بجبین خاک آستان رفتم

تا ظهوری رود به پستگردی
خواب در چشم پاسبان رفتم !

راه بر عرصهٔ جهان بستیم — عهد با چشم جاودان بستیم
روای شکر از زبان دادیم — راه شکوه بر زبان بستیم
خون خود را بهر طرف که بود — بر دم تیغ امتحان بستیم
یادش آمد درون خلوت دل — در صحبت بروی جان بستیم
التفات آشکار میخواهیم — آب بر رنگ ارغوان بستیم
در چمن از طراوت سخنش — چشم از غنچهٔ دهان بستیم
آخرش در کنار می آریم — بطریقی که با میان بستیم

خنده زد بر دل ظهوری نیش
تهمت زخم بر سنان بستیم

گر اول کوچهٔ عشقی دویدیم — سری آخر بکوی غم کشیدیم
بذوق نامرادی راه بردیم — سر انگشت پشیمانی گزیدیم
بروی سادهٔ نخل حسرت — بانگشت سیه بختی کشیدیم

زهی سودا که جنس سود بر ماست
زیان از زیان کاری رهیدیم

ببین یارا چنین افتاده در بند
که درهای کشایش را کلیدیم

نمانده خوف سرتا پا رجائیم
گذشته کار از شهد شهیدیم

جبین با دیگران پرچین غم باد
گر ما در شام ماتم صبح عیدیم

اگر با خویش می بودیم همراه
ظهوری کی بمنزل می رسیدیم

چه پنهان میکنی رخسار دیدیم
فراز تنگ با خود و شنیدیم

تو خود را هم نقد بود و نابود
بها الفروختی اما خریدیم

بجز جنس مصیبت نیست یارا
اگر چه خواجه بازار عیدیم

خدایا خیر باشد رسم ما نیست
شکایت گوئی از خود شنیدیم

نسیم التفاتی داشت در کار
گل امید را نشگفته چیدیم

بیا ای چاره دامن میان زن
نقاب از روی حال خود کشیدیم

ظهوری سخت تر گردید بندست
مگو بیهوده در دامش تپیدیم

راه بر عقل چاره جو بستیم
در بیماری فرو بستیم

گوشش را نصیحتی گرداویم
لب یاران پندگو بستیم

رنگ از چشم اعتبار افتاد
سند معنی براه تو بستیم

صبر مجلس براه شوق آراست
تار بر سازهای هو بستیم

نیست چاک لباس سوزن گیر
عقده بر رشته رفو بستیم

ماهی طبیعتیم و سمندر مزاج هم
خود را در آب و آتش غم آزموده‌ایم

از دیدن مراد ظهوری حجاب نیست
تا زنگ خود ز آینهٔ خود زدوده‌ایم

گلچین شو ای امید که باغی رسانده‌ایم
داغی به سینه سینه به داغی رسانده‌ایم

سر داده‌ایم به رنج خماری بغیر جبر
از بادهٔ وصال ایاغی رسانده‌ایم

چشم از نگاه گشته تهی در تجلیی
چون خویش را به کنج فراغی رسانده‌ایم

در کوی جست و جوی بجا مردی امید
تا گنج کام نقب سراغی رسانده‌ایم

ظلمت به شام کلبه بار رخت خود کشید
از شعله‌های آه چراغی رسانده‌ایم

بال همای تارک اقبال دیگران
تا فرق خود به سایهٔ زاغی رسانده‌ایم

از صاف جام هیچ ظهوری بجا نگو
کیفیتی ز درد ایاغی رسانده‌ایم

مرهمی بر دل ز نوک نیشتر افشانده‌ایم
از ره داد دامن از چشم جگر افشانده‌ایم

آفتاب عشق طالع شد سیه روزی گذشت
از سواد شام پرتو بر سحر افشانده‌ایم

بر سر کوی تو از لب جان و دل گم دیده فرش
از نهال آرزو بر خود ثمر افشانده‌ایم

شمع اقبال شبستان تمنا در گرفت
یک جهان خورشید و مه بر بام و در افشانده‌ایم

خندهٔ شیرین به کام تلخ در کار است باز
در دو جام تلخکامی شکر افشانده‌ایم

چون برون آید نگه راهی بجایی می‌برد
پرتو دیدار بر بام نظر افشانده‌ایم

از تو غیر از نیزه‌ای ظهوری هیچ چیز
دست بر مهر آرزوی تشنه افشانده‌ایم

تا سینه را بداغ غم او گذاشتیم / عیش و فراغ را همه یکسو گذاشتیم

کردیم سیه‌ها و سیاه بجای خویش / سر را بهمنشینی زانو گذاشتیم

طوفان آه ما و جهان را بباد داد / از بس ادب نقاب بر آن رو گذاشتیم

خون میچکد ز تیغ خطر در جهان عشق / دل را باعتماد غم او گذاشتیم

شاید بدست درد دوا شود هلاک / این کار را بعهدهٔ دارو گذاشتیم

گشتیم طوطی قفس گنج خامشی / فریاد را ببلبل بدگو گذاشتیم

برهم زدیم نسخهٔ ترکیب عشق را / قوت بضعف و عجز به نیرو گذاشتیم

تا چند پهلو از کس و ناکس خوریم / در تنگنای تفرقه پهلو گذاشتیم

آن توبه کرد رونق کار شکست از و / در پیچ زلف پرشکن او گذاشتیم

در خانه نیستیم ظهوری نکوتر / خود را بسعی بخت در آنکو گذاشتیم

در راه دیر و کعبه گر رو گذاشتیم / منظور بود روی بهر سو گذاشتیم

تقوی بجا وری کمری بست کرده بود / بردیم خرقه را بلب جو گذاشتیم

بیهوشی که باز ماند نظر ز نگاه بود / در جلوه گاه قامت دلجو گذاشتیم

بر لاله از حکایت او رنگ ریختیم / در سنبل از کنایت او گذاشتیم

امید را که لازم مهر و محبت ست / در روزگار مرحمت او گذاشتیم

از داغهای سینه توان شعله بر فروخت / دل بر وفای لاله خودرو گذاشتیم

زانوی غیر تکیه گه التفات شد / خود را بهرزه دور ز پهلو گذاشتیم

از روزگار ساغر عشرت حواله بود / صد چشمه زهر در بن هر مو گذاشتیم

بسنگ جز وفای ظهوری نیافتیم
در روزن مهر خود چو تیر ازو گذاشتیم

تا بنا سور بلا ز چشم جگر پر کرده ایم
شام هجرستان خود را از سحر پر کرده ایم

پردهٔ فانوس گو پروانه را مهجور دار
نیست غم از شعلهٔ غم بال و پر پر کرده ایم

طعن بیدردی ندارد مو لذت بوده ایم
ساغر زهر بلا گر دیده تر پر کرده ایم

نخل با افتادگی را سایه پرور کرده است
جویبار شاخ را از آب تر پر کرده ایم

سیر چشمانیم چشم عالی بر دست ماست
بر کنار خوان ناکامی نظر پر کرده ایم

ناله زاری میرسانم از خیال غمزده
باغ و راغ خود ز نوک نیشتر پر کرده ایم

تا ظهوری گفتنه و زنثار روز وصل
دامن چشم تر از لعل و گهر پر کرده ایم

بر آمد کام رسوائی دل دیوانه را نازم
غمی در جان گره شد گنج این ویرانه را نازم

ز حرف شکری داستان شیرین بر آمدم
نمک در چشم خواب انباشتم افسانه را نازم

جنون این هائی هو از مستی سرشار من دارد
بده ساقی بده اندازهٔ پیمانه را نازم

بیقراری اگر قدر حرم گرد حرم گردم
وگر بتخانه را ز نور شوقی بتخانه را نازم

بچشم آشنائی صورت بیگانگی دارد
فریب شوق چشمی آشنا بیگانه را نازم

چو لیلی طرفه صیدی را ز ارباب جنون دارد
بدست دوستی صیادی دیوانه را نازم

ظهوری شمع شد سر گرم از نگس رشکی نمیخواهد
درون شعله بال افشانی پروانه را نازم

جام عرفان بر ملی مشرب زدیم
مست گشتیم و در مذهب زدیم

رنج راحت بوده و با نحیب — شکوه را همراه یارب بر لب زدیم
روبرو کردیم اشک و دیده را — پشت پا بر یاری کوکب زدیم
بستر بیماری انداختیم — آتشی در استخوان تب زدیم
خون چکاند یارب از دیوار و در — بسکه در کوی تو در یارب زدیم
شروه ما را بعد ازین جز روز نیست — آتشی از آه خود در شب زدیم

پای جهل عقل محکم گشته بود
تا ظهوری راست گرد و چپ زدیم

دل را بیک کرشمه پنهان فروختیم — هر کار بود مشتری ارزان فروختیم
جنس دیار عشق بیا را ز ریختیم — آتش بپنبه شیشه بسندان فروختیم
در وحشت شد بشوق ز طوفان [illegible] — صد اشتلم بقلزم و عمان فروختیم
اجناس عشق گرچه دل ارزان خریده بود — در احتیاج غصه بنقصان فروختیم
سودای کفر و عشق نیارزد بنقد دل — ناچار بود و گوهر ایمان فروختیم
سودائیان کاکل و زلفند و دوست — گر طره سنبل و ریحان فروختیم
کار هزار ساله رونق خویش ریخت — زین جا کسا که ما بگریبان فروختیم
از محنت تهیه اسباب تا نشستیم — عشرت سرای کوچه سابان فروختیم
در مخزن حسیکه گهر چند چیده بود — وان گشت دیده بدامان فروختیم

دیگر ز ما بجوی ظهوری سرود خویش
لب را ز غصه ناله و فغان فروختیم

غمی آورده ام در بیع جان شادمان ارزم — بصد عشرت اگر گیرد بفروشم زبان دارم

نمی‌گریم ولیکن در بن مژگان نمی دارم
هنوز از سیر گشت بیقراری شبنمی دارم

همان ریش است پای جان ز خار حسرت کویی
همان پیکار کبک دل ز گل گلزار غمی دارم

بحرف وعده لب مگشا که سودا نیست انجا بش
تو داری ناز بسیاری و من صبر کمی دارم

چه حاصل زین چنین رویی که داری آنچنان خویی
چه شد گر عالمی مست است چشمی محکمی دارم

اگر محرم نگشتم شکوه باید کرد از خویشم
که در خلوتگه دل همچو جانا محرمی دارم

ظهوری عشرت و شادی مبارک طبع بیزار افکن
که در دست آرزوی من الیش ماتمی دارم

ز رشک من جبین افروخت صبح خویش بی‌دارم
شبم را راه گم گردیده رهبر کوکبی دارم

تلاش رتبهٔ منصور همت می‌دارم
خدا فرصت دهد اندازهٔ عالی مطلبی دارم

پی پروانگی پروا نیخواهم از شمعی
بر شوخت سیدهم جان آرزوی منصبی دارم

همین ساده لوحیها هوس خوش مایه دارد
باین دست تهی اندازه سیمین غبغبی دارم

همیشه خاطرت خرم همیشه ساغرت بر لب
نمی‌گویی دل خرم‌زده جانی بر لبی دارم

مدارا میکنم با مدعی تا میتوان کردن
چو بر پیچید سیر از انصاف تیغ یاربی دارم

برای غیرت تقوی ظهوری می نهان خورم
گوارا باد از رندان زاهد مشربی دارم

از طرهٔ اسیر پریشانی خودیم
متاب کو که تشنهٔ حیرانی خودیم

جا خنده چو زرهیان سیل غم برون
در انتظار گریهٔ طوفانی خودیم

شاید که بر کنیم سری از دل حرم
پی بر پی شکیب بیابانی خودیم

زین پیش اگر نه فتادیم در خطر
غم نیست در بنا چو ویرانی خودیم

ظهوری در غم رسیان تو نشینم

پیغامم چون واشدگی در خبر نشین
راه نظر چو باز شود در نظر نشین

پژمرده گشت خاطر از این غنچه‌های خشک
در خبری بدولت مژگان تر نشین

در گریه چون حباب بدر برده‌ام چشم
زندان خود مشو بهوائیش بدر نشین

چندین فرو مرو برگ ریشه کسان
چیستی میان به بند ز دلها بدر نشین

بگشا دری ز خلوت شب زنصای روز
شام که در فی بصفای سحر نشین

خون گریست تسمه گران کرد شتا
اکنون در آتش از هوس اخگر نشین

زان نوک غمزه گشته خلیدن چه دست
داری اگر رگی بدم نیشتر نشین

مردان هنوز گردیت آرند در میان
گو خون بریز تیغ همیت بدر نشین

زهری ز فرق تا قدم ای پند گو بنوش
تلخی از آن دهان شنود در شکر نشین

با ما خوشی در آ چو بخاطر در آمدی
بیتم نشسته اند همه پیشتر نشین

خصم تو آگهست ظهوری تو غافلی
از دیگران مپرس تو خود بر حذر نشین

یکی شد محنت و راحت چنان من چنین من
در آمد غارتی از در نه آن من نه این من

بمنزل هم رساند کاروان صبر و طاقت را
چو دانستم بدر تا زند نگاهی از کمین من

بامید یکه ریزم در نثار آشنای تو
ز درج دیده همیان دری راستین من

نه دوریهای نزدیکان دلی نزدیکی دوران
چه بودی کاش مهری بودی هیچ کین من

نثارم خاتم جمشیدیی کز بهر تو دادش
نگینی شد دل من سادگی نقش نگین من

ز خاک خون قربانگاه عشقت عید میچه شد
بصد ساطور نتوان بست یک چین بر جبین من

چه سکاری خشک بر لب چه پیچی ز نشتر سم
مبادا تشنه لبستان کام کس از انگبین من

ز آتش پاره بر سینه تخم داغ افشاندم
نهادا از شعله خورشید خرمن خوشه چین من

ظهوری را برون آور و از آلایش مرهم
دل پیکان پسند من رگ نشتر گزین من

خود دیت شد قاتل قربانیان
هست حاصل حاصل قربانیان

کعبه را رقصان باستقبال برد
جلوه های محمل قربانیان

صیقل حیرت زدای زنگ دید
گشته دفع حائل قربانیان

تا بمنزل یکدم تیغ ست راه
راه راه منزل قربانیان

کیمیای سرخروئی کرده اند
سبزهٔ آب و گل قربانیان

از قلم در جوی سیرابی نوشت
وصل خط واصل قربانیان

بر کند عیدی سر از هر قطره خون
بر شگافی گرد دل قربانیان

یک کف خون ظهوری خرج کن
ساز خود را داخل قربانیان

لب فرو بستم سخن رانیست این
گوش بکشادم زبان دانیست این

در رهم گرد امید و بیم نیست
بر دو عالم دامن افشانیست این

برنگردانیم ما هرگز ورق
در وفاداری سبق خوانیست این

در سجود آستانی تار کم
رو مگردید سست پیشانیست این

در تماشا چشم تابیدن نماند
چشم بدبین دور حیرانیست این

ذوق در بالیدن کاهید نیست
گم شدن در خودنمایانیست این

تا گره تار هوس شد ریز ریز — کند میل تیز دندانیست این
تیغ او بر حال زخون کشتگان — گشته گریان زخم خندانیست این

گر ظهوری گشت رسوا در مرنج
اقتضای عشق پنهانیست این

کنج نشین بساط بر چین — هر چیز جز او ز دل بدر چین
از شبنم گریه تازگیها — در گلبن خنده سحر چین
پیرانه سر از نزاکت غم — طفلانه نمی بگریه در چین
هنگام پیام آب و تابی — از اخگر اشک در جگر چین
شاید که شوی ز هر دو یاران — کوه غم دور دور کمر چین
در رخ چه کشی سپر پی جنگ — صلح ست ز جبهه چین بدر چین

چون گرم دعا شوی ظهوری
اول ز نفس تف اثر چین

دل ساده طور و نرگس او پرفن چنین — نقشی نشسته بهر من از دیدن چنین
بر من کمین غارت صد کاروان گشود — میخواست آن جریده روی رهزن چنین
این مردهٔ تغافل اوی کشته نگاه — معتقد در کیست دیدن و نادیدن چنین
با دوستان بدشتیم میخورد قسم — سوگند من بدوستی دشمن چنین
دامان شعله در کف خاکستر هم نماند — حیران نشر و برآتش کسی دامن چنین
سوراخ گشته سفینه ام از داغ حیرتی — میخواست آرزو کده ام روزن چنین
درها بروی حرف ترنم فرو کند — دارد زبان خامهٔ من وزن چنین

از تخم داغ سینه ام انبار رحمت است — آری زمین پاک بود حاصل آفرین
آورد صد کشاد و بیک تنگنا کشید — آن قفل کش که شیشه مهر بود و دل آفرین
از جنبش نسیم تو در کوی آگهی — می باش از تردد من غافل آفرین

ترکیب نحو و کرد ظهوری برای تو
خود را بکبر و خرج که شد و اصل آفرین

نهی کرد بر ما گذر کیست این — قفا و آفتاب از نظر کیست این
هم از گرد راه راحت داغ او — در آمد بخنجر جگر کیست این
بر لب است از طاقت صبر دور — زجان است نزد یکتر کیست این
ز فیض قدومش دو عالم اثر — نهاد است دستی بسر کیست این
اگر سر رود در تمنای او — ندارد کسی ره بسر کیست این
ز شیرین شور گفتار او — نمک آب شد در شکر کیست این
بیادش سخن آیم و یاد او — نمی آید از دل بدر کیست این
چراغ شب هجر روشن مباد — ز شام علم زد سحر کیست این

ظهوری صبوری سفر میکند
کسی آمد از سفر کیست این

در چندانی که داری بر دل ما عرض کن — وسعتی ای دل تو هم بر تنگی جا عرض کن
بر گل هم دیده آبی ریختن آسان تر است — سوز عشق خویش بر دلهای شیدا عرض کن
زاهد بیداد و خمار عجب جان آمد بلب — لطف فرما ساغری بر زهد تقوا عرض کن
بوی درمان در تنی تا بد و مانع در دما — گر دماغ امتحان داری مداوا عرض کن

حسن یوسف را برای گرمی بازار عشق
شعله برقی بست ترکیب زلیخا عرض کن

بر سر کوی تو مرد امید از بالای ما
پا برون جلوه بر سرو بالا عرض کن

وعده او خوش بلائی شد برای جان ما
آرزو افتاده بیهوش بی تقاضا عرض کن

عشق را مشق شکوه بی التفاتی میکند
حسن را گر نیست عادت عذر عذرا عرض کن

زود می افتد زبان از کار وحشت غالبست
هان ظهوری حال خود امروز فردا عرض کن

جلوه کن بر سر کو دامنی بر پا فشان
یکجهان جان جمع شد قربت رعنا فشان

گل بدامن ریختی بر جیب جان مدعی
مشت داغی بر گریبان دل شیدا فشان

خنده شیرین نمک پاش نشاط خسروست
شور تلخیش گوهر شک تلخ بر خارا فشان

ای صبا لطفی کن از خاک دامن هر بهار
لاله و گل جمع کن بر تربت عذرا فشان

عشوه ساقی تصرف در مزاج تو بکرد
گو نگه ته جرعه نگاهت بر تقوا فشان

گریه کم میبد برباد آب روی شوق
مسکینی گر گریه دریا بر سر دریا فشان

غفلت امروز خوش بی جستجو در دوا رد ترا
چهره با خوی بر زمین از خجلت فردا فشان

شرمی از همت ظهوری چاپلوسی تا بکی
بر کم و بیش جهان دامان استغنا فشان

نخجلد از سر کویت نمیتوان رفتن
ملی بلاست بزندان ز بوستان رفتن

ز بیم هجر دلم ناتوان ترست از من
کجاست قوت طالع نمیتوان رفتن

خدای رحم کند فصل گل بران بلبل
که با بیدش نظر در بت گلستان رفتن

درود نیست بدفع بلای شام فراق
بمهربانی مرغان صبح خوان رفتن

بهم بزمزه خو کرده عشرتی دارم — چه محنت است دگر بر سر فغان رفتن
چه مشکلست شب هجر راه وحشت بلا — بروشنائی آه شرر فشان رفتن

تمام خلق جهان راه بوده می بینند
نه غافلی ست ظهوری که زبان رفتن

پر گشته از قرابهٔ امید جام من — یکبار گشته باش فلک گو بکام من
بال و پر همای بر آورده زاغ بخت — سیمرغ گشته رام زهی بخت دام من
رم میکنم زهی بخت وحشت وحشت — یاد غزال وحشی من گشته رام من
عیش وصال گرچه نصیب — وصل تمام داشت دران اهتمام من
قاصد برو عبث مشکن در بیاد رم — مشکل که در بیان تو گنجد پیام من
صاحبقران مملکت عاشقی منم — آوازه داد کوس ملامت ز بام من
حسنت گهی که رخصت نظارگی دهد — کی میدهد مراد کسی از دو جام من
نازم ترا حلاوت صد مصر شکرست — خوش لذتی ذخیره نهاد کام من
نازم بخت خویش که بر عطر کاکلی — کلک قضا نوشته برات مشام من

آه درد و تب و تاب ظهوری فرو نشاند
کز جوش سینه بخت بوسهای خام من

ساده در عشق پرکاران رقم بر خویش زن — گر نگردی مست بیتابی قلم بر خویش زن
سنگ داغش تا ز سینه صاف آمیز شد — عشق در حکمت گرفت اکسیر غم بر خویش زن
صیقلی در کار دار ظلمستان درون — بینوائی کرد دل را جام جم بر خویش زن
این همه خاک مذلت فقر را بر سر منه — سرفی خود را ارباب کرم بر خویش زن

صد چمن پژمردگی در غنچهٔ دل چیده‌ ۀ
از بهارستان نوبرگی ارم بر خویش زن

از چه بر گردون ستی بار خراج زندگی
با وجود تنگی خواهی از عدم بر خویش زن

بی دو تو تنها ظهوری صرف جانت کرده بود
بیشتری تا که به تیغی ستم بر خویش زن

بروای همنشین کز خویشتن در اجتنابم من
چه پروای مروت نیست احوالم خرابم من

زبس در عشق تا دانسته شوخ بیوفا گیرم
چرا از دیگری نالم هم از خود در عذابم من

اگر بیداری پرده سرم صد محنت افزود
زهی طالع ببین کز بخت خود ممنون خوابم من

سر و برگ گل خندان کجا دارم نمی‌خواهم
گری چشم تری با شبنم هوا دارد حبابم من +

چه پاک از سوختن اندیشهٔ دا سوختن دارم
نمیدانم چه خواهد شد برای خود کبابم من

پریشانی اگر بر دل صبا جمعی نمی‌بندد
بعشق جلوهٔ کاکل همان در پیچ و تابم من

سری وا کنم در پای امیدی و می‌نازم
باین روز سیه نیکو که چرخ آفتابم من

بروز اشک خونین دودی که حاصل کرده‌ای
نگه بیدار باد ای ظهوری و حسابم من

دام کردم سعیها در جستجوی خویشتن
گنج دارم خرج را از بهای هوی خویشتن

دیدهٔ نمناک در هر قطره رودی گرد کرد
چشم دریا کرده ام در شستشوی خویشتن

جنبش پیش حیلهٔ عشق من تین بوستان رود
عشق هر جا هر گرا خواند بسوی خویشتن

در دو عالم گوهر آرزوی که میزان بشکند
جز نظم را سنجم اربا آرزوی خویشتن

در توکل صد امید تازه هر سو بسته اند
آبرو کم ریخت تا بر خاک کوی خویشتن

نیستم در هر طرف از دانش حریفان دگر
میکنم خمخانه‌ها پر از سبوی خویشتن +

هیچ رشکی نیست در مستی تلافی میشود — از شهان بهتر گدایان را که روی خویشتن
شوخیی از گفتن به آتش زبان گر شعله را — گر بجوی را برآوردی بجوی خویشتن
تو بیش احاجت روا خواهی مراد از شوق پیچ — گریه آب رفته دید آخر بجوی خویشتن
در گلستان کی نسیمی باد گل تر من شود — گر نسازد غنچه انبار بوی خویشتن
هیچکس در صحبت خاموشی حریف من نبود — برنیاورد دم سخن از گفتگوی خویشتن

آب تیغی از ظهوری آتشی انداخت است
از زلال خضر میگیرد گلوی خویشتن

چگویم زمستان و احوال شان — قسم مقبلان را باموال شان
ره غصه شان کرد آوینه گم — سه روزه هم نیست در سال شان
سمن در خشک ارشان خوشه چین — بر ازش فرش اطلس از شال شان
سیه روز بر صفحه روزگار — ز خورشید سر قرعه فال شان
گواهان رنگین در اثبات عشق — ز یخ گاهی و گریه آل شان
در انداز پرواز افتادگی — سبک رو به با دیر و بال شان
ز سنجیدگی بیش و کم شان یکی — نجز وار سنگ مثقال شان
نگاه پس افگندن انتقام — ز تعجیل در پیش اهمال شان
نوشتست تفصیل صد شرح بیش — ببین سست خوش متن اجمال شان

درین ره گر افتد از خویش پیش
ظهوری گرفتست دنبال شان

ز تیغش قیمه گردیدست دلهای جگرخواران
جگر را خوش بحج آورده اند از سیر گشتن

نیفکند هیچکس در خار خار جنبش مژگان
علاجی نیست رگها را بجز در نیشتر گشتن

اگر گاهی نگاهی سنفر ستم پیشه و عاجز
نه پای پیش رفتن دارد و نی روی بر گشتن

ز غم چندان پریشان نیست بر هم خورده کاکل
بزیر کوه ماندن به که بیتاب کمر گشتن

نخواهد رست عنبر از غزالی نرگس زخامم
بلی در طالعم هست از شهیدان نظر گشتن

ز تاب عشق تو هم هر چه میخواهی بساز از من
ولیکن دارم این عیبی که نتوانم دگر گشتن

توان خود را بصلح کل ز جز ذیت آوردن
پی هر حمله را با حمله عالم سپر گشتن

فلک فارغ نگردد از در بدر گشتن اسیرت را
هنوز این عمر بر دور است باید دست بر گشتن

ظهوری نکته انگیز میشود از گرمی مضمون
ضرورت است آفت پرواز مرغ نامه بر گشتن

از تو وقت صبحدم کاکل پریشان ساختن
وز صبا مغز جهانی عنبرستان ساختن

واشتی هر لحظه عاشوری ز عیب لاغری
خویشتن را عید سیکروی بقربان ساختن

کاکلی دارد چه گویم طره دارد می پرس
خاطرش جمعست از خاطر پریشان ساختن

در امانت نیست با احباب زین دو کی
مهر را در اجوان تو انم صرف نسیان ساختن

گر نخواهد نازم سر زپیران وا ناز ارسد
خویش را همبازی طفلان نادان ساختن

شوق را بر دو رومی پیشو و دستی گرروان
فرض باشد در گریبان چاک دامان ساختن

زود میگردد ز تعمیر خرابان خاطرش
چند روزی رو را باید بدربان ساختن

میتوانم مرد و فارغ شد همت مانع ست
سخت دشوار است بر خود کار آسان ساختن

[illegible]

چنینم با تو من تو آنچنان باش
گلم خار تو زهر تو شکر من

رگی دارند بیماران عشقت
بمژگان تو گویند نشتر من

ز طوفان خورگان بحر شوقم
همه بی لنگر بیا لنگر من

بجای موج خیزد برق بیهم
بدریا ریزی از خاکستر من *

چراغم روشن است از پرتو عشق
چراغ افروختن از صرصر من

اگر گردم بصد رنگ عشق فربه
زند بر کوه کاه لاغر من

خیال شوخ خارا پوش شبها
هم آغوش است خار بستر من

بیاد شعله شمش می پراند
نگو پروانه کو بال و پر من *

ظهوری میروی از بختی رشک
مکن پا سست دستت بر سر من

ز کویت خاک دولت خانه من
فلک یک گلشنی کاشانه من

بدام عشق اگر گنجشک گیرم
شود عنقا بآب و دانه من

بمستی گر دهد دستی بباده
حلالش باد ته پیمانه من

توان رندانه کردن شیشه بازی
بزیر خرقه شیخانه من *

شود هر روز یک کشور خراجی
بدخل عشق خرج خانه من

که خواهد شد کسش ولیده مویان
همان سرپنجه من شانه من

بآبادی شدم رسوا عجب نیست
غنیمت گنج نیست در ویرانه من

سزد گر تاب سنبل موی گردد
کم هست از کاکلت افسانه من

نگشتی هیچگه دیوانهٔ من

روییست بهر سحر فروشان | رهزن شکر فروشان
شمع فروزنده آشنا باد | پروانه ببال دهر فروشان
جز چشم تو هم کسی نماندست | از سلسلهٔ گهر فروشان
تحسین ز رشک گونه دارم | بازار چه جگر فروشان
در سایه مشام باد کامها | بسته آیین سحر فروشان
از شهریان قاصد ایمنم شه | جان تحفهٔ این خبر فروشان
یارب بجنبش باشد آغوش | در عسکر کم فروشان
هم بی هنری که دعا رست | این عیب که هنر فروشان
می باش برهنه چشم پر زور | از ابرهٔ آستر فروشان

آن شوق نظارهٔ ظهوری
خاک قدم نظر فروشان

آنانکه نه غمگین تو عشرت بجرامان | وانانکه نه گمان تو شهرت بجرامان
نازش بهواداری بالای تو ما را | باشد نه نظربازی همت بجرامان
از پرتو رخسار تو رخشنده نظرها | بر سرمه دو دیده بصیرت بجرامان
ظلمت چه سازند بشیرینی و شکر | بی چاشنی زهر تو لذت بجرامان
از یاد تو بیرون نرود خاطر عاشق | اندیشه اغیار ز غیرت بجرامان
جز سود نیازند نیاز ار محبت | آید بزبان کار شراکت بجرامان

در باب نصیبم و ندارند نصیبی / از خواری دشنام تو عشرت هجران
در مذهب هم دم بکشش تیغ حلالست / در مذهب ما خون محبت بحرامان

بیماری اوقات بلاهست ظهوری
پرهیز کن از حلقهٔ صحبت بگرامان

خسی در آتش او پیکر من / دل من اخگر خاکستر من
چو خون او رنگ بیتاد از برایم / مبارک باد داغ افسر من
رقم از ناله داز آه دارد / پریشانیست جمع دفتر من
به دریای هوس هر چم ربودی / اگر حسرت نبودی لنگر من
به بندم دیده از مینا که بر خم / دهانی باز کرده ساغر من
ز خود بیرون نهادم پا عجب نیست / که دنبال من افتد رهبر من
برای خردهٔ شوخی زاهد خشک / نشر دی کاش دامان تر من
بداغت سینها گر دید ممتاز / اگر مهری نهد بر محضر من
چه حاصل زین همه زهری که خوردم / نشد گنج دهانی شکر من
ببین چون میتپد نقش اسیران / به بین چون میطپد دل در بر من

ظهوری بر سر کوی محبت
زپا افتاده دوشش در بر من

مانندی گل نثار مژگان گریه گوهر رنگ زن / بلبلی دارم ضرور ای ناله بر آهنگ زن
صلح در کار شکست تو ندارد کوششی / خنک زخمی گشته مطرب زخمه بر چنگ زن
داستان نقش پردازی تو نقش سیاه گی / میتوان بر دوخت خط بر صفحهٔ شبرنگ زن

دیدهٔ دیدن نداری در صف کوران نشین / مرد این ره نیستی بر عذر پای لنگ زن

سل بود آئینه را اسکندر آن پرتو نداشت / گر زنی لاف صفا از سینه بر سنگ زن

عشق یاران عیش رانی طور دیگر کرده اند / با دل یکرنگ بر غمهای رنگارنگ زن

کرده از سخت روی تو بهٔ سستی انگبین / چند پیمان شکنی پیمانه بر سنگ زن

حرفهٔ دل نیست صلح زخم مرهم زینهار / زد غلط بر سینه داغش قرعه کو بر جنگ زن

تا بجاه غم طناب آه بر گردون کشید / خیمهای داغ خود بر سینهای تنگ زن

بر تو آسان کی ظهوری می شناسی خویش را / سخت دشوار است پاس نام رو بر ننگ زن

گریه ردیم به نقش داده به بین / که بمن گفت دی ساده به بین

روی راحت که میتواند دید / داغ پشتی بسینه داده به بین

گرچه از صید دیده می بندی / دام تو دیده ها کشاده به بین

داغ از استخوان سینه گذشت / رو بمغز جگر نهاده به بین

شوق سرکار دیده تنها نیست / کار بر گید گر فتاده به بین

گشت کالای رند تمنا ئی / بر سر داغهای باده به بین

چند دریوزهٔ تماشا چند / چشم بر چشم ایستاده به بین

پیرهن سد راه آغوش ست / رهن عریانیم ازاده به بین

تازه معشوق از کهن عاشق / طفل پرکار و پیر ساده به بین

مدعی را زیاده گر بینی / یکی از من زیاده به بین

ز جان برخیز با دلدار بنشین
بسرداری بپای دار بنشین

ز یادش گشته گر خاطر بهاری
بگلخن غیرت گلزار بنشین

گر از دشمن رسد هردم صد آزار
همه بردار و با دلدار بنشین

نکردی حاصل اسباب ایثار
بره بر یادگار یار بنشین

نفس برکش ز حرف عشق زنهار
بدام تهمت این کار بنشین

ز دکان در پس هر کوچه برخیز
بخلوت بر سر بازار بنشین

ز جان برخاستن شرطست در عشق
بزنهاری ز غم زنهار بنشین

برخس چون تو بر نکردی
بباغ داغ برخوردار بنشین

ظهوری تا بکی بیهوده گوئی
زبان در مهر استغفار بنشین

با غیر آشنا شده تا آشنا ببین
گر دیده خصم اهل وفا بی‌وفا ببین

راهی نگر بمصرف دشنام خویش نیست
خواهم دگر دعا بکنم مدعا ببین

بیهوش شد نسیم که هوادار من شود
بی‌رحمی شمال و ستیز صبا ببین

تهمت نگر بجرم ترا نام می‌برند
نسبت دهند صبر من از قفا ببین

تیر نگاه تاب برای چه می‌کشی
بر غیر بسته چشم تو نشتی خطا ببین

زهرست هرچه غیرت شهد و شکر کنم
در کسب رو خویش تلاش و دوا ببین

هم احتیاج حاجت گنجست و هم غنا
در عشق خود رعایت شاه و گدا ببین

بر خاطر تکیه عیش گه یاد خود گهی
نو رست پیشتر غم خود را وفا ببین

از محرمان خویش بیا و خجل شوی
تنها کیم گذاشته تنها مرا ببین

ما را چه حال گر تو پریشان نگه کنی | آری ترا که گفت که احوال ما ببین

چشم ترا چه کار ظهوری بروی کس
بیگانه کن نگه نگه آشنا ببین

بس تنگ گشت حال دل ناتوان من | افتاده مرگ رشک بدنبال جان من

بی جویبار دیده نمی گشت غم مباد | ترسم خشک شود چمن بوستان من

از جوش مشتری شده بازار رشک گرم | صد جنس شکوه ریخته پیش دکان من

چندین تبسم نمکین چیست با رقیب | چیزی نماند از جگر خون چکان من

حیرت زهمزبانی اغیار باک نیست | بیباک من ملاحظه از زبان من

عشقم دلیر ساخته در شکوه اینچنین | لطف تو هم مگر بکشد ترجمان من

دامن بر آتشم مزن افسرده نیستم | با شعله گشت دست و بغل بنیان من

خوان امید وصل ظهوری بگستران
مغز دگر ذخیره کند استخوان من

آید خیالت از تعقبی در کنار من | فرمایدش شنا مژهٔ اشکبار من

از بس بهم بر آمده ام شاید ار کشد | زلف تو طرح تفرقهٔ روزگار من

سر لعبت تماشا ز دوش من کسی | برخیز ناصح از ره رعنا سوار من

گر دید سر بحلقهٔ فتراک آشنا | در صیدگاه بخت همایش شکار من

گفتی دگر بداغ جدائی بسوز نیست | خواهم قسم خوری بدل داغدار من

عالم بکوی هجر ظهوری خراب بود
تا از خیال وصل نگشته دوچار من

گرچه بار از سد پرسیدن | چیست دیگر سبب رنجیدن
نیست در کیش مروت جایز | رغبت خنده ز لب دزدیدن
ستم در چه باد مهر الست | بار گردیدن و برگردیدن
چند بر بستر راحت میرم | ای خوشا مرگ تمنا دیدن
چند در کوچه دریوزه وصل | بخجالت پس سر خار دیدن
تا کجا قوت فرصت میگوئی | گفتن از دست ز من نشنیدن

مردم از غصه ظهوری زهی
چند بر گریه من خندیدن

نیست دستی مرگ را بر جان عاشقان | با امیدار و خزان بوستان عاشقان
نغمه در قانون بزم زندگی آخر شود | بگسلد گر رشته آه و فغان عاشقان
از در و دیوار اگر سنگ ستم آید چه غم | با شکستن کرده پیوند استخوان عاشقان
دیگر ایرا در ره مقصد بخضر نیست احتیاج | چون یقین دنبال ره واردگان عاشقان
نیستند اهل جفا جنس وفا را مشتری | گشته در زنگار گم قفل دکان عاشقان
در گریبان پاره کردن دست زحمت میکشد | گر نمی کردند مهتابی کتان عاشقان
نسخه میگیرد دوا از درد بیدرمان ما | سود را سرمایه بخشد زیان عاشقان
لاله و گل در نظر قدری ندارد آنقدر | ارغوان خیزست چشم خونچکان عاشقان

ساقی ممنون شنیدن را ظهوری لب ببند
نیست خوشتر داستان از داستان عاشقان

مرا بنعمت ز بزم وصال خرسندی کن | زکات قوت خود بر ضعیفی دل کن

بدانگی نقد صد گنجینه دین در شمار آید
بسی سودیست در کفر محبت رایگان مردن

سر امید خود را چون پسندم باز زانوئی
کرم فرما خدایا بخت سر آستان مردن

رهم افگنده بخت مدبر گستان هجرانی
که در دنبال باشد هم جان را صد جهان مردن

برو وقتی دگر اینجا سری کش ای اجل منگر
باین وابستگی هم خود بگو چون میتوان مردن

برای دوست گر مردن که در خواری که در عزت
ظهوری نیست فرق اینچنین تا آنچنان مردن

با بدا وقت فکر بقائی میتوان کردن
بجوش بیدل که خاکی را دوائی میتوان کردن

ترا آب و بار عقل میدانم نمی سازد
بملک عشق تغیر هوائی میتوان کردن

متاع ریخ بسیار است نقد راحتی داری
زبان خود مکن بیع و شرائی میتوان کردن

ازان اسباب یابی که برهم میشود ایمان
فدای چشم کافر ماجرائی میتوان کردن

همان غم دست میگیرد اگر روزی زپا رفتی
تمنای غمم مرد آزمائی میتوان کردن

توانی کرد اگر پا بر سر کوی جفا محکم
وفا خاطر نشان بیوفائی میتوان کردن

ظهوری مدعی را گر نباشد بر دلت دستی
اثر از دست فرسوده دعائی میتوان کردن

ای بخت وقت ناز رسیدست ناز کن
در پای کام بر رخ امید ناز کن

از حرف تلخ باش زبانی بکام کش
دستی بخوان نقل تمنا دراز کن

ایام بی نوائی بیرمردگی گذشت
گلگشت ذوق در چمن برگ و ساز کن

ترتیب شکر نعمت عیش وصال ده
در پای شکوه غم هجران فراز کن

جان در تن اثر زده ما کرده ایم دوش
بر خیز بر جنازه دشمن نماز کن

ای دیده رخت گریه ز منزل برون فگن ای لب برای خنده تو هم جای باز کن

بخت بلند پایهٔ ظهوری موافق است
خود را اگر بپاس کسی سرفراز کن

خدایا دیر شد از نونهال وصل بر چیدن ز باغ چهرهٔ گل در گریبان نظر چیدن

مگر افتد برون این اخگر از گریبانم درون سینه تاکی داغ دل بر یکدگر چیدن

لب غم بر جگر نگذاشت هیچ آرزو دارم بزور گریه شادی از دل حسرت اثر چیدن

چو از کام تمنا زهر حسرت بیشتر نوشد چه حاصل در تخیل بوسه از تنگ شکر چیدن

بلای جنبش مژگان نمیدانی تو ای ناصح مکن منع من از لخت جگر از نیشتر چیدن

ز دم فال مبارکباد آخر شد سیه روزی توان در سایهٔ شام شبستانم سحر چیدن

مگس طبعی برو ای غیر شهدی چاشنی مگزن سمندر میتواند شعلها بر بال و پر چیدن

ازان بستان که روید سدره زیر پای گیاهش نیشتر طیست جز کوتاه دستانرا ثمر چیدن

ظهوری عشق و پیری خنده دارد چون مستان
ز بیتابی لب حسرت برای گریه بر چیدن

چو بی علمم ندارد آنقدر رتبه گناه من که بندد راه بر امید من امیدگاه من

همین علمم ندارم هیچ در تقصیر تقصیری مگر عفو ترا روزی بکار آید گناه من

چنین باید اگر در خدمت بر خویشتن شاید که ره زنهفته را بیرون کند از سال و ماه من

شراب آمد حلال اثبات این بزم نشاط آن که باشد از کباب من بهمچو تو قاضی گواه من

اگر در کشتنم دشمن فشارد پای با مردم ندارد هیچ کس در دوستداری دستگاه من

چو از دیجوری هجران شریک حال میسری توان انداز مهر دوست از روز سیاه من

به پیشش دیده را از روی حجابان هست سرشاری | تغافل را امین فرموده و پاس نگاه من

بعشق عمر ظهوری جمله عالم را قدم دادم
کنون سیاح گردد هم طناب و رود آه من

ببین سنگینی غم کوه بار کوه کاه من | بجنبت خانمم این خطرها در پناه من
زبس در دوستی ثابت قدم گردیده‌ام شاید | که در طوفان محشر برنخیزد گرد آه من
نزدن از کوهکن ور کشتی عشقم اگر بودی | نبودی سختی کوهش برون از برگ کاه من
لب ناهیچ بخاموشی ز من نزدیک کی باشد | که گردد بر سر من ور ترشد خیر خواه من
دمد گلهای تر بر خار خشک افتد اگر چشمم | که خورده است آب از روی قناعت نگاه من
دلم گم کرده راهی تا بحرم آن قطره آوردم | چه پیدا نیست از اثبات آشتی گواه من
بفرق نخل خرم ابر تر گو خیمه بر کن | ز نور برق دارد بهره نقصان گیاه من
بجور و درد دل هر جا که بیاید نمی‌باشد | بیا بگذار ای مشاطه زلفش را به آه من

دری از خنده بگرفتی ظهوری خشک لب بنشین
نیاوری بکف مشتی گلی از گریه گاه من

بدست مرگ جا شاجیب عمرم کی توان بیدن | ببستر تا نگردد دامنی در دست پیچیدن
بفرقم سایه عشرت نیفتاد از پی روزی | بزیر تیشه نخلم تا بکی چون بید لرزیدن
مسرت گر دم دلم چون شد مروت نیست پندارکی | بصد عذر آشتی کردن گر از خویشش رنجیدن
چه زیبنده است دعوی وفا ترکش فیبان را | بدامان از رخ پیشینه پوشان خاک بر چیدن
ز دعوی های بیجا عقل لب بربست تو شما لم | بسی شد بد سیاق گوش حرف نالیدن
بتسبیحی که اشک آمد و بردن بریک گر چیدن | شمردم کشنا بر بهر سخن در بیت پرسیدن

بوزن بیستون می آیم افزون رو در دل خراشیدن — اگر فرهاد را با من توان در عشق سنجیدن

نصیحتهای عاشق گوش کردن از تو بی پروا
چنان خوش مینماید کز ظهوری پند نشنیدن

ز در دل آمد حسرت مژگان شکن — خار از پا در کشش در جان شکن
مایهٔ در کار سیل اشک کن — موجها از سینهٔ عمان شکن
دشنهٔ ناموس در قلزم بشوی — شیشهٔ امید بر سندان شکن
ریش کردی سینه تا تیر را — در لب بیچارگی افغان شکن
نیستم مرد ملامتهای خلق — مهر درج صبر را پنهان شکن
مغز ما در سنبل کاکل رواست — باغبان گو عطر در ریحان شکن

باز تیری غنچهٔ دل را نواخت
رو ظهوری در جگر پیکان شکن

حدیث کام بی فرصت ز زبان بوالهوس بیرون — اگر بی فرصت ذوق شکر از طبع مگس بیرون
معاذ الله که باشد دست دست شحنهٔ حیرت — خوشا حال کسی کاورد خود را از هوس بیرون
بمنزل کی تواند برد محمل ز گرانباری — برید در راه رو بار صد اگر از جرس بیرون
نهال بوستان وصل شد در میوه شاخی — که باشد چیدنش ز انداز های دسترس بیرون
خزان آرد باستقبال نهر خار گلزاری — اگر آید صفیر بلبل ما از قفس بیرون
بزم وصل طالع بین دیکیک حریفان را — بغیر از من نخواهد ماند کوه هیچکس بیرون

ظهوری از برای جا تمنا وقت میباید
سیاه ابا منداز سینه حسرت یکنفس بیرون

شست عهدی نشکست پیمانه پیمان مزن
دست از رو بر سینه تیغ کشان آسان مزن

هوشیار نفتند و طاقتها سپر انداختند
دست و تیغ عشوه از ترکش مژگان مزن

یا مکن طره را از پیچ و تاب آور برون
یا سنان طعنه بر جانهای بیتابان مزن

بر بساط وصل اید فال زن طالع خوشست
قرعه بیچارگی بر تخته هجران مزن

بی نصیبی وا غنا از عزت و خواری بریع
تا رحیقیات را اصلاحی گلشن رضوان مزن

اینکه میخواهی بگو می کامرانی بی بری
نیشو در راه است غلط بر کوچه سامان مزن

چنگ بزم هم ظهوری عالمی را هوش برد
هر زبان بر تار آه هم زخمه افغان مزن

تا کی وفا خورم ز تو ای بیوفا برو
بگذاشتیم به مدعیان مدعا برو

آنها که در قفای تو گفتیم و گفته ایم
ما و آنگروه ایم لب از پیش ما برو

دشمن نکرد آنچه تو کردی به دوستی
بیگانه ایم دگر بر وای آشنا برو

امید صلح نیست دگر هست نیست نیست
منشین برو برو برو ای بیوفا برو

حالا خود از توقع دشنام فارغیم
خیزی برو ز کام و زبان می دعا برو

بر خود حرام کرده مشامم شمیم او
هستند بیخودان دگر ای صبا برو

ترسم که هیچ جای دگر بر نفیند ست
ای دل اگر به فرقه توانی ز جا برو

غیر از سفر علاج نداری بگو چند
مردی از رشک غیر ظهوری بیا برو

سرو را سرمایه ز رونق بازار او
لاله را پیرایه از رنگینی گلزار او

گفتهای زهر حرفهان شکر نوش است حیف
تلخی از شیرین زبانی نیست در گفتار او

ای خوش آنانکه آه نظره کشید ... درتنش پیچ و تاب کاکل کو

شکر هست دهان دلم را برد ... نمک لوبیان کاهل کو

منکر از صبح و شام خود مائم ... صبح پروانه شام بلبل کو

ای ظهوری گرسنه چشمی چند

سیری نعمت توکل کو

این دل دیوانه زانگرد تند سیر او ... از رگ ولی خویش اگر کرده بر زنجیر او

کیست که گنجشک دل غیرت شاهین کند ... یافته از نالا دام در دو دو اگیر او

ذوق نظر بازیست حلقه فتراک کو ... هر بن مو دیده بر تن نخجیر او

وعده تمکین گران گشت سبک انتظار ... اینهمه تعجیل او اینهمه تاخیر او

از رگ ولی هر طرف بهو ده تا بد طناب ... خیمه جان راستون گر بود از تیر او

ساده فغانان از ناله یکیست خویش ... نابسل و پرکاری صورت هم و زنجیر او

قصر لقا چون حباب هست بنای برآب ... رو وفنا میشود آیت تعمیر او

برو ظهوری ز عهد شرم و حیا پیش و پس

تا بکی از خود کشی خجلت تقصیر او

گلزاری ساقیست حرف لاله و گل میشود ... بلبلی گر بایدت از شیشه قلقل میشود

از پریشانی زبان و گوش عاجز می شود ... داستان زلف میخوان حرف گلگل میشود

می مهند از همت بیدار بختان حرص و آز ... سر بخواب فسانه صبر و توکل میشود

نام کردند آشنائی را بتان بیگانگی ... بر بدار اشان مدارا مد تغافل میشود

خشم و نازش کرد اگر منع نگه از گفتگو ... گفتنیها انچه خواهی از تغافل میشود

شو دهر طفل و صبر و شکیب ایوب من | گریه ایوبی ز تم لاف تحمل مشنو

چشم کار هر نگاهی یک جهان سحر و فسون | در و کن دیده هم ها دو سحر بابل مشنو

از ظهوری هیچ در مگذر که بی تقصیر نیست
گاهی از گویم که مستورم تغافل مشنو

صید می در بن نخچیر گه کو لایق نخچیر او | در خون تپیدنش می تپم این چشم زخم تیر او

اوره چون عشق و جنون عقل و خرد که برهان | افتاده در کون و مکان شمشیر بر نخچیر او

در پیشگاه دلبران جای شهیدان دیده ام | تقدیم خواهم بر همه فریاد از تاخیر او

تلخی ز هرش نشنین بر لذت شکر مرو | بخشیم بر روی گنج او ویرانی تعمیر او

مشقت سیر کاروان پاییم از بس ماندگان | الو آهن خود را چسپان بستست بر شبگیر او

گرد و بر ند آسمان کتان مهتابی اگر | سر نخیه شوقی شو یک ره گریبان گیر او

تمکین خو نشست ز بیدلان یا نصیب کس مکن | آن دل که در شادی غم فهمیده کس تقصیر او

تا زم فتنه شهر را در شرع دارد حیلها | در جمعه مستان مگر فکری کنند تدبیر او

از دایه دوران نگر طفلان کام من بجوش | گر دیده شیرین تر بجوشد پر کرده‌ی شیر او

نسرین اشک از چشم تر عقد در افتاد از نظر | بر شعله داغ عشق جگر صد داغ دل توفیر او

از خود ظهوری گو بهر لاف تمنا باقی
انگارش از تیغ شد گوهر تاثیر او

نداری بهره از کفر عشق ای دل مسلمان شو | نگردی جمع خود را دامی بر لب پریشان شو

چو میدروان تمامی عمر در زینت بسر بردی | ز بی غفلت زبی غفلت پشیمان شو پشیمان شو

بفکر زار نالی باش و بر کام و زبان رحمی | سراغ چاک کن شرمنده جیب گریبان شو

هست خوبان دگر را هم شهیدان دگر — تیغ بی‌هنجار میر اید پر پیکان تو

تخت شاهی چون نهادند از برای شاه حسن — حیرت تا دوخت چشم داد بر ایوان تو

آتش افسرده دل بر سر کویت حرام — شعله پرورد دست باد گوشهٔ دامان تو

بهر خشت خانهٔ صبر و شکیب ما قضا — خاک می‌آرد مگر از کوچهٔ پیمان تو

باغ و بستان را بامیدی چشم افگنده‌ام — جان فدایت جای بسیار است در زندان تو

یک خدنگ تا زهم در کار ما کو رفته باز — صید لاغرتر زبادا در شکارستان تو

آرزوی تا وکی گر ریخت در جانم شکست — نیست باکی دل تهی است از حسرت پیکان تو

تا بساط آرزوی وصل برهم چیده‌ام — آن سر و سامان ندارد هم سر و سامان تو

راز دل ظاهر ظهوری میکند دیوانه است
گر بدنبالش نیفتد عشوهٔ پنهان تو

گو بازوی که زور زند آن کمان — کارم چه سخت کرده نرمی زبان تو

گاهی اگر تو هم گذری میکنی بدل — من در دل تو هم گذرم در نهان تو

بر عمر خویش رحم بدور تو دیده‌ام — از شرم خویش را نهم مهربان تو

یک یک یمین مهر و وفا میشود وفا — دادیم وعده که بخویش از زبان تو

خشک است جلوه‌سازی شمشاد و قامتان — گردیده سدره کهنه ز نخل جوان تو

از قصه‌ات مقدمه گویان گرفته اند — هر داستان مقدمهٔ داستان تو

با گفتگوی غیر زبان مرا چکار — پروای جان خویش ندارم بجان تو

دستی بری نداشتم از کینه سخت — تا سود من شریک نشد با زیان تو

گویند صد نشان دهنت کم نمی‌شود — میخواستم که از تو بپرسم نشان تو

گر آسمان سجود ظهوری کند سزد
بر تافت بار سجدهٔ ما آستان تو

سماع ملک به پرده ترانهٔ تو — صبوح زهد و ورع از می شبانهٔ تو
ز اهل حسن کسی فتح میتواند گفت — زمانه دگران نیست در زمانهٔ تو
ترا ز دیدن هر روزه من علاجی نیست — بناز خانهٔ من گشته ناز خانهٔ تو
رسد بکام رقیب عداوت از اخلاف — هلاک میکند آخر مرا بهانهٔ تو
عجب که رام شود صید شیر چو صلگان — چو از نگاه رمد چشم آهوانهٔ تو
چه بینش است که این بال بستگان دارند — بچشم دام تو خوش کرده اند دانهٔ تو
چه احتیاج بتلقین بخت بیداران — لبست مایهٔ خواب پسین فسانهٔ تو

همیشه باد ظهوری دولت بدو آباد
برات نامه نوشتند بر خزانهٔ تو

مزن حرف تحمل ناصحا مرد تحمل کو — تغافل تا کنم در کار خود عقل تعقل کو
مرا هم میکشد نازک بعشق حسن او نازم — مدارا بر نمیتابد دلم تاب تطاول کو
حرم را حلقه بگرفتم دری بگشود پر دیدم — همان در پیچ و تابم حلقهای زلف کاکل کو
گریبان تحمل چاک خواهد گشت بلبل را — هواداران خدا را تکمهٔ پیراهن گل کو
بیکبار اینچنین بستی در امید بر رویم — سرت گردم چه واقع شد نگاهی از تغافل کو

نیابی نغمه سنجی چون ظهوری در خراسان هم
نگاهش دار این هندست گل بسیار بلبل کو

ز قحط وصل دگر قحط خورد و خواب شده — چو مو بر آتش ایام پیچ و تاب شده

زتار آه چه بافتم بعشق زیبا نیست
گره تار و پود نگه بر رخش نقاب شده

چه حالتست که می بینم و نمی بینم
چو نگه بستن چشمم نگه حجاب شده

امیدوار می صد گنج خنده ام پرسم
چه خواب خاطر معمور من خراب شده

چه هیچ روشنی بیتان تکلف کرد
نماند تیرگی سایه آفتاب شده

سر غرور من و پای بخت بیداران
بصد فسانه رگ گردنم بخواب شده

هوای کعبه نمی در سرت که افتاده
ز دست عشق که صد گوهرش بر آب شده

بدیگران هوس برگزیده ارزانی
برای خاطر من چیزها انتخاب شده

گرانی دسکی برنیستوانم یافت
نگفته غیر من مرحمت عتاب شده

چه فرق غیر اگر بی حساب خورد و ماندست
جفا و جور بمن مو بمو حساب شده

فریب مشتری از باب اضطراب جنون
کجاست جنس کساد وفا که باب شده

بهر زمین بار سخن نشست ظهوری هست
نشسته رد نمی شود قابل خضاب شده

جز به بنا کس خاک داده
هر چه هر جا میدهی بیجا داده

تشنگان وعدهٔ امروز را
آب از سرچشمهٔ فردا داده

داده حق عجز مرا خوش قدرتی
بیش ازین تشویش استغنا داده

کرده ام سعی تو صاحب حشمتی
میشوم ضایع بجولانم داده

از حیات خود نکردست آنچه خضر
خرج در غفلت باو مجرا داده

در گذشتن بر نگه شد ره دراز
سیل اشکم را دگر پهنا داده

حرف پهلو دار از کس نشنوی
هیچکس را پهلوی خود جا داده

پاس عرض حال گشته فرض
خواجه گو عرض خز و دیبا مده

گشته‌ام از بالای عنوان منفعل
با قدش گو سدره را بالا مده

مشتری زین کیسه بر تا بدرش
نقد جان بیجا به سودا مده

نقش شیرین نازک است ای کوهکن
این چنینش تکیه بر خارا مده

از ظهوری خرقه شویی یاد گیر
آتش آلایش دریا مده

هر رو نیستی شب هجران ندیده
جمعیت خاطر تو پریشان ندیده

بگذار پهلوی تو نشینم بکام دل
از عجز من تکبر دربان ندیده

ترسم که بخیه سوزن سوایم زند
ایوای بر تو عشوه پنهان ندیده

ترسم کشی ملامت صبر و سکون من
ای پند گو تو جنبش مژگان ندیده

سرپنجه نما نمکن ریخته‌ام دگر
چینم هنوز چاک گریبان ندیده

بر مرگ رشک غیرتیان اصلا ده
انگشت حیف در ته دندان ندیده

می کاهم از تغافل و بنالم از نگاه
جور نهان ز لطف نمایان ندیده

میترسم دگر حکایت شیرین زبان مگو
شد تلخ نوش من شکرستان ندیده

تکلیف طرف باغ ظهوری چه میکنی
رحمت به گوشه زندان ندیده

خوش فارغی از فکر ما ای آشنا بیگانه
بیگانه شد دارو از دوا ای آشنا بیگانه

ور گوره بیطاقتی خاست جوش جان و دل
زین گرمتر با ما درآ ای آشنا بیگانه

بر بوی تو بیگانگان در سیر باغ و بوستان
منع صبا منع صبا ای آشنا بیگانه

سکون مجوی ز من طاقت اضطراب شده
باحتیاط در آ الفت اجتناب شده

ز مشک بوی خوی تو در شکر بوی گشته گرده
ز آب لعل تو در لعل رنگ آب شده

بهار بستر بالین بخت بیداری
که از فسانهٔ باغ رخت بخواب شده

زبان چو باز کنم گوشها شوند قدح
بوصف نرگس مست سخن شراب شده

بکوی حسن تو گر ذره را فتاد گذر
نکرده طی قدم چند آفتاب شده

جگر ز لذت داغ تو باد بر خوردار
چنانکه کام تو زهر تو کامیاب شده

کتان طاقت دل خوش برخنه مستور
خراب وعدهٔ گلگشت ماهتاب شده

ز شوق دیدنت از بسکه برترا شم چشم
فضای گریه بهم سر بسر حباب شده

خموشی تو مرا بر سوال بے آرزو
تغافل تو برایش مگر جواب شده

رسالهٔ گلهٔ گر تو در نوشتن بود
ز فصل فصل دل آزردگی کتاب شده

فتاد گرمی مضمون بخنده ام بر دل
کبوتر از لقب خنده نامه ام کباب شده

قرار یافت ظهوری وظیفهٔ دشنام
قرار داد دعای تو مستجاب شده

داد از هجر تو ای بیرحم رحمت گونه
رحم بر ما میکند دشمن مروت گونه

ریخت پرواز نگه دامان برقع برفگن
در جلا کش دیدهٔ تر را بحسرت گونه

اندک اندک دشمنان از دشمنی باز آمدند
دوستی از دوستی بر خویش تهمت گونه

چند روز دیگرم شاید که دریابد وصال
کرده حاصل از فراق امید رخصت گونه

کنج مشق فکر تنهائی به فریادم رسید
عاقبت کار تخیل یافت صورت گونه

من کجا و آرزوی دولت وصلش کجا
خویش را خرسند میدارم بحسرت گونه

در ره جستجوی تو از خضر مقدمان
دریوزه کرده ام قدم سالکانه

در سعی گاه اشک فروشان عشق تو
صد خرمن گهر که ستانند بدانه

یاد آمدهای چشم تو گرد و ز خواب تلخ
خوانم ز تلخکامی خود گر فسانه

اقبال در برای ظهوری نبسته او
میدانست گر بیوش آن آستانه

همه تقصیر جسم در طلب ها همه
گر به دوری دهی سزای همه

مدعا غیر روز وصل تو نیست
از سحرخیزی دعای همه

در دلم جای هیچ چیز نماند
ای خوشا من تو ای بجای همه

تا که بیگانه هست خواستند
راضیم من به آشنای همه

عالمی کشته چه باک ترا
نیم نازست خونبهای همه

سالکان تو سرفرازانند
تاج فرقست خاک پای همه

در ره گریه دست شوق تو بست
توشه بر دوش ما بجای همه

تا ظهوری ز جمله پیش افتد
باز گردید از بهای همه

از اسیران خود جدا شده‌ای
همه بیرحمی و جفا شده

هیچ در پی تغافل نیست
فارغ از فکر خونبها شده

عطر در چین طره می زدی
آگه از دزدی صبا شده

بهر دام نیاز مسکین دیم
اینهمه ناز من چرا شده

بر خود فال بد گرفته‌ام
که بگویم به وفا شده

مسلم گشته‌ام در راه تا عشق همراهم
که بر بسم برای بیدلان فتوای بی‌تابی

بر پرستش سهی قامتان وصال عشق ابرو پردن
کجا آید بنیاد در میان گرهای بی‌تابی

نمی‌باید چو وصل آگر سامان شود باجه
حوالت کن سر انجامش با سیلای بی‌تابی

بشوق از کاهلیها اضطرابیان پرواز
چه حیرت گر بمیرد آن کم احیای بی‌تابی

ظهوری صد خطر در ساحل صبر و سکون دارد
نگردی با نهنگ ماهی دریای بی‌تابی

مغز عاشق خانهٔ دیوانگی
عاقلی دیوانهٔ دیوانگی

سیرگاهی از پی فرصت دور
گوشه کاشانهٔ دیوانگی

باز کن خلوت سرای انس را
در به وحشت خانهٔ دیوانگی

از غم فرزانگی سوز و خرد
بایدش پروانهٔ دیوانگی

آشنای عاقلان باید شدن
گر شوی بیگانهٔ دیوانگی

در سرای عقل خواب آلوده را
گوش کن افسانهٔ دیوانگی

بر ظهوری در ازل پیمود و داد
بادهٔ پیمانهٔ دیوانگی

کنی تحمو سیشم و آنکه زمن سخن کشی
ز خویش بایکشی تا سر ما بمن کشی

چو بیتوان چه مرا بار زحمت ببرد دل
چه شود که بنشینم ز انجمن به کشی

صنم ز موی تو تعویذ اگر کند تاری
کشد مناقب زنار برهمن کشی

غریب شهر تو هر کس که گشت دیوارش
میان خاطر و اندیشهٔ وطن کشی

زینت رونق باغ و بهار [illegible]
گر رنگ و بوی جوه ازل الا [illegible] چمن کشی

چی ننگ کند عار را ز خدا و بندهٔ / قبول بندگی مطلب خدا میگوی
شکسته دل نشوی از درشت عهدان باش / علاج جور و جفا پیشه وفا میگوی
بران لب شکرین چو بیش ریزد دشنام / در دعا و خنده باز کن دعا میگوی
غبار راه تو بر سر مه بخت این بینش / مکن ملاحظه در چشم توتیا میگوی

بگو دوش ظهوری ز باده کردی پاک
تو خویش را پس از این صاحب دعا میگوی

چون جنون گشته عقل تدبیری / از خم طره تو زنجیری
در کمین گاه آهویت شیران / مرده در آرزوی نخچیری
لغزش پای بر سر کویت / دستگیر جوانی و پیری
در سفرهای درد و اندوهت / ناله ای وارد و آه شبگیری
راه پنهانیت بهم پیچید / در لبم قصه‌های تقریری
خیل درد تو ترک تمکین کرد / منصب ناله شد زبانگیری
پخته تر گشته ام ز نقرهٔ خام / خاکیم کرد عشق اکسیری
عقده در خواب گریست فرد / هیچ در دیده‌های تو فیری
بخت بیدار روز جوی جنون / آب بر روی خواب تعبیری

وضع تغییر کن ظهوری چند
عشق با دلبران تغییری

دل برآورده بال پروازی / کرده گنجشک صید شهبازی
همه تن گرده‌ام به عشق کمند / از خم طره دارد اندازی

زیر تیغی چه مرحبا گفتن — برکشیدست تیغ و آوازی

صرفه در صرف سیم اشک بلاست — چند از چشم گریه پردازی

کرده ضایع ز خار خار گلم — نم مژگان یاسمن نازی

وا وا از ان شوخ آه از ان تمکین — کرده صد ناز کرده تا نازی

تا ز من هم بجاست میخواهد — حسن ممتاز عشق ممتازی

مخزن دل ز داغ در مهرست
تا ظهوری ست خازن رازی

اشک پردازی کن ز گوهر برآ — تشنه او گرد و از کوثر برآ

جستی از چاشنی گیران زهر — تلخ شو شیرینی از شکر برآ

و اشان گردیده طومار ست — حرف خود و ریح و از دفتر برآی

گشته خاکستر از افسردگے — در جگر کش شعله اخگر برآ

از خشن پوشان اطلس پوش باش — یاسمین طبعی خشک و دربرآ

میتوان هم خیمه خورشید شد — ور زمین عشق نیلوفر برآ

غنچه سا و بر مالیده دست — مغز رگ شو از دل نشتر برآ

ره بادسر کشتگان سرسکنند
چون ظهوری اگر شو رهبر برآ

زنه کوکبیک ساغرش از جا ببری — آفت خرقه صلاحی که بیغما ببری

سر و نکهت ز صبا بگل ز ریحان بزد — طره آگاهی اگر بر سر سودا ببری

نظری داری از ارباب نظر بیدنیست — کز نگاه همه کس راه تماشا ببرے

ما کہ باشیم کہ خوانیم ترا دلبر خویش — واو از دست تو پیشہ دل از ما ببرے
با ہمہ ناز و تکبر کہ باندازہ دلے — از در سینہ درآئی بروی تا ببرے
خوبہا نیم نگاہست محبت از تست — حق امروز مرا کاش بہ فردا ببرے

کار از گریہ رود پیش ظہوری خویش
سیل چون نشوی قطرہ بدریا ببرے

تو چو خود دلبرے کجا داری — رشک بر بخت عشق ما دارے
خلق بیگانہ دل و دین اند — چہ نظرہائے آشنا دارے
چہ درستی کہ در شکست نیافت — تو بہ راست مرحبا دارے
کار و بار وفا نسق کہ دہر — خویش را گرہ بر جفا دارے
گرہ بطاقتان خود نازی — ناشکیبا ترا ز صبا دارے
یک جہان مرگ رو بحضر شد — یک دمش گر ز خود جدا دارے
از تغافل دمے نہ غافل — چہ نظرہا بحال ما دارے
نشود ابرویت گرہ فرسا — ہم ز ابرو گرہ کشا دارے
سنگ بر سینہ غم تو صنم — جبہہ کعبہ سجدہ سا دارے
از فروغ تو خوردہ شوق خورشید — در دل تنگ ذرہ جا داری

خواب و الستہ ظہوری را
حاجتش نا روا روا داری

اگر احوال ما پرسیدہ باشی — ز زخم خود خجل گردیدہ باشی
چو آسان کار ما دشوار کردی — بسے بر گریہ ہا خندیدہ باشی

چگویم قصهٔ بیتابی دل
بردی تا به ماهی دیده باشی

بجا باشد شکایت استیفت
اگر آن شکوه زرنج پیچیده باشی

نیاز ما نواز گشت همسنگ
غرور خویش اگر سنجیده باشی

نباشد گناهی بجز وفا را
اگر از صبر ما رنجیده باشی

خوشا روزی که جرم شام ما را
بآن رومی چو مه بخشیده باشی

ظهوری نامه داری بقاصد
چه چیزها دران پیچیده باشی

هست در عشق اینکه نازکسی
شیوهٔ عاشقی نیازکسی

باید از عقل رو بعشق آورد
تا حقیقت شود مجازکسی

خرد و صبر ار بوده تمام
عشوهٔ چشم نیم نازکسی

نغمه پرداز مجلس ازست
ناله‌های نفس نوازکسی

دست کوتاه دولتان نکشید
دامن طرهٔ درازکسی

صید سیمرغ ما رسیده رند
دیده بازست شاهبازکسی

آلفت از احتراز می‌خیزد
ذوق دارم ز احترازکسی

تا ظهوری نه خود نگشت نهان
نشد از محرمان رازکسی

هم کرده با غمها از گرسپاریکاری
هم کرده چهره‌ها را پیمانه لاله کاری

در بیج سینه آمد سوز هوس گدازی
داغ از نفیل ترا و مهر قبا لکاری

دیگر نشد جهان شعله کاران
تا اخگر شکم گردش نواله کاری

آهم که شاخ سنبل پرتارک اثر زد / در چین زلف کاکل کرد این گلاله کاری

در عین بیقراری تا چند لب گزیدن / گلبرگ تر صبا را آسیب ژاله کاری

از گردن اسیران قید و طوق بگذر / تا ماه عارضش را خط کرده هاله کاری

داغ جگر ندارد از یکدگر گزیری / روز نخست آری رفت این حواله کاری

در دور تو مهربان کرد من همه جا نرا / فولاد کو بیازم موشش پیاله کاری

در مکتب محبت دروس ظهوری
اینجا همی گشاید کار از رساله کاری

بس ست از دوستداران دوستداری / خوش نیست از بنایان این غمگساری

لحد آرامگاه دیگران ست / قراری داده ام بر بیقراری

فدای عارضش خوی کرده یاری / طراوتهای گلهای بهاری

حریف گرم خونان تفته جانیست / که پا از سینه بر داغی گذاری

بشکر خنده ساقی کرده در جام / شراب تلخ را زین خوشگواری

زهی بی اعتباری در محبت / گر افتد صبر طاقت اعتباری

بشرطی زخم می آید بکارم / که بر مرهم زند صد زخم کاری

نسیم بوستان عشق جنبید / گل عزت شگفت از خاک خواری

فریب وعده خواهم که گردد
ظهوری را تخلص انتظاری

از دولت وجود تو انسی / واریم چه ناله را بسازی

کردیم بمتام کارها را / از عشوه چشم نیم نازی

نه نشسته ز ساده لوحی ما — نقش نگه کرشمه سازی
بر روی نیاز اشک غلطید — تر باد ز سر آستین نازی
راحت بر خود چه را ننالد — در مغز گداخته گدازی
در شیوهٔ عجز و نامرادی — داریم تلاش امتیازی
شبهای سیاه هجر خوانم — افسانهٔ طرهٔ درازی

در نزد شکستگی ظهوری
کو چون دل ما درست بازی

از فلک بگذشت دیگر فرق پامال کسی — باز میر قصد دلم بر صوت خلخال کسی
روز هجران تخت جا شبها چه خوش خوشوار بود — آه از غیرت اگر میکشت اهمال کسی
بر فراق دائمی گر فرقه غلطان می — گر وصال جاودان داده خبر فال کسی
ده بنازم در نظر از یکدگر زیبا ترند — چهرهٔ آل کسی و گریهٔ آل کسی
می رایس نشاندان گرچه شکست — میرود از پیش اقبالم باقبال کسی
ترسم از گره رهی چشم زند بر لوتیا — میدهم سر گریهٔ خود را بدنبال کسی

نامه وا رو ظهوری در بغل از خامه
چون بنالد از تفاخر چشم خون پامال کسی

چند از آرزو سنبل و ریحان کسی — در زبان تا بچه رو نالد افغان کسی
عمر در تلخی و شوری لب آه افسوس — زدم بر شکر گنج نمکدان کسی
غیرت لخت جگر خویش نخایم از رشک — بخت مهمان کندم چون بسر خوان کسی
غنچهٔ دل نگر از باد نمی شگفد — خوش لبالب شده از حسرت پیکان کسی

بسته ام چهره گر از همنفسان حسرت درهم
نگهم رفته بگلگشت گلستان کسی

وا گشائی سند پای سیاحی که دوران
نگشایند در از گوشه زندان کسی

آستینان بیچیده ز افشاندن جنون
که کشند ننگ رفو چاک گریبان کسی

اثر ره چاره بکش پای ظهوری حیثیت
سر گرفتند روکی در پی دربان کسی

بشنوای هجر الامان کسی
رحم بر حال من بجان کسی

ضعف قوت گرفته اقتادست
ناله بر ناله از زبان کسی

قسمت خوان وصل کو کر کشید
مغز در مغز استخوان کسی

داد فریاد از مروت دوست
دوستکامند دشمنان کسی

وای گر چشم خونچکان نکند
سیر بستان از ارغوان کسی

چقدر جان که سوده من گرده
گر شود دیده نی زبان کسی

سخت تر هست آتش دوری
گریه را میده هم بدستوری

در گریبان جو اشکم ریخت
بگریبان داغ دست مستوری

طالع بد گرفته غم کرده
بهر یار در محله دوری

گرد در کار خانه غم ما
سمت روزگار مزدوری

چه تسلست آتش سوزان
راز عشق نقاب مستوری

چه علاج ست کو بکش این رنج
سر بسجده است و پای مغروری

دل صد چاک ناکرده قبول
زخم الا بشرط ناسوری

دیده خوناب را ز ریخت بدل — باوری شد نقاب مستوری

بر ظهوری فشانده طرح نیاز
در شب او سرشت دیجوری

دوش ایمن زخشم از دو چشمی دوختی — آنقدر حسرت که ممکن بود باز اندوختی

بوی مغز استخوانی بر مشام من زدی — نیک کردی وز آتش دل داغ جانی سوختی

بیشتر از صد نگه شد سود تو طالع نیاز — گرچه در بازار اول خویش را بفروختی

در تفاخر تا ابد بیجان کردی کار خویش — بر قد خود جامه عشق بلندی دوختی

جامه ننگ متاع و دین درخت نام و ننگ — تا جهان سوزد ز ناکم آتشی افروختی

چون نباشد ظهوری هیچگه بی ذوق عشق
کاشکی درمان درد ورشک می آموختی

جانها فدای درد تو درمان کیستی — جانان نه ای به عیش بگو جان کیستی

جیست شکاف جگر صد خدنگ ناز — مژگان چو راز زلف پریشان کیستی

جیب دماغ پر شده از آفتاب باد — آهسته دار دیده حیران کیستی

در بوستان گریه ز لخت دل و جگر — گلها شگفته غنچه خندان کیستی

هر گوشه از تف عطش آرزو دگر — صد خضر مرده چشمه حیوان کیستی

بر سفره جگر زده دل اشتهای داغ — ای غیرت شکر نمک خوان کیستی

دیوانه تو یک دو گروه عاشقان تو — از تاب زلف سلسله جنبان کیستی

از چشم شوخ شهید ظهوری ز تیغ رشک
از من مکن سوال که قربان کیستی

ایدل خراب عشوهٔ پنهان کیستی ‌ ‌ مردی ز درد مردهٔ درمان کیستی
برخاست داد تفرقه از خرمن شکیب ‌ ‌ در پیچ و تاب زلف پریشان کیستی
در روز خویش تیرگی بخت رفته ‌ ‌ در سایهٔ چراغ شبستان کیستی
ایدل چرا چنین گره حیرتی بکوی ‌ ‌ در آرزوی گوی گریبان کیستی
خورشید تو ده سمن از مغز ای نسیم ‌ ‌ عنبرین فروش دستهٔ ریحان کیستی

دیگر بجنگ بخت ظهوری خبر مکن
در خون فتاده سر میدان کیستی

ای دل بجوش گرم تمنای کیستی ‌ ‌ عیشت حلال مست تماشای کیستی
بر داستان شوق حرم دست کوتهی ‌ ‌ راحت دراز بادهٔ پیمای کیستی
مجنون کوهکن سر زنجیر می کند ‌ ‌ شورت زیادهٔ سلسله فرسای کیستی
گلهای رحم لاله صحرای زندگیست ‌ ‌ در خون طپیدهٔ آهوی صحرای کیستی
در طوق کفر گردن ایمان خوشنماست ‌ ‌ زنار بند زلف چلیپای کیستی
آوردهٔ نهانی خود را بروی کار ‌ ‌ آمادهٔ خرابی یغمای کیستی
گوشم ز شوق زمزمه های تو تا بسر ‌ ‌ در زیر لب اسیر سراپای کیستی
واقف اگر شود ز زبان نگه بپرس ‌ ‌ زان چشم مست کافر تقوای کیستی

مغز خمار سوخت ظهوری ز عیش تو
سرخوش چنین ز ساغر مینای کیستی

شوق صد بار فزون میکشدم هر نفسی ‌ ‌ اینقدر رهبر دل نیست کسی را طلبی
[illegible]

چه ستمها که نکرد و نه چه رشک و فراق — آه اگر داور سیما نکند داوری
عمر او چند در آغوش تو باشد فی الحال — در کنار دل با هم غشا نقش نفسی
رقص ذرهای حرم را به جیبان آرد — محمل شوق که دارد چو دل ما جرسی
واحضا بر دگران ریز گل موعظه را — در و سر کوی کسی روضه رضوان نفسی

کم بسی تو ظهوری شوم از بند خلاص
شده آزادی بلبل ز برایش نفسی

گردید ز سر مرا فراغی — آید جگرم بکار داغی
زندان کسی بپا دم آید — افتد گذرم اگر بباغی
رفتیم ز سر بدر خوشحال — مستیم ز جرعه ایاغی
دنبال وصال میگرفتم — میبود اگر دلی و داغی
باشور چکار دری را — بر سینه بروز بسته داغی

در جستن دود دل ظهوری
برداشته تو به سر چراغی

چه سید اندر نشاط سیر تو روز می نشین روزی — بهم چو دو نظاره یا دمن عیدی نوروزی
کسی از شعله طالع چراغ صحبت افروزد — که چون پروانه گردیدست گردش محفل افروزی
بلی دیدن درین کوشش نظارم صرفه چندان — که خود را بسته چشم نگاه حیرت آموزی
نداری اینقدر آزردگی ای دل اگر گاهی — کند در مهربانی غلط طفلی نو آموزی
لبش صد تلخ اگر گوید مرا از شیرین تر — کز دوری داروی آرزو شهد گلو سوزی
بنازم ترک چشمی را که شست التفات او — زند بر شیشه حسرت دمادم تیر دلدوزی

ظهوری هر شبی خود را ز دود آه میسوزد
بامیدی که صبح دولتی روزی شود روزی

خراب گشته‌ام از آرزوی تعمیری
نوشته است قسمم را تو بهر اکسیری

سعید بخت بیابانی که خوار ازو
جبین صبح حرم را اگرچه تقصیری

خرابی من ازین دو تر توقع بود
ز عشوه باز تلافی شدست تاخیری

اگرچه سپهر د استادی بکار رودی
بخدمت آمده در التجا بتقصیری

بخواب داغ تو گر بهر مانه میسوزد
بر آشکاری اغیار رفته تدبیری

امید راه گریزی بچشم کرده نگر
که غمزه ساخته از آهن رشته زنجیری

کرشمه تیغه صبر و شکیب می‌پیچید
اسیر چشم تو گردم نکرده تقصیری

امان نمیدهم درد لش که مشوق گیست
که رو بروی کنم ناله را بتاثیری

در آرزوی نمک شد دل ظهوری ریش
خوش است از ره گجرات سیر کشمیری

ماند بر دست تو چشم هوس نخچیری
چه شود گر جهد از شست تو از شستی تیری

حشری بر سر صبر و خرد از غمزه است
کرده‌ام بشارت اگر تیز کنی شمشیری

بجز میگذرد از خاک جگر سوختگان
شعله بیرون نکند شعله دامن‌گیری

صدا جابش بدعای دگران از رنگی
لب افغان مرا زاری بی تاثیری

همه جا فرش ره از صبح تمنا داری
در گریزم از خود اگر دست دهد شبگیری

غیر گو پیش مکن سینه خصمی بگریز
گر بکمان خانه آهم بدر آمد تیری

خواست مجنون بگریز تنها است اگر گریخت
زلف لیلیش فرستاد بپا زنجیری

تیر عشق تو در باغ خرد کاری کرد — که نهالی بجهد شاخچهٔ تر بری

بر زبان تو ظهوری صفت طره کیست
که معنبر شده مغز سخن از تقریری

خوشا صیدی که خوش خوش سر نهد در پای صیادی — جگرگاهش ستانند او خود از تیغ بیدادی

خدایا رنج بیدردی خرابم کرد کو باشد — که از داغ جگر گردد درونم راحت آبادی

بزیر بار کوه آه در خشت هوس هر دم — شکایتهای مجنونی خراشد جان فرهادی

چرا باید زبون شحنهٔ عقل اینقدر بودن — بدرگاه خدیو عشق رفتم تا کنم دادی

تو هم گوشی چو گل بگشا زبان و زنبد ای بلبل — نشیدی میسراید قمری تازه شمشادی

خدا از برگ و بار عشق تاثیرش نگه دارد — دوا از ریشه در باغ نهادم نخل فریادی

ظهوری مردم از لخت جگر عودی که آتش
چو گردیدی غرایم خوان به تسخیر پریزادی

بیفشار ای خموشی بر زبان ناصحان پایی — که بر لبهای من دست از زبان زشت واعظ خایی

مدامش گو بشارت در جهان بی پرده کی ماند — بخلوتخانهٔ جان آرزوی عشق ترسایی

نگاه افگند بر دوش تحیر دست آشنایی — ز بس پیموده چشم باده در زیر تماشایی

شما را نیست جا در بزم من عجاز تقریب آیی — که جا بخاطرش وا کرده چون من ناشکیبایی

فریب وعده از دل برد فکر تا کی آیی را — نشسته در کمین وقت تقریب تقاضایی

بیا ای بخت برگشته چه سود از نقد سودایی — مشام قطره باهم در میان آرزو دریایی

چنین غافل برد هر دم مرا در کوی بیتابی — چه سازم واخورد ناگاه اگر از هم بادشاهی

عبث دشت غمم در جگر بگذاشت حیرانم — که گریه گاه بیجوشید از هر قطره دریایی

شکستن در شکستن بست سر پنجهٔ حیرت
ظهوری خوش قوی گردید بازوی توانایی

کند صد بازی ناز و عشوه سازی‌ها کند سازی
چسان با تندبادان در پردهٔ دل لعبت‌بازی

ز حفظ نام و ننگ و ضبط دین دل آسودم
سری در خانهٔ جان کرد عشق خانه‌پردازی

چه پرها طایر دل در شکنج دام هجران زد
نصیبش باد از شاخ نهال وصل پروازی

بکام دشمن از افشای راز دل نمی‌بردم
تف حسرت اگر می‌ریخت خون اشک غمّازی

امید چشم این احسان ز عشق جوهری ارزد
که در پای شکستم راه هر گونه پروازی

مکن گر بین واعظ دام وصف طرّهٔ چوگان
که دام گردن خوبان کمند کاکل اندازی

عیار نقد قلب خود ظهوری گرچه می‌سازد
بجنس جان قمار وصل می‌بازد دغابازی

سری بر کرده‌ام تکبیر نگار از حلقهٔ دامی
نمی‌جنبد اگر مرغ نگاه از گوشهٔ بامی

پر از نظارگی گردید شهر و کوه می‌ترسم
که بار این نگه‌ها برنتابد نازک اندامی

دعای قدسیان از یک سر و قد رو قیامت گر
چه می‌کردم اگر می‌داشت با حق آشنا نامی

اگر از جیب صبحی روز وصلی سر نخواهد زد
شب هجری نگیرد کاش گیرد دامن شامی

برون رفتم ز شهر الفت و صحرای وحشت هم
چه نیکو صید وا شد از پی خود وحشی رامی

نمی‌دانم چه بخشش قاصد آمد کار یا چون شد
رهی حسرت که آرد از وصال یار پیغامی

ظهوری از آتش پاره خوش گرم شد صحبت
نگو دو کوزه دل پخته گردد نالهٔ خامی

شمیم کاکل و رخ دارد مجمر عودی
بیاد دامن جان آتش دل می‌کند دودی

میرسم با جگر تفته ز صحرای فراق / وصل را باد کف ساغر کوثر گیری

خواست یک شمه نویسد قلم از شوق قلم / از زبان ریخت غم و قصه و فخر گیری

غیر مشکل که ز بیماری حیرت بر جه / نیست در دست تمنا رگ نشتر گیری

کشور شور نمیافت ظهوری تسخیر
گر نمی بود دل باغ ز آهنگ گیری

ز آه و شعله رسانید برق داغ کسی / امید هست که روشن شود چراغ کسی

کجا بهم راحت توان رست شد لیکن / اگر نگار نگردد لب سراغ کسی

اگر ز تا نفحت لب خم و خشک ست / پرست از می دیوانگی دماغ کسی

نگاه کرده چشم تمیز ساقی عشق / بجای باده جنون ریخت در ایاغ کسی

ندیده لاله و گل در بهشت چهرهٔ حور / کسی که رفته نگاهش بسیر باغ کسی

که مخصمی مرهم چرا انسازم چیست / سری بسینه ریشم کشیده داغ کسی

کند ز روز شبستان خود ظهوری تر
شود چو ریخته در های شب چراغ کسی

تا ز دستینه گاری قبا ز دو تغافلی / با وامید واری صبر و تحملی

دارد وصال تفرقه رشک در کمین / خرسند میشویم بذوق تخیلی

حسرت ز رشک راه ترقی گرفته پیش / ترسم شود دو چار امید تنزلی

مجنون پری بپیچیده ز نخل جنون خویش / بر پای دل نداشته زنجیر کاکلی

صبرم چو در شکایت بر تا به سخت کرده است / عیب است از برای نوا اندک تطاولی

در بوستان جهان ببقا خنده ابل دل / نخلی که نیست بر کمرش شاخ سنبلی

تیغی کشیده فکر قیامت چه میکنی — بر ما است دست برد ندارد تأملی

چشم شما و رخت دل از دوش میکشد — چشم تو در کرشمه غارت تغافلی

اینست طرز زمزمه اعجاز دیگران — نشگفته هنوز ز گلبانگ بلبلی

تاراج صبر و هوش نمودی بعشوه — ره پرورش اگر نه ظهوری تغافلی

کشیده صبر ... تا کی — تلاشی میکند با شوق دارم چشم تحسینی

هوای سیر بستان پا نهاد از نشاط هم بر دل — گره دادم پای بر خاری نه دادم دست گلچینی

معاذ الله نگه دارد خدا از تلخی شکر — عتاب آلوده چشمی ریخت بر من زهر شیرینی

ز شادی پای طفل اشک از خون حنا بندم — بقتلم تیغ بردارد اگر دست نگارینی

سر چون من سیه روزی کجا اینقدر شبا دارد — گره بر فرق هندو آفتاب خانه زینی

چه جا سوسانه می آید نگاه عشوه پردازش — ظهوری کرده پنهان گر جای دل دینی

بگذشت ز حد دوری خورشید لقائی — آئینه حیرت شده محتاج جلائی

طفلان اگر این نوع کنند میل شکر هم — در مصر تمنا نتوان یافت نمائی

در باغ جگر تند نگشته گلبن راحت — آتش نزدند از دم تیغ جفائی

بر کوشش خود کعبه روان گر نه بگردد — تا پشت نداریم نه دیوار سرائی

بر خشک گیاهی ز شرار برق غضب ست — این طرفه که برق نزند خشک گیائی

حسب و لا طی برد وادی ناموس — سر پرپلی در دمی شدند سنگ [illegible]

صد چاک ز آغوش کشد پیرهن صبر — چون چشم فتنه بکمر تنگ قبائی

ای بینوا ز سرمستی غرور برنیا — هشیار که رنگین شود از تیغ جفائی

دُرّی شده در صدف جان ظهوری
اینست که دارد گهر اشک صفائی

بپرس ای طره در هم گره از شوریده احوالی — ز حرمان سوختم بنواز بختم را باقبالی
نشد خود دستگاه حاصلم از وصل مستعجل — بصد جان میخرم و شد بجز اندک اجمالی
سپاهی صد جهان جان از نگاهی دور دامن — بهر جانب رمیدن افتد همچون عشوه دلالی
غم امروز و فردا برده رخت از خاطرم بیرون — نباشد روزگار عشق را پاری و امسالی
مبادا صد کدورت بر ضمیرش هیچ تواند زد — ز بیتابی دلا لالا هر نسازی صورت حالی
تحمل گشته چشم دولت از خاکسترم آری — بجا ماند به وجودم آتش او کرده اقبالی
گره شد آرزو گو برق هم بر خرمن خود زن — که جان شعله پرور شد سپند دانه خالی

بامید که شاید از زرش بنفش برون آید
ظهوری در رگها ز آرزو گردید خون پالی

به صبر عزلتی دادم قرار کنج تنهائی — بحال خویش اگر بگذاردم شوق تقاضائی
به رنگ بیقراری عشوه سازی او شکیبائی — بلی رفتند صبر و هوش و دنبال شکیبائی
کند می بند از تار نفس هر لحظه ای ناصح — چه بیتابی عجبست زنجیر در شد ز رسوائی
ز کنعان وصال خویشتن چون غافل افتاده — به پیش افتاده گویا حجله بخت زلیخائی
نیارد دامنی را چهره از گرد و حیرت — غبارش پاک لاله آستین با زعذر آرائی
بحکم حسن لازم شد زیارت اذن مجنون — معطل بود آری کار و بار دشت پیمائی
برای وصل دیگر منت کس برنمی تابم — که در کنج تخیل از رخش باشد تماشائی

ظهوری سینه را صندوق اسرار جفا کردی
همان بهتر که جای او گدازد دل چه پیکانی

زحد بگذشت خندیدن خدارا چشم گریانی — لبم ضایع شد از آلودگی تلقین افغانی

زبانها وارهم از سود آوردن یه وارگی — دلم نگرفت از صحن گلستان گنج زندانی

زراحت تا بکی آسودگی در مغز دون بالد — فراش سینه دردی دلی و کاهش جانی

سپند کامرانی زاعتبار افتاده دارد — که افتد شعله سان در پیچ و تاب انده و جولانی

کسی دکان شکر خنده در مصر طرب دارد — که نبود از دنبال گریه او را طغیانی

زآلایش توان آرد برون دلق تقوی را — بران کز شعله ریزد برق حسن پاکدامانی

بصد زنجیر نتوان بست بر دل فکر جمعیت — اگر باشد کسی سودا زده کاکل پریشانی

نظرهای حوادث را علاج رو نمی گیرد — درین بیچارگی ها چون نمی باید نگهبانی

نهادی و مینا زار صحبت نقد تر بیشو
ظهوری تا شکم و اخورد و دردیار برآیی

جو تی کرد از خطش مرا عشق وفاداری — برای دیگران شد گر سواد خط بیزاری

بستی طالع چون طالع آن بخت خوابیده دارم — که شیرینی ترا شیدا زبرای خسرو آزاری

ازین افیون که جل کردست دوران در ایام — نگو در خواب بیند چشم بختی روی بیداری

ران ترا ده خواب آنا قدم یا آهسته تر داری — که شد محمل نشین از خود تهی هر سبکباری

درین عاشقی نازم که می آید ازین مذهب — هم از زنار تسبیحی هم از تسبیح زناری

گر دل را انار دو صیقلی ایمای ابروی — شود در روز تنگ غم گم از جفای چرخ زنگاری

گر از ساقی چشم تو افتد باده در گردش — به بیتابی فتد بر دوش مستی دست هشیاری

سرشک ارغوانی بر جبین زعفران من / تبسم گونه گاهی ز گونهٔ لالهٔ رخساری
برای خود نمی‌گویم مروت بر نمی‌دارد / بگو تا وا کند جلاد چشمت چشم زنهاری
چه سازم استخوان سست بختان تیغ را نشکند / مبادا از زخم بردارد دم تیغ جفاکاری

ظهوری را برای نشک سیر از زندگی دارد
مبادا روزی کس لقمهٔ خون جگر خواری

واعظ و مسجد و لاف از سر منبر زدنی / من و عشرتکده و رندی و ساغر زدنی
بار اندوه ورع تا فتد کنجشک دلم / نیست درمان جگر از خون کبوتر زدنی
رفتم اینک که جنون را برسانم پا از این / دارد این معرکهٔ عقل بهم بر زدنی
هوس زخم جگر چون گسلد از دل من / دیده ام از صف مژگان تیغ خنجر زدنی
بر سر کوی تو سنگی بکف بخت فتاد / کاش می‌بود مرا قوت بر سر زدنی
پیشهٔ خویش ماند و عشق و جنون منتظرم / غمزه یاد ز مژگان سر نشتر زدنی

نیم افسرده ظهوری ز فراغت میجوشش
بر سر شعله نباید ز نگین پر زدنی

ز شوق طرهٔ دل طرازد ام پریشانی / نگه بر گرد خوان چهره مهمان کرد حیرانی
تجنب راهزن تا نبیم حرف گردیدن / اگر کشتی شود دریائی محمل بیابانی
کجا از چار دیوار سرای جانفشان گیرد / اگر هر دم نگردی عشق تیغ پیشانی
نگهم من ز دل بیرون نهد یا فکر جمعیت / سر زلفی بجانم میکشد طرح پریشانی
نگرد عاقبت آغاز هجران کاش میدیدم / امید وصل بی‌لب این عجب گر اینجا بی
خوشا حالم که بر خانه نیم زخم کشتی / هنر بود دست گویا سخت رو پیشانی

ظهوری داشتی منظور آخر راحت خود را
زدی بر تیغ رو خود را نخوردی حیف ابروی

جرأت بگوی خواهش محکم نشد پای
دارد زبان فراقی با عرض مدعای

امروز می نشینم در جستجوی شهیدان
فال شگون من شد گلگونه قبای

هر جا جگر شگافند تیغ جگر گشادت
هر قطره ای بر آورد گلبانگ مرحبای

سستی درست میکرد بر خصم دست جورت
واقف که کرده بودی در دوستی خطای

در بزم اشک ریزان سوزی چنان نهانش
گر همزبان نباشد با گریه هایهای

زهر نگه بنا دست سیراب از قفا قل
معلوم میتوان کرد از شهد خنده جای

از یار یافت نعمت دشنام تا مرد دوش
رقاصی ای زمین بر نغمه دعای

گاهی همه ملالم گاهی همه نشاطم
از من گرفت دل را بیگانه آشنای

صبر دل ظهوری رسی نمیتوان کرد
بر لوح مصلحت شد انشای افترای

شادم چو بیوفایان یاد وفای
از آشنای دل خویش وا گرفته جای

از گوهر نیازم بازار و شهر پر شد
از هیچ چیز دارم ناز گران بهای

اشکم ز کف عنان داد دامی رهی چکیدها
بر پیکرت دوانم جولانی دعای

بی پیچ و تاب رو می رفت آبرو ندانها
لبهای تا لب خیزی مژگان اشک ریزی

میباید آه بازی در گوشه ای جموشی
شاید بدست افتد سر رشته نوای

می سکند زاهد صدای نخوت
از لای باده ما میکرد اگر طلای

چون عشق مغز پر شد مغز بان جابها
بر خوان سینه تا زد داغ ترا صدای

ای دل تا کی کنی خوبست ز نالی
بر و رو بار بر بند کن خویش را وداعی

از جان مردمان بکش پا را و سراغ سر گیر
شاید قوی توان زد پر بایه سرائی

در چمن وحشت حیرت گلگون آماند
گر نیست تازیانه در دست هیهای

ناصحی نماند است بگشا زبان ظهوری
گر نیست تازیانه در دست هیهای

پای فشرده بر دل از جلوه اضطرابی
پیچیده بر رگ جان از طره پیچ و تابی

انگیخت شوق لشکر از شست فتح ای دل
در کوزه تخیل افتاده انقلابی

ای دیده رفت خونت از دست بخت خواهد
شاید سری برآرد افشان بر ویش ...

غم بیدست نتوان ضبطش بعمر اندک
جوشید داغ از دل ای سینه اجتنابی

ای بخت در چه کاری دزدو گرنه ماندست
یک شب سحر نکردی با رشک آفتابی

گریان وحشت هجران انگیخت دود از جان
از دوده در دماغی کو جلوه سرابی

گاهی نگاه جوری سوی گناهکاران
گر بگذرد بخاطر اندیشه صوابی

بیطاقتیم و رسوا جرم و گنه و ما را
هم خود مگر بسوزی از شعله عتابی

بگذار پاس خود را ها من دگر ظهوری
خوابم تمام رفتست از چشم نیمخوابی

وانه بیا شد قریب از قفل بزم عشرتی
شوق زلف اندازنا خوش کرده‌ام تجربه

رخت صبر و هوش را گر و آورده می میگرو دل
عشوه پنهان اگر میداد اذن مهلتی

از وصال شمع کی پروانه گردد بهره ور
تا ز داغ شعله خیز ما نخواهد همتی

حرف وصل ای دل چه هر دم در میان انگیخته
با زبان نا فزا ردا این حکایت نسبتی

نظر کرده عشقم جواهرشناسم — سرشک آمد اینک بمرجان فروشی

ظهوری کنارت پر از مایه دارد
رگ ابر چشم بطوفان فروشی

گره طره دوش واکردی — نافه در دامن صبا کردی
سینه را عشوه گنج کاوی کرد — غارت هست و بود ما کردی
دامن نقل کام افشاندمی — عاشق بوالهوس حلا کردی
وامهای نگاه پنهان را — بنگه گونه ادا کردے

بخود شکوه ظهوری را
انچه کردی باد بجا کردی

آرزو از بار دارم یارییے — کاش می آمد ز من اغیاریے
زور مهرم خصم را میکرد زیر — بخت اگر میکرد اندک یارییے
بی علاجم در خوشامد های غیر — عشق دارد نیز دنیاداریے
دفتر تفصیل برگشت از غمم — میکنم با آنکه مجمل کاریے

دوش دل برخوان وصل از بیم غیر
با ظهوری کرد حسرت خواریے

خوشست از دم تیغ تو سینه چاکی — ز حیرت مه روئے جلائے ادراکے
ز اشتیاق تو هنگام صور دور زمان — دود ز خاک برون هر طرف کفن چاکے
بصرفه صرف کن ایدل حیات و هجران — امید وصل بهانست اندک امساکے
بیک شرار که از آتش جدائی جست — هزار شعله فروشد بجیب خاشاکے

اگر طراوت گلهای خنده میخواهی
ضرورت است تمنای چشم نمناکی

وصیت است به بستان که روز دفن مرا
نهند در جگر ریش ریشهٔ تاکی

امید نیست زبون گوشمال باش زبون
بچشم کرده درایم دوان فتراکی

بزیر تیغ ظهوری چه عجزها که نکرد
نکرد هیچ مروت فراق بیباکی

خوشم که سوخت تاب نفسهای کسی
دعا شناس نگردیده مدعای کسی

بسر چه حاجتم افتادهای صبا لطفی
در انتظار بسوزم بجای کف پای کسی

رود به بحر عدم سر حباب وار فرو
اگر شود نفسی خالی از هوای کسی

کسی کجاست که حرفی برای من گوید
یقین که میکشدم هجر بیرضای کسی

باهل کعبه و بتخانه نذرها کردم
چه سود خیر نماندست در دعای کسی

فریب خوردهٔ اهل غریب طالع شد
که آشنای کسی نیست آشنای کسی

اگر ز نکهت ما نخیزد این شیون
چنین نساز نماند طرب سرای کسی

اگر ز حقهٔ دیگران دلت گیرد
اشارتیست حمیای ابهای کسی

هزار جان نگمت در تن ظهوری کرد
هزار بار نمیرد کسی برای کسی

سحری بگذشت نشه پاک نخوردن چشمی
نخل امید نشاندیم و نخوردیم بری

دامن روز طرب زرگ عمر شام افتاد
شب غم را بسر راه نیامد سحری

تیشه برق ز صحرای جگر سر زد
شعله داغ دلم ریخته تخم شرری

بسر راه چه ای نشستی ناصح
که ز حال تو روم تاب نه تاب گری

شمع چون گشت بسوزی عشاق علم
کاش از شعله پروانه بود بال و پری

رشک بر غیرت اغیار ندارم صلت
بر سر کوی خود از من بنما خوار تری

زهر میریخت باین شوق ظهوری در کام
گر نمکدان تو روزی نفرستاد شکرے

ز پیش افتادگان لب تر نباشی
درین ره پا منه تا سر نباشے

ازان آتش بیان خود بپرهیز
که در خاکسترش اخگر نباشے

نمانی بی نمک از شور بختے
باین تلخے اگر شکر نباشے

فزون در کوهکن ز پله عشق
ز وزن بیستون کمتر نباشے

برو زگریه وقتے اشتلم کن
که در طغیان جیحون تر نباشے

بجنت تشنه دیدار ما کی
بمحشر تشنه کوثر نباشے

بجنبد ساقی از لب بوسه بردن
خراب چشمش ار ساغر نباشے

ظهوری زنده تر شو اعتقادے
خدا را می نگر کافر نباشے

ز صورت گاه در معنی بیفزای
ظهوری فربهی لاغر نباشے

در ناله نکرد اثر تلاشے
ای دل تو کنی دگر تلاشے

شیرین سخنے بگفت تلخے
زهر تو نشد شکر تلاشے

کشت لب خشک خود نکردی
یارب بی چشم تر تلاشے

مینای بی شام فرصت کردی
در بیخودی ای سحر تلاشے

خورشید که بار عرش در افکند
با شعله کشند شرر تلاشے

دشنام زیاده از دعا بود — بیجا نه کرد اثر تلاشی
آن روز که داغ گشت تقسیم — کردند دل و جگر تلاشی
کی اشک نثار خذف شمارد — بیهوده کند گهر تلاشی
ما بیخبریم و چشم در راه — واجب شده بر خبر تلاشی
کردند بزور از حریفان — با دلبر سیمبر تلاشی

میکرد برای من ظهوری
ممکن می بود اگر تلاشی

زردی آتشین در گلستان انداختی جوشی — بجای جلوهٔ گل بود یا دش ساخت خس پوشی
برو دادل بخوری سید هر بال و پر خود را — اگر پروانه گاهی میکند ابراز آغوشی
شکیبائی باین تاب و توان ترسم که بازد — بزیر بار بیتابی بیاری میبرد دوشی
ز نازادان که از زیبد چنین طوق گرفتاری — بگوشم حلقه گردید ست عشق حلقه در گوشی
تجلی مرده هر سو صد هوس در راه این حیرت — که شاید توشه بر سر کند از چشمه نوشی
نزد بر راه پیغام تو گوشم دیده بر راهم — ز کوهٔ خاطر عاطر کنی یاد فراموشی
چنین خمیازه بر خمیازه تا کی از شب هجران — بیفگندیم روز وصل آغوشی به آغوشی

تلاش حسن و عشق آذم ظهوری میشدی قائم
که بر جسم جفا کوشی در افتد با وفا کوشی

یک روز نمیکشی شرابی — کز لخت جگر کنم کبابی
اشکی به سر شده میفشانم — پر زور شده غم زبیابی
شبها چه فسانها که بر خواند — در هیچ شبانه نیست خوابی

ازصیقل مهر تو دلم آئینه گردید　　روی بتماشا بکشم روی نمائی

ایمن نشوی از خطر مرگ ظهوری
احیای بقائی نه کنی گر بفنائی

به پیش رشک ز من نیست برگزیده تری　　که یار راست بهر دو ز شوخ دیده تری

حدیث دوختن جیب در میان دارم　　ز خویشتن نشنیدم ز پا بریده تری

بدل بر خویش چنین طفل نارسیده مبین　　بکار خویش از و نیست نارسیده تری

بهر همه غم و اندوه سرو بالایان　　ز آه من نتوان دید قد کشیده تری

چنان که رام ترا ز من کسی نبوده بصبر　　کنون ز خویش ندارم گمان رمیده تری

ز چاک خرقه چه رسواست در نظربازی　　مگر ز شیخ ندیدم شوخ دیده تری

تعلقیست تمنای مقصد و منزل　　درین طریق ز تجرید کو جریده تری

چه خارها که خلیده است در کفم به ستم　　ز من نبوده درین باغ گل نچیده تری

پی زیارتش از دیده پای میکردم　　ز من سراغ ندارد ستم کشیده تری

بیار حلقه در گوش من فکن کز من　　بهیچ عشق ندارد دگر خریده تری

درین شکار کنم من از شکاری اشک
ندیده ام ز ظهوری بخون تپیده تری

ورع را دز خمار جام کاری　　بسر جوشی نکردی خام کاری

شدم بی صبر تر دستی نه دارند　　دل آرایان درین آرام کاری

لب من ریش گشت و گوش فاسد　　ز بس ابرام و پیغام کاری

فرو خوردم نفسها گر نه کردی　　سحر را دود آه شام کاری

خود را مباد اگر کنم بر پی غلط تا کی روم از دست می افتم بدر رود مغز جان کیستی

آغوش از زانی بتو بر بوسه میزد و لبم شمشاد بالای خودی غنچه دهان کیستی

اینست اگر تاب کمر تابی نمیاند بکس جائی نمانده درمیان نازک میان کیستی

در کار و بار جان و دل هر روز غم تازهٔ از ناوک مژگان چه پیکان نگهبان کیستی

از غمزهٔ فصاد تو هر لحظه بر رگهای جان آزار نیشی میزند راحت رسان کیستی

سامان کار و بار تو بر طفلی و نادانیست کم میکنم پروای کس بیار روان کیستی

خورشید ده بال و پری در آتش پروانهٔ دودم بر آرد از جگر از دودمان کیستی

خورشی و روی انداختی خوش آتش افروختی خوش مهربانان سوختی نا مهربان کیستی

در کوی ابراهیم شه بنگر ظهوری قدر خود
بر آسمان برتر نشین از آستان کیستی

در ستمگاری چه عهد استواری میکنی بر تو میترسم عزیزا چه خواری میکنی

مرغ و ماهی پرانی و نگه بر صید هی گشت استاد خودی مشق شکاری میکنی

پرده های راز را میدوزی و خوش میدری درمیان می آئی و دیگر کناری میکنی

چون برائی زهد و تقوی اینهمه گل شگفند خویش را از تاب می رنگین بهاری میکنی

آه سر بر کرده سیر سنبلستان کرده اند گریه رنگین ست سیر لاله زاری میکنی

آنچنان نشستهٔ میان کز خاطر رود یاد خواهد بود خود شرمساری میکنی

[illegible] تعریف خوب نیست ما میان جان و دل [illegible] میکنی

می نشینی هر کجا دانی که میباید نشست خوش نشینی با رقیبان و گذاری میکنی

[illegible] آشفتگی در طره ها فکر احوال پریشان روزگاری میکنی

صد ظهوری برزبانت هجو و آید هر زمان
هجو دانت را اگر گاهی شکاری میکنی

خواهم از حق بهر دعا سوزی
نفس گرم درد دعا سوزی

ناله افسرده است میباید
درد از شعله دوا سوزی

در گلستان ما شرر شبنم
اخگر غنچه در صبا سوزی

کاش بیگانه گرم میگردید
کرده بیهوده آشنا سوزی

آبرو می رود بباد و سباد
آتش باده و حیا سوزی

جرعه ساقی زبخت جز بر رند
ذوق وارد بپارسا سوزی

از برای فتیله داغش
زاهد شهر درد وا سوزی

با ظهوری شدست گرم عتاب
عیب باشد زشه گدا سوزی

هر رگت را باد و مغز کاری
گر بسیم نیست متحیر کاری

دیده را پر جنبش مژگان هرروز
زخم بر رگهای نشتر کاری

کشتی صبر و سکون را امید هم
هر زمان از موج لنگر کاری

دل بداغ از گرم خونان میشود
سینه را بادا با خگر کاری

قیمتی کردیم چون آمد بکار
خنجرت میخواست جوهر کاری

دل بحسرت چند گوید رحم نیست
غمزه را دستور خنجر کاری

روز سر از سایه سرو بلند
باغ و بستان را صنوبر کاری

خاک راه شه ظهوری سجده کرد

فرق خود را اگر وا فسر کارے

بچندی شکرستانی به بخشی — خرامی جلوه را جانی به بخشی

صبا دیگر به سنبل در نه پیچید — اگر از طره ریحانی به بخشی

تواند دل بجنگ غمزه شد تیغ — گرش از غمزه خفتانی به بخشی

مرا گر و سر آن طره گرد ابت — اگر خواهی پریشانی به بخشی

بظاهر بوسه بخشی از تو درست — نگر از خویش پنهانی به بخشی

نشد روزی که تا بخشامت پیش — بدستم طرف دامانی به بخشی

لب گاهے که آید در خیالم — گناه زخم دندانی به بخشی

چنین خندد اگر لعل تو بر من — زهر اشکم بدخشانی به بخشی

غزل از خود تا کے ظہوری

جنون را کاش طغیانی به بخشی

آگهی عمدا از حال خود چه غافل میشوی — گو بلا قیمها به تقصیرات قائل میشوے

کنند بطلان خود به فروش و عشق تو بجز — در بطالت مگذران اوقات باطل میشوی

در صحبت اہل دل از دون ہمتیها تهی — نیم جانی خرج باید کرد داخل میشوی

باش از زندان جان خدمت میخانه کن — خانقه نشین کر از شیخان کامل میشوی

کشتی جانها بموج عشق دریا میشوی — گو ہتی گردابی طوفان ساحل میشوے

ناتوانی گر جنون را شورشی در عشق نیست — میشوی خوش بی نمک گاهی که غافل میشوے

میکنی عید بشارت میدهم آنا کست — اینکه صد ده هر زبان قربان قاتل میشوی

خام میانی جنون از گرمی مجنون مپرس — داستان کوهکن مشنو که کاہل میشوے

هم رفت و صورت کار تماشا نکرد
یکطرف بنشین ظهوری چند حایل میشود

بهار باغها از لاله زرد روئی | پناه داغها از شعله خوئی
ز چین آرزو مشک اثر باد | بچین از جبین بیش مشکبوئی
برابر آورش آئینه از شرم | نگردد آب آهن سخت روئی
چو زخم مرهمی از تیغ او دور | ز جیب عاشقان چاک رفوئی
بنازم خرقه خود را سبا لود | عبث گو کرده باشم خرقه شوئی
سخن خواهد که شیرینی شود صرف | اگر گاهی زند بر تلخ گوئی
از آن مستم که در خمی نه می | کند گردون مینائی سبوئی
ندارد گرچه لخت سینه وارد | جگر مستانی در داغ جوئی

ظهوری را بعشق خود پر و بال
برون آورده ام از زشت خوئی

ساقی نشسته دعوی پرهیز میکنی | خویش بخون تو به خود تیز میکنی
بیمار گشت چشم تو در دشمنان ببین | از دوستان برای چه پرهیز میکنی
در صیدگاه غمزه رنگین سنان خود | فتراک طره های دلاویز میکنی
در گردهم بشوی برخاستن نشست | در افتنم چه بیهده انگیز میکنی
چشم آفتاب رنگ در اندیشه شمرد | [illegible] میکنی
نیست اگر غم تو دگر شب نشین آه | خوش گریه از شوق سحرخیز میکنی
بر گرد گاه دیدن و سرشار صورتی | از عکس خویش آئینه لبریز میکنی

خواجہ بختیار کاکی اوشی قدس سرہ کی تصنیفات سے نایاب ہے

دیوان خواجہ معین الدین چشتی ایک بہا صفت ہے دیوان محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملا ہے اور تبرکاً طبع ہوا۔

دیوان حضرت غوث الاعظم شیخ محی الدین گیلانی مشہور پیران پیر و پیر دستگیر۔

دیوان غنی مصنفہ ملا محمد طاہر غنی

دیوان مہتاب از مشنوی نازک فکر منشی مہتاب رائے حسب

دیوان موزون من نتائج خیالات عالی جناب راجہ رام نرائن صاحب

دیوان الصائب مشہور دیوان ہے۔

دیوان ناصر علی منشی شاعر یادگار زمانہ متاخرین

قصائد مدحیہ نظام عمدہ عمدہ قصائد فارسی اُردو کا

جوہر منتظم دیوان مرزا گل محمد خان ناطق مکرانی اور اوسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ جوہر تخلص کا کلام فارسی شامل ہے

دیوان کشفی مولوی سلامت اللہ مغفور کانپوری نظامی مطبع کا۔

دیوان ہلالی مشہور کلام اہل زبان ہے

دیوان نویدی - فارسی غزلیں مفید مبتدی اطفال

خیال بیخودی - نہایت عمدہ مذاق کی کتاب تصنیفات منشی سیتل سنگھ صاحب جو ہم نیاز بیخود تخلص ہے۔

قند پارسی مجموعہ منتخبات کلام شعرائے نامی

تذکرہ حسینی مولفہ میر حسین دوست سنبھلی بیدل مناقب جناب امیر المومنین علی علیہ السلام سے ابتدا کی ہے بہت سے اولیاء اکرام اور اہل اللہ عظام کا تذکرہ ہے۔

تذکرہ گلشن بیخار - از نواب محمد مصطفیٰ خان صاحب بہادر شیفتہ دہلوی کی تالیفات سے تذکرہ شعرائے متقدمین ہے

قصائد پر فوائد مصنفہ منشی مکھن لال صاحب بہجت تخلص

دیوان قاسم - فارسی غزلیات ملا قاسم دیوانہ کہ شعرائے نامی آفاق سے ہے۔

رباعیات عمر خیام - یہ رباعیات مثل دواوین اور اُستادوں کے کلام کے بہت مستند ہے جدید طبع ہوئی

اختراع جدید - صنائع شعری از رائے کشن کمار صاحب۔

کلیات و دواوین و اسوخت اُردو

کلیات انشاء اللہ خان - یہ کلیات نتیجہ طبع عالی میر انشاء اللہ خان بہادر کا ہے اور یہ حضرت عہد میں نواب سعادت علیخان بہادر کے بڑے بڑے نامی شاعروں سے تھے

کلیات ناسخ - اس مجموعہ میں رسائل ذیل ہیں شاہد عشرت سخن شعرا اشعار ناسخ مرغوب دل دفتر پریشان گنج تواریخ چشمہ فیض قند پارسی زبان ریختہ قطعہ منتخب از مولوی عبد الغفور خان صاحب

اور لطف کے ساتھ جناب ممدوح نے مع نظائر
اشعار اساتذہ تالیف کیا۔

شاہد عشرت۔ مولفہ ایضاً

سخن شعرا۔ ایضاً شعرای متاخرین کا اردو
تذکرہ ہے۔

مرغوب دل یہ مجموعہ بھی تصنیف جناب ممدوح الصدر
کا فارسی رباعیات کا ہے۔

دفتر بے مثال۔ دیوان دل ایضاً

گنج تواریخ یہ کل تاریخیں جناب ممدوح کی تصنیف
سے ہیں۔

کلیات سودا۔ قصائد و مثنویات و دو دیوان مجموعہ
از کلام مرزا رفیع السودا۔

کلیات نظیر اکبرآبادی مطبع دہلی خورد

کلیات تراب از حضرت تراب شاعر رسالہ
وغیرہ

کلیات صنعت کلام شاعر مستند میاں کریم اللہ
صنعت مرادآبادی

کلیات ناسخ کلیات شیخ امام بخش ناسخ بہ
دیوان سوم

کلیات آتش تصنیف خواجہ حیدر علی آتش
لکھنوی

کلیات نظام اردو یہ کلیات ہمت کا
از کلام جناب نظام الدولہ نواب محمد

و دیگر نظم ہیں

کلیات امیر اللہ تسلیم نام تاریخی نظم ارجمند تصنیف
منشی امیر اللہ صاحب تسلیم شاگرد رشید نسیم دہلوی

کلیات میر تقی مسلم الثبوت استاد کا
کلام ہے بعد نظر ثانی مکرر طبع ہوا

کلیات ظفر ہر چہار جلد مجموعہ دیوان حضرت
ظفر مشہور ہے۔

کلیات مومن۔ نہایت پاکیزہ ولایتی کاغذ
پر چھپا ہے۔

ایضاً۔ حمائل جدید۔

بہارستان سخن اردو ناسخ و آتش وآباد
کی ہم طرح غزلیں بستہ مصرع

دیوان گویا تصنیف فقیر محمد خان گویا شاگرد
خواجہ وزیر بعنوان نو۔

دیوان رند تصنیف نواب سید محمد خان بہادر
لکھنوی شاگرد آتش۔

دیوان فدا۔ نہایت عمدہ تصنیف دہلوی
فدا حسین صاحب۔

گلدستہ امانت مخمسات امانت شاعر
لکھنوی کے۔

دیوان اسیر منشی مظفر علی صاحب اسیر
شاعر نامور۔

دیوان غافل تصنیف جناب منور خان صاحب